



گفتار



مجتبی مینوی



پانزده گهسار

درباره چیدن از رجال ادب اروپا

از او میروس تا برناردشا

نگارش

مجتبی منوی



مینوی، مجیبی، ۱۳۸۱-۱۳۵۵.
پانزده گفتار درباره چند تن از رجال ادب اروپا از اومبروس تا
برناردشا/نگارش مجیبی مینوی -- تهران: توس، ۱۳۸۳.
بیج، ۵۲۷ ص: مصور، عکس -- (انتشارات توس: ۲۶۷)
ISBN 964-315-123-9

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.
چاپ قبلی: دانشگاه تهران: ۱۳۳۳، ۱۳۴۶. (توس: ۱۳۶۷)
کتابنامه به صورت زیرنویس.
نمابه.

حاج چهارم.
۱. ادبیات انگلیسی -- تاریخ و نقد. ۲. نویسندگان انگلیسی -- نقد و
تفسیر. الف. عنوان.
۲/م ۹/۶۶۱ PR
کتابخانه ملی ایران
۸۲۰/۹
۲۷۳۳۹ م ۸۳



پانزده گفتار



شادروان استاد مجیبی مینوی

چاپ چهارم. ۱۳۸۳

شمارگان: ۱۵۰۰ نسخه

چاپ: حیدری

صحافی: فرد

شابک: ۹۶۴-۳۱۵-۱۲۳-۹ ISBN 964-315-123-9

کلیه حقوق چاپ و انتشار این اثر - به هر صورت - محفوظ و مخصوص انتشارات توس است.

انتشارات توس، تهران، تلفن ۶۴۶۱۰۰۷، دورنگار ۶۴۹۸۷۴۰

نشانی اینترنت: www.toospub.com

پست الکترونیک: info@toospub.com

www.bbooks.ir

پانزده گفتار فهرست مندرجات

صفحه	مقدمه
و	
۳	گفتار اول: همیروس
۱۱	ایلیاس هومیروس
۱۸	اذوشیا یا اودیسه
۲۴	گفتار دوم: دانته
۷۷	گفتار سوم: چاسرو حکایات کنتربوری
۸۴	داستان پخششده کناهان
۱۰۹	قصه زنی از اذل باث
۱۲۶	گفتار چهارم: سرطامس مور
۱۳۳	یوتوپای طامس سور
۱۴۰	گفتار پنجم: نمایش و قصه تاجر ونیزی
۱۴۱	فصل اول، معرفی قصه
۱۴۹	فصل دوم، مقام شکسپیر
۱۵۶	فصل سوم، زمان انشای نمایش تاجر ونیزی
۱۶۰	فصل چهارم، قصه یوودی ربا خوار از ایل بکروئه
۱۶۴	فصل پنجم، چند روایت دیگر از این قصه
۱۶۹	فصل ششم، روایت دولپاتس
۱۷۶	فصل هفتم، ارتباط قصه با قانون رومیانو منابع شرقی
۱۸۱	فصل هشتم، معرفی قصه قاضی حمص
۱۸۸	فصل نهم، بیان قصه قاضی حمص
۲۰۱	فصل دهم، محاکمه گرو گذاشتن یک رطل از گوشت بدن

- ۲۰۶ فصل یازدهم ، نظر باین مسأله از لحاظ قانونی
- ۲۱۰ فصل دوازدهم ، عداوت ملل دیگر با یهود
- فصل سیزدهم ، قصه دارائی خویش را بر سر عشق زنی
- ۲۱۵ گذاشتن و شرط وصال
- ۲۲۵ فصل چهاردهم ، مأخذ قصه سه صندوقچه
- ۲۳۵ فصل پانزدهم ، محاسن نمایش تاجر ونیزی
- ۲۴۰ گفتار ششم : جان میلتن
- ۲۴۷ کوری میلتن
- ۲۵۶ فردوس از دست رفته
- ۲۶۵ گفتار هفتم : استقلال یونان (فصلی از زندگانی لرد بایرن)
- ۲۸۳ گفتار هشتم : حاجی بابا و موریه
- ۳۱۳ گفتار نهم : گل سرخ نیشابور
- ۳۴۸ گفتار دهم : بوسه عذرا یا بت روئین
- ۳۶۴ گفتار یازدهم : یک پرستنده جمال
- ۳۷۱ قصه سالومه
- ۳۸۵ گفتار دوازدهم : بازگشت بندهای گریزان
- ۴۰۴ یوزخدا
- ۴۱۶ گفتار سیزدهم : یکی از انبیای عصر جدید
- ۴۳۰ گفتار چهاردهم : تجربه و حکمت پیران
- ۴۴۱ چند کلمه ای از شخص برنارد شا
- ۴۵۴ کشف باطن یک اوباش
- ۴۶۱ گفتار پانزدهم : ستاره ای از مشرق
- ۴۶۸ برخی ملاحظات و توضیحات و تصحیحات
- ۴۷۳ فهرست الفبائی بعضی مطالب و اعلام

فهرست تصاویر

مقابل صفحه

۳	هومبروس شاعر یونانی
۲۴	دائنه آلیکی‌یری
۸۰	جفری چاسر شاعر انگلیسی
۱۲۸	سر طامس مور، از رجال دولت انگلیس و مصنف یوتوپیا
۱۴۵	حکم پرشیا در باره دعوی شایلاک یهودی
	ویلیام شکسپیر، از صورتی که در مجموعه تصنیفات او
۱۶۸	بتاریخ ۱۶۲۲ میلادی چاپ شده است
۲۰۰	ویلیام شکسپیر، منقول از کار سر جرج شارف
۲۴۰	جان میلتن
۲۵۵	تصویر کوری میلتن
۲۶۵	بایرن، نقل از تصویر سیاه قلم کار هارلو
۲۸۰	بایرن، مجسمه نیمتنه کار بار تولینی
۲۸۳	جیمز موریه
۳۱۳	ادوارد فیتز جرالده
۳۶۸	اسکار وایلد
	فرانسیس تامپسن (از قالب صورت او که دو سال
۳۸۵	قبل از وفاتش ساختند)
۴۱۶	هربرت جرج ولز
۴۳۲	جرج برنارد شا
۴۴۶	الن تری
۴۴۸	جرج برنارد شا (تصویری دیگر)
۴۶۴	ناصرالدین شاه ملیجک‌را بملکه ویکتوریا معرفی می‌کند

مقدمه

یکی از براهه^۱ هند را پرسیدند که «می گویند بجانب هندوستان کوههاست و در وی داروها روید که مرده بدان زنده شود، طریق بدست آوردن آن چه باشد؟» جواب داد که این سخن از اشارت و رمز متقدمان است، و از کوهها علما را خواسته اند و از داروها سخن ایشان را و از مردگان جاهلان را که به سماع آن زنده گردند و به سیمت علم حیات ابد یابند»^(۱).

آن زمان که مردمان ایران چنین توجهی بعلم و معرفت داشتند و با فلسفه و حکمت آشنا بودند و موضوع بحث ایشان اقوال سقراط و افلاطون و ارسطو بود اجداد این اقوام اروپائی با بدنهای رنگت کرده و خال کوبیده راه می رفتند و مانند عربهای بیابان نجد و صحرای افریقا زندگی می کردند، و آن روز که در راه کسب علم و معرفت افتادند کتابهای اجداد ما را بزبان خود ترجمه کردند تا با نام ارسطو و افلاطون و سقراط آشنا شدند.

امروز که ما می خواهیم براه نجات و فلاح بیفتیم باید بهترین روش را پیش بگیریم و ره چنان رویم که رهروان رفتند. ملتی که دارای چنان سابقه تاریخی درخشان و تمدن قدیم است نباید از اقوامی پیروی کند که تا یکصد و پنجاه سال پیش یکک نویسنده و شاعر نداشتند و هنوز هم با این همه دعوی و کبر و فریبش شش قرن از قافله تمدن عالم عقب اند. باید که بشیوه نیاکان خود علم و معرفت را هر جا که بیاب اقتباس کنیم. دانش به زمان و مردمان معین مخصوص و منحصر نیست. حکمت

(۱) مقدمه کلیله و دمنه بهر اشاهی بانشای نصرالله منشی، چاپ مینو

نوریست که ما فوق مکان و زمانست، گوئی ستاره‌ای درخشانست، برسان چراغی که از روغن درخت خجسته زیتون افروخته باشند، که با مشرق و مغرب تعلقی ندارد. اگر تمدن آدمی را تشبیه بیک قالی کنیم و اقوام عالم را بیافندگان آن، ارباب علم و معرفت و حکمت و هنر بمثابة بافندگان زبردست و مبرز باشند که نقشهای بسیار زیبا و جمیل و جذاب در این قالی بجا گذاشته‌اند - و از این حیث اختلافی بین قالی باف شرق و غربی وجود ندارد. رنگ و نر و دین و مرتبه بافندگان هنرمند هر چه باشد ما را بآن کاری نیست. علم و دانش از ملت و قومی بملتی و قوم دیگری منتقل شده است و هر ملتی که از حیث استطاعت مادی و قدرت سیاسی تفوق یافته و در راه ترقی افتاده است علوم و فضایل و کتب اقوام دیگر را بزبان خویش منتقل ساخته و مالک آنها شده است.

تمدن و فرهنگ امروزی فرنگستان میراث چندین هزار ساله نوع بشر است، و هر ملتی بقدر استعداد و مایه خود به زیبا کردن این قالی تمدن کمک کرده است. سهمی که اجداد ما در این کار داشتند سهم قابل بوده است و باید مایه افتخار و سربلندی باشد. اگر امروز برخی از اقوام عالم نام ایرانیان را می‌برند و احترامی برای ما قائل اند و از وضع سیاسی و اجتماعی ایران اظهار نگرانی می‌کنند و نسبت به ترقی و رفاه و سعادت ما علاقه‌ای نشان می‌دهند از برای خدما نیست که اجداد ما بفرهنگ و معرفت و تمدن عالم کرده‌اند. سفاقت و بلاغت است اگر گمان کنیم که این عقب ماندن امروزه ما از قافله تمدن بعلمت آنست که پیش از اینها خیام و مولوی و حافظ داشته‌ایم یا بدان سبب است که اشعار سعدی و ناصر خسرو و سنائی می‌خوانیم.

مردمان فرنگ اگر امروز فارسی می‌آموزند از برای آن نیست که تفریحات شب و طهران مخوف و روزگار سیاه و غوغ و ساهاب را بخوانند بلکه برای اینست که اشعار خیام و حافظ و سایر بزرگان قدیم ایران را بزبان اصلی بخوانند. اگر یک

پروفسور انگلیسی بیست و پنج سال از عمر خویش را صرف ترجمهٔ مثنوی و شرح و تفسیر آن می‌کند، یا یک نفر مستشرق آلمانی بیست سال از حیات گرانمای خود را وقف نوشتن یک فرهنگ و کشف الکلما از برای شاهنامه می‌کند، بخاطر اینست که این کتب جزء نقوش گرانمای این قالی تمدن شمرده می‌شود، و وجود آنها را ملل با معرفت انگلیس و آلمان برای تمدن خویش لازم می‌شناسند^(۱).

ما نمی‌خواهیم که پندیات و مواعظ سعدی را امروز میزان و ملاک اعمال خود بسازیم و طرز حکومت و ادارهٔ مملکت را از روی سیاستنامهٔ نظام الملک ترتیب دهیم. ولی چه باید کرد اگر حال ملتی چنان زار باشد که حتی دستورالعملهای عقلای هزار سال پیش هم برای او تازگی داشته باشد، و چنان از کاروان تمدن عقب مانده باشد که حتی اگر نصایح لقمان حکیم را نیز بمورد اجرا می‌گذاشت حالش ازین بهتری شد که هست! در انگلستان و آلمان و آمریکا کتابهای علمی و تحقیقات راجع باصول سیاسی و شیوهٔ حکومت که ده سال پیش ازین نوشته‌اند امروزه بی‌مصرف و کهن محسوب می‌شود، و فقط کتابهایی که جنبهٔ ادبی یا هنری دارد ممکنست که بعد از دو هزار و پانصد سال هم هنوز بلذت خواننده شود؛ اما برای ما ایرانیان، کتاب روح‌القوانین منتسکیو که دویست سال پیش نوشته و صد سال پیش بایست آن را ترجمه کرده بوده باشیم امروز هم از کتب مفید و مغتنم بشمار می‌آید.

دانشمندان قدیم ایران از قبیل ابونصر فارابی و ابوالحسن عامری و ابن سینا و

(۱) آنچه در آلمان باعث معیوب گشتن کارو کج رفتن چرخ حکومت شد حکمت و معرفت نبود، ضایع گذاشتن و اظهار نفرت کردن از حکمت و معرفت بود. مثنوی جاهل سفیه بی‌هنر بر کارها سوار شدند و شروع بسوزاندن کتب و محدود کردن آزادی دانشمندان و بنقید کردن مدارس بمتابعت از دستورالعملی رجاله و اوباش کردند. کسانی هم که در ایران دیوان حافظ می‌سوزانند و بخپام و مولوی دشنام می‌دهند جز جهل و سفاکت مایه‌ای و جز رجاله بازار حاصلی ندارند.

ابوریحان بیرونی مدام سعی می کردند که ابتدا هرچهره را تا عهد ایشان کشف و تدوین شده است فرا بگیرند و سپس باندازه استعداد و قوه خویش بران بیفزایند. بدبختی ما امروزه از این راه است که امثال آن علما در میان ما نیست. فضلا و متبیین و استادان و عالمانی باید داشته باشیم که علم و معرفت این عهد را فرا بگیرند و سعی کنند که بتوسعه و ترقی آن کسک نمایند. اگر ده نفر عالم و فیلسوف و شاعر و نویسنده و آهنگ ساز و هنرمند زبردست داشتیم که نامشان در جهان پیچیده باشد بر مراتب بیشتر مایه احترام و تجلیل ما می شد تا اینکه هزارتن از امثال فلان و بهمان از میان ما برخاسته باشد.

قومی که در قدیم چنان استطاعت و استعدادی نشان داده است امروز هم اگر مجال بیابد و تربیت بشود بعید نیست که بتواند در بین اقوام سر بلند کند و وارث بالاستحقاق آن تمدن تابناک گردد. مردان بزرگ آینده باید از میان اطفال امروزی بوجود آیند، و هر بچه ای که می زاید ممکنست نابغه ای و نجات دهنده ای باشد. تربیت این کودکان را مهمل گذاشتن بملت ایران ستم کردن است. باید بخود و بانسانیت ایمان بیاوریم، و قوه و استعداد ایرانیان را خوار نشمریم و بتربیت آن همت نگاریم.

شعرا و نویسندگان و ادبا و محققین امروزی ایران همگی باید با یکی دو زبان خارجی آن قدر آشنا باشند که بتوانند از آثار طبع و قلم شعرا و ادبای سایر اقوام، مستقیمآ و با وسیله آن السنه، با خبر شوند و اصل یا ترجمه آنها را بخوانند. از زبانهای خارجی مراد من بیشتر انگلیسی و آلمانی و فرانسه است که ترجمه های ادبی از زبانهای دیگر باین سه زبان بیشتر هست تا بالسنه دیگر، و ترجمه های که باین سه زبان می کنند معمولآ دقیق تر است تا ترجمه های که فی المثل به ترکی یا عربی می کنند - از روسی خبری ندارم - شاعر و ادیب و نویسنده ما باید باین زبانها یا لااقل یکی از آنها مسلط باشد تا آثار بزرگ ادبی را بخواند و ادبیات عالم را بشناسد و طبع و استعداد او راه استعلا بسپارد، نه تا آنکه اشعار پیش پا افتاده کم قدر شاعران گمنام را که احتمال

نمی‌رود یک هم وطن او بخواند، بردارد و ترجمه ناقص آزادی ازان کرده باسم خود منتشر سازد و خویشتن را بدین طریق درزمره شاعران و نویسندگان جا دهد .

در این کتاب مقالاتی جمع و نشر کرده‌ام که بقصد معرق کردن عده‌ای از نویسندگان و شعرای اروپا ، باستانای دوتن همه از انگلستان ، انشاء شده بود و در تحریر آنها زبان محاوره مردم تربیت یافته را بکار برده بودم و از تکرار افعالی مثل کرد و بود و شد ، یا از استعمال الفاظی مثل آدمها و زیاد و قضاوت و نوین و حالا و شلوغ و ایلیات و نزاکت و رویه و دهانی و نعلبکی ، که در کتب قدیم نیامده ، یا کلمات جاری نیمه عامیانه مثل چروک و زردنبو و مامبول و مُچاله و چُمبک و گندله و دستک و دنبک ، دوز و کلک ، دنگ و فنگ ، غلغلک ، که هیچ لفظی جای آنها را نمی‌گیرد ، احتراز نکرده بودم . برای گفتارهایی که مخاطب آنها جامعه وسیعتری از مردم مملکت باشد این اسلوب نگارش را می‌پسندم و از اعتراضی که محتملست از جانب برخی از ارباب قلم بران وارد آید غمی بدل راه نمی‌دهم . انشای جاندار با قوت به الفاظ زنده جاری و متداول احتیاج دارد ، و سعی در خالص کردن تحریرات از کلماتی که اصل و منشأ آنها معلوم نیست منجر به بی‌جلائی و ملال انگیزی آنها می‌شود .

بهر حال آنچه بود بر طبق اخلاص عرضه داشتم ، و بی‌نهایت خوش وقت خواهم شد که بزودی آن قدر در باب شعرو ادب و تئاتر اروپا بفارسی کتب بنویسند که این اوراق بکلی فراموش شود .

طهران ، هفدهم بهمن ماه ۱۳۳۳

مجتبی مینوی

اهداء به

بك فرد كامل هيار ايراني

جامع حكمت و ادب مشرق و مغرب

مرحوم محمد علي ذكاء الملك

فروغی

پانزده گفتار



هومروس شاعر یونانی

همیروس

اولین کار ذوقی و ادبی و شاید اولین هنری که از هر قوم و ملتی نمودار می‌شود شعراست: پیش از آنکه یک قوم و ملت دارای خط بشود و بتواند وقایع زندگی خود را ثبت و تدوین نماید، افرادی از آن قوم، که دارای طبع موزون و صوت مطبوع و قوه تخیل مافوق سابرین هستند عبارات مقطعی ترکیب و تلفیق می‌کنند که بگوش خوش آیند باشد و بتوان آنها را با آواز خوانند و با آهنگ آنها رقص یا سیر و حرکت کرد؛ این عبارات است که اصطلاحاً شعر خوانده می‌شود، و هر قومی پیش از آنکه صاحب خط شده باشد از این شعرها داشته‌است و بعضی از افراد قوم آنها را حفظ می‌کرده‌اند و در حضور دیگران می‌خوانده‌اند و نسل بنسل و سینه بسینه منتقل می‌شده‌است و دوره بدوره بر مقدار آنها افزوده می‌شده‌است. شعرهای هر قومی را می‌توان به چندین نوع متباین تقسیم کرد: شعری که شخصی درباره حُسن معشوقه خود یا در مرگ عزیز و محبوب خود یا در وصف بهار و فلان منظره جمیل می‌سازد؛ شعری که در مدح رئیس قبیله یا پادشاه خود، و بزرگان دربار او می‌سازد؛ شعری که در بیان دلاوری و شجاعت پهلوانان قوم خود و در وصف جنگهای قوم خود با قبایل دیگر می‌سازد؛ و قس علی هذا. این نوع اخیر را شعر حماسی می‌نامند و بعضی از اقوام و ملل دارای منظومه‌های مفصل و مطولی هستند که مبنای آنها حکایت اعمال و هنرهای دلبران و پهلوانان باستانی ایشان است، خواه آن پهلوانان اشخاص حقیقی بوده باشند و خواه اینکه قوه تخیله مردمان آنها را برای بیان علت و منشأ حادثه و خصوصیتی اختراع کرده باشد مثل قصه اینکه آتش از کجا آمد، و رعد و برق از چه حادث می‌گردد، و خورشید و ماه چرا گرفته می‌شود. چنین منظومه‌های حماسی را که مربوط بداستانهای پهلوانی یک قوم و ملت باشد حماسه

ملتی آن قوم می‌خوانند ، و یونانیان از اقوامی هستند که دارای حماسه ملی می‌باشند .
 قوم یونانی متعلق بآن نژاد است که آریائی زبان شناخته می‌شود ، و اقوام و قبایل
 متعلق باین نژاد ابتدا در سرزمین واقع در طرف مشرق (یا مغرب) بحر خزر سکنی
 داشتند ، و در حدود چهار هزار تا چهار هزار و پانصد سال پیش ازین بواسطه اینکه
 از آن سرزمین بقدر کفایت برای خود و احشام و اغنام خود خوراک بدست نمی‌آوردند و
 یا بعلت اینکه بین آنها در امور دینی اختلاف و نزاع شدیدی پیش آمد مجبور به مهاجرت
 گردیده در اراضی اطراف پراکنده شدند ، از آن جمله قومی بهند رفتند ، و قومی باراضی
 ایران فعلی کوچ کردند ، قومی در سواحل شرقی بحر مدیترانه و سواحل جنوبی بحراسود ،
 یعنی ناحیه معروف باسیای صغیر سکنی گرفتند و بر اراضی و جزایر مجاور دریای اژه
 (اینگایوس) مستولی گردیدند . این قوم اخیر خود را أخایوه می‌خواندند ، و اسم ایشان
 در تواریخ اقوام نزدیک بایشان مثل قوم خیتی و مصری از حدود هزار و چهارصد سال
 قبل از میلاد یبعد ذکر شده است . کلیه این اقوام آریائی زبان ، از سایر اقوام بشر
 دلیر تر و با هوش تر بودند ، و هر جا که رفتند بر اقوام بومی آن نواحی مسلط شدند ، و
 زبان و دین و آیین خود را برایشان تحمیل کردند ، و ابتدا بر آنان حکومت کردند ، و
 سپس بتدریج با ایشان امتزاج کردند ، و عاقبت آنها را در خود منحل نمودند .

قبل از آنکه قوم أخایوه وارد اراضی و جزایر مجاور دریای اژه بشود در آن
 نواحی ، و بالخصوص در جزیره کثرت ، تمدن قدیم معتبری وجود داشت ، و این
 مهاجمین آریائی زبان ، آن تمدن قدیم را اقتباس کردند ، ولی صاحبان اصلی آنرا از میان
 بردند و خود جانشین ایشان شدند . بتدریج قبایل و اقوام دیگری هم ، که آریائی زبان
 بودند و بلهجه‌هایی شبیه بلهجه همین قوم أخایوه تکلم می‌کردند ، باین اراضی آمدند
 که گروهی از ایشان با اسم دوریان یا دورانی و قومی با اسم ایولیانی یا ایولانی ، و قوم
 دیگری بنام ایونیان یا ایونانی خوانده می‌شوند . همه این اقوام و قبایل ، هنرآد و
 همدین و همزبان بودند ، و افسانه‌ای داشتند باین مضمون که پدر اصلی کلیه ایشان

پهلوانی بود بنام هِلِینِ پسر دِیو کالِیون ، و او سه پسر داشت یکی دُوروس نام داشت ، دیگری ایولوس و دیگری خوئس - و هر قبیله‌ای از اولاد یکی از این پسران بود ، و کلیه قوم یا ملت را ، بزبان خودشان ، هِلِینِیس و مملکت خود را هلاس می‌نامیدند . ولی رومیهای لاتینی زبان اسم یکی از ولایات غربی هلاس را بر تمام مملکت اطلاق کرده آنرا گریکیا نامیدند که لفظ گرس و گریس و اغریق از آنجا آمده ، و ما ایرانیان اسم ناحیه‌ای را که مسکن یونیان بود بر تمام مملکت گذاشته آنرا یونان ، و اهل آنرا یونانی نامیدیم - همان‌طور که اهل یونان و روم چون از میان مردم ایران بیشتر با اهل پارس سروکار داشتند و سلسله پادشاهان ایران در عهد هخامنشی و ساسانی از پارس بود ، اسم پارس را بر تمام مملکت ایران اطلاق کردند ، و کلمات پارس و پرشیا از آنجا آمده است .

این اقوام یونانی شهرها و بندرهای در این نواحی ساختند و دولتهای مستقل کوچکی تشکیل دادند که گاهی باهم بصلح و مسالمت و اتحاد می‌زیستند و زمانی به مخالفت و منازعت می‌پرداختند . سخن سربانان هر قومی منظومه‌ها در مدح شاهان و پهلوانان و اجداد خود ساختند و نسب آنها را بخدایان رساندند ، و قصه خوانها و شعرخوانها داشتند که آن منظومه‌ها را در مجالس عمومی بصوت بلند می‌خواندند ، و در ابتدا و انتهای هر منظومه‌ای یک پیش در آمد و یک خاتمه بر چنگ رومی یا لوری می‌نواختند . اگر دو یا سه منظومه را می‌خواستند دنبال یکدیگر بخوانند ناچار بودند که چند بیت بی بسازند ، و یا عبارتی بنثر ترتیب دهند ، و آنها را در بین دو منظومه بگویند و بخوانند ، تا مطالب یکدیگر مربوط گردد . طبیعی است که بعد از اختراع شدن خط کسانی که این منظومه‌ها را طالب بودند از خوانندگانی که آنها را در حفظ داشتند خواهش می‌کردند که محفوظات خود را بروی کاغذ بیاورند ، و منظومه‌های حماسی باین ترتیب مدون می‌شد ، و بعدها بصورت کتاب و دفتر درمی‌آمد .

از جمله دفاتر و کتبی که از این ادوار قدیم بجامانده و بدست ما رسیده است دو منظومه

حماسی بزرگست، یکی موسوم به ایلیاس و دیگری بنام اودوسیاس که از عالیترین آثار شعری نوع بشر است. این دو کتاب را از همان اعصار قدیم بشاعری نسبت می‌داده‌اند بنام همیروس، که اسم او را در کتب قدیم عربی و فارسی اومیروس می‌نویسند، و در فرانسه و انگلیسی همیرو تلفظ می‌کنند؛ ولی در قرن نوزدهم علمای بزرگی که در آلمان و انگلیس و فرانسه در این باب تحقیق می‌کردند چنین معتقد شدند که این دو منظومه بزرگ شاعر معینی نداشته‌است، بلکه منظومه‌های متفرق و مجزائی که هریک حاکم از حادثه پهلوانی مخصوصی بوده‌است وجود داشته و وقتی از اوقات کسی آمده‌است و آنها را بیکدیگر ارتباط داده و مدون کرده‌است، و گفتند که اگر واقعاً شخصی موسوم به همیروس وجود داشته‌است یکی از همین قصه خوانها بوده‌است و از خود چندان کاری صورت نداده‌است، و هنر او فقط در این بوده‌است که منظومه‌های دیگران را جمع و تدوین کرده و بتحریر در آورده‌است. قدر مسلم اینکه در حدود هشتصد سال قبل از میلاد، ایلیاس و اودوسیاس معروف و مشهور بوده، و از تصنیفات شخصی همیروس نام شناخته می‌شده‌است، و از آن تاریخ تا حدود پانصد و هفتاد سال قبل از میلاد، شعرا و نویسندگان دیگری در یونان آمدند و منظومه‌های حماسی متعدد، برای تکمیل تاریخ منظوم یونان، ساختند، و باین طریق دوره کاملی از منظومه‌های حماسی یونانی بوجود آمد که تاریخ اساطیری و داستانی یونان را از هنگام ازدواج آسمان و زمین تا مرگ اودوسئوس در برداشت، و دو منظومه بزرگ همیروس را نیز شامل می‌شد. اما از آن منظومه‌های متعدد که برای تکمیل داستان ساخته شده بود هیچ‌یک از حیث مقام شعری و قدر ادبی بهای ایلیاس و اودوسیاس نبرسید و در ذهن نقادان ادب آن تأثیر را نمی‌کرد، و بهین جهت مورد اهمال و فراموشی شد و امروزه از غالب آنها جز قطعات مجزا و کوتاه چیزی بجا نمانده‌است، و حال آنکه دو منظومه همیروس همواره مورد عشق و علاقه تمامی طبقات مردم بوده، و حکیم بزرگ یونان ارسطو طالس آنها را عالیترین مثال شعر حماسی می‌شمرده‌است. در قرن دوم قبل از میلاد سه نفر از علمای یونانی که در اسکندریه اقامت داشتند اتهام بتصحیح و

تنظیم این دو کتاب گاشتند و بدان صورتست که امروزه موجوداست. امروز هم ادبا و علمای اروپا عالی‌ترین منظومه‌های حماسی عالم همین دو کتاب را می‌دانند و بهر یک از السنه مهم بشر که نظر بیندازید می‌بینید که ایلیاس و اودوسئاس را چندین بار بآن زبان ترجمه کرده‌اند، ولی فعلاً بحث ما در باب آنها نیست، و همین قدر باید بگویم که در السنه انگلیسی و فرانسه ایلیاس را ایلیاد، و اودوسئاس را آدیس و آدیس می‌گویند.

درباره خود همیروس امروزه دیگر آن عقیده‌ای که در قرن نوزدهم پیدا شده بود تقریباً متروک شده‌است، و بیشتر ارباب نظر و خبرت معتقدند که وی واقعاً وجود داشته، و شاعر بزرگی بوده، و دو منظومه حماسی ایلیاس و اودوسئاس را اوست ساخته‌است. منتهی اینکه شاید داستانها را او بالتام ابداع و اختراع نکرد، بلکه مثل فردوسی که کتاب نثری در پیش خود داشت و قصه‌های تخریر شده متفرق را جمع آوری کرد، همیروس نیز از میان منظومه‌های حماسی و داستانهای پهلوانی بیشمار که در عهد او وجود داشت عده‌ای را گرفته اساس و مبنای کار خود قرار داد و در منظومه‌ای که جمعاً کار خود او بود مضامین آن منظومه‌های سابق را گنجانید.

یکی از وقایع مهمی که در کتاب ایلیاس توصیف شده‌است حمله یونان بر شهر ترویا (واقع در آسیای صغیر) و تسخیر آن شهر است، و قریب چهل سال پیش ازین یکی از علمای هیأت در آلمان^(۱) از روی اشاره‌ای که در کتاب اودوسئاس بکسوف کلی خورشید شده‌است حساب کرد که آن واقعه باید در حدود سال ۱۱۸۰ قبل از میلاد اتفاق افتاده

(۱) از سال ۱۶۱۲ میلادی سعی کرده بودند که شاید بتوانند از روی این اشاره‌ای که بکسوف شمس در کتاب همر شده‌است تاریخ تسلط یافتن یونانیان را بر شهر ترویا تعیین کنند، ولی موفق نشده بودند تا در سال ۱۹۲۰ د کتر شخ (Schoch) از اهل مونیخ حساب کرد که در سال ۱۱۷۸ قبل از میلاد در روز دهم آوریل در ساعت یازده و چهل و یک دقیقه صبح یک کسوف کلی شمس در ناحیه ایشاکا یا نزدیک بآن قابل رؤیت بوده‌است (رجوع شود به کتاب Possible Worlds مجموعه مقالات J. B. S. Haldane لندن ۱۹۲۷ ص ۹).

باشد. بعضی از مورّخین گفته‌اند که خود همیروس نیز بایست تقریباً معاصر با آن وقایعی بوده باشد که در دو کتاب خود شرح می‌دهد. اما محققین و نقّادان این عصر که بقول ایشان اعتماد می‌توان کرد قولِ هرودوتوس و بعضی دیگر از مورّخین یونان را صحیح دانسته و گفته‌اند که این شاعر در قرنِ نهم قبل از میلاد یعنی در حدود دوهزار و هشتصد سال پیش ازین می‌زیسته و از یونانیانی بوده‌است که در سرزمین آسیای صغیر سکنی داشته‌اند. قدمای ما با اسم 'همیروس و مقام ادبی او و مضامین دو منظومه' او آشنا بوده‌اند و برخی از عباراتِ او در کتب عربی نقل شده‌است^(۱) ولی محتمل است که این عبارات از کتب حکما و فلاسفه یونانی اقتباس شده باشد و من درجائی ندیده‌ام که از ترجمه شدن ایلپاس و اودوشتیاس عبری ذکر شده باشد. از آنچه سوتر Suter و مایر هف Meyerhof

(۱) مثلاً در کتاب السعادة والاسعاد تألیف ابوالحسن عامری در پنج مورد نصایح و دستورهای حکمتی او میروس نقل شده است، و ابوریحان بیرونی در کتاب الهند در دو موضع (ص ۴۸ و ۱۱۴) دو عبارت شعری از او آورده‌است، و در کتاب جاویدان خرد تألیف ابوعلی مسکویه (چاپ بدوی ص ۲۲۰ تا ۲۲۲) در ضمن وصیتنامه ارسطو با سکندر بعضی از نصایح و حکم او میروس آورده‌است، مثلاً در نسخه مجموعه شماره ۲۶۰؛ ایاضوفیه در ترجمه رسائل متبادله بین اسکندر و ارسطو و تاریخ حکمای شهرزوری بسیاری از اقوال او میروس که در کتب عربی منقولست دیده می‌شود، و نیز شهرستانی در الملل والنحل (چاپ لندن ص ۲۹۹ تا ۳۰۲) از حکمتهای او میروس و مقطعات شعریه او مبلغی آورده‌است. با این احوال نمی‌توان گفت که در عربی ترجمه کتب هومر مستقلاً وجود داشته‌است، و محتمل است که این عبارات و حکمتهای و تعبیرات شعری او در کتابهای راجع باحوال و آراء حکما و فلاسفه نقل شده بوده و از آنجا بکتابهای مذکور منتقل گردیده باشد. برای این موضوع رجوع شود نیز بمقاله Jörg Kraemer (استاد عربی دردانشگاه نویسنک بود و در چند سال پیش خود کسی کرد) تحت عنوان Arabische Homerverse در ZDMG سال ۱۹۵۶ (جلد ۱۰۶) شماره ۲ ص ۲۵۹ تا ۳۱۶؛ و بمقاله W. F. Allwright تحت عنوان Some Oriental Glosses on the Homeric Problem در مجله Syria (مجله صنایع و باستان شناسی شرقی که Geuthner منتشر می‌کند) سال ۱۹۵۱ (جلد ۲۸) ص ۳۱۹ و مابعد.

وسارتن Sarton نوشته‌اند برمی‌آید که قسمت عمدهٔ منظومه‌های هومر در قرن دوم هجری بزبان سریانی ترجمه شده بوده است، و مترجم آنها ثئوفیل بن توما Theophilus Son of Thomas رئیس منجمین در دربار خلیفه مهدی بود؛ و ترجمهٔ سریانی غالباً مقدمهٔ ترجمهٔ عبری بود، ولی حتم نیست که هرچه سریانی نقل شده باشد عبری هم گردانده شده باشد. از حکایتی که ابن ابی‌أصیبعه آورده است می‌توان دانست که مسلمین با اشعار او می‌روس چندان آشنائی داشته‌اند که آنها را حتی وقتی هم که به یونانی خوانده می‌شده است بشناسند: یوسف بن ابراهیم گفته است که رشید را کنیزکی بود رومی، و او خواهر یا خواهرزاده‌ای داشت که گاه‌گاه نزد هرون الرشید می‌آمد. مدتی گذشت و این دختر نزد هرون نیامد، از کنیزك سبب غیبت او را پرسید، معلوم شد زن حنین بن اسحق العبادی شده است. هرون غضبناك گردیده سلام ابرش را امر کرد که حنین را بیابد و او را ادب کند. سلام هم بمجردی که وی را یافت او را اخته کرد، ولی زنش قبل از آن حامله شده بود و این بچه که بدنیا آمد همان اسحق پسر حنین بود، و آن کنیزك زوی پس از مرگ رشید وی را بفرزندى قبول کرد و به او رومی آموخت (رومی همه‌جا بمعنی یونانی بکار رفته است). یوسف بن ابراهیم گوید من روزی بعیادت اسحق رفته بودم، مردی را دیدم که قسمتی از روی خود را به موی خویش پوشیده بود و می‌آمد و میرفت و اشعاری به رومی از اشعار او می‌روس رئیس شعرای روم (= یونان) می‌خواند و نغمهٔ او شبیه به نغمهٔ حنین بود که دوسالی بود او را ندیده و آوازش را نشنیده بودم. از اسحاق پرسیدم آیا این حنین است، او انکار کرد، ولی بعد معلوم شد که هم او بوده است، الخ (عیون الأنباء، ج ۱ ص ۱۸۵).

در این اواخر یکی از ادبای سوریه سلیمان بُستانی کتاب ایللیاس را باسم إلیاذة بشعر عربی ترجمه کرد، و دوست دانشمند من آقای محمود عرفان خلاصهٔ مضامین آن منظومه را، از روی همین ترجمهٔ عربی، بفارسی تحریر کرده بصورت رساله‌ای بچاپ رسانیدند. خواه ما ایرانیان قبول داشته باشیم که همیروس از فردوسی ما بزرگتر، و دو منظومهٔ او از شاهنامه عالیتراست، و خواه قبول نداشته باشیم، قدر متیقن باید که ترجمهٔ کامل و

صحيح و فصیحی از این دو کتاب بفارسی موجود باشد، تا وقتی که چنان ترجمه‌ای نداریم هر کس که دم از عشق و علاقه به ادبیات میزند باید یکی از ترجمه‌هایی را که بالسنه حیة اروپائی شده است بگیرد و بخواند — اما اگر پرسید ادیبی ایرانی که هیچ یک از السنه اروپا را نمیداند چکند، می‌گویم بناچار ترجمه آقای سعید نفیسی را که از ایلید و ادیسه کرده‌اند بخواند.

ایلیاس همیروس

در سرزمینی که با اسم آسیای صغیر معروفست، در ساحل دریای هلیس پُنتُس یعنی دریای هلنی، که امروزه آن را بُغاز داردانل می‌نامیم، در قدیم الایام شهری بود موسوم به ترویا یا ایلِیون که پایتخت ولایت داردانیا بود. ساکنین این ولایت از قوم فروغیانی بودند که اصلاً از نواحی بالکان بآسیا مهاجرت کرده و آنجا اقامت گزیده بودند. هزار و دویست سالی قبل از میلاد مسیح این ولایت را پادشاهی بود موسوم به پَریامُس، و یکی از پسران او که پاریس نام داشت مرتکب عملی شد که باعث مبارزه میان قوم او و اقوام یونانی مقیم اروپا گردید، و منجر بخرابی شهر ترویا شد. قضیه ازین قرار بود که، دختری صاحب جمال در سرزمین یونان بود موسوم به هِلِنی، و این دختر نکوروی‌ترین زنان عالم بود، و خواستاران بسیار داشت. یکی از این خواستاران آذوسئوس پسر لارْتیس بود، و لارْتیس پادشاه جزیره‌ای بود موسوم به ایناکا. آذوسئوس چون دید که عده خواستاران زیاد است پیشنهاد کرد که انتخاب شوهر را بخود دختر یعنی هلنی واگذارند، و سایرین عهدو پیمان کنند که هرگاه این زن و شوهر او مورد هجوم و تعرض شوند جلگی باتفاق بحایت ایشان برخیزند، و دشمنان ایشان را دفع کنند. هِلِنی، مِنیلاؤوس را بهم سری انتخاب کرد که پادشاه اسپارته (یکی از بلاد یونان) بود، و آذوسئوس چون از وصال هلنی محروم گردید دختری دیگر موسوم به پِنیلوپی را بزنی گرفت. اما آن شهزاده ترویا، یعنی پاریس، که نام بردیم، بشهر اسپارته سفر کرد، و هنگامی که منلاؤوس از ملک خود غایب بود هلنی را ربوده در کشتی نهاد و باخود بشهر ترویا برد. منلاؤوس همه پادشاهانی را که با او هم عهد بودند و پیمان بحایت زن او بسته بودند خبر کرد، و تمامی ایشان سپاهیان خود را گرد آورده در کشتیا نشانددند، و در زیر فرمان و سرکردگی آگامنون، شاه شاهان یونان، بسرزمین داردانیا رفتند، و کشتیا را

در کنار ساحل نگه داشته خود بیرون شهر ترویا خیمه و خرگاه بنا کردند و آن شهر را در حصار گرفتند.

شهر ترویا بشکل دایره‌ای بود، و دیواری مدور بقطر پنج گز و شاید بارتفاع بیست گز دور آن کشیده بودند، چندین برج چهارپهلوی چند دروازه داشت. اهل آن شهر دروازه‌ها را بسته بودند و از بالای برج و بارو بدفع مهاجمین می‌پرداختند، و پهلوانان شهرگاه گاهی بیرون می‌آمدند و با پهلوانان یونانی رزم تن‌به‌تن می‌کردند. قریب ده سال این محاصره و قتال طول کشید، اما شهر مسخر نمی‌شد. عاقبت یونانیان حیلۀ ای‌اندیشیدند: اسپ میان خالی بسیار بزرگی از چوب ساختند و چنان وانمود کردند که آن را بعنوان قربانی از برای یکی از خدایان می‌سازند. شبی جمعی از لشکریان دلیر و نجیب خود را در دل این اسپ جای داده و روز بعد بعنوان اینکه از محاصره شهر ترویا خسته شده‌اند در هزار کشتی خود نشسته راه دریا پیش گرفتند. اهل آن شهر بی‌زور آمده لشکرگاه را خالی و لنگرگاه را متروک یافتند، قریب حیلۀ یونانیان را خورده مصمم شدند که آن اسپ را بدرون شهر خود حمل کنند، و چون بسیار بزرگ و بلند بود و از دروازه درون نمی‌رفت بناچار قسمتی از دیوار شهر را ویران و با زمین یکسان کردند و اسپ را کشیده در قلعه جای دادند. هنگام شب که مردم شهر خفته بودند اُودوسئوس بایاران مسلحش که در دل اسپ پنهان بودند خارج شدند، از جانب دیگر نیز یونانیان بازگشته بساحل پیاده شدند و بشهر ریختند. جنگ و کشتار سختی در گرفت. آتش هواناکی افروخته شد که شهر را بآلَمَره خراب و باخاک برابر کرد.

پس از ختم جنگ یونانیان راه وطن در پیش گرفتند. در میان پهلوانان و دلیران یونانی هر چند آخیلیس و آیاس در شجاعت و جنگاوری بر اُودوسئوس برتری داشتند در عقل و تدبیر و دانائی اُودوسئوس از همگی افضل بود، و بدین سبب همینکه تسخیر شهر انجام یافت یونانیان سلاح و ساز و برگ آخیلیس را که بتیر پاریس از پا در آمده بود به اُودوسئوس اهدا کردند.

منظومه ایلیاس هومیروس مربوط به داستان این جنگ است، ولی این منظومه تاریخ محاصره دهساله آن شهر نیست، داستان مستقل کاملی است از وقایع دو ماهی از این مدت ده سال، و مثل اینست که قصه جنگ یازده رخ یا لشکر کشیدن کیخسرو بتوران زمین را کسی از شاهنامه مجزا کند و ابیاتی در ابتدا و انتها و اواسط آن بیفزاید که سوابق و عواقب امر را معلوم کند بی آنکه تفصیل زائدی از قضایای دیگر بدهد. شروع داستان در آسمان می شود: مجلس جشن ازدواج یکی از خدایان است و سایر خدایان همه جمع اند؛ غیر از ربه النوع ناسازگاری که او را دعوت نکرده اند، و او از خشم و غیظ درخفا بکنار مجلس آمده سبب شقاق را پیش حضار می غلطاند. سبب در برابر سه خدای زن می آید، یکی از ایشان آن را برداشته می بیند بران نوشته است که « برای نیکوترین کسان ». بین این سه خدای زن جدال درمی گیرد، چه هریک خویش را نیکوترین می شمارد. حکومت بخدای خدایان می برند، و او برای آنکه گرفتار در دسرنشود ایشان را بحضور پاریس (یکی از فرزندان پریام پادشاه ترویا) رهنائی می کند که از او حکومت بخواهند.

هر یک از سه ربه النوع به پاریس رشوه ای وعده می کند و آفرودیتی خدای عشق که یکی ازین سه خدای زن است باو جمیل ترین زن دنیا را وعده می کند. پاریس حکم می کند که آفرودیتی نیکوترین است، و باین جهت آن دو خدا دشمن شهر ترویا می شوند و خدای عشق دوستار آن شهری گردد. آن جمیل ترین زنان دنیا هیلنی است که زوجه مینلاؤس پادشاه اسپارته است، و آفرودیتی وی را بجادو عاشق دلداده پاریس می سازد، و همینکه پاریس بمدینه اسپارته می رود هیلنی را برداشته با خود به ترویا می برد. باین جهتست که پادشاهان و اهالی یکایک شهرهای یونان باتفاق بشهر ترویا حمله می برند. داستانی که در منظومه ایلیاس درج است متعلق بابتدای سال دهم، و قبل از حکایت اسپ چوین است. آگاممنن که شاه شاهان یونانی است مردی تندخو و سبک مغز است، و در اوائل داستان با بزرگترین پهلوانان سپاه خود که آخیلیس باشد مشاجره کرده او را

از خود می‌رنجاند، همچنانکه گشتاسپ اسفندیار را، و کیکاووس رستم را از خود درنجانند، و آخیلیس از جنگ کردن با اهل ترویا ابا می‌کند. آگاممن بخواب می‌بیند که شهر ترویا را باید بگیرد، و باین جهت صف آرائی می‌کند و اهل ترویا نیز در مقابل او صف آرائی می‌کنند. هلنی بر باروی شهر ظاهر می‌شود، و پاریس از او احوال سپاه یونان و وصف یکایک سرکردگان را می‌پرسد، چنانکه در شاهنامه ما سهراب از هژیر احوال سران سپاه ایران را سؤال می‌کند. دولشکر پیمان می‌کنند و سوگند می‌خورند که اگر پهلوان این قوم و آن قوم بایکدیگر نبرد کنند هریک که مغلوب شود پیروان او خویش را مغلوب گشته بدانند و بحکم طرف مقابل تن دردهند. منلاؤوس شوهر هلنی و پاریس رباینده هلنی با هم نبرد می‌کنند، منلاؤوس غالب میشود، ولی پاریس را آفرودیتی از برابر نظر او غایب نموده بقصر هلنی می‌رساند. تیری بحسم منلاؤوس می‌رسد، و جنگ مغلوبه می‌شود، و پهلوانان دوجانب در مبارزه انواع هنر روز می‌دهند. دوسه تن از خدایان و نیمه خدایان نیز در این پیکار شرکت می‌کنند و ربه النوع عشق مجروح گشته آسمان می‌گریزد. پهلوان عمده شهر ترویا هکتر است، و او بقصر پاریس می‌رود و باو می‌گوید که باید ساز و سلاح برتن بیارائی و بمیدان نبرد باز گردی، سپس بازن خود آندروماخی و پسر کوچک خود وداع می‌کند. وصف این مجلس وداع یکی از قطعات بسیار شیرین و جذآب این داستان است. هکتر و پاریس بمیدان نبرد می‌گردند و هکتر با آیاس (Ajax) روبرو گشته مدتی با او مبارزه می‌کند بی آنکه یکی از دوتن غالب شود. شب می‌رسد و چاووشان دولشکر مردان جنگاور را از هم جدا می‌کنند. یونانیان مجلس می‌کنند و رای می‌زنند، عزمشان برین جزم می‌شود که گرد لشکرگاه خود دیواری بسازند و خندق بکنند. اهل ترویا نیز مجلس می‌کنند و رای می‌زنند، و با اهل یونان پیغام می‌فرستند که ما حاضریم ثروت هلنی را مسترد بداریم و مبلغ هنگفتی مال از نقد و جواهر بشما پردازیم اما خود هلنی را نمی‌دهیم. یونانیان این پیشنهاد را نمی‌پذیرند، و هر دو لشکر بدفن کردن مردگان خود مشغول می‌شوند.

زاووش که رب‌الارباب است خدایان را از اینکه در جنگ آدیان شرکت کنند منع می‌نماید، این بار اهل ترویا بر یونانیان غالب شده ایشان را بدرون دیوار و خندق لشکرگاهشان می‌رانند و بر تپه‌ای که مشرف به اردوی ایشان است مسلط می‌شوند. آگاممنون از خشونت‌ی که با آخیلیس کرده بود و از روی سبک مغزی او را از خویشتن رنجانده بود پشیمان شده جمعی را بدجلوئی نزد اوی فرستد و هدایا و تحفی باو وعده می‌دهد. اما آخیلیس راضی نمی‌شود و از جنگ برکنار می‌ماند. روز بعد نبرد شدیدی میان دولشکر روی می‌دهد و اهل ترویا تا پشت دیوار شهر خود عقب می‌نشینند، اما پهلوان ایشان هکتور جلادت و دل‌آوری کرده باعث برگشت کار یونانیان می‌شود. این بار آگاممنون و اودوسوس و چندتن دیگر از سران سپاه یونان زخم بر می‌دارند، و اهل ترویا تا داخل لشکرگاه دشمن پیش می‌روند و دامنه پیکار تا میان کشتیهای یونانی کشیده می‌شود. خدایانی که هواخواه یونان‌اند مصمم می‌شوند که دوستان خود را یاری دهند، و خداوند خواب را برمی‌انگیزند که زاووش رب‌الارباب را در خواب سنگینی فروبرد، تا در آن ضمن بتوانند بایونانیان مساعدت کنند. شکست بر اهل ترویا می‌افتد و هکتور مجروح می‌گردد و همینکه زاووش از خواب بیدار گشته حال و وضع ایشان را می‌بیند از حيله‌ای که خدایان زن بکار برده‌اند مطلع می‌شود و باهیرا (که خواهر زاووش و همسر او و خدای زنان و ملکه آسمانهاست) بخشم و تندی سخن می‌گوید، و فرزند خود آپولون را که خداوند طب و موسیقی و تیراندازی و پیشگوئی و نورو جوانپست طلب کرده، دستور می‌دهد که بیاری اهل ترویا بشتابد. آپولون جراحت هکتور را علاج کرده او را روانه میدان جنگ می‌سازد، و بار دیگر اهل ترویا غالب شده یونانیان را عقب می‌نشانند، و این بار یکی از سفارت یونانیان را آتش می‌زنند. یکی از دوستان صمیم آخیلیس که پطروکلئس نام دارد از آخیلیس تمنا می‌کند که اگر خود او داخل میدان جنگ نمی‌شود لااقل خود و جوشن خود را باو عاریت دهد، و آخیلیس چنین می‌کند. پطروکلئس در جوشن و خود آخیلیس بجنگ می‌رود و اهل ترویا را از عرصه اردوی یونانیان بیرون می‌کند، ولی عاقبت کشته می‌شود، و هکتور

جوشنِ اخیلیس را از تن او برآورده بر تنِ خود می‌آراید و پیش آمده باردیگریونانیان را بعقب می‌رانند. به اخیلیس خبر می‌دهند که جوشن و سپر او را هکتر برای خود برداشته است و او از مرگ یارو مصاحب خود چنان محزون می‌شود که با هر دو دست خاکستر بر سر می‌ریزد و بیانگ بلند گریه و زاری می‌کند. مادرش در قعر دریا ناله‌ها می‌شنود، و بنزد او آمده وی را تسلی می‌دهد، و بوعده آوردن سلاح تازه‌ای برای او آرامش می‌کند. هیرا خدای زنان با اخیلیس پیغام می‌فرستد که بر بالای دیوار لشکرگاه رفته خود را بدشمنان بنماید، و همینکه اخیلیس بر فراز دیوار ظاهر می‌شود بدنش مانند آهن تفته می‌درخشد، و چشم لشکریانِ ترویا از دیدن او چنان خیره می‌شود که درهم و برهم راه‌گریز در پیش می‌گیرند. مادر اخیلیس بمجمع خدایان رفته از خداوند آتش و صنعت تقاضا می‌کند که برای پسرش سلاح کاملی از خود و جوشن و سپر بسازد، و آنها را گرفته برای فرزندِ خود می‌آورد. اخیلیس هموطنان خود را جمع کرده در حضور عموم با آگاهمن آشتی می‌کند، و در آسمان نیز خدای خدایان پروانِ خویش را احضار کرده بایشان اذن می‌دهد که در جنگِ آدمیان شرکت کنند. خدایان بدو دسته متقسم می‌شوند، اما کارو کردار ایشان در قبال کارزار آدمیان بسخریه و استهزا بیشتری ماند تا بحقیقت.

چون اخیلیس بمیدان نبرد درمی‌آید سپاه ترویا از برابر او متفرق می‌شوند، و عرصه از دشمن تهی می‌شود، و چون جمعی از ایشان را که از رودِ خانتوس می‌گذرند اخیلیس دنبالش می‌کند و جماعتی را کشته در آب می‌ریزد خدای رود خانتوس بر او خشمگین گشته برخلاف او برمی‌خیزد، خدای آتش جانبِ اخیلیس را می‌گیرد و دو ساحل رود را بخاکستر می‌نشاند، و خانتوس بناچار دست از مخالفت اخیلیس برمی‌دارد.

اهل ترویا بداخل شهر خود پناهنده می‌شوند و دروازه‌ها را استوار می‌کنند، اما هکتر بحال فرار نمی‌یابد و ناگزیر با اخیلیس روبرو می‌شود. اخیلیس او را می‌کشد و سپس مرتکب کار زشتی می‌شود، و آن اینکه میج پای هکتر را سوراخ کرده ریسائی از آن می‌گذرانند و به اراهه خود بسته در دنبالش خویش می‌کشد، و نمش را در کنار کشته

مصاحب خود در خالک می‌اندازد. سپس بکفن و دفن جسدِ پطروکلُس می‌پردازند و بازیهائی که در هنگام سوگواری مرسوم است مشغول می‌شوند. اما چون اخیلیس از کشتنِ هیکترُتشفیِ خاطر حاصل نکرده است هر روزه نعشِ او را دورِ قبر رفیقِ مقتول خود بخاک می‌کشد. خدایان این عملِ زشتِ او را نمی‌پسندند و دستور می‌دهند که نعشِ هکتر را پادشاهِ ترویا مسترد دارد. پیامِ بحضورِ اخیلیس می‌آید و فدیهِ ای باوداده نعشِ فرزندِ خود را میبرد، و چند روزی پیکار را بتأخیر می‌اندازد تا جسد او بخاک سپرده شود. داستان منظومهٔ ایلیاس باین وقعه ختم می‌شود. مقصود هومیروس بیانِ وقایع این لشکرکشی و جنگ نبوده است، بلکه هنر در نشان دادنِ صفاتِ سواران و پهلوانانِ دوجانب و تشریح رفتار و کردار ایشان کرده است. نه از اسب چوبین چیزی گفته، نه از سرانجام شهر ترویا. اما برای آنکه خواننده گرای عاقبتِ کارِ اخیلیس را بداند عرض می‌کنم که وی مانندِ اسفندیارِ ما روئین‌تن بود، چه مادرش او را در آب رودِ استوخ که نهرِ عمدهٔ برزخ است غوطه داده بود، ولیکن چون پاشنهٔ پای او را در دست خود گرفته بود آب آن پاشنه‌اش نرسید، و همچنانکه بجشنان اسفندیار حربه کارگر بود^(۱) بکعب‌های اخیلیس نیز حربه کارگر می‌شد. پاریس از این سر آگهی یافت و تبری بجانب او رها کرده پاشنه‌اش را نشانه ساخت و او را هلاک کرد.

(۱) در شاهنامه فردوسی کیفیت روئین‌تن شدن اسفندیار مذکور نیست و از مآخذ دیگر داستانهای ایرانی نیز فوت شده است. از جمله هفت خان اسفندیاریکی (خان سوم) جنگ با اژدهاست که گردون و صندوق چوبی را که اسفندیار در آن نشسته است می‌بلعد و خون او سراپای اسفندیار را می‌گیرد بجز چشمان او را که بواسطهٔ بیهوش شدن بسته می‌شود. شاید بتوان حدس زد که در داستانهای قدیم قید کرده بوده‌اند که این شسته شدن اسفندیار در خون اژدها سبب شد که بر تنش حربه کار نمی‌کرد. آنچه گفته‌اند که گشتاسپ از زردشت چهار چیز خواست و زردشت یک حاجت او را برای شخص او و سه حاجت دیگر را برای سه تن از کسان او، من جمله روئین‌تن شدن را برای اسفندیار، از او سرزد خواست و برآورده شد، افسانه‌ای دینی است که بعدها ساخته‌اند - رجوع شود به زردشت نامهٔ بهرام پژدو، چاپ دبیر سیاقی ص ۷۳ و ۷۴ و ۷۷.

اذوسثیا یا اودیسه

حماسهٔ دوم هومیروس در بیان داستان بازگشت شاهان و پهلوانان یونانی به موطن خودشان است، و اذوسثیا نام دارد. در چهار دفتر اول این حماسه با حوادث و وقایعی که در راه هریک از آن جمع پیش می‌آید آشنا می‌شویم و سرگذشت یکایک ایشان و عاقبت کارشان بیان می‌شود جز سرگذشت اذوسثوس که عمداً باآخر گذاشته شده است، و وقتی که در بیست دفتر باقی مانده بتدریج با حوادث هنگام مراجعت وی آشنا می‌شویم می‌بینیم که با آنچه در ابتدای کتاب، از ماجرای زمان برگشتن مینلاؤس بیان کرده بوده شباهت کلی دارد، منتهی بمراتب ازان مفصلتر است، همچنانکه در شاهنامه فردوسی از دوهفت خان حکایت شده است که یکی هفت خان رستم و دیگری هفت خان اسفندیار باشد، یا از لشکرکشی کیخسرو بخونخواهی سیاوش دو روایت نقل شده است اولی مختصر و دومی مفصلتر.

هومیروس داستان عودت اذوسثوس را چنین آغاز میکند که شورای خدایان در کوه آلیمپوس منعقد گردید و در این باب بحث شد که با آنکه سرکردگان و پهلوانان همگی بمقصد خود رسیده‌اند چرا باید که پادشاه تیره بخت ایتاکا در این مدت ده‌سالی که از ختم جنگ ترویا گذشته است، بعلت دشمنی خداوند دریا با او دچار مصائب شده و هنوز بموطن خود نرسیده باشد، و در این هفت ساله اخیر در دست کالپسوس و اسپرو در جزیره دور افتاده‌ای گرفتار مانده باشد، و زن پرهیزگار و وفادارش پینلوی دچار آزار گروهی خواستار خودخواه گردیده باشد که چون شوهر او را مرده می‌دانند هریک از ایشان او را برای خود می‌خواهد، و هرروزه همه در خانه او جمعندو آرامش او را سلب

کرده‌اند. هر مس که رسول خدایان است مأمور می‌شود که آذوستوس را از اسارت رهائی دهد. و اثینی که دختر زاووس و ربّه النّوع بلاد یونان است، بقصر او در جزیره ایثاکا رفته فرزند او تیلماخوس را برمی‌انگیزد که بجهتجوی پدر برخیزد. کالوپسو به امر رب الارباب آذوستوس را رهای کند و آن پهلوان از چند پاره تخته و چوب از برای خود بلمی دُرشت و خشن می‌سازد و بسمت وطن خویش رهسپار می‌گردد. از جانب دیگر تلماخوس سایر پهلوانان و امیران یونانی را یکت بیکت دیدار می‌کند و از ایشان احوال پدر را می‌پرسد. بلم آذوستوس در نزدیکی جزیره‌ای گرفتار طوفان شده می‌شکند و او بعد از دوروز شنا کردن و عذاب کشیدن بخشکی می‌افتد؛ دختر پادشاه جزیره او را می‌یابد و بقصر می‌برد؛ شی نوازنده و خواننده شاهی چند داستان منظوم از هنرهای پهلوانان یونانی که در جنگ ترویا دلیرها نموده بودند می‌خواند، و آذوستوس نام و نشان خویش را بر شاه مکشوف می‌دارد، و حوادثی را که در مدت آن دهساله سرگردانی و گرفتاری بر او گذشته بوده است بیان می‌کند، و می‌گوید که چگونه بسرزمین نیلوفر خوران افتاد؛ و چگونه در جزیره ستنه دیوان یک چشم (کوکلوپس Cyclopes) با پسر خداوند دریا (پولوفمُس Polyphemus) برخورد کرد و او را کور کرد و باین سبب خداوند دریا دشمنی و کینه او را در دل گرفت و کشتیهای او و همراهان او را دچار آفات و مشقات کرد؛ و چگونه در یک جزیره سیار با آیولُس (Aiolos) مصادف شد، و این رفیق خدایان، کیسه چرمینی باو داد که در وی همه بادهای مخالف را حبس کرده بود تا کشتیهای او بسلامت بمقصد برسند، ولیکن همراهان کنجکاو او برای آنکه بدانند در آن انبان چه چیزی پنهان کرده‌اند سرش را گشودند و بادهارا از زندان رها کردند؛ و چگونه یازده کشتی او بدست دیوان آذوخوار نابود گردید؛ و او باقیه همراهانش بدست زن جادوگری کیرکی نام افتاد که یاران او را بسحر و جادو بصورت گراز درآورد و یکسالی نگاهشان داشت ولیکن آذوستوس بنیروی گیاهی که هر مس باو داده بود از اثر سحر او مصون ماند، و همراهان خود را بصورت اول باز گردانید، و کرکی بعد از آنکه از او کام گرفت وی را رها کرده دستور داد که

سرزمینِ برزخ را دیدن کند؛ و چگونه ببرزخ رفته ارواح بسیاری از پهلوانان در گذشته را با زنان و دختران ایشان دیدو با ایشان گفتگو کرد؛ و چگونه در هنگام عبور از جزیره دختران دریا به همراهان خود امر کرد که موم در گوشه‌های خود کنند تا آواز فریبده دختران را نشنوند و خود او را بطنانی محکم به دگل ببندند و هر چه در هنگام گذر کردن از ایشان بگوید و بکند توجهی ننمایند، و بدین تدبیر توانست که آواز دختران در یارا بشنود بی آنکه واله و شیدا گردیده خود را بخاطر آنان بدریا بیفکند؛ و چگونه گذارشان بجزیره ثریناکیا افتاد که هلیوس یعنی خورشید گله خود را در آنجا نگاه میدارد، و با آنکه همراهان خود را از کشتنِ اغنام و احشام آن خداوند منع کرده بود ایشان نافرمانی کردند و دراز دستی‌شان باعث خشم آن خدا گردید، که کشتی ایشان را بضرب صاعقه‌ای تباہ کرد و همراهان او بجلگی غرقه گشتند، و او یکّه و تنها دست بتخته پاره‌های کشتی زد و عاقبت بجزیره اُگوگیا رسید، و هفت سالی اسیر کالو پسو بُرد.

همینکه اُدوستوس بیان سرگذشت خود را پایان می‌رساند میزبانِ او وی را بکشتی نشانیده روانه وطنش می‌کند. در جزیره ایشاکا، اُئینی او را بصورت گدائی در می‌آورد تا دشمنان وی او را شناسند، و چون فرزندی او تیلیاخوس از سفر عودت می‌کند او خویشان را بفرزند خود می‌شناساند، و باهم تدبیری برای قلع و قمع امیرانی می‌انديشند که در خانه ایشان دست بیغما گشوده اند و بانوی خانه از تناول ایشان در رنج و عذابست. سپس باهم بخانه می‌روند، و دایه پیر او در موقعی که بشتن پاهای او مشغولست از نشانه‌ای که بر یکی از دو پای اوست وی را می‌شناسد، اما اُدوستوس وی را بسکوت فرمان می‌دهد، و با یکدیگر همه سلاح و حربه‌ای را که در خانه هست بموضع دیگر نقل می‌کنند و قرار بر این می‌شود که روز بعد کمان مخصوص اُدوستوس را بیاورند و دوازده تیر در کنار یکدیگر بگذارند، و طالبان از دواج آن بانوی وفادار را جمع کرده بگویند که هر کس توانست آن کمان را بزه کند و تیری چنان ببندازد که از آن دوازده تیر آهنین بگذرد پهلوی را بزنی بگیرد.

هیچ کس از عهده خیم کردن آن کمان بر نمی آید جز آذوسئوس که بشیر نخستین هردوازده تبرا سوراخ می کند. و بشیر دوم جری ترین و جسورترین خواستاران را می کشد، و بیاری پسر و دو تن از چاکرانش مابقی را تلف می کنند، و همینکه اقوام و خویشان آن مقتولین در صدد انتقام برمی آیند آئینی میانجی می شود و ایشان را باهم آشتی می دهد.

این بود خلاصه داستان آذوسیای همیروس، و شاید مناسب باشد که عاقبت زندگانی آذوسئوس را نیز بدانیم. چون خداوند دریا دشمن او شده بود برای مهربان کردن او با خود معبدی در ایثاکا بنا کرد که آنجا پستیدون را پرستش کنند. چون شانزده سالی از عودت او با ایثاکا گذشت پسر دیگر او تلگونوس که از کرکی (یعنی آن زن جادوگری که نام بردیم) بوجرد آمده بود برای یافتن و دیدن پدر خود بدان جزیره رفت، و با آذوسئوس روبرو شد، و بی آنکه او را بشناسد با او پیکار کرد و او را کشت.

حالا اگر از من پرسید که آیا آنچه نوشتی و آنچه همیروس حکایت میکند تاریخ است یا افسانه ها و اساطیر یونان است عرض خواهم کرد که این داستانها حکم همان قصص و روایاتی را دارد که فردوسی در شاهنامه ما از کیکاووس و گودرز و گیو و رستم و سهراب و اسفندیار روایت آورده است. و از قضا شباهتی نیز بین برخی از اشخاص و وقایع این منظومه های حماسی موجود است. بعضی از محققین میل دارند که این داستانها را صورت تبدیل یافته ای از وقایع تاریخی حقیقی تصور کنند، و از دلایل و تفصیلاتی که در منظومه های همیروس آمده است تاریخ وقوع جنگ تروا و محل جزایری را که آذوسئوس در سفرهای خود دیده است، بتقریب و تخمین معین کرده اند، و در باب موضع شهر تروا قریب بعموم محققین متفق القولند که شهر حصار لیک امروزی که در کنار بغاز داردانل است بر روی آن واقع است، و از حفریاتی که در آن محل کرده اند ثابت شده است که اینجا از ازمینه ماقبل تاریخی مکانی برای سکونت انسان موجود بوده است که نه بار خراب و ویران گردیده، و از نو بر روی آن شهر دیگری آباد کرده اند، و شهر

ترویا که عرصهٔ نبرد مذکور در ایلیاس است ششمین شهری بوده است که در این محل برپا شده بوده است، و حتی از دیواری که برگرد آن کشیده بودند مقداری بار ارتفاع شش هفت متر هنوز برپاست.

° ° °

چند کلمه‌ای هم در باب یکی از حوادث زندگی اودوسئوس اینجا اضافه کنم:

قصهٔ دیو ستنبه‌ای یک چشم که در جزیره‌ای ساکنست و پهلوانی را اسیر کرده است و عاقبت پهلوان او را کوری کند و رها می‌گردد از قصص مشترک مابین شرق و غرب است. نظیر آن در ترکی قصهٔ تپه‌گُز است که در داستان دده قورقوت آمده است (چاپ‌های سال ۱۹۱۶، ۱۹۳۸، ۱۹۵۲ و ۱۹۵۸) و مسترمندی C. S. Mundy مقاله‌ای در مقایسهٔ بین آن و قصهٔ پولیفموس نوشته است در مجلهٔ مدرسهٔ تتبعات شرق و افریقائی لندن B. S. O. A. S. سال ۱۹۵۶ XVIII/2 و بعقیدهٔ علمای فرنگ این قصهٔ ترکی به قدیم‌ترین صورت اصلی این حکایت می‌پیوندد که حتی از روایت هومر هم قدیم‌تر است. قصص دیگری شبیه باین هست که در هر یک یک جزء این داستان مندرج است مثلاً در یکی از حوادثی که بزرگ بن شهر یار ناخدای رامهرمزی در عجایب الهند (چاپ لیدن ۱۸۸۳-۶) نقل می‌کند (ص ۱۸۰ و مابعد) مردی از اهل بصره حکایت کرده است که در جزیره‌ای افتادم شب بر درختی بسر بردم صبح دو یست سرگوسفند هر یک بزرگی یک گوساله پیدا شد و چوپان آنها مردی عظیم‌الخلق بود بسیار بلند و پهن و زشت منظرو پا او مدتی هم منزل بودم تا یقین کردم که می‌خواهد مرا بخورد، از دست او فرار کردم. در الف لیلة و لیلة، شبانهٔ ۵۴۶ و مابعد، حکایت شده است که غولی سیاه سندیابجری را و همراهان او را اسیر کرده بود و ایشان یک شب با هیزم آفر وخته چشان او را کوری کنند. در روایات این قصه که در دست ماست غول دو چشم دارد، ولی این مترجم انگلیسی کتاب نسخه‌ای قدیمی در دست داشته است که آنجا غول را صاحب یک چشم معرفی کرده بوده. مثل کوکلو پساها و این بعید است که تصادف صرف باشد. مسترمندی به‌بنده

گفت شبیه باین حکایت در جوامع الحکایات عوفی هم آمده است (آن هم دوبار) ولی من آن را نیافتم. در حکایات مسلمین آمده است که دجال یک چشم دارد که در میان پیشانی او بطول واقع است و خر او نیز یک چشم است (رجوع شود به چند قصه از قصص قرآن مأخوذ از تفسیر ابو بکر عتیق سورابادی چاپ دکتر یحیی مهدوی ۱۳۴۳ تا ۱۳۴۴ ص ۲۹۳ تا ۲۹۴؛ و یادداشت‌های قزوینی ج ۴ ص ۲۴۳ تا ۲۴۴). در داستانهای دولوپاتس Doloopathos نیز نظیر این قصه آمده است. دولوپاتس چنانکه بعد ازین هم در همین کتاب گفته خواهد شد تحریر دیگریست از Syntipas یا داستان هفت دانا، و آن ترجمه ایست از کتاب سندباد. دولوپاتس دوبار انشا شده است بار اول به لاتینی در بین سالهای ۱۱۸۴ و ۱۲۱۲ میلادی، و متن آن را H. Oesterley در ۱۸۷۳ منتشر کرد؛ بار دوم بنظم فرانسوی بین ۱۲۲۲ و ۱۲۲۸ میلادی، و این را C. Brunet و A. de Moutaiglon در ۱۸۵۶ در پاریس منتشر کردند. وقایع این داستان در جزیره سیسیل (صقلیه در کتب عربی) می گذرد، و این جزیره را با جزیره ای تطبیق کرده اند که اودومئوس آنجا گرفتار و اسیر پرولوفس شده بود. این تطبیق معتبر نیست و از قبیل تطبیق کردن مازندران داستانهای رستم و کیکاووس است بر مازندران امروزی که اسم آن تا قرن چهارم هجری طبرستان بود.

دانه

تا هشتاد نود سال پیش مملکت ایتالیائی بآن معنی که امروزی شناسیم وجود نداشت، سرزمین ایتالیا منقسم بود به چندین ولایت و ایالت مجزا از یکدیگر که هریک از آنها دولت مستقلی بود مشتمل بر یک شهر عمده و بعضی حوال و حوش آن. از زمانی که امپراطوری روم منقرض شده بود این تجزیه ایتالیا بولایات جدا جدا هم شروع شده بود، و هر شهر و بندری با ناحیه اطرافش در تحت حکومت یکی از خانوادهای مقتدر در آمده بود، که بران سمت امارت و سلطنت داشت. اما ساکنین این نواحی و ایالات مستقل، همگی در نژاد و زبان و سوابق تاریخی با یکدیگر مشترک بودند. مدت چهارده قرن و نیم نواحی مختلف خاك ایتالیا مکرر معرض حمله و مورد تعرض و دست اندازی و غارت اقوام ملل مختلف گردید و اسیر و مقهور امپراطوری یونان، و اقوام عرب و بربر و فرانسوی و آلمانی و اطریشی شد، ولی در عرض این مدت، فکر و آرزوی متحد شدن از مغز مردم ایتالیا خارج نشد، و بسیاری از مردان بزرگ و متفکرین ایشان بقلم و قدم کوشیدند که این امر را مقصد اعلاى ملت سازند و وحدت ایتالیا را از عالم خیال بعرصه وقوع برسانند، تا آنکه گازیالدى و همراهان و همفکران او در نیمه دوم قرن نوزدهم تاحدی باین مقصود نائل شدند. امروز هم هنوز آن وحدت تمام و کمالی که منظور زعمای قوم بوده است حاصل نشده است ولی مردم ایتالیا دست از مجاهده برنداشته اند، و سایر اقوام اروپا هم در وصول باین مقصد با ایشان مساعدت می کنند.

آنچه روح ایتالیا را در این مدت طولانی نگاه داشت و باعث این شد که سایر اقوام دست مساعدت بجانب ایشان دراز کنند این بود که ایتالیا بیا ملتى هنرور بوده اند و در



دانته آلیگی ری
شاعر ایتالیائی

طول تاریخ مدید خود آثار گرانهای عظیمی در عالم ادبیات و فنون جمیله بوجود آورده‌اند که مورد تحسین و تجلیل و پرستش اقوام دیگر شده است. در نقاشی و حجاری و موسیقی و شعر و تاریخ و داستان سرائی رجالی از این سرزمین برخاسته‌اند که محبوب عالمیان شده‌اند و نامشان در شرق و غرب جهان پیچیده‌است، و بعضی از آنان در رشته و فن خود یکتا و بی‌نظیرند. مردمی هستند که برای خواندن اشعار دانتِه هم که باشد زبان ایتالیائی را یاد می‌گیرند، و کسانی هستند که ختم قرون وسطی و ابتدای نهضت جدید ادبی و فکری را در اروپا از زمان دانتِه محسوب می‌دارند. آنچه مورخین اروپا بعنوان قرون وسطی می‌شناسند آن دوره مابین انقراض امپراطوری رُم و شروع نهضت جدید علمی و ادبی در اروپاست، و معمولاً ختم قرون وسطی را در حدود هزار و پانصد میلادی قرار می‌دهند، و چون در این ده یازده قرن در اروپا پیشرفت علم و معرفت متوقف شده بود تمام این دوره و بخصوص از چهار صد و هشتاد تا هزار و دویست میلادی را قرون مُظلم می‌نامند.

البته کسانی که نظر وسیعتر دارند، و دشمنی و عناد مخصوصی نسبت باقوام مسلمان ندارند، و اذعان دارند که لا اقل تا زمان عمر خیّام در ممالک اسلامی نور معرفت می‌درخشید و در میان مسلمانان پیشرفت علم متوقف نشده بود، (چنین کسانی) ابتدای قرون وسطی را در اواخر قرن یازدهم میلادی یعنی در حوالی یک هزار و نود میلادی و چهار صد و هشتاد هجری قرار می‌دهند.

بهر حال دانتِه شاعر بزرگ ایتالیائی، و یکی دو نفر دیگر از نویسندگان بلند رتبه‌ای که در قرن سیزدهم و قرن چهاردهم میلادی در اروپا ظهور کردند جزء پیشروان و چاؤوشان آن نهضت جدید علمی و ادبی و هنری محسوب می‌شوند که بلفظ رنسانس خوانده می‌شود.

در زبان ایتالیائی دانته حکم رودکی را در مورد زبان فارسی دارد، یعنی مؤسس و خالق شعر ایتالیائی محسوب می‌شود. پیش از او اشعاری که بزبان ایتالیائی گفته شده بود چندان جدّی نبود، غزلها و آوازاها و تصنیفهای کوتاه و عوام پسندی برای خوانندگی ساخته شده بود، و مؤلفین و نویسندگان که کتاب جدّی تصنیف می‌کردند عموماً زبان لاتینی را بکار می‌بردند. زبان لاتینی در میان عیسویان همان حال را داشت که عربی در میان مسلمانان. دانته در شعرو نثر، و بوکاچو صاحب کتاب دیکامیرونه در نثر، چنان استادی و براعتی بروز دادند که معلوم شد زبان ایتالیائی کافی برای بیان مقاصد عالیه و دقایق افکار شاعرانه هست و لایق این هست که تألیفات جدّی و با عظمت در آن بوجود آید.

شاهکار دانته منظومه ایست موسوم به کومیدی الهی منقسم بسه دفتر: کتاب دوزخ، کتاب اعراف، و کتاب فردوس. و در تمام دوره قرون وسطی در ادبیات هیچ یک از ملل اروپا شاهکاری بوجود نیامد که قابل قیاس با این کتاب دانته باشد. ممالک اروپا در آن ایام مدام عرضه جنگ و خونریزی بود، و طرز زندگانی اقوام لاینقطع در تغیر و تحوّل بود. زندگانی اقوامی که بدفع حمله دشمنان مشغول بودند طبعاً برای پیدا شدن موضوعهای شاعرانه متناسب تر بود تا زندگانی اقوامی که مدام به تاخت و تاز می‌پرداختند. اعمال پهلوانان و سواران از جان گذشته در حمایت مظلومین و رعایت احوال زنان، تأثیر عظیمی در ذهن عموم مردم، و بالخصوص شعرای صاحب ذوق و قریحه داشت. کتابهایی مثل داستان رُلان و سرود نیبلونگها ساخته می‌شد. ولی احوال اجتماعی چنان متزلزل و متغیر بود که جا و بجالی برای کار قابل دوام نبود، و حتی زبان این اقوام نیز همواره در تغیر و تبدل بود.

در تمام اروپا فقط یک سرزمین بود که از جاده هجوم و ابلاغار اقوام وحشی، و

سیل تاخت و تاز ایشان برکنار بود، و آن نیمه جنوبی سرزمین گالیا (یا گُل) بود که با اسم پُرِوانس خوانده می‌شد و مشتمل بود بر قسمتی از ناحیه جنوب شرق فرانسه فعلی و ناحیه شمال غربی ایتالیا. در این سرزمین، تمدن رُم که درازمنه قدیم وارد شده بود بالنسبه محفوظ مانده بود، و بعد از آنکه قوم گُت از سمت شمال، هجوم آورده آن را مسختر ساختند دیگر مورد حمله نشد، و از خرابیهای که بنواحی جنوبی ایتالیا رسید، و از عذابهای که واندالها و هُنها (یا هیونان) به سایر بلاد چشانیدند، مصون ماند. در این اقلیم، تمدنی نشو و نما کرد که دران، فرهنگ رومیانِ قدیم بتدریج، در محیط صلح و آرامش، با اوضاع جدید زندگانی مغرب زمین ممزوج شد.

زبان پروانسال در عهد دارای ادبیات بالنسبه وسیعی بود و از دو بیست سالی قبل از زمان دانتِه مبالغی شعر باین زبان گفته شده بود که مقداری ازان بقید کتابت نیز درآمده بود. موضوع عمده این اشعار، تغزلها و سرودهای عاشقانه و داستانهای حماسی در باب اعمال پهلوانان بود. سازندگان این اشعار بلفظِ تروبادور خوانده می‌شدند که بمعنی یابنده و سازنده است. و در شعرخوانی و آوازه خوانی و نواختن چنگ و رود نیز مهارت داشتند، و برخی از آنها راوی و خواننده و نوازنده‌ای نیز در خدمت خود داشتند، و شهر بشهر و قلعه بقلعه سفر می‌کردند و در مجالس ضیافت و اجتماع امرا و سواران و اعیان نوازندگی و خوانندگی می‌کردند. پادشاهان طالب آنها بودند، و گاهی زنان عالی مقام بدام عشق ایشان اسیر می‌شدند.

اگر مختصری از احوال رودکی شاعر بزرگ خراسان را خوانده یا شنیده باشید به شباهت زیادی که بین احوال او و وضع و حال این تروبادورها موجود است برمی‌خورید. رودکی شعری گشت و چنگ می‌زد و شعر خود را هم خود اومی خواند و هم یک راوی داشت موسوم به مج، و در محضر پادشاهان و امرا معز و محترم بود، و گاهی قصاید نوشته بدر بار امرای دوردست می‌فرستاد، و با زنان حرم بزرگان و

محترمین آشنائی و دوستی داشت. در آن قصیده، بسیار بلند و زیبا و مؤثری که راجع بدندانِ خود سروده است می گوید:

شد آن زمانه که او اُنس را دمردان بود

شد آن زمانه که او پیشِ گاهِ مردان بود

شد آن زمانه که شعرش همه جهان بنوشت

شد آن زمانه که او شاعر خراسان بود

بسا کنیزکِ زیبا که میل داشت بدو :

بشب زیارت او نزد او پنهان بود

روز چونکه نیازست شد بدیدنِ او :

نهیبِ خواجه، او بود و بیمِ زندان بود.

باری، دوفتر از این تر و بادورها یا شعرا و سرایندگان نوازنده، قرونِ وسطای اروپا را خودِ دانه در کتابِ کومدیِ الهی نام برده است: یکی از آنها موسوم بوده به Arnaut Daniel که دانه با او در اعراف ملاقات می کند و او را « در سرایندگیِ بزبانِ مادریِ خویش از دیگران بهتر. و در ساختن سرودهای عاشقانه و داستانهای عشقی از همگینان برتر » می خواند. این آرنو چند داستان حماسی ساخته بود که یکی از آنها در باب معاشقه، ملکه گوئیینور زنِ شاه آرثور با لانسلو پهلوان دربارِ آرثور بود، و نیز مخترع یک شکل شعر بود که دانه و پترارک هر دو این شکل شعر را از او تقلید نمودند.

دانه، که اسم اصلی او دورانته آلیگیری بود، در سال ۱۲۶۵ میلادی در فلرانس دنیا آمد که جزء ولایت تُسکانا و پایتخت آن بود. لهجه متداول ناحیه تُسکانی نشو و نمائی نکرده بود و دارای ادبیات قابل نبود، و تا زمانِ دانه کسی

نمی دانست که آیا یکی از لهجه های متعدّد خودِ ایتالیا زبانِ رسمی تمام مملکت خواهد شد، و یا اینکه آن زبانِ پرو و انسال که ذکر شد (و یاحتی یکی دیگر از لهجه های جنوبی فرانسه) بخاکِ ایتالیا سرایت کرده زبان آن مملکت خواهد شد. اما همینکه دانتِه منظومه ای باین عظمت بلهجه و لایتِ خود یعنی لهجهٔ تسکانی سرود زبانِ ولایتِ او زبانِ رسمی عموم ایتالیا شد، و باین جهت است که دانتِه مؤسّس و خالقِ شعر ایتالیائی، بلکه بانیِ اصلی زبانِ ایتالیائی محسوب می شود. و بعد از دانتِه هر کسّی که در ایتالیا خواست کتابی بنویسد و منظومه ای بسازد زبانی را بکار بُرد که دانتِه بکار برده بود، همچنانکه در ایران، بعد از عهدِ رودکی و شهید بلخی، دیگر شعرای گران مثلاً بلهجهٔ گرانگی شعر نمی گفتند، بلکه زبانی را وسیلهٔ بیانِ افکار و مقاصد خود قرار می دادند که بدست نابغه هائی مانند رودکی و شهید و دقیقی بسط و توسعه یافته بود و قادر به بیان خیالات شاعرانه و احوال گوناگون شده بود.

امروزه شهرتِ عالمگیرِ دانتِه مربوط بهمان کتابِ کرمیدیِ الهی است که ترجمهٔ آن بتام السنهٔ مهمّ عالم موجود است. و آشنائی فارسی زبانان بآن کتاب لازم و واجب است^(۱). هر مرد کتاب خوانی که لاف عقل میزند و دعوی معرفت می کند باید که در بارهٔ ادبیّاتِ نظرِ وسیعی داشته باشد، و کلیّهٔ عالمِ کتب را میدانِ جولانِ خود قرار دهد. در آن قرون و اعصاری که تمدّنِ ممالکِ اسلامی عموماً (و مملکت ایران خصوصاً) مقامی بلند داشت. و نیاکانِ ما مشعل دارانِ هنر و حکمت و معرفت بودند، اگرچه دامنهٔ تعلیم و تربیت وسیع نبود و عدهٔ کسانی که ملکهٔ خواندن و نوشتن را حاصل کرده بودند بسیار محدود و کم بود. همان عدهٔ معدود از نعمتِ وسعت نظر برخوردار بودند و در نژدگانهٔ ادبیّاتِ عموم اقوامِ جرّان می کردند. از کتب افلاطون و

(۱) بعد از چاپ اول این کتاب ترجمه ای از کتاب دانتِه بفارسی منتشر شد که در بارهٔ آن بنده نمی خواهم اینجا چیزی بگویم.

ارسطو و سایر حکمای یونان گرفته تا قصه‌های بیدپای هندی، هرچه را که تحریر شده بود قابل خواندن و ترجمه کردن می‌دانستند. شخصی مثل ابریریحان بیرونی می‌رفت و چندین سال در هندوستان بفرآگرفتن زبان سنسکریت و خواندن و تتبع کردن کتب ریاضی و حکایات و داستانهای هندی می‌گذرانید و کتابهای هندی را ترجمه می‌کرد. قصص بلخ و بامیان و افسانه‌های مصر و یونان و کتابهای ایران باستان در نظر ایشان همه در یک حکم بود، و مرد ادیب و عالم و حکیم و شاعر— و بطور کلی مرد تربیت یافته — کسی بود که با تمام نتایج فکر بشری که بروی کاغذ آمده‌است مرور کار داشته‌باشد. امروزه شاعر و ادیب و نویسنده و فاضل و دانشمند و محقق و استاد و معلم ایرانی که از دانتس و سروانتس، از شکسپیر و میلتن، از گوته و کانت، از روسو و لتر، از تولستوی و دستوفسکی، و از پانصد ششصد نفر دیگر از نویسندگان و فلاسفه و شعرا و نمایش‌نویسها و رمان‌نویسهای سرشناس عالم کتابی نخوانده باشد از عالم بی‌خبر است و در جهل و غرور غوطه‌ور است، مدعی و کاذب است و تنگ نام ادیب و شاعر است. مرد کتاب‌خوان و کتاب‌نویس و تربیت یافته باید نور هدایت را از هراقی که بتابد پیروی کند و نعمت خدا داده بشاورد، و خود را در بحبوحه تصادم افکار و در میان امواج مستدرکات مغز بشر بیندازد، از هر گوشه‌ای تمتع بیابد و از هر خرمی خوشه بچیند. شاهنامه و مثنوی و کلیات سعدی و دیوان حافظ بسیار بلند و بزرگ است و خواندن آنها مایه لذت و وسیله سیر روح در عوالم بی‌پایانست اما اکتفا کردن بآنها دلیل کوتاه‌نظری و تنگ فکری است. همان طور که اهل اروپا این قبیل کتب ما را بزبان خود ترجمه کرده‌اند و می‌خوانند ما نیز باید کتب فرانسه و انگلیسی و آلمانی و روسی و ایتالیائی و اسپانیول را که حائز اهمیت است بتدریج بزبان فارسی فصیح و صحیح و بلیغ ترجمه کنیم و در دسترس اهل معرفت و ادب بگذاریم.

اگر کتابِ دزدان دریائی و پاردایان‌ها تا هزار سال دیگر هم بفارسی ترجمه نشده بود هیچ عیبی نداشت ولی اینکه کتابِ کمدیِ الهیِ تصنیفِ دانتِه ایتالیائی، یا کتابِ دُن کِیخُنه تصنیفِ سروانتس اسپانیائی، بزبان فارسی ترجمه نشده باشد دلیل بر عقب افتادگی ما از مرحلهٔ فرهنگ و تمدنِ عالم و برهان بر ناقص بودنِ زبان و ادبیاتِ فارسی است.

دانتِه در این کتابِ خود حکایت می‌کند که در بیشهٔ تاریکی راهِ خود را گم کرده بود، بپای کوهی رسید که بسیاری سباع درنده در آن منزل گرفته بودند. در این حالتِ سرگردانی و بیچارگی به وِرژیل یعنی وِرژیلیوس Publius Vergilius Maro شاعر قدیم روم برخورد، و وِرژیل او را دعوت کرد که با هم بدیدنِ دوزخ و اعراف بروند، و سپس دانتِه بهشت را زیارت کند. دانتِه چنین کرد و بر احوالِ گذشتگان که در آن درجات و مقامات زیست می‌کردند واقف گردید. سه دفتر این منظومه، بیانِ داستانِ این سیر و سیاحت است.

ادباو علماو محققین و نقادان اروپا از یکصد و سی سال پیش تا کنون دربارهٔ این کتابِ دانتِه تحقیق و تتبع کرده، و ادبیاتِ عالم را تفحص نموده‌اند، تا ببینند که آیا دانتِه در این شیوه مبتکر بوده و یا اینکه قبل از او کتب دیگری از این قبیل موجود بوده است که در آن داستانِ سیر و سیاحتِ روح در عالم خیال یا در رؤیا نقل شده و تفصیلی از بهشت و دوزخ و اعراف بیان شده باشد. در نتیجهٔ این تحقیقات چندین وقعه و کتاب کشف شده است که همگی قبل از زمانِ دانتِه بقید کتابت درآمده بوده و برخی از آنها ببعضی از السنهٔ اروپائی ترجمه و نقل شده بوده است و بنابراین تردیدی نمی‌ماند که دانتِه در این شیوه مبتکر نبوده و طرح کتابِ خود را از دیگران اقتباس و تقلید کرده است. اما شاعر و متفکر بزرگ امریکائی ام‌سن که هشتاد و چهار سال پیش

فوت شد سخنی گفته است که باین مورد صدق می کند، گفته است: هراستادی مصالح کاری در بنای خود بکار می برد که از نقاط مختلف جمع آوری شده است، و قدرت استادی او در توافق دادن صنعت خود با روح ملت خود، و در دوستی و عشق او نسبت بمصالح کاریست که برای صنعت خود بکار می برد. بعبارة آخری باین نیست که فردوسی حکایاتی را بنظم آورده باشد که قبل از او تدوین و تحریر کرده بودند یا مولوی در مثنوی خود مباحث دینی و عرفانی معروف و حکایات و امثال متداول را مندرج ساخته، و دانه موضوع سیر روح را در عالم خواب و خیال از مآخذ دیگری اقتباس کرده باشد.

هر شاعرو نویسنده و فیلسوفی، هر قدر نابغه و با قریحه باشد، ناچار دوره تعلیم و تحصیل داشته است، و از دیگران مطالبی آموخته است. شاعر و نویسنده و حکیم، و خلاصه هر کسی که با کلام کار داشته باشد باید قبل از هر چیزی زبان بیاموزد، و برای آموختن زبان لابد بایست گفته ها و نوشته های موجود در آن زبان را خوانده باشد. پس زمینه برای فکر، و خطور کردن مطالب بذهن شخص متفکر باید از راه تعلیم و کسب معرفت حاضر بشود. و دانه از جمله کسانی بود که کتاب می خوانند و استاد می بینند و می آموزند و فراموش می گیرند. خانواده او از خانواده های محترم و قدیمی فلرانس بود، و خود او حکایت می کند که یکی از اجداد او پهلوان و سوار دلیری بوده که در جنگ با مسلمانان شهید شده و بهشت رفته است. و نتیجه این پهلوان موسوم به آلیگیشرو بوده که پدر دانه بوده است.

بو کاجو نویسنده بزرگ ایتالیائی که در موقع وفات دانه هفت هشت ساله بوده است می گوید که دانه یکی از کاملترین و فاضلترین علمای عصر خود بوده، و خود دانه اظهار می دارد که مصاحبت و معاشرت دائمی چند ساله من بابر و نتولاتیینی (Brunetto Latini) تأثیر عظیم و عمیقی در فکر و خاطر من کرد، و این مرد با وجود عیوبی که داشت صاحب قوت ذهن و نفوذ شدیدی بود. پس دانه همواره شوق مفروطی

به تحصیل معرفت و فراگرفتن افکار فلسفی و طُرُق ادبی و ذوقیاتِ عصر و زمان خود نشان می‌داده و از علوم و فنون متداوله آن عهد بهره‌ وافی برده بوده است. و چون در آن عصر معارف و صنایع اقوام مسلمان موردِ اعتنای کلیه طالبان معرفت بوده و هر مرد تربیت شده‌ای بمطالعه و تحقیق در ادبیات و ذوقیاتِ اسلامی می‌پرداخته است منکر نمی‌توان شد که دانتِه کتابهایی را که در آنها از عقاید مسلمانان و تاریخ ملل مشرق بحث شده بوده و ترجمه‌هایی از ادبیات مشرق زمین مندرج بوده است خوانده بوده و بنابراین جای تعجب نیست اگر حکایت معراج پیغمبر مسلمین، و سایر حکایات شبیه بآن را خوانده باشد.

یکی از علمای مبرز اسپانیا، پرفسور آسین پالاویوس که مستشرق مشهور است کتاب بسیار مفصلی نوشته، و تمام وقایع شبیه بداستان کمدی الهی دانتِه را، که در اخبار و احادیث و ادبیاتِ مسلمین یافته است تعداد و تشریح کرده و جزئیاتِ حوادثِ کتاب دانتِه را با آنها سنجیده است. و قبل از او هم بلوشه مستشرق فرانسوی مقاله‌ای نوشته و داستان صعود روح ارداویراز مُصلح دین زرتشتی را بعالم برین و دیدنِ بهشت و دوزخ، و مشاهده ثوابِ نیکوکاران و عقابِ گنهکاران، که در یک رساله پهلوی نقل شده است با کتاب دانتِه مقایسه کرده بود، و در همین اواخر هم مرحوم پروفیسور نیکلسن انگلیسی مقاله‌ای نوشته بود و در آن نشان داده بود که سنائی غزنوی شاعر ایرانی در منظومه سیر العباد الی المعاد چنین موضوعی را حکایت کرده و در این شیوه بر دانتِه مقدم بوده است. و لابد ترجمه این مقاله را که در مجله روزگاران، و در مجله یادگار، منتشر شد خوانده‌اید^(۱).

(۱) آخرین تحقیق مهم دربارهٔ مأخذ غیر اروپائی دانتِه کاتب پروفیسور چیرولبی است (دانشمند ایتالیائی که سابقاً سفیر ایتالیا در ایران بود) که یک نسخه لاتینی از داستان معراج را که قبل از دانتِه وجود داشته بطبع رسانده است.

خلاصه اینکه ساختمان منظومهٔ دانته بر حسب طرح و سبکی است که قبل از او بخاطر اقوام مشرق خطور کرده بود، و تازگی نداشته است، حتی در ادبیات لاتینی و انگلیسی قدیم هم از این قبیل کتب و منظومه‌های دینی و عرفانی و ادبی موجود بوده است، و مسلماً عده‌ای از اینهارا دانته یادیده بوده و یا از مضمون آنها بطور غیر مستقیم آگاه شده بوده است. با وجود این اجر استادی او ضایع نمی‌شود، و از رفعت مقام ادبی این منظومهٔ بزرگ نمی‌کاهد.

یکی از نقادان ادبی در قرن چهارم هجری که نام او ابوعلی حاتمی بوده است رساله‌ای نوشته و بدلیل و برهان ثابت کرده است که متنبی شاعر مشهور عرب کتابهائی را که از تصنیفات ارسطو فیلسوف یونانی به عربی ترجمه شده بوده است خوانده بوده و بسیاری از افکار و آراء ارسطو را در ابیات خود گنجانده است، مع هذا از عظمت مقام متنبی در عالم ادبیات عربی چیزی نمی‌کاهد، و باتفاق آراء، از بزرگترین شعرای عرب بلکه مطلقاً بزرگترین ایشان محسوب می‌شود.

بهین قیاس، دانته نیز بزرگترین شاعر ایتالیا و یکی از اعظم شعرای عالم است. و آنچه مسلم است اینکه در میان همهٔ این منشآت منظوم و منثور شرق و غربی مربوط بسیر و سیاحت روح، که طرح و موضوع آنها یکدیگر شباهت دارد فقط دو کتابست که، از لحاظ ادبی، شاهکار و حائز درجهٔ رفیع محسوب می‌شود: یکی کُمدی الهی تصنیف دانته آلیگئیری است، و دیگری رسالهٔ الغفران تصنیف ابوالعلاء المعری است.

در باب قدر و مقام دانته و کتاب او من از خود اظهار عقیده نمی‌کنم و قول نقادان ادبی اروپا را در این خصوص نقل می‌کنم. اصلاً قضاوت و حکومت ما ایرانیان در مورد شعر و نویسندگان اروپائی همان قدر بی‌جا و بی‌پایه است که قضاوت و حکومت اروپائیان در مورد شعر و نویسندگان فارسی زبان. زیرا که مقدار زیادی از خوبی و

بلندی هر شعر و نوشته ادبی منوط بلفظ آنست، و ذوق تشخیص دادن محاسن لفظی، از ملکات نیست که هیچ کس نمی تواند در مورد یک زبان خارجی تحصیل کند. انگلیسی هر قدر فارسی را خوب یاد بگیرد زیبایی الفاظ فردوسی و سعدی و حافظ را نمی تواند ادراک کند، و ایرانی هر قدر در السنه فرانسه و انگلیسی و آلمانی استاد بشود از اشعار و سخنان گویندگان و نویسندگان بزرگ این زبانها آن لذتی را نمی برد که اهل خود آن زبانها می برند. ملاک قضاوت من و شما درباره همرو گوته و شکسپیر و دانت، اگر زبان آنها را خیلی خوب بدانیم یا اگر ترجمه ادبی بسیار عالی و صحیح و دقیق از گفته های ایشان خوانده باشیم، فقط معانی سخنان ایشان، و سبک تعبیر آنان و تشبیهات و استعارات و سایر صنایع معنوی است که در کلام خود بکار برده اند. غیر از این هر چه بگوئیم از مقوله تقلید و نقل قول دیگران است. تصنیفهای عامیانه پیش پا افتاده سبک وزن انگلیسی در گوش یک مصری یا یک ایرانی که قدری انگلیسی بداند ولی ذوق شعر فهمی نداشته باشد از حیث لفظ باشعراهای شکسپیر و میلتن فرقی ندارد، بلکه بر آنها رجحان دارد، بجهت اینکه شعر میلتن و شکسپیر را شاید نفهمد، اما این تصنیف عامیانه مبتذل را بفهمد. و باین جهت است که عرب بالاتر از متنبی و ابوتمام و بختری شاعری در دنیا نمی شناسد، و ایرانی می گوید که شعر شعر فارسیست، و بزرگتر از فردوسی و سعدی و حافظ شاعری در دنیا نیامده است. و باینکه ترجمه کامل شاهنامه بزبان فرانسوی و انگلیسی موجود است و منتخباتی از آن بزبان آلمانی و روسی و ایتالیائی ترجمه شده است، و باینکه از غزلیات حافظ و رباعیات خیام و بسیاری از کتب سعدی و مولوی و نظامی ترجمه های بنام السنه بزرگ اروپا موجود است، اروپائیا هیچ یک از شعرای بزرگ ما را در رتبه شعرای درجه اول عالم قرار نمی دهند. بیچاره ها نمی فهمند، چه بایدشان کرد! برای اروپائیان سه شاعر درجه اول عالم عبارتند از

همیروس و دانه و شکسپیر، و اگر بخواهند دوتای دیگر بر اینها بیفزایند شاید بگویند میلتن و گوته؛ و حتی اسم ایسخیلوس و اریستوفانس و هراسیوس و اودیوس و ورژیلیوس را از نویسندگان و شعرای قدیم، و چاسور و رابله و سروانتس و لافوتن و رابرت برنز و اسپنسر و شاتوبریان و پترارک و فنلن و بایرن و شلی و ویکتور هوگورا از گویندگان و مصنفین جدید، هم ممکنست در فهرست امرای کلام بگذارند و اسم یک ایرانی و عرب را ذکر نکنند. اما چاره این کار باین نمی‌شود که ما هم مقابله به مثل کرده شعرای اروپا را کآن لم یکن فرض نمائیم و از خواندن و از ترجمه کردن تصنیفات ایشان سر باز بزنیم. بهر جهت، برگردیم بموضوع دانه.

چنانکه عرض کردم اروپائیان سه نفر از شعرارا در طبقه اول، و رأس شعرای بشر قرار می‌دهند، که همیروس و دانه و شکسپیر باشد، و ملاک ایشان اینست که این سه نفر از تمام عطایا و قوی و ملکات مخصوص شاعر بحد اعلی بهره‌ور بودند، و هر یک از ایشان عرصه بسیار وسیعی از علائق و احساسات و ممیزات تمامی نوع بشر را میدان جولان افکار خود و موضوع منظومات و نمایشها و اشعار خود قرار داده است. دانه از حیث سهولت الفاظ و سادگی کلام، از حیث افسون‌گری و گیرندگی سخن و سحر بیان برای عموم آدمیان، و از حیث تنوع معانی بپای آن دو شاعر دیگر نمی‌رسد، و مسلماً آن لذت دائمی که اشعار هومیروس و شکسپیر بخواننده و شنونده می‌دهد در شعر دانه کمتر است. از حیث جزالت و استحکام و قوت عبارت، و از حیث عمق فکر و قوه پی‌بردن بکفته صفات بشر و رسیدن بغور زندگانی، دانه با آن دو نفر برابر است. ولی چیزهایی هم هست که دانه در آنها از آن دو شاعر بالاتر است: من جمله اینکه دامنه موضوعات و عرصه جلوه افکارش وسیع‌تر است و مجموعه کلمات و ممیزات انسانی، بعلاوه طبیعت و گذشته و حال و آینده همه را بیشتر از آن دو نفر دیگر مطمح نظر قرار می‌دهد،

توجه او به معارف بشری و جمع کردن و وفق دادن بین آنها، و اشتیاق او به اینکه جامعه بشری بطور کلی تمام هم و سعی خود را متحداً مصروف سیر در راه کمال بنماید مافوق توجه و اشتیاق سایرین است. و بهمین جهت است که او گوست کُنت فیلسوف بزرگ فرانسه گفته است که کتاب کمدی الهی دانته حماسه بی مثل ومانندی است و هنوز هم بلندترین درجه فروجلال هنر و صنعت انسانی همینست و بس.

دانته از نه سالگی با دختری موسوم به بئاتریس پرتیناری آشنا و رفیق شده بود و بتدریج این دوستی بچنگانه مبدل بعشق و اخلاص و پرستش صوفیانه ای شد که تمام مدت عمرش با او بود، و بشعر او رونق و جلای خاصی می داد. معلوم نیست که بئاتریس عشق و علاقه ای نسبت بدانته ابراز کرده باشد، و حتی غیر از ادب و احترام عادی هیچ توجه و التفاتی با او نشان داده باشد. در بیست سالگی زن شخص دیگری شد و چهار سال بعد هم فوت کرد. دانته داستان این عشق شدید، و نو میدی جان سوز خود را در کتابی بنام موسوم به «حیات نوین» وصف کرده است که از تصنیفات بسیار خوب او و مشتمل بر بعضی از غزلهای شیرین و سوزناک اوست. در باب اینکه آیا واقعاً چنین زنی وجود داشته و یا اینکه معشوقه خیالی است، و اگر وجود خارجی داشته است کدام کس بوده است، اختلافاتی در میان محققین هست. ولی آنچه مسلم است اینکه عشق بئاتریس در خاطر دانته باندازه ای شدید و مؤثر بوده است که منظومه کمدی الهی را باین نیت ساخته است تا در آن از بئاتریس «آن بگوید که نگفته است کس از هیچ زنی». و در قسمت سوم منظومه، که فردوس (Paradiso) باشد، جهانی می بیند از جمال و نورو آواز، و آنجا بئاتریس را می بیند که فرشته ای شده است و در کمال شکوه و جلال در باغ جنان می خرامد.

دانته مانند غالب جوانان نجیب زاده آن عهد در سلحشوری و جنگاوری

مهارتی حاصل کرده بود، و در بیست و چهار سالگی داخل جنگ بسیار خونینی شد، و از همان وقتها شعری گفت و کتابهای چپچرو و بوئتیوس و دیگران را میخواند، و عاشق موسیقی بود، و گاهگاهی بنقاشی مشغول می شد. در سی سالگی داخل سیاست و امور اداری جمهوریّت شد، و پنج شش سالی جزء اهل دیوان بود. سپس آشوب و انقلاب و جنگ داخلی در فلرانس در گرفت، و پاپ باطناً بقصد آنکه جمهوری فلرانس را تابع او امر خود بکند، و ظاهراً بعنوان آشتی دادن دو خاندان مخالف یکدیگر، نماینده ای بفلرانس فرستاد، و باز جنگ و نزاع شدیدی روی داد، و چون دانه مخالف با این نقشه پاپ بود و جزء سرکردگان گروهی شناخته می شد که در قبال او مقاومت می کردند، همینکه کار پاپ پیشرفتی کرد، دانه مجبور بترك وطن شد، و در غیاب او ارباب قدرت و اولیای حکومت، وی را متهم بارتکاب اعمال مخالف قانون ساخته حکم مجازات و نفي بلد و حرمان از حقوق مدّتی درباره او صادر کردند، و دانه دیگر بهیچ وجه بفلرانس عودت نکرد و بیست ساله اخیر عمر خود را دور از وطن گذرانید، زیرا که مخالفین او حکم کرده بودند که اگر بجمهورية فلرانس مراجعت کند او را بگیرند و زنده بسوزانند. این حکم نفي بلد و طرد و تبعید، که نتیجه وطن پرستی و مقاومت او در قبال نیات سوء پاپ بود، نیز تأثیر عظیمی در زندگی و افکار دانه داشت، و در سراسر منظومه عظیم او آثار آن دیده می شود.

در تاریخ انسان بسا اشخاص بوده اند که بنوعی از انواع از حوزه زندگانی اجتماعی قوم و ملت خود خارج شده اند، مثلاً باینکه زاهد و تارك دنیا شده و در کُنْج غاری خزیده اند، و یابه اینکه جلای وطن اختیار نموده و بنی بلد دچار شده اند. شخص بهر یک از این دو دسته که متعلق باشد اگر مادام العمر دیگر بهیچ وجه بزندگانی اجتماعی قوم خود عودت نکنند و در همان حال زهد و ترك دنیا، یا در غربت و دوری

از وطن باقی بماند، و بهیچ طریق کاری صورت ندهد که بدرد نوع بشر بخورد، چنین کسی بکلی نسبتاً منسیماً می‌شود، و غیر از افسانه از او اثری نمی‌ماند که آیندگان را بفکر او بیندازد. و غالب کسانی که بترك تعلقات دنیوی گفته، و بجای وطن یا نئی بلد از حوزه قوم خود خارج شده‌اند از این نوعی بوده‌اند که دیگر مصدر کاری و منشأ اثری نشده‌اند. اما عده‌ای از بزرگان بشر نیز بوده‌اند که خروج آنها از حوزه اجتماع باعث ترقی نفس آنها شده‌است؛ و بعد از تحصیل کمال و معرفت دوباره بعالم فعالیت عودت کرده‌اند و اثر باقی و خالد بجا گذاشته‌اند. لابد بوستان و گلستان را خوانده‌اید و خوب می‌دانید که سعدی یکی از این بزرگان بوده است: مدتی در بر و بحر سفر کرد و دور از وطن و کسان خود بسر برد و بتحصیل کمال و معرفت پرداخت؛ همینکه در حدود پنجاه سالگی بشیراز برگشت از قراری که در گلستان می‌گوید مصلحت آن دید که در نشیمن عزلت نشیند و دامن صحبت فراهم چینه تا یکی از دوستان قدیمش در آمد و گفت «خلاف راه صوابست و نقض رای اولوالالباب، ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام» و سعدی بحکم ضرورت سخن گفت و تفرج کنان بیرون رفتند.

اگر سعدی همچنان در کنج عزلت می‌ماند و سر بچیب مراقبت فرومی‌برد و هرگز از آن حالت باز نمی‌آمد، نه ذکر رحیل او در افواه می‌افتاد و نه هفتصد سال تمام این همه مردم از فواید گلستان او بهره‌ور می‌شدند. این یک مثال بود، نظایر و امثال او فراوان است: شیخ ابوسعید ابوالخیر و خواجه عبدالله انصاری و حجة الاسلام غزالی و ناصر خسرو و شیخ عطار و مولوی رومی و غیرهم، همگی وقتی از اوقات یا بدرون خود فروورفته بودند و در بحر مکاشفت مستغرق شده بودند، یا بجای وطن و نئی بلد مبتلی شده بودند، و یا هر دو حال در موردشان صادق بود، اما هیچ‌یک از آنها در زیر بار

این حال و وضعی که برایش پیش آمده بود شکسته نشد و هم خود را مصروف این نکرد که فقط گلیم خود را از موج بدر برد، بلکه سعی می کرد که دست غرق شدگان را بگیرد و ایشان را بساحل نجات برساند. اینها بعد از آنکه بدرجه ای از کمال نایل شده بودند مجالس وعظ و خطابه و محافل هدایت و ارشاد ترتیب می دادند و بتألیف و تصنیف می پرداختند و آنی از کار و کوشش فارغ نمی نشستند. غزالی کتبی مثل احیاء العلوم و کیمیای سعادت و نصیحة الملوك می نوشت. ناصر خسرو و از یمگان قصاید غرّا بخراسان می فرستاد و کتابهایی مثل زاد المسافرین و جامع الحکمتین تألیف می کرد، مولوی یکک مجموعه غزل و یکک مثنوی بآن عظمت بعلاوه کتب دیگر ساخته است که هیچ یک در نوع خود در عالم نظیر ندارد، سابرین نیز بهمین قیاس.

اما دانه، او هم بزرگترین کتاب خود را وقتی تألیف کرد که از شهر و مسکن خود رانده شده بود. در فلرانس عاشق بئاتریس شد که رفت زن دیگری شد و بزودی در گذشت؛ در فلرانس داخل سیاست شد و محکوم بنی بلد گردید.

یکک نویسنده مشهور انگلیسی معاصر، آلدوس هکسلی، در یکی از داستانهای خویش عبارتی بدهان یکی از اشخاص می گذارد که در آن مابین دانه و چاسر (شاعر انگلیسی که بعد ازین در همین کتاب گفتاری در باب او خواهد آمد) مقایسه ای کرده از یکک نظر چاسر را ترجیح داده است. می گوید، اگر من بخیر می شدم بین اینکه نویسنده حکایات کنتربوری باشم (یعنی چاسر) یا سازنده کومدی الهی باشم (یعنی دانه)، مسلماً چاسر بودن را ترجیح می دادم. چه مردی! مدت چهل سال پس از آن طاعون عظیم در دنیای او آن همه حوادث هولناک پیش آمد و او در میان آن می زیست؛ و فقط یکک اشاره به آن بلایا در همه نوشته های او موجود است، آن هم آمیخته بطنز و شوخی! اهل اداره و تدبیر هم بود و به سفارت هم تعیین شده بود

ولی تمام آن مقامها را حتی آن قدر لایق نمی دانست که بهیچ وجه ذکر آن در کتاب خود بیاورد! و حال آنکه دانته خود را درگیر و دار سیاست دو دستگی می اندازد؛ همینکه اسپ که او دار و ندار خود را روی آن گذاشته است می باز د و مخالفین پیش می برند باقی عمر را در خشم و افسوس خوردن بحال خود بسر می برد. انتقام از دشمنان سیاسی خویش را بدین نحو می گیرد که ایشان را در جهنم می گذارد، و اجر دوستان خویش را بدین وجه می پردازد که آنان را بمقام کردن در عرفات و بهشت ترفیع می دهد. آیا لوس ترو کثیف تر از این چیزی می شود؟ و بدیهی است که اگر اتفاقاً او در عالم سخن سرانی دومین هنرمند بزرگ دنیا نمی بود امروز کسی یافت نمی شد که یک کلمه از او تمجید کند^(۱).

باری، دور از وطن^{*} او و ششصد نفر دیگر از همشهریانش که آنها نیز تبعید شده بودند سه چهار سالی مشغول مجادله و وسیله برانگیختن بودند تا شاید بتوانند بشهر خود عودت کنند، و در کتاب فردوس شکایت می کند که تلختر از تمام مشقات غربت و تبعید، معاشرت جماعت ابله شریری بود که آبشخور من با ایشان یکی بود، و عاقبت ناسپاسی و کردار زشت و رفتار مجنون وار و اخلاق بهیمی ایشان مرا ناچار ساخت که تنها خویشان را بمعاشرت و مصاحبت بگزینم. از آن پس دانته بترك سیاست و هواخواهی این حزب و آن حزب گفت، و بیست ساله باقی عمر را بسفر کردن و از شهری بشهری رفتن گذرانید. در بعضی از این شهرها به حضور امرا و پادشاهان می رفت، و در برخی دیگر در مدارس بزرگ و معتبر حضور می یافت و علاوه بر درس خواندن تدریس نیز می کرد. از جمله شهرهایی که زیارت کرده است پاریس است که در آنجا بتحصیل علوم الهی و فلسفه و فن خطابه می پرداخته است و برای اخذ درجه دکتری در الهیات کار می کرده است، و این در حالی بوده است که سن او از چهل

Time Must Have a Stop, by Aldus Huxley, Chapter XII. (۱)

متجاوز بوده است. مسلماً یکی از مقاصد عمده او از مسافرت باین مراکز علم و معرفت دیدن و خواندن کتب بوده است که در آنجا مضبوط بوده، و محتمل است که اطلاع زیاد و معرفت کم نظیر او بیشتر از همین راه کسب شده باشد، و فراهم آورده این دوره تبعید و جهانگردی او باشد.

در کتاب موسوم به Percy Anecdotes (چند دوم چاپ لندن سنه ۱۸۶۸ ص ۷۸) در ضمن حکایات مربوط به نوابغ (Genius) نقل شده است که دانت مدّت زمانی در دربار امیر ورونا (Cane de la Scala, Prince of Verona) مقام داشت، ولی آن امیر نسبت به دلچسک خود بیشتر اعتنا و توجه می کرد تا نسبت به دانشمندی جدّی مانند او. و امیر خود دریافته بود که دانت از این سوء انتخاب او متغیرو خشمگین است، بجای اینکه رفتار خود را تغییر داده اصلاح کند یک روز در محضر عموم گفت: «جای تعجبست که دلّکی را من و درباریان من چنین قدر و مقام بلندی می نهند». دانت جواب داد: اگر توجه بفرمائید که شباهت اخلاقی استوارترین قدر مشرک و محکمترین زنجیر علقه است تعجبی نخواهید داشت! و همین قدر می دانیم که بعد از این واقعه دانت ناچار شد از دربار او به سرزمین دیگری سفر کند. این قصّه کمال غرور و کثرت توقع و حدّ بیملاحظگی او را نشان می دهد.

افسانه های عجیبی از علم و اطلاع و حافظه دانت در میان هموطنان او مشهور بوده و هست که بعضی از آنها را ما هم بزبان فارسی داریم و باشخاص دیگری نسبت می دهیم، من جمله معروف است که دانت از کثرت دانش بمرتبه ای رسیده بود که گمان می کرد می تواند عالم را بهر نحوی که می خواهد، مرتّب کند، و طبیعت حیوانات را تغییر دهد. اسب خود را بخوردن گوشت معتاد کرده بود، و سگان خود را به علفخواری بار آورده بود، و دور از جناب بحکمت الاغی را چنان تربیت کرده

بود که « بر اصول و ثقرات و نغاث متناسب » میرقصید و مطابق باحرکات رقص،
 عرعرهم می کرد. خلاصه اینکه معتقد بود که بتوسط علم و هنر، انسان می تواند طبیعت را
 بهرکاری وادارد. یکی از کارهای او این بود که گربه ای را چنان تربیت کرده بود که
 روی میز خوراک او مثل مجسمه چوبی می ایستاد و شمع روشن کرده ای را پنجه خود
 نگاه می داشت و تا وقتی که صاحبش مشغول غذا خوردن بود بهیچ وجه نمی جنبید.
 این گربه را بدوستان خود نشان می داد، و همینکه تعجب و حیرت ایشان را می دید
 می گفت « این که چیزی نیست، من بهر و تربیت می توانم هر طبیعت و فطرتی را تغییر دهم
 و کارهای ازین عجیب تر بشما نشان بدهم ». دوستانش می گفتند « صنعت و هنر زایل
 می شود و طبیعت بجای ماند » و او می گفت « این گوی و این میدان، هرکاری از دستتان
 بر می آید بکنید تا ببینید که گربه مرا بهیچ تدبیری نمی توانید از تربیتی که با او داده ام
 منحرف کنید ». یکی از دوستان او موشی گرفت و آن را در خفیه بمنزل او آورد، و
 در موقعی که گربه روی میز بود و شمع را نگه داشته بود موش را رها کرد. گربه
 فی الفور شمع را انداخت و بدنبال موش دوید. و در فارسی این حکایت را من در
 یکی از کتب خوانده ام، اما بخاطر ندارم کجا، و با تفحص بسیار آن را باز نیافتم^(۱).
 یک حکایت دیگر که از او نقل می کنند اینست که در فلرانس شهای تابستان
 بر تخته سنگی واقع در جلو خان کلیسای اعظم می نشست. شبی شخص ناشناسی از برابر
 او گذشت و از او پرسید « بهترین غذاها چیست ؟ » دانته جواب داد « تخم مرغ ».

... (۱) البته مراد مأخذ قدیم است نه شعر ادیب الممالک، دیوان ص ۱۲۱ و ۱۲۲.
 حبیب الله بن علی مؤلف ریاض الحکایات در باب ۱۶ (حکایت ۹) همین حکایت را آورده است
 (این را دوست و همکار دانشمند آقای دکتر معین به بنده اطلاع دادند). مرحوم مهدیقلی
 هدایت، مخبر السلطنه، نیز در خاطرات و خطرات با اندکی شاخ و برگ این قصه را آورده است.
 (ص ۱۶۷).

یک سال بعد همان مرد، که دانه در این مدت هیچ او را ندیده بود و اصلاً نمی‌شناخت باز از جلو او گذشت، و پرسید که «با چی؟» دانه گفت «با نمک».

این حکایت بسیار قدیم است و از قصص باصطلاح «گردنده» است، که در هر دوره‌ای و هر قومی به کسی نسبت داده شده است. در آداب الملوك تألیف احمد بن الطیب سرخسی (از نویسندگان مشهور بزبان عربی و صاحب تألیفات بسیار، و مقتول سال ۲۸۶) در جزء صفات مستحسن ندیم یکی هم حضور ذهن و تیزهوشی و حافظه قوی شمرده شده است و برای مثال این حکایت آمده است که انوشروان ترجمانی داشت که فوت شد، بجای او ترجمان دیگری برگزید و روزی بجهت امتحان فهم و هوش او پرسید «چه طعمی سازگارتر؟» او گفت «خایه». یک سال تمام صبر کرد و روزی ناگهان از او پرسید «باچه چیز؟» و او جواب داد «و نمک». انوشروان او را جایزه و خلعت داد. و امروز ما این حکایت را از شاه عباس و دلکش نقل می‌کنیم.

باری، دور از وطن، قریحه دانه که در عشق و سیاست مغلوب شده بود مشغول بکاری شد که حاصل زندگانی او بود و مایه خلود نام او گردید، و آن ساختن منظومه کمدی الهی بود. در خود آن منظومه می‌گوید این وقعه خواب یا رؤیا در سال هزار و سیصد اتفاق افتاد، و چون اشاره می‌کند که در آن موقع در نیمه راه زندگانی بودم از روی این حساب که معمولاً عمر عادی انسان را هفتاد سال می‌گیرند، چنین استنباط کرده‌اند که در سال ۱۳۰۰ سی و پنج ساله بوده است. ولی ظاهر آنست که ۱۳۰۰ واقعاً تاریخ انشاء و تحریر این منظومه نبوده است، و آنچه محققین ادبی معتقدند اینست که کمدی الهی را در هفت ساله آخر عمر خود یعنی از ۱۳۱۴ تا ۱۳۲۱ میلادی انشاء کرده و به اتمام رسانده است. احتمال این را می‌شود داد که از بیست و چهار سالی قبل از آن، یعنی حتی قبل از فوت بناتریس هم، بخيال ساختن این منظومه افتاده بوده باشد،

ولی این خیال بمرحله عمل نرسید مگر دوازده سال بعد از آنکه در غربت و ننی بلد بسر برده بود. در این موقع بود که امپراطور هائری هفتم فوت شد، و امید دانته از اینکه پادشاه مقتدری تمام خاك ایتالیا را تحت قدرت خود در آورده نظم و آرامشی بجامعه ایتالیائی بدهد بکلی مقطوع گردید. شهباز خیال را از زنجیر زمان و مکان آزاد ساخته پسیر در عوالم غیبی فرستاد و شاهکاری جاودانی بوجود آورد.

منظومه کمدی الهی که دانته ساخته است چنانکه سابقاً عرض کردم منشأ بسط و توسعه لهجه تسکانی گردید، و این لهجه ولایتی، بعد از دانته، بتدریج زبان عمومی اهل ایتالیا شد، و بنابراین می توان دانته را مؤسس و موجد زبان ایتالیائی محسوب داشت. علاوه برین، از برکت تأثیر این منظومه بود که هنرها و فنون جمیله مذهبی در اروپا ترقی کرد، و ادبیات جدید اروپائی بوجود آمد، و آن دوره ای که اروپائیان رنسانس می گویند آغاز شد. نفوذ و تأثیر آن در ادبیات ششصد ساله اخیر بسیار زیاد بوده است و هنوز کم که نشده است سهل است، رو با فزونی نیز هست. می گویند که دانته همه دانستنیهای عصر خود را می دانست، و هر چه در عهد او بعنوان فلسفه و الهیات و علوم و تاریخ و ادبیات و فنون جمیله شناخته می شد همه را خوانده بود و فرا گرفته بود؛ و ذوالفنون کامل، و جامع معقول و منقول. بشاری آمد، همان طوری که مثلاً ابن سینا در مشرق زمین ذوالفنون و جامع المعقول و المنقول بود. یکی از مؤرخین سخن شناس ایتالیائی می گوید که دانته شاعر و فیلسوف کامل بود و سبک و شیوه ای داشت که ازان بهتر و عالیتر در قوه زبان و بیان نیست.

این مرد بزرگ در عصری زندگی می کرد که در اروپا مردان بزرگ متعدّد بودند، مثل راجر بیکن و آلبرت کبیر و آکوئیناس و پترارک و چهار پنج تن دیگر، و مع هذا روشنترین آفتاب آن دوره شمرده می شود.

اما یک چیز را فراموش نباید کرد: راستست که دانته در منظومه خود از همه باب سخن می‌گوید، و همه معلومات عصر را جمع می‌کند، و پهلوانان و شعرای باستان و پیغمبران و قانونگذاران مشرق زمین، همه را از برابر نظر می‌گذراند، باز هر چه باشد یک اروپائی عیسوی کاتولیک مذهبست، که در عهد ملوک الطوائف اروپا زندگی می‌کرده است، و آنچه از احساسات و عقاید انسانی و کمالات نوع بشر مطمح نظر قرار می‌دهد آمیخته با اوضاع و احوال اجتماعی اروپا در آن عهد، و مزوج با عقاید کاتولیکها در باره خدا و ماورای طبیعت است. همین جهت بسیاری از گفته‌های او از قید مکان و زمان آزاد نیست، و از لحاظ عقاید دینی، تنها یک کاتولیک اروپائی که علاقه‌مند به افکار دینی آن عهد باشد می‌تواند تابع و شاگرد دانته بشود. و فقط از لحاظ شعرو عشق است که منظومه او متعلق به تمام ادوار و همه امکنه و اقوام عالم می‌تواند باشد، همان طور که مثلاً مثنوی مولوی با عرفان و عقاید دینی اسلامی توأم است، و یک نفر غیر مسلمان ممکن نیست که از کلیه آن کتاب بزرگ لذت ببرد. کسی از تمامی فوائد کندی الهی برخوردار می‌شود که در مدارس کاتولیکها برای شغل کشیشی تربیت شده باشد و علوم معقول و منقول ادبی و دینی کاتولیکها را بخوبی فرا گرفته باشد، و اعتقاد او بماوراء طبیعت مطابق با اعتقاد کشیشهای متعصب کاتولیک باشد، و مثل آنها نسبت بمسلمان و کافرو ملحد کینه و عداوت داشته باشد.

حتی همان کشیشهای کاتولیک هم غالباً آن اندازه علم و اطلاع ندارند که مضامین منظومه دانته را، بدون شرح و تفسیر، کاملاً ادراک کنند؛ و همان طور که در فارسی خواندن حدیقه سنائی و دیوان خاقانی و خمسة نظامی بدون شرح و تفسیر حتی برای ادبا و فضلا هم مشکل است، و همان طور که مقامات تحریری و رساله‌الغفران معری و دیوان متنبی در زبان عربی محتاج به شرح و تفسیر است، منظومه دانته هم، حتی بر ادبا و فضلاء اروپائی، بدون شرح و تفسیر، مفهوم نیست. و هنوز چند سالی

از فوتِ خودِ دانتِه نگذشته بود که پسران او، و دوستان و آشنایانِ او، و مطلّعين از ادبیّات و تواریخ و علوم و فنونِ قدیم، و واقفین بوقایعِ دورهٔ زندگانیِ خود دانتِه، مشغول به تشریح و توضیح اشعار او، و حاشیه نوشتنِ بر منظومهٔ او شدند تا مطالب و مضامینِ کتاب او قابلِ ادراکِ عموم بشود. در فلرانس که مسقط الرّأس او بود مجالسِ درس و بحث منعقد می شد که منظومهٔ دانتِه را شرح بدهند، و یکی از کسانی که این کار را می کردند بوکاچو بود که اوّلین نویسندهٔ نثرِ ایتالیائی محسوب می شود. و بزودی در چهارشهر دیگر از بلاد ایتالیا نیز فرمان صادر شد که یکی از ادبا و محقّقین مشهور در یکی از کلیساها، مرتباً بتدریس کمدی الهی و شرح گفتنِ بر مضامین آنها مشغول باشد. بعضی از این شرحها تدوین نیز شده است، و بعد از آنکه صنعتِ چاپ اختراع شد بطبع نیز رسید.

در آن ادوار و قرون، قوّتِ دینِ عیسی و مذهب کاتولیک بسیار زیاد بود، و کسانی که علاوه بر زندگانیِ مادیِ اینجهانی، خود را محتاج به زندگانیِ عقلانی و روحانی نیز می دیدند، هر چه جمال و کمال و خیر و حقیقت که می خواستند در همان دینِ عیسوی می یافتند، و از این حیث نیز، دورهٔ قرون وسطای اروپا شباهت کاملی بدورهٔ عرفا و متصوّفهٔ اسلامی مثل عبدالله انصاری و ابوسعید ابو الخیر و غزالی و سُهروردی و ابن العربی و عطار و مولوی و غیرهم داشت، که تمام آمال و مقاصد انسان کامل را در تعلیمات اسلام و کلام الهی می جستند و بس. و دانتِه از سرچشمهٔ عقاید دینی و افکار فلسفی بحدّ کافی سیراب شده بود، و آنچه را که غایت آمال اهل معرفت از حیاتِ اینجهانی باید باشد بیانی شاعرانه و لطیف و جذاب بقلم آورده بود، و بنابراین معتقدین بآجرِ اخروی و راسخین در ایمان عیسوی که می خواستند از این حیاتِ مادیِ گذرنده بچیزی ثابت و پایدار پناهنده شوند مقصود و منظور خود را در منظومهٔ دانتِه می جستند، و آن را

باشوق و شعف هر چه تمامتر می خواندند. مرد عیسوی در آن عهد احتیاجی بفرسافه نداشت، زیرا که تمام مسائلی که مورد علاقه او بود، و همه مشکلاتی که برای او منتهای اهمیت را داشت، از راه الهیات و عقاید دینی او حل می شد و تمامی حوائج او را مذهب کاتولیک مرتفع می کرد. و دانته در منظومه کمدی الهی، دستگاه عرفان و حکمتی ایجاد کرده بود، و زندگانی معنوی و روحانی مطلوب اهل معرفت را بشعر چنان وصف کرده بود، که برای مردمان معنی دوست آن عهد چیزی بالاتر و بهتر از آن بتصور نمی آمد.

در اوصافی که دانته از وضع و شکل جهنم و اعراف و فردوس در منظومه خود می آورد بی شک تأثیر احادیث و روایات مسلمین دیده می شود، ولی آخر در ادبیات خود اروپا هم، حتی قبل از ظهور اسلام، چیزهایی از این قبیل موجود بود که دانته اقتباس کند، و اقتباس هم کرده است. مثلاً هومیروس (یا همر) شاعر یونانی، و ویرژیلیوس (یا ویرژیل) شاعر رومی، هر دو، از بهشت و دوزخ و اعراف، تفصیل های شاعرانه بسیار دقیق نقل می کنند که برخی از آنها را دانته در کتاب خود درج کرده است^(۱)، منتهی به اوصاف این امکنه ای که جزء اساطیر قدیم بوده است جنبه عیسویت داده، و اوصافی را هم که از احادیث و روایات اسلامی اقتباس کرده است با آنها مزوج کرده است. مثلاً اعراف را بصورت کوهی وصف می کند که در نیمکره غربی زمین واقع شده است، و بهشت را بآن فردوس زمینی تطبیق می کند که بر حسب عقیده عیسویان

(۱) برای اینکه میزانی از عقاید غریب و عجیب اروپائیان در قرون قدیم و قرون وسطی درباره بهشت و دوزخ و اعراف و بهشت زمینی بدست آید بکتاب *Curious Myths of the Middle Ages* تألیف S. Baring-Gould (لندن ۱۸۹۷) در سه مقاله *The Fortunate Isles* و *The Terrestrial Paradise* و *St. Patrick's Purgatory* رجوع شود که ضمناً نمونه هایی هم از «مسافرت» زندگان بآن عوالم بدست می دهد.

در اقصی نقطه مشرق واقع شده است. و همین یکی از دلایل عظمت دانته و علو قریحه اوست که تمامی میراث و ماترك اقوام قدیم روم و یونان، و عرفان و الهیات ادیان یهود و نصاری را گرفته است و با گرانها ترین و پر معنی ترین و روحانی ترین عقاید و کمالات دینی مسلمین ترکیب کرده است، و کاخ رفیعی بنا کرده است که در آن همه تجارب و معارف شرق و غرب متحد و متفق شده است. و این هیچ تعجب ندارد، بعکس، اگر عرفانی مثل دانته و توماس آکوئیناس و لاکهارت، در تحت نفوذ تأثیر عرفان اسلامی قرار نمی گرفتند مایه تعجب و حیرت می شد، زیرا که حکمت و عرفان زمینه و میدانی بود که در آن عیسویان قرون وسطی و مسلمانان هم عهد آنها بیش از سایر زمینه ها و میدانها بیکدیگر نزدیک شدند. و کسی که تصانیف عرفای مسلمان و کاتولیک را بخواند و بایکدیگر مقایسه کند می بیند که افکار و طرق سلوک و دستورهای اخلاقی و دینی هر دو دسته منتهای شباهت را بیکدیگر دارند، مثل اینست که اهل طریقت در مشرق و مغرب همگی از یک چشمه آب خورده باشند. تفاوت و تباینی که امروزه در احوال مردمان شرق و غرب دیده می شود نتیجه وقایع و حوادث ششصد ساله اخیر است، که مثلاً در ایران بعد از حملات متوالی مغول و تاتار گوئی آن چشمه خشکید، و ایرانیان از آن لطافت و ضربات چنان صدمه ای خوردند که دیگر سر بلند نکردند، و روز بروز حالشان خراب تر شد، و حال آنکه در مغرب زمین تمامی اقوام اروپائی چهار اسپه بجانب کسب کمال و یافتن جمال و تحصیل معرفت ناخفتند. هر چه یک قوم کشف می کرد بر طبق اخلاص می نهاد، و دیگران با او شریک و همسفره می شدند، و هیچ یک از آنها فارغ و بی کار نمی نشست، و هر یک بقدر طاقت و استعداد خود بسرمایه فرهنگ و تمدن مشترک می افزود.

دفتر اول منظومه دانه، چنانکه سابقاً عرض شده است، راجع بجهنم است. عقیده دانه در باره شکل عالم شبیه است به عقاید قدمای خود ما که می گفتند زمین ثابت و ساکن است، و در مرکز جهان قرار دارد، و افلاک دهگانه، با تمامی سیارات و ثوابت آنها، گرد آن می گردد. در عهد او فقط قسمتی از سطح زمین را مردم می شناختند و می دانستند که مسکونست، و دانه این قسمت را «بر بزرگ» یا «قسمت غیر مستور» زمین می نامد، و بمتابعت کتابهای دینی عیسوی، اورشلیم یا بیت المقدس را ناف زمین و «میان» ام و دوله محسوب می دارد. در زیر این بر بزرگ حفره دوزخ را قرار می دهد که بیونانی هیدیس، و بایتالیائی اینفرنو نامیده می شود. همه گناهکاران و خبیثان در این حفره می افتند. ابنای نوع آدم، نسل بعد نسل، بر روی آن بر بزرگ ظاهر می شوند که مانند پوستی بر روی حفره دوزخ کشیده شده، ستارگان آسمانها بر بالای سرشان، و دره تیره دوزخ در زیر پایشان است. و صلیبی که آن مرد الهی بران آسمان رفت ایشان را از میان تعلقات این سرای سپنجی بجانب همان اختران زیبا که نشیمنگاه نیکان و پاکان است رهنائی می کند و بجانب فلک الافلاک و عرش الهی و فره ایزدی ارشاد می کند که مقر خداوندگار مقامات علویست. حفره دوزخ یا «سرزمین هم و غم» تا مرکز خاک کشیده می شود، و در قعر آن که نازلترین نقطه فضا است، خداوندگار در کات سفلی یعنی شیطان مقام دارد. هر چه نورو گرما و دانائی و عشق و نیروست از اختران و افلاک فرو می آید و باز بآنها برمی گردد، و هر چه ظلمت و سرما و جهل و کینه و ضعف است از شکوه ابلیس برمی آید، و بسوی او باز می گردد. این وجود بد زشت در قلب جهنم در ظلمات مطلق و سرمای دائم ساکن و ثابت مانده است؛ سرش که دارای سه صورتست بسمت بیت المقدس واقعست، و پایش رو بمغرب بسمت کوه اعراف دراز است که قطب مخالف بیت المقدس است.

دوزخ عبارت از غاریست مدور و تاریک و بسیار بزرگ که هر چه پائین تر می‌رود باریکتر می‌شود، و مثل مخروطیست که نوک آن در دل خاک و قاعده آن بسمت سطح زمین باشد. در اطراف و جوانب این چاه عمیق طبقات یا درکات جهنم بصورت حلقه های عظیمی مجزا از یکدیگر واقعست که مرحله به مرحله کوچکتر می‌شود. برای وصول از مرحله ای به مرحله دیگر هیچ طریق نیست، و پرتگاههای بسیار بلندی مانند دیوار راست آنها را از یکدیگر جدا می‌کند. همچنانکه از روی زمین تا عرش الهی نه فاصله موجود است، از روی زمین تا مقر شیطان نه درک^(۱) موجود است، و ارواح گمراهان و بدان بنسبت درجات گناهشان در درکات مختلف جای داده می‌شوند؛ آنانکه گناهکارترند پائینتر پرتاب می‌شوند، و بزرگترین معصیت کاران در اسفل درکات که از همه کوچکتر، و بمنزله نگاه شیطان نزدیکتر است، افکنده می‌شوند؛ زیرا که وزن گناه مثل بار سنگینی که بردوش ایشان باشد آنها را پائین می‌برد. در هر مرحله ای عذاب و مجازاتی که مناسب و مخصوص هر معصیتی است بمرتکبین معاصی می‌چشانند.

از این مختصری که راجع بشکل و وضع دوزخ عرض شد می‌بینید که آنچه دانت به اسم اینفرنو وصف می‌کند با آنچه ما بلفظ دوزخ و جحیم و جهنم و امثال آن می‌شناسیم تفاوت بین دارد. بزرگترین عذابی که مسلمین برای ساکنین دوزخ معتقدند از نار و نور است. و دوزخ را بهفت طبقه تقسیم می‌کنند که عبارت باشد از جهنم و لظی و حطمة و سعیر و سقرو جحیم و هاویه، که تمامی آنها یک پارچه آتش است. و در میان آتش انواع و اقسام عذابها برای گناهکاران آماده شده است^(۲). و فقط یک ناحیه (۱) از درکات جهنم گاهی هم بلفظ کنده تعبیر شده است، مثلاً در ترجمه تفسیر طبری ج ۱ ص ۱۹۱: کندهای از کندههای دوزخ.

(۲) هر یک از درکات نفسیمات دیگری نیز دارد، مثلاً در جهنم کوهی است که صعدا گویند، و در صعدا وادی سقر است و در سقر چاه هبهب است (عن العبادة مجلسی چاپ قدیم، ورق ۲۲۰ پ).

دوزخ هست که سرد است، و آن زمهریر است، که به دریاچه یخ بسته و بادِ بسیار سرد و هوای طبقهٔ اَثیر که مابین زمین و فلک ماهِ واقعت تَرَجَه شده است، و حدیثی از قول پیغمبر منقولست باین مضمون که زمهریر چاهی است که کفّارِ دران افکنده می‌شوند و اعضای بدن آنها از شدّت سرما پاره پاره و از هم متلاشی می‌گردند^(۱).

اما بزرگترین عذابی که دانه برای ساکنین اینفرنو وصف می‌کند سردی و تاریکی است، و آتش و سوختن از عذابهای ملایم دوزخ است و فقط کسانی که گناهان سبک کرده‌اند بنار معذّب می‌شوند. در واقع دوزخی که دانه وصف می‌کند بیشتر شبیه به زمهریر ماست، منتهی بمراتب ازان موحش‌تر و مهیب‌تر و هولناک‌تر.

دانه برهنائی وِرْژیلیوس طبقات و درکات مختلف این زمهریر یا دوزخ را طی می‌کند، و انواع گنهکاران و اشرار و مردم بد عاقبت را می‌بیند، و از طریقهٔ عذاب و مجازاتی که مخصوص هر دسته و مناسب هر گناهی است آگاه می‌شود. از اشخاص مشهورِ قدیم که می‌بیند سؤالها می‌کند، و هریک از آنها که نام و نشان معلوم نیست و از جواب دادن مضایقه می‌کند، وِرْژیلیوس باو می‌گوید این شخصی که من همراه آورده‌ام (یعنی دانه) می‌تواند شمارا بر روی زمین معروف و مشهور کند، و هیچ‌یک از آنها در قبال این رشوه‌ای که تقدیم او می‌شود یارای مقاومت ندارد — همه‌شان طالبِ آنند که نامشان بگوش زندگانِ روی زمین برسد، و آیندگانِ بشر ایشان را بشناسند. قبل از آنکه دوشاعر بایکدیگر بسیر و سیاحت پردازند دانه یک لحظه پشیمان می‌شود که چرا رضایت به سیر کردن در دوزخ داده است، ولی وِرْژیلیوس ترس و تردید او را بدین نحو مرتفع می‌کند که باو می‌گوید من در اعراف بودم، بانگی از

(۱) جاحظ در کتاب الحيوان گوید (چاپ محمد عبدالسلام هرون، ج ۵ ص

۶۷ تا ۷۱) که جهنم زردشتیان سرد است چونکه زردشت در سیلان اظهار دعوت کرد.

درجات رفیعۀ فردوس بگوشم رسید، بانگ زنی بود از پاکان و منزّهانِ عالم بالا، که می گفت در زمین دوست و محبوب تو بوده است و نامش بئاتریس است، و از من خواست که ترا بسیر دوزخ و اعراف دعوت کنم تا دیده ات باز شود، و در راه خیر و صلاح ثابت قدم شوی. و همینکه دانتِه نام بئاتریس را می شنود می داند که میل او اینست و حشنتش بر طرف می شود، و با شوق و شعف به همراه او می رود.

بر فراز دروازهٔ دوزخ این کلمات را منقوش می بیند:

«از من بشهر پر یخ ره می بری؛ از من بسوی رنج و درد سرمدی ره می بری؛ از من تو بر مردم گمگشته گذار می کنی. صانع والای مرا حق و عدالت برانگیخت؛ قدرت الهی و حکمت متعال و عشق ازلی مرا هست کرد. پیش از وجود من بغیر از چیزهای سرمدی مخلوق و مصنوعی نبود، و من تا ابد باقی همی مانم. ای آنکه داخل می شوی از هر امید و آرزوی دل بیر.»

دور دهانهٔ دوزخ را دشت تیره و تاری گرفته بود، و جمعی بیچاره و بدبخت در این دشت بنیش پشنگان و زنیوران معذب بودند و مانند گردباد لایق قطع می دویند، و رهنمای او گفت این مردم نه بد بودند و نه خوب، نه صالح و نه طالح، و در مدتِ عمر خود هرگز جرأت اقدام بکاری نکردند تا بتوان گفت که زنده اند.

از آنجا بساحلِ رودِ آکیرُنْته رسیدند (یعنی جوی اندوه) که دور دهانهٔ دوزخ سیری کند و سپس بدوزخ ریخته از درکاتِ مختلف می گذرد. نوعی از گنهکاران را دیوی در کرجی نشانده از این رود عبور می دهد. در حینی که دو شاعر بر کنار ساحل ایستاده بودند چنان باد شدیدی وزید و نور سُرخِ درخشید که دانتِه بیپوش بر زمین افتاد، و همینکه بهوش آمد خود را با ورژیلیوس بر ساحلِ دیگرِ آن رود، و در نخستین حلقهٔ دوزخ دید. این حلقه از هر حیث شبیه به اعرافِ مسلمین است، زیرا که ارواح شاعران و

شاهان و جهانداران و دانشمندان و جنگجویان نیکو کار و بزرگواری که از نعمت ایمان بدین عیسی متنعم نشده‌اند در این سرزمین ساکنند، و با آنکه تمام فضا تاریکست این بزرگان در وسط نیمه‌ای از نور و در قصری قلعه مانند زندگی می‌کنند و یگانه محنتی که دارند حسرت دیدن جمال خداست که هرگز نصیب ایشان نخواهد شد، و از این رهگذر همواره آنها می‌کشند که تمام هوارا بلرزه می‌آورد. از جمله کسانی که در این حلقه دیدند هومیروس بود و اودیوس و هراسیوس و صلاح الدین ایوبی، و ارسطو و سقراط و افلاطون و دیوجانس و دیمقراطیس و اقلیدس و بطلمیوس و بقراط و ابن سینا و جالینوس و ابن رشد.

از اینجا باز بر سرزمین ظلمات مطلق رفتند، و از مرحله اول بحر حله دوم نزول کردند. آنجا دیدند هینس که قاضی دوزخ و موکل میزانت گناهان واردین را می‌سنجد و حکم می‌دهد و هر یک را به در کی که مستحق می‌داند می‌اندازد. این مرحله دوم نیز بالمره تاریک و خالی از نور بود. و باد سرد شدیدی مانند طوفان دریا دائم می‌وزید و ارواح معذبین را بهر سو می‌گردانید. کسانی در این مرحله بودند که درد دنیا عقل خود را مطیع شهوت کرده بودند و بلذات شهوانی تن در داده بودند. سمیرامیس ملکه آشور، و کلئوپتره ملکه مصر و هیلنا ملکه آتن و اخیلیس پهلوان یونانیان و امثال آنان را دید، و دونفر عاشق و معشوق را دید که دست بدست یکدیگر داده‌اند و باد آنها را مثل پرگاه می‌برد. همینکه نزدیک او رسیدند و باد لحظه‌ای فرو نشست دانه از آنها خواش کرد که بیایند و دمی با ایشان سخن گویند.

داستان این دوتن از قصه‌های شنیدنی است: معشوقه زنی بود موسوم به فرانچسکا، و عاشق مردی موسوم به پاؤلو. و شوهر فرانچسکا این دوتن را در حالی که باهم خفته بودند گرفت و بقتل رسانید. این واقعه در زمان جوانی دانه اتفاق افتاده بود و در ذهن و

خاطر او تأثیر دردناک شدیدی کرده بود، و بعد از آنکه او در منظومه خود اشاره بداستان فرانچسکا و پاؤلو کرده بود سایر شعرا ذکر این داستان را کردند، و یک نفر از شعرای بالنسبه مشهور انگلیس Leigh Hunt که در ۱۸۵۹ فوت شد حکایت را بتفصیل بنظم آورده و شعر خوبی ازان ساخته است. و دستگاه موسیقی فرانچسکا را ریمینی که چایکوفسکی معروف تصنیف کرده است نیز مربوط بهمین داستان، و در واقع بیان تأثرات فکری دانته است بموسیقی تنها.

در شهر راونا فرمانروائی موسوم به گوئیدو داپلنتا، دختری داشت بنام فرانچسکا. و در شهر ریمینی فرمانروائی بود موسوم به جووانتی یا جانچنتو پسر مالاتستا که بسیار دلیر و شجاع بود، و در جنگها مکرر غالب شده. و نام او در سراسر خاک ایتالیا پیچیده بود. فرمانروای راونا دختر خود را بزنی باین مالک سرزمین ریمینی داد. این جووانتی لنگ بود، و شکلی زشت و هیأتی نفرت آور داشت، فرانچسکا او را دید و از او مشمئز گردید. اما جووانتی برادری داشت مسستی به پاؤلو بسیار خوش هیأت و زیبا طالع، و فرانچسکا در نظر اوّل دوستدار او شد و بدام عشق او افتاد. زمانی که فرمانروای ریمینی از پایتخت خود غایب و بجنگ و لشکر کشی مشغول بود برای پاؤلو و فرانچسکا فرصت ملاقات و عشقبازی بدست آمد، و مردم غمناز و تمام بشوهرش خبر دادند: و او کمین کرده روزی ایشان را در آغوش یکدیگر یافت، گرفتارشان ساخت و هر دو را بقتل رسانید، و یکی از مؤرخین می گوید که هر دو را در یک قبر مدفون ساختند و سیصد سال بعد نعش آنها در ریمینی مکشوف شد.

آنچه این داستان را سوزناک و موجب حزن و اندوه می سازد اینست که فاسق فرانچسکا برادر شوهر اوست، و فرمانروای ریمینی هم برادر و هم زن خود را می کشد، و همینکه خشمش فروی نشیند پشیمان می شود، و امر می دهد که آن دوتن را با یکدیگر

دفن کنند. نظیر این داستان در ادبیات مشرق و مغرب فراوان است: در فارسی اولاً قصه ویس و رامین را داریم که ویسه زن موبد منیکان است که پیری است هفتاد و هشتاد ساله و عاجز، و بارامین که جوانیست دلیر و بلند قامت و زیبا و خوش منظرو سرودخوان و چنگ زن ملاقات می کند، و هر دو عاشق یکدیگر می شوند، و در موقعی که شوهر لشکر بروم کشیده است و بچنگ و پیگار مشغولست این دو تن با یکدیگر هم خوابه می شوند. در انتهای داستان موبد منیکان بزخم گُرازی کشته می شود، و رامین پادشاهی می رسد و ویسه را بزنی می گیرد^(۱). ثانیاً داستانی در دفتر پنجم مثنوی منقولست که خلیفه مصر سر کرده شجاعی را بموصل می فرستد که دختر شاه موصل را برای او خواستگاری کرده بیاورد، و اگر شاه موصل ازدادن دختر خود ابا کند با او بچنگدو دخترش را بقهر و عنف بگیرد. این سرهنگ بدستور او عمل می کند، و دختر را همراه خود می آورد. در راه با او آشنا می شود، و هم خوابه او می شود. بعد از آنکه دختر را بحضور خلیفه مصر می رساند، خلیفه بر اثر حادثه ای از آنچه واقع شده است مطلع می شود، اما از غدر و گناه آن دو تن چشم می پوشد، و دختر را بسرهنگ خود او می گذارد^(۲).

(۱) از قرن هفتم و هشتم هجری باین طرف گویا خیالی در ایران شهرت پیدا کرده بود که زن اگر قصه ویس و رامین بخواند بفساد می گراید، و آنچه عبیدزاکانی در فصل نهم از رساله تعریفات گوید «**الزوج والشاخدار** آنکه زنش قصه ویس و رامین خواند، **الطلاق** علاج او» نشانه این اعتقاد است، و ظاهراً همین امر باعث شد که در قرون اخیر داستان ویس و رامین متروک گردیده بود. نظیر این عقیده گویا در باره دو داستان ترستان و ایزولد، و لانسلت و گوئیور در اروپا وجود داشت، ولی هیچ یک متروک نگشت، بلکه داستان ترستان همواره بی نهایت مقبول و مطبوع بوده است، شاید باین علت که خاتمه حزن انگیزی دارد و منتهی به پیروزی عاشق و معشوق نمی شود.

(۲) حکایتی شبیه باین در کتاب المستطرف منقولست که آن را محقق دانشمند جناب آقای فروزانفر در ضمن «مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی» ص ۱۹۱ و ۱۹۲ نقل کرده اند.

در ادبیات اروپا دوداستان بسیار مشهور هست که قصه آنها از همین قبیل است: اول داستان ترستان و ایزلد است که بنده معتقدم از داستان ویس و رامین فارسی اقتباس شده است. مارک نامی که پادشاه کرنوال است خواهرزاده خود ترستان را به ایرلند می فرستد تا ایزلد (یا ایزود) خواهر پادشاه آن جزیره را برایش بزنی بگیرد و بیاورد. در موقعی که ترستان در کشتی سفر می کند دایه ایزلد با شتابه شریقی بآن دوتن می نوشاند که حکم مهر گیاه یا مهر دارو را دارد، و این دوتن را بدام عشق یکدیگر اسیر می کند، و پادشاه کرنوال بعدها از غدر و گناه این دوتن آگاه می شود، و در انتهای داستان ترستان مجروح گردیده و بایکی از ملازمین خویش بجزیره ای رفته منزوی می شود، و چون می داند که شفای او منوط به نوشدارو نیست که ایزلد دارد پیغام به او می فرستد که بیاو مرا علاج کن. اما ایزلد موقعی می رسد که ترستان تازه جان داده است، او هم خود را می کشد، و همینکه پادشاه بر سر آنها می رسد می بیند نعش زن و خواهرزاده اش در کنار یکدیگر بر زمین افتاده است، امر می دهد که آن دورا با هم در یک قبر مدفون کنند.

دوم داستان لانسلت و گوئینور است که سابقاً بآن اشاره کرده ام. لانسلت یکی از پهلوانان و سرکردگان دربار آرثور پادشاه انگلیس است، و با ملکه گوئینور معاشقه دارد. شاه رابطه آنها با یکدیگر واقف می شود، دوازده سر هنگ می فرستد که او و ملکه را در حالی که با هم خلوت کرده اند دستگیر سازند. لانسلت همه را می کشد به استثنای یکی که فرار کرده شاه را از ماقع مطلع می کند. لانسلت و ملکه بقلعه ای پناهنده می شوند، شاه و همراهان او آن قلعه را محاصره می کنند، لانسلت ملکه را بحضور شاه برمی گرداند و خود بکشتی نشسته بخاک بریتانی می گریزد. آرثور او را دنبال می کند، و در زمان غیبت او یکی از سرکردگانش تخت سلطنت انگلیس را غصب می کند. همینکه آرثور می شنود لانسلت را بحال خود رها کرده برمی گردد،

با غصب کننده تخت شاهی جنگ می کند و هردو زخمی بر می دارند که منتهی بمرگ ایشان می شود. لانسلت برای امداد شاه مراجعت بانگلیس می کند، اما می بیند که آرثور مرده است و گوئینور ترك دنیا کرده و در صومعه ای معتکف شده است، او هم راهب می شود و عمر خود را وقف نگهداری مقبره آرثور می کند. همینکه ملکه می برد او را نیز با آرثور دفن می کنند. بعد از مرگ لانسلت شخصی در عالم رؤیا می بیند که خدا گناهان وی را بخشوده و او را بهشت برده است.

این دو داستان اروپائی ابتدا در اواخر قرن دوازدهم میلادی یعنی صدسال قبل از انشای منظومه دانته بزبان فرانسه ساخته شده بود، و دانته در ضمن داستان فرانچسکا دا ریمنی بآنها اشاره می کند. اینک ترجمه ساده این فصل از دفتر دوزخ دانته:—

«پاریس و ترستان را دیدم. و بیش از هزار سایه را (ویرژیل) بمن نشان داد و بانگشت خود بایشان اشاره کرده نام آنان را که بخاطر عشق از حیات دنیا محروم گشتند یاد کرد. ازان پس که نام آن بانوان و پهلوانان باستان را از استاد خود شنیدم رحم و شفقت بر من چنان مستولی گشت که حیران و واله شدم. گفتم «ای شاعر، دلم را آرزوی اینست که با آن دوتن سخن گویم که باهم می روند، و باد ایشان را چنین باسانی می برد». او گفت که «چون بما نزدیکتر شوند تو آنان را خواهی دید، پس بحق آن مهرو عشقی که رهبریشان می کند درخواست کن که پیشتر آیند». همان دم که باد آن دوتن را بجانب ما آورد بانگ برداشتم که «ای ارواح افسرده، بیائید و اگر دیگری شما را منع نمی کند با ما سخن بگوئید».

چونانکه کبوتران بساقه میل و آرزو، با بالهای گشوده و نامتزلزل بسوی آشیانه خویش که بر قلبشان شیرین است پرواز می کنند و بنیروی طلب قطرها را می شکافند، همچنان این دود روح از بین گروهی که دیدو (Dido) در آنست بدر

آمدند و از میان آن هوای پرگزند بجانب ما روی آوردند. قوت فریاد پرازرحم من این گونه بود.

زن بمن گفت «ای زهر و مهربان والا صفتی که از درون این هوای قیرگون آمده‌ای بدیدن ما که رُخ خاک را بخون سرخ خود آلوده کردیم. همانا ما اگر منظور دادار جهان بودیم از تو از بهر تو آسایش جان و روان درخواست می کردیم، که می بینیم بر این طالع وارون ما تو رحمت آوردی. هرچه ترا آرزوست که بشنوی یا ازان سخن گوئی در این یک دم که باد آرام و خاموش است ما نیز خواهیم شنید و ازان باتو سخن خواهیم گفت. شهری که دران من از مادر بزام برکنار آن دریاست که رود پو (Po) با جمله ملازمانش دران به استراحت فرود می آید. عشق که در قلب شفیق ناگهان درمی گیرد این جوان را اسیر آن پیکر زیبایی ساخت که ازمین ربودند، و بنوعی ربودند که هنوز هم بمن رنج می دهد. عشق که هیچ معشوقی را از دوست داشتن معذور نمی دارد مرا بآرزوی دیدن او چنان گرفتار ساخت که تاکنون نیز (چنانکه می بینی) مرا رها نمی کند. ما هر دو تن از عشق بیک مرگ رسیدیم. آن کس که چراغ عمر ما را او کشته است سرمزل قابیل اکنون منتظر اوست.»

ازان پس که گفتار آن هر دو آسیب دیده را شنیدم سرخویش زیرافکندم و دیده بر نداشتم تا شاعر مرا گفت «درچه فکر و اندیشه ای؟»

در جواب او گفتم «ای دریغ! چه اندیشه های گوارا، چه شغفها و آرزوها این دو تن را بدین راه پردرد برد!»

سپس باز بسوی ایشان روی آوردم و گفتم «فرانچسکا، عذاب و رنج تو اشک حزن و رحمت از دیده من روان می سازد. ولیکن بگو تا بدانم: در زمان کشیدن آه های خوشگوار چگونه و بچه نحوی عشق برای شما شناختن اشتیاق نامتقین را میسر ساخت.»

بپاسخ گفت: «روز سختی و تیره بختی یاد ایّام سعادت را تازه کردن محنتی است که ازان بزرگتر محنت نیست، و این را رهبرِ تو خوب می‌داند. ولیکن تو اگر بر ریشه اصلی عشقِ مادون واقف شدن را آرزو داری من اکنون چون کسی باشم که اشک از چشم ریزان ماجرا می‌گفت.

«روزی ما برای نزهت خاطر کتابِ داستانِ لانسِلُت می‌خواندیم که عشقِ او را چگونه مقهور کرده بود. ما با هم تنها بودیم، و از تهمتِ گناه بدور بودیم. چندباری آن حکایت خواندنِ ما چشمِ ما را بسوی یکدیگر نگران کرد، و رنگِ گونه‌های ما را بگردانید. ولیکن یک لحظه تنها بس بود که اختیار از کفِ ما بدر کند: همینکه خواندیم چگونه آن عاشقِ واله لبخند دل‌داده خود را بوسیدن گرفت، این یار که هرگز از من دوری نخواهد گزید، لب‌های مرا لرزان لرزان بوسیدن گرفت. داستان و مصنّفِ آن برای ما بمنزله گالشوَت بود. آن‌روز ازان داستان دیگر چیزی نخواندیم.»

هنگامی که یکی از دوروح چنین سخنان می‌گفت آن دیگری چنان می‌گریست که رحم و شفقت مرا از خود بیخود کرد، گوئی که جان از تنم بدر رفت، و مانند جسمِ مرده‌ای که می‌افتد بیفتادم.»

این فصلی که ترجمه آن نقل شد محتاج بشرح و توضیح چند نیست که بی‌آن مفهوم نمی‌شود، و چند نکته‌ای درباره آن باید بعرض برسانم تا اندکی بسبک و شیوه شعر گوئی دانه آشنا شوید.

آنجا که روح آن دو عاشق را بجانب خود دعوت می‌کند و بایشان می‌گوید «اگر دیگری شما را منع نمی‌کند با ما سخن بگوئید» مرادش اینست که اگر قدرتی مافوق قدرتِ ما و شما مانع نباشد. بعد آن دو روح «از بین گروهی که دیدو در آنست بدر

آمدند» - مقصود کسانیست که عهد و پیمان شکستند، و داستان این دیدو از داستانهای عاشقانه قدیم است که ورژیلوس در کتاب *اینیس* بنظم آورده است.

فرانچسکا می گوید «ماهر دوتن از عشق بیک مرگ رسیدیم» - در داستانهای عاشقانه اروپائی که در قرون وسطی ساخته شده است عشق کامل عشق را معرفی کرده اند که بفنای عاشق و معشوق در راه مهر و محبت منتهی شود. و این در تحت تأثیر افکار عرفای عیسوی بوجود آمده بود که مانند صوفیان و عرفای مسلمان می گفتند که باید در راه عشق حق فنای محض شد، و شربت عشق و مرگ را در آن واحد نوشید.

گناه قابیل برادر کشی بود، و در دوزخ دانتِه اسفل در کات جهنم بنام قابیل موسوم است، زیرا که گناه برادر کشی را بزرگترین گناهان می شناسد؛ و اگرچه فرانچسکا و پاؤلو مرتکب گناه زنا شده بودند جریم قاتل آنان براتب شدیدتر از گناه ایشان بود، و معلوم می شود که در موقع انشای منظومه دانتِه این فرمانروای ریمینی که برادر خود را کشته بود هنوز زنده بوده است، باین جهت است که فرانچسکا می گوید: «آن کس که چراغ عمر ما را او کشته است سر منزل قابیل اکنون منتظر اوست».

فرانچسکا نقل می کند که عشق داشتن من و پاؤلو یکدیگر باین نحو برخود ما مکشوف شد که روزی داستان لانسلت را می خواندیم. در آن داستان پهلوانی موسوم به گالتوتو (یا سر گالا هت) در حضور ملکه گوئینور عشق لانسلت را بلکه بچنان بیان گیرنده و مؤثری وصف می کند که گوئینور نیز عاشق لانسلت می گردد، و در حقیقت همین بیان گالا هت باعث این می شود که لانسلت و گوئینور بوصال یکدیگر برسند، و فرانچسکا می گوید که این داستان و مصنف آن برای ماحکم گالتوت را داشت برای آن دو عاشق. و بعد بگناه خود اقراری کند، اما توجه کنید که دانتِه بجه عفت و

پاکیزگی این اقرار را بدهان او می‌گذارد، و چه اشارهٔ لطیفی بکار می‌برد: همین قدر می‌گوید «آن روز از آن داستان دیگر چیزی نخواندیم».

از شنیدن داستان فرانچسکا دانهٔ بیهوش می‌شود، و مثل مرده بر زمین می‌افتد و بعد از زمانی همینکه بیهوش می‌آید خود را در درکِ سوم دوزخ می‌بیند. در این حلقه کسانی را جای داده‌اند که در دنیا شکم پرست و خوشگذران بوده‌اند و هم خود را مصروف پست‌ترین لذات جسمانی می‌کرده‌اند. و آنها را باین نحو مجازات می‌کنند که تا ابد در گِل و لای غوطه‌ورند، و دائم بر سر ایشان تگرگ و برف و آب گندیده می‌بارد، و سگی موسوم به کِربِروس (Cerberus) که سه سر دارد لا ینقطع عو عو می‌کند و بسمت ایشان حمله‌ور می‌شود^(۱).

در مدخل درک چهارم دوزخ دانه و رهنمای او با پلوتوس (Plutus) خداوند غنا و ثروت مواجه می‌شوند، و او بخشم و غیظ هر چه تمامتر بانگ برایشان می‌زند و کلمات غریب و مبهمی از دهان او خارج می‌شود که مجملًا حاکی از مخالفت اوست با دخول این دوتن بحوزهٔ قدرت او، ولیکن پرژیل باوی چنان بتندی عتاب می‌کند که پلوتوس بخاک می‌افتد، و دو شاعر وارد آن حلقهٔ دوزخ می‌شوند. این حلقه منقسم بدو نیمه مجزا شده است که در هر نیمهٔ آن جماعتی از ارواح معذب و زنهٔ بسیار بزرگ و سنگینی را بر سطح زمین می‌غلطانند تا بانتهای آن بخش می‌رسند و دو زنه را بشدت بیکدیگر می‌زنند، سپس آن دو زنه را بسمت مخالف می‌غلطانند تا در نقطهٔ مقابل باز بشدت بیکدیگر تصادم می‌کنند. اینها ارواح مردمانی هستند که

(۱) در اوستا سگان جمشید، و درودا سگان یمما، نظیر این کربروس هستند، و بگفتهٔ اوستا جمشید پادشاه دوزخ خواهد بود، سگدیده که در میان پارسیان مرسوم است و عبارتست از آوردن سگان چهار چشم بهار کرده‌ای بحضور محتضر، از همین افسانهٔ سگان جمشید ناشی شده است.

در دنیا مسرف و مبذّر و حریص و محتکر بوده‌اند، و در میان آنها کسانی دیده می‌شوند که جزء عالمان دین و متولیان اوقاف کلیسا بوده‌اند.

از این حلقه دانته و ویرژیل بسمت مرحله پنجم رهسپاری کردند. در کنار این درک نه‌ری از آب تیره متعفن جاریست، و بعد از آنکه مدتی سیر می‌کند مردابِ لجن‌زاری از آن بوجود می‌آید که تمام درک پنجم را فرا گرفته است و در این مرداب مردمان خشمناک و کینه‌ور را افکنده‌اند که عریان و لرزان و آغشته بگل ولای دیوانه‌وار بجان یکدیگر افتاده‌اند و گوشت و پوست یکدیگر را می‌درند. در زیر پای ایشان در میان لجن قبر گون ارواح مردمان کج خلق گرفته خاطر را انداخته‌اند، و اینها مدام آوازه ناخوشی از گلوی خود بیرون می‌آورند. دانته و ویرژیل پس از آنکه دور آن مردابِ نفرت‌انگیز طوفی می‌کنند پهای برج بلندی نرسند.

این برج مبدأ شهرستان ابلیس است، و بران دیده‌بانان نشسته‌اند و هرگاه کسی را از دور ببینند که نزدیک می‌شود آتشی بر سر آن برج می‌افروزند - و همینکه این دو شاعر را دیده بودند دو آتش برپا کرده بودند. بر روی آن مرداب قایق پدیدار شد، و پارو زن آن فلیگئوس (Phlegyas) بود که در زمان حیات خود معبد آپلئون را آتش زده بود. دانته و آن دریای دانش (یعنی ویرژیل) در آن قایق نشسته از مرداب گذشتند، بانگ ناله و ندبه دردناکی بگوششان رسید، و استاد توضیح داد که شهرستان دیس (یعنی ابلیس) نزدیک شده‌ایم و این صخره و مویه از آنجاست، سورو باروی آن شهر از دور پدیدار می‌شود، و کنگره‌های آن چنان سرخ است که گوئی از آتش برون آمده است. خارج دروازه شهر از کرجی پیاده می‌شوند. جنیانی که از درگاه حق طرد شده‌اند اینجا دربان‌اند و مانع دخول این دو شاعر می‌شوند، تا فرشته‌ای پدیدار گردیده آنان را می‌راند و می‌گریزند، و دروازه را می‌گشاید. رهروان داخل

می‌شوند و دشت وسیعی می‌بینند که سراسر آن قبرستان است، و از یکایک آن قبور آتش برمی‌خیزد، این دشت جزء مرحله ششم است، و اجسادى که در این قبور می‌سوزانند اجساد بدعت‌گذاران و مرتدان و پیروان آنهاست، و از دل خاك ناله پردرد آنها جان‌شونده را معذب می‌دارد.

درجاده مابین قبرستان و دیوار شهر آن دو شاعر پیش می‌روند، و با بعضی از اهل قبور سخن می‌گویند، تالبل پرتگاه کوهستانی بلندی می‌رسند که حد مابین حلقه ششم و هفتم است، از حلقه هفتم چنان بوی عفی بمشام ایشان می‌رسد که آنها را متاذی و مشمتر می‌کند، و خود را پناه مقبره بلندی می‌کشند و بران این کلمات را منقوش می‌بینند که «پاپ آناستاسیوس در اینجا مدفونست که او را فونتیوس از راه راست منحرف گردانید». مقصود دانه اینست که حتی پاپ و کار دینال و سایر پیشوایان بزرگ دین نیز از ارتداد مصون نیستند. رهنمای او برایش بیان می‌کند که در درك هفتم دوزخ مردمانی را انداخته‌اند که در دنیا ظلم و تعدی کرده‌اند و کارو کردارشان مایه آزار خلق یا خشم خدا یا رنج خودشان بوده است. و اینها در سه مرتبه مختلف جای دارند: کسانی که بمردم ظلم و تعدی کرده‌اند و جراحات بدیگران رسانیده‌اند و مال و خانه ایشان را تاراج و تباہ کرده و سوزانیده‌اند، و مرتکب قتل و غارت شده‌اند همگی در مرتبه اول‌اند؛ کسانی که بشخص خود ظلم و تعدی کرده‌اند، مثل اینکه خود را کشته و از حیات دنیا محروم کرده باشند، یا قمار کرده و مال و ثروت خود را هبا و هدر کرده باشند، یا بجای آنکه از زیبائی خلقت و نعمت ایزد شادی کنند گریسته و جان خود را معذب کرده باشند، اینها همه در مرتبه دوم معذبند؛ کسانی که نسبت بخدا ظلم کرده‌اند، یعنی در قلب خود منکر خدا شده‌اند و کفران نعمت کرده و از نعمات طبیعت روی گردان شده‌اند، و آنها که ربا می‌خورند و آنها که بشیوه قوم لوط عمل می‌کنند، جلگی در مرتبه سومین از درك هفتم‌اند.

از این گناهان بزرگتر مکرو و فریب و تقلب و تزویر و خیانت در امانت است که صاحبان وجدان را در دنیا عذاب می‌دهد. مرتکبین این گناهان را در درك هشتم دوزخ جای می‌دهند که سر منزل منافقین و تملق‌گویان و جادوگران و فریب‌دهندگان و دزدی‌کنندگان و رشوه‌خواران و قوادان و امثال آنان باشد. این گناهان منافی با آن عشق و علاقه کلی است که بین کلیه اجزاء طبیعت موجود است. بدتر از اینها غدرو خیانتی است که نسبت بخویشان و بستگان و قوم و وطن خویش کنند، زیرا که این خیانت منافی با عشق و رابطه مخصوصی است که بین خویش و قوم، و بین انسان و مملکتش موجود است. پس مرتکبین این گناهان، یعنی آنها که بکشتن برادر و پدر و سایر خویشان خود، و بغدر کردن نسبت به بستگان خود، و خیانت کردن نسبت به ملت و مملکت خود مبادرت می‌کنند، جای آنها در اسفل درکات جهنم و در جوار مقرّ ابلیس است، و عذاب و مجازات ایشان اشدّ عذاب‌هاست.

پس از شمردن انواع مجرمین و برزیل بدانته می‌گوید راه بیفتیم؛ و از میان سنگهای خارا از آن گذرند، هولناک بجانب درك هفتم دوزخ پائین می‌روند. از دروازه که می‌گذرند رودی از خون پدیدار می‌شود که دور آن حلقه می‌گردد، و آنها که گزند و آسیب بدیگران رسانیده‌اند در این رود بکیفر گناهان خود می‌رسند. برخی از آنان تا پیشانی و بعضی دیگر تا گلو در خون غرقند، و جمعی از موکلین دوزخ تیر و کمان در دست هر طرف می‌دوند و گنه‌کاران را در آن حدّی که مناسب با بزرگی جرمشان است غرقه‌نگه می‌دارند. از جمله مردانی که بگناه لشکرکشی و کشتن و تاراج مردم در آن رود مجازات می‌شوند اسکندر مقدونی است - که در نظر ایرانیان نیز ملعون و مستحقّ عذاب است. آنها که خودکشی کرده بودند روحشان بدل بنه درختی شده است که در زمین ریشه دوانیده و شاخ و برگهای خشک و پرمرده بر آنست، و بجای

میوه زهر می‌دهد و عذابهای گوناگون می‌چشد، و هر یک از ایشان هر ساعتی چند بار تقاضای مرگ می‌کند تا از این شکنجه رهایی یابد. آنها که برخلاف خدا و برخلاف طبیعت عمل کرده‌اند در دشت بایری پرشین سوزان یا افتاده‌اند و یادایم می‌دوند، و لاینقطع از بالا بر سر ایشان آتش می‌بارد.

درک هشتم دوزخ به ده دره مجزا منقسم است که در هر یک از آنها نوعی از گنهکاران بعذابهای گوناگون گرفتارند. آنها که زنان و مردان را از راه بدر برده و سیله اطفاء شهوت دیگران می‌گردند و از این راه نان می‌خورند؛ آنها که بچرب زبانی و ذروغ از ارباب قدرت تملق می‌گویند و بچاپلوسی خود را محبوب و محترم می‌سازند؛ آنها که مناصب و مقامات دینی را بسم و زر می‌خرند و می‌فروشند، و از طریق رشوه و ارتشا بمنصب عالم روحانی یا متولی اوقاف می‌رسند، و یا این مناصب را بمردم دزد بیدین وای گذارند؛ آنها که بکف بینی و طالع بینی و پیشگویی و جادوگری و رمالی و امثال این اعمال مشغولند؛ آنها که در مناصب دیوانی و مشاغل دولتی برای گذراندن کار مردم از ایشان رشوه و پیشکش می‌گیرند؛ آنها که بظاهر دعوی دینداری می‌کنند و زهد ریا می‌فروشند، و در باطن بیدین و خداناشناس‌اند؛ آنها که دزدی و راهزنی را پیشه خود کرده‌اند. دانه همه این طبقات گنهکاران را می‌بیند، در میان آنان بسیاری از هموطنان و همعصران خود را می‌شناسد، و عذابها و کیفرهای را که مخصوص و مناسب هر طبقه است بتفصیل وصف می‌کند. پیش از بیان حالت دره هفتم که سر منزل دزدان است دانه یادی از حالت زار و روزتیره برزگران و گله داران ایتالیا می‌کند که علیق و علوفه برای اغنام و احشامشان ندارند و در ماه بهمن که چراگاه از برف پوشیده است بزم آن دارند که مبادا گوسفندان از گرسنگی تلف شوند، اما برف کم کم بر طرف می‌گردد، و روی زمین تغییر صورت می‌دهد، دل قلاح از نور امید روشن می‌شود، و گوسفندان خود را بصحرا رهبری می‌کند.

همینکه بدرهٔ هشتم می‌رسند و وضع و حال اهل خدعه و تزویر را می‌بینند، دانته خرسند می‌شود که خود او در زمان تصدی شغل دیوانی، حتی برای بهترین مقاصدو شریفترین مطالب هم بحیلهٔ روباهی متوسل نشده است، و یقین می‌کند که برای نجات وطنش (فلرانس) و گستردن عدل و داد و آوردن نظم و ترتیب بامورملت نیز احتیاجی بخدعه و حيله نخواهد بود. و چون این عبارت یکی از فقرات گیرنده و جذاب این منظومه است ترجمهٔ سادهٔ آن را بعرض شما می‌رسانم:

هلاسربفرازای فلرانس، چونکه توچندان بزرگی که بر فراز بحرو برّبال و پر می‌زنی، و نام تو درسراسر دوزخ مشهور است. در میان حرامیان و دزدان پنج تن از مردمانت را یافتم، که از دیدن ایشان دچار شرم و خجالت شدم، و ازان رهگذر ترا چندان شرف و اعتباری عاید نخواهد شد. اما اگر خواهی که نزدیک صبح می‌بینند واقع شدنیست دیری نمی‌کشد که آنچه دشمنان تو یعنی اهل شهر پراتو (Prato) و مردم شهرهای دیگر برای تو آرزو دارند بسرت خواهد آمد، و اگر تاکنون آمده بود چه بجا بود، و چون ناگزیر باید بیاید ای کاش زودتر می‌آمد، زیرا که چون پیرتر شده باشم بار آن بر من گران تر خواهد آمد.

من و استادم از درهٔ هفتم عازم گشتیم، و از پله‌هائی که سنگ خارا پیش از ان برای پائین شدن بماداده بود رهنمای من بیالافت و مرا برکشید. و در میان صخره‌ها و شاخه‌های کوهپاره یکّه و تنها راه بریدیم، و چنان بود که پاهای من زحمت دستها پیش نمی‌رفت. در آن هنگام من اندوه خوردم، و باز امروز چون آنچه را که در آن وقت دیدم بیاد می‌آورم اندوه می‌خورم، و عنان توسن استعداد خود را بیش از آنچه رسم و خوی منست می‌کشم تا مبادا بآنجا که تقوی دلالتش نمی‌کند بتازد، چنانکه اگر طالع میمون یا چیزی بهتر از ان بمن خیر و نیکی عطا کرده است آن عطیه را خود از خویشتن دریغ نکنم.

پس از دیدن ارواح معذبِ آنهایی که در این درّه هشم بودند، دانه و رهنمای او بجانب پُلی می‌روند که ایشان را بجانبِ درّه نهم می‌برد. در اینجا کسانی بعباد و عقاب گرفتارند که در دنیا بغیبت کردن و تهمت زدن و نشر ننگ و عار دیگران مشغول بودند، و با آوردنِ بدعت و تأسیس فرقه‌های مذهبی باعث تفرقه امم و دوئی انداختن بین مردم شدند. سابقاً عرض کرده بودم که دانه یک عیسوی کاتولیک بوده است؛ و بنابراین تعجب نباید کرد اگر در میان این اشخاص اسم دونفر از اعظم رجالِ صدر اسلام را می‌برد، که در نظر او گناهشان بهم انداختن مردم و ایجاد اختلافات دینی بوده است که منتهی بدشمنی اقوام با یکدیگر و جنگ و پیکار دائمی و ریختن خون هزاران هزار آدمی زاد گردیده است.

در درّه دهم از درك هشم دوزخ همه انواع قلب زندگان و جعل کنندگان را جا داده‌اند، از قبیل کیمیاگران و سندسازان و سازندگان سکه قلب و آنها که خود را بجای دیگری، یا شخصی را بجای شخص دیگر معرق می‌کنند، و آنها که بکذب قولی بدیگران نسبت می‌دهند مثل زلیخا زن عزیز مصر. در اینجا هوا بسیار عفن و کثیف و تازیانه است، و هر قسم بیماری و مرضی یافت می‌شود، و تمامی حواس ظاهر و باطن عذاب می‌بینند.

عاقبت از درك هشم خارج شده بدرك نهائی یعنی قعر دوزخ که مقر خود ابلیس است می‌رسند، هوا چنان ثقیل و تاریک است که دانه چندان چیزی نمی‌بیند. ناگهان آواز بوق بسیار هولناک تراز بانگ رعد شنیده می‌شود، دانه بسمتی که آواز از اینجا می‌آید نگرسته شبح تیره‌ای از پیکرهای سترگ دیو آسمانی بیند که بر لب چاه ایستاده‌اند، اینها طاغیان و جبارانِ بزرگِ زمین‌اند که در عهد باستان باخدای جهان آشکارا پیکار کردند، مثل نمرود بابل. ساحتِ قعر این چاه که دریاچه بخ‌بسته ابدی و

سر در ترین نقطه فضا و دور ترین مکانهاست از مبدأ گرما و روشنائی، بر چهار حلقه توبرتو منقسم است: حلقه بیرونی سر زمین قابیل نامیده می شود^(۱) که در آن کسانی را جای داده اند و عذاب می کنند که با رحام خود جنایت روا داشته اند؛ حلقه دوم بنام آنترتو موسوم است که از اهل ترویابو دو بر سر زمین و وطن خود خیانت کرده بادشمنان قوم خود سازش کرد، و تمامی خائنین بزاد بوم و کشور خویش در این حلقه معاقب هستند، و دانه عده ای از هموطنان خود را در این دو حلقه می بیند، اسامی ایشان را می پرسد و تاریخ احوال آنها را مجملاتی می شوند؛ حلقه سوم بنام بظمیوس موسوم است که سیم و زر بسیار داشت و مهمانی بسیار بزرگی کرد و پدر زن خود کشیش اعظم قوم یهود شمعون را باد و پسرش بضیافت طلبید و بایشان شراب فراوان نوشانید و بغدرو خیانت هر سه را در مجلس مهمانی بقتل رسانید؛ حلقه چهارم موسوم است به یهودیه و نسبت آن یهودای استخیم یوطی می رسد که به عیسای مسیح خیانت کرد، و کلیه مردمی که مثل او در ازای مبلغی پول، به استاد و ولینعمت خود غدغنودند در این حلقه بکیفر گناهان خود می رسند. در مرکز این حلقه شخص شیطان که خداوندگار اقلیم محنت است نیز بمعصیتهای خود معذب است. پایهای او بر زمین بچسته استوار است، و سرش با سه صورت زشت کریه بسمت نیمه دیگر زمین آویخته است، و از زیر صورتهای او دو بال بسیار بزرگ و قوی بیرون آمده است که آنها را پی در پی می جنباند و می کوشد تا مگر خود را از جای بر کشد، اما از جنبش بالهای او باد سرد شدیدی حادث می شود، و او را بسطح بچسته مرداب محکم تر می بندد^(۲).

- (۱) اسم گذاری درجات جهنم بر حسب نام گنهکار بزرگی که در آن معذب است در کتب مسلمین نیز دیده می شود، مثلاً در عین الحیاء گوید (ورق ۲۲۰ پ): در طبقه همامان در جهنم. (۲) مسلمین ابلیس را آزاد تصور کرده اند و حتی عرشی هم از برای او قائل شده اند مثلاً کتابی که بنام اخبار الزمان سعودی چاپ شده است و آن نیست دیده شود که در آن ذکر می از عرش ابلیس آمده است (ص ۱۹).

بعد از آنکه دانه وضع و حال او را بدقت می‌بیند باره‌های خود بجانب نیمکره دیگر زمین بالا می‌رود که نقطه مقابل این روی زمین است، و در آنجا سر زمین اعراف واقع است. همینکه می‌بیند این راه دور و پر رنج پایان رسیده است آسوده و خوشوقت می‌شود، و از دیدار کواکب در نیمه دیگر آسمان حالت شادی و خرسندی باو دست می‌دهد. مضمون آخرین ابیات این دفتر دوزخ چنین است:

من و هادی من بدان راه نهانی گذشتیم تا بدنیای روشن عودت کنیم و بی آنکه لحظه‌ای پروای استراحت داشته باشیم، او از پیش و من از پس، همچنان بالا رفتیم تا بجائی که از دهانه گردی پیکرهای جیلی را که بر آسمانست تمیز می‌دادم. و از آن بدر آمدیم و باز دیده بدیدار اختران دوختم.

اینجا بیان مضامین دفتر دوزخ پایان می‌رسد. در این وصف اجمالی که از مندرجات آن کردم قصدم این بود که فارسی‌زبانان را با دانه و منظومه کمدی الهی او آشنا کنم، و چون این گفتار بطول انجامیده است فعلاً بهمین قدر اکتفا می‌کنم. ولیکن دوسه نکته است که قبل از ختم مقال باید بعرض برسانم:

(۱) اسم این منظومه را خود دانه کمدی الهی نگذاشته بود بلکه فقط کومیدبا نامیده بود چون بخوشی ختم می‌شود. صفت الهی را هموطنان او از برای تجلیل مقام کتاب او باین نام افزودند.

(۲) بر آنچه در صفحات ۳۱ تا ۳۴ همین کتاب راجع به مسافرت‌های رؤیائی یا خیالی بعالم دیگر گفته شد باید افزوده شود که:

آقای دکتر رجائی در شماره اول سال اول مجله دانشکده ادبیات مشهد (سنه ۱۳۴۴) بمناسبت جاویدنامه اقبال لاهوری از «سفرهای تخیلی و رؤیائی

خواه به آسمان و خواه به بهشت و دوزخ و آن جهان» بحث کرده است و غیر از آن چندتائی که بنده اینجا نام برده‌ام هفت تائی ذکر کرده (ص ۱۱۹ تا ۱۲۲ آن مجله دیده شود). بنده نیت استقصا ندارم ولی بجااست که بر آن عده این چند تا را نیز بیفزائیم.

اولاً سفر او دوستوس به عالم برزخ که در همین پانزده گفتار (ص ۲۰) به آن اشاره شده است.

ثانیاً سفر آرشیفر Archefer (پسری که شارل مارتل از زنی عرب داشت) به جهنم بر حسب امر پدرش و بازگشت او، که متن فرانسوی قدیمی از این افسانه^۱ خیالی در دستست و آن F. Bar^۲ در ضمن مقاله‌ای جزء Hommages à Georges Dumézil (ص ۱۴ تا ۳۰) نشر کرده است.

ثالثاً رؤیای ابویزید بسطامی که در بعضی از کتب عربی و فارسی آن را عروج یا معراج نامیده‌اند، و در کتاب اللّمع ابونصر سراج طوسی اشاراتی به آن شده است و در تذکرة الأولیای شیخ عطّار (چاپ لیدن ج ۱ ص ۱۷۲ و مابعد) هم حکایت آن آمده است.

قدیمترین سندی که از این رؤیا یا منام در دست داریم (بعد از اشارات کتاب اللّمع) شرحی است که در کتابی موسوم به القصد الی الله آمده است. مؤلف این کتاب عارف بوده است بنام ابوالقاسم، و در بعضی از نسخ آن که بدست ما رسیده و همچنین در کشف الظنون به جنید عارف مشهور نسبت داده شده است، ولی مرحوم پروفیسور نیکلسن می‌گوید که این نسبت صحیح نیست، و از جمله دلائل بر بطلان آن اینست که عبارتی در آن آمده است مورّخ ۱۴ شعبان ۳۹۵ هجری، و حال آنکه ابوالقاسم جنید در ۲۹۸ در گذشته است. ماسینیون به مرحوم نیکلسن نوشته بود که

ممکنست این ابوالقاسم العارف یکی از دونفر باشد: ابوالقاسم الصقلی که در سال ۳۹۰ هجری در قبروان کتاب صفة الأولیاء را تألیف کرده بود، یا ابوالقاسم النہاوندی که کتاب السّر فی انفس الصوفیة را نوشته، و از قضا این کتاب هم در فهرست نسخ قاهره و جلد اول کتاب تاریخ ادبیات عربی بروکلن (ص ۱۹۹) به جُنید منسوب شده است.

باری، در این کتاب القصد الی الله، در باب نهم، داستان عروج بازید آمده است. ابوالقاسم العارف می گوید آن را از کتاب مناقب ابی یزید نقل کرده ام، و مناقب ابی یزید ظاهراً تألیف علی بن عبدالرحیم القنّاد بوده است، و سند او برای این قصه قول خادم ابویزید است که شاید مراد ابوموسای دُبَیْل باشد.

متن قصه عروج را از روی همان کتاب القصد الی الله مرحوم پروفیسور رینولد نیکلسن با مقابله دو نسخه تصحیح و با ترجمه انگلیسی و مقدمه و حواشی مختصری در مجله ISLAMICA جلد دوم جزوه سوم (سال ۱۹۲۴) از ص ۴۰۲ تا ۴۱۴ چاپ کرده است و آنچه بنده اینجا نقل کرده ام و می کنم از این مقاله آن مرحوم است. خلاصه آن داستان اینست که ابویزید گفت در خواب دیدم که گوئی به آسمانها عروج می کنم به نیت اینکه بخدا برسم و تا بد با او بمانم و در هر آسمانی خداوند انواع عطایا بمن عرضه می کرد و من از همه چشم پوشیده می گفتم «ای عزیز من، مراد و خواهش من غیر از اینست که تو بمن پیشنهاد می کنی».

خادم ابویزید از او پرسیده بود آن چیزها که در هر آسمانی بر تو عرضه می کرد چه بود؟ آنها را برای من وصف کن. بازید آنها را یک یک و یک یک وصف می کند: در آسمان اول مرغی سبز بال گسترد و مرا پرواز داد تا به صف ملائیک رسانید؛ از آنجا به آسمان دوم بالا رفتم و افواج ملائکه می آمدند و مرا می نگرستند و

و امیر ایشان لاوید نام آمد و گفت پروردگارت بتو سلام می‌رساند و می‌گوید چون تو مرا دوست می‌داری من نیز ترا دوست می‌دارم ؛ سپس مرا بی‌باغ بزرگی برد که نه‌ری دران روان بود و در اطراف نهر فرشتگان پرنده‌ای بودند که هریک روزی صد هزار بار به زمین می‌پرید و دوستان خدا را می‌نگریست و اینها مرا در زمین دیده بودند و می‌شناختند ، و آمدند و بمن تحیت گفتند .

در یکایک آسمانها سیر می‌کند و وصف هریک از آنها و نعمتهای هریک را که خدا بر او عرضه می‌کند بتفصیل می‌گوید ؛ از آسمان هفتم عبور می‌کند و بکرسی می‌رسد و از آن گذشته بدریای اعظم می‌رسد که عرش خدا بر آن است ؛ و در همه حالات گفتار او بخدا همانست که این پادشاهی را که بمن می‌دهی نمی‌خواهم و مراد من غیر از اینست ؛ و چون خداوند صدق اراده او را در قصد کردن بجانب خود می‌بیند او را بخود نزدیکتر می‌خواند و باو می‌گوید « انت صفتی و حبیبی و خیرتی من خلقتی » - در آخر روح محمد صلی الله علیه و سلم بجانب بایزید روی می‌آورد و او را درود می‌گوید و می‌فرماید که چون به زمین بازگردی سلام مرا به امت من برسان و به ایشان پند و اندرز ده و به پرستش خدا دعوت کن .

در این داستان چیزی از بهشت و دوزخ و اعراف و دیدن گنهکاران و نکوکاران نیست . ولی عطار در تذکرة الأولیاء می‌گوید (از قول بایزید) که روح من بر همه ملکوت بگذشت و بهشت و دوزخ بدو نمودند و هر چه در پیش او آمد طاقت آن نداشت . . .

در باب تأثیرات ادبیات عربی در کومدی الهی دانته کتابی دیگر بزبان ایتالیایی در ۱۹۴۲ منتشر گردید که تألیف G. M. BARBERA است بعنوان

A tu per tu con Pluto e Nembrotte.

(۳) ترجمه هریک از کتب و منظومه‌های بزرگ ادبی یک قوم بزبان قوم

دیگر یکی از کارهای بی‌اندازه مشکل‌است، بحدّی که نقّادان ادب ترجمه‌را خیانت می‌شمارند، مگر آنکه فی‌المثل شعر حافظ را فلان شاعر بزرگ انگلیسی آن قدر بخواند و بفهمد که ذهن و مغز او ازان مملوّ شود، و سپس از مضامین اشعار حافظ اشعاری بزبان انگلیسی بسازد که در خاطر خواننده انگلیسی همان تأثیری ازان حاصل شود که از خواندن اصل فارسی اشعار حافظ در خاطر فارسی زبانان حاصل می‌گردد. و در زبان انگلیسی باعتقاد منتقدین فقط دو ترجمه موجود است که دارای این خاصیت است یکی ترجمه تورات و انجیل است و دیگری ترجمه‌ای که فیتز جرالد از رباعیات خیّام کرده است، و فقط چنین ترجمه‌ای را می‌توان «ترجمه دقیق» نامید، و ترجمه‌های تحت‌اللفظی خالی از لطف و زیبایی مثل ترجمه‌های بین‌السّطور قرآن، «بلدستی که اینست و جز این نیست همانا آن کسانی که گرویدند بتحقیق در نشیمنگاه راستی نزد پادشاه توانا جای می‌گیرند»، معرف صحیحی از کتابهای اصلی نخواهد بود و در عالم ادب ارزش دو پول سیاه نخواهد داشت. بنده در خود شرایط این‌را جمع نمی‌بینم که مبادرت بترجمه دقیق از منظومه کمدی الهی یا حتی قسمتی ازان بنایم، همین قدر خواستم که جمعی از مضامین یکی از سه دفتر این منظومه برای شما نقل کنم، و دویست صفحه‌را در بیست صفحه خلاصه کنم. درست مثل اینست که شخصی را بشما معرفی کرده باشم و دو سه جمله‌ای در وصف او گفته باشم. همان‌طور که آن معرفی کافی باین نیست که شما آن شخص را چنانکه باید و شاید شناخته باشید، بعد از خواندن این گفتار هم نمی‌توانید بگوئید که دانتو کمدی الهی او را می‌شناسید. اگر این مقاله من در خاطر دو سه تن عشق و شوقی ایجاد کند که یک ترجمه خوب انگلیسی یا فرانسه یا آلمانی یا روسی این منظومه را تحصیل کرده بدقت بخوانند، و ده بیست نفر را متوجه نماید که دنیای ادبیات بسیار وسیعتر از آنست که تاکنون تصوّر می‌کردند، مرادم برآورده شده است.

منظومه کدی الهی دانت ، و ایلیاد و اودیسه هر ، و فاوست گوته ، و سایر کتابهای ادبی بزرگ عالم ، هریک چندین بار بتوسط اشخاص مختلف بزبان انگلیسی بسبکهای گوناگون ترجمه شده است ، و در باب هریک از اینها چند صد کتاب و رساله و مقاله تحریر شده است ، مع هذا انگلیسی زبانهای که با اصل این کتب آشنائی دارند و قوه انتقاد ادبی دارند هنوز معتقد نیستند که یک ترجمه کامل العیار از این کتابها بزبان انگلیسی موجود باشد ، و حال آنکه در میان این مترجمین اشخاصی بوده اند که در عالم ادبیات انگلیسی قدر و مقام بسیار بلندی دارند ، مثل لانگفلو و Gary و کارلیل و لارنس بینیان .

اما همینکه فلان مصری و فلان ایرانی و فلان ترك و فلان افغانی ترجمه سراپا مغلوط و ناقصی بسبک انشای روزنامه ها از یکی از مصنفات مولیر یا شکسپیر یا شیلر یا ویکتور هوگو یا تولستوی بیرون می دهد گمان می کند نام آن مصنف از برکت این ترجمه او در عالم مخلد شده است و حتی از مصنف اصل هم مقامش بالاتر است .

در ایران امروزه ما بترجمین صحیح عالیقدر احتیاج مبهم داریم ، و غیر از کتب علمی و فنی دست کم ششصد کتاب مهم اروپائیان را که در عالم ادبیات بین المللی مقام بلند دارد باید فوراً بزبان فارسی ترجمه کنیم ، اما اولین شرط یک مترجم صحیح اینست که در زبان فارسی ادیب و استاد باشد ، و در تصانیف منظوم و منثور ایرانیان غور و تعمق کرده باشد ، و از زبان عربی هم مایه ای تحصیل کرده باشد ، و ذوق ادبی و طبع انشا و قوه تمیز بین الفاظ زشت و زیبا و مناسب و نامناسب داشته باشد . بعد هم بآن زبانی که می خواهد ازان بفارسی ترجمه کند کاملاً واقف و عارف باشد . و در نقل مطالب حوصله و پشت کار و دقت و امانت و صداقت بکار ببرد .

افسوس که هرچه باطراف می‌نگرم در میان کسانی که در این سالها ترجمه‌ای کرده‌اند و می‌کنند پنج شش نفر نمی‌توانم بشمارم که واجد این شرایط باشند^(۱).

(۱) از کتاب دوزخ دانتة فصل «مدخل جهنم» بترجمه آقای سعید نفیسی در شماره ۹ مجله دانشکده چاپ، و از آنجا در «منتخبات آثار» تألیف محمد ضیاء هشتودی. (ص ۱۷۲ و ۱۷۳) نقل شده است. ترجمه‌ای فارسی از کمدی الهی دانتة در این اواخر منتشر شد که در باب آن به‌تراست بنده چیزی نگویم چونکه آن را نخوانده‌ام.

چاسر و حکایات کنتربوری

چاسر در عالم شعر و ادبیات انگلیسی همان مقام را دارد که رودکی در شعر و ادبیات فارسی، یعنی اولین شاعر بزرگ انگلیس است، و اوست که زبان انگلیسی را لایق این کرد که بآن شعر خوب و بلند گفته شود، همچنانکه رودکی زبان فارسی را بچنان مقام و رتبه‌ای رسانید. ولی سه فرق عمده در بین این دو نفر هست: یکی اینکه زمان رودکی تقریباً هزار و یکصد سال پیش بوده در صورتی که چاسر هم‌عصر حافظ ما بود، و در سال ۸۰۵ هجری درگذشت؛ دیگر اینکه از اشعار رودکی چیز بسیار کمی بجا مانده و حال آنکه شعر و نثر چاسر بالتمام باقیست و باشکال گوناگون بطبع رسیده‌است و در دسترس خوانندگان گذاشته شده‌است؛ و سوم اینکه غالب اشعار رودکی بزبانست که مفهوم عامه فارسی زبانان است و چندان تفاوتی بازبان امروزی ما ندارد و حال آنکه چاسر کهنه شده‌است و فهمیدن اشعار او موقوف به تحصیل مخصوص است و فقط خواص که در زبان و ادبیات انگلیسی در قرن چهاردهم میلادی تحقیق و تتبع کرده باشند آنرا می‌فهمند.

در میان تجلیات گوناگون هنر و صنعت در انگلستان، فقط شعر انگلیسی را می‌توان نسبت بشعر سایر اقوام اروپائی دارای عالترین مقام محسوب داشت. باین معنی که، مثلاً قوم آلمان روح خود را بوسیله موسیقی جلوه گر کرده، قوم ایتالیائی بتوسط نقاشی و قوم روسی بتوسط رمان، اما قوم انگلیس بوسیله شعر، همچنانکه روح قوم ایران نیز در شعر و تصوفش جلوه گر شده‌است. انگلیسها در نقاشی و داستان نویسی بهای آن سه قوم نمی‌رسند، ولیکن در شعر و شاعری

از هر سه بالاترند و اقتلا سه نفر از شعرای بزرگ ایشان جزء شعرای عالی رتبه^۱ عالم محسوب می‌شوند که شکسپیر و میلتن و بایرن باشند. یعنی این سه تن جزء شعرای بزرگ عالم قبول شده‌اند، ولی چنان نیست که شعرای بزرگ و عالی رتبه^۲ ایشان منحصر بهمین سه تن باشند، هفت هشت شاعر دیگر را نیز می‌توان نام برد که مستحق شهرت جهانگیر هستند، و یکی از ایشان همین چاسر است که باشکسپیر و میلتن همسر است. نکته^۳ دیگری که اینجا گفتنش مناسب است اینکه دوره^۴ نقاشی در ایتالیا و موسیقی در آلمان بیش از دویست سال نبوده است، و حال آنکه رونق شاعری در انگلستان از قرن چهاردهم میلادی یعنی از عهد چاسر تاکنون دائم و بی انقطاع بوده است.

نه اینکه پیش از عهد چاسر بانگلیسی شعرای نگفته باشند — گفته‌اند — ولی اگر مدت شعر گوئی این قوم را بخوایم بادوار مختلف و متمایز تقسیم کنیم می‌توانیم چهار دوره^۵ عمده در آن تشخیص بدهیم: دوره^۶ اول مدت بسط و توسعه^۷ زبان این قوم و لیاق^۸ حاصل کردن آن برای ادای معانی شاعرانه است، که از ازمئه^۹ قدیم تا قبل از ظهور چاسر باشد. دوره^{۱۰} دوم که عهد نفوذ و تأثیر ادبیات ایتالیائی در ادبیات این مملکت است و آن از زمان چاسر تا ختم دوره^{۱۱} شکسپیر و معاصرین جوانتر او، و قبل از نبوغ درآیدن باشد. بدوره^{۱۲} سوم و چهارم فعلاً کاری نداریم^(۱). دوره^{۱۳} ماقبل چاسر یا دوره^{۱۴} قرون وسطی^{۱۵} عهد کوتاهی است، و در آن مدت زبان انگلیسی و قواعد نظم سازی در انگلستان در حال نشو و نما بود و هیچ یک بحدی اسطقتس حاصل نکرده بود که صاحبان طبع شاعری بتوانند به انگلیسی شعر ببلند و پر معنی بگویند و مقاصد و افکار خود را بآن بیان کنند و بیشتر اشعاری که

(۱) رجوع شود به English Writers تألیف هنری مورلی H. Morley ج ۱

ص ۴ و ما بعد.

از آن دوره بجا مانده است بزبانیت که نسبت بزبان انگلیسی امروزی مثل یک زبان بیگانه است و حالتش شبیه بحالت زبان پهلوی نسبت بزبان فارسی امروزیست . فقط در اواسط قرن چهاردهم میلادی ، یعنی آن وقت که در ایران حافظ شیرازی تازه بشعر گفتن مشغول شده بود ، در انگلیس زبان ادب و قوانین شعر گوئی بمرتبه ای رسیده بود که یک شاعر بلند طبع بتواند از آنها استفاده کرده شعر را وسیله ادای مطالب و افکار خود کند . تازه در آن وقت هم اگر شاعر نابغه ای مثل چاسر با آن قریحه خارق العاده ظهور نمی کرد شاید این امر میسر نمی شد .

تاریخ ولادت چاسر بطور قطع معلوم نیست . از این حیث ، که ضبط تاریخ ولادت اشخاص باشد ، انگلیسها در زمان قدیم هیچ بهتر از ما نبوده اند ، و سال ولادت بسیاری از رجال معروف و بزرگشان مجهول است ، و با محاسبه از روی اشارات تاریخی و وقایعی که در زندگانی آنها اتفاق افتاده یا از نکات غیر دقیق که در تألیفات نویسندگان و شعرا آمده است بحدس و تخمین سال ولادت برای آنها قبول کرده و منظور داشته اند بی آنکه اتفاق آراء در آن باب حاصل شده و مباحثه مقطوع گردیده باشد . مثلاً در باب چاسر این قدر مسلم است که در سال ۱۳۸۶ در قضیه مرافعه ای که بین دو نفر از اعیان در گرفته بوده است شهادتی داده بود ، و منشی محکمه در صورت مجلس محاکمه قید کرده است که جفری چاسر متجاوز از چهل سال دارد . از این رو حساب کرده اند که اگر سن او در آن موقع تقریباً چهل و شش سال بوده است ولادتش در ۱۳۴۰ اتفاق افتاده بوده . ولی خود او در یکی از تألیفاتش که در حدود ۱۳۸۰ نوشته می گوید که من پیرم و در این سن نمی توانم مشغول فرا گرفتن علم نجوم بشوم . اگر در ۱۳۴۰ بدینا آمده بود در چهل سالگی نمی گفت که من پیرم ، و لابد در این موقع بایست چهل و هشت تا پنجاه سال را داشته بوده باشد ، و بنابراین ولادتش بحدود ۱۳۳۲ می افتد .

قدر مسلم اینکه در ماه اکتبر سال ۱۴۰۰ میلادی (مطابق ماه جمادی الاولی ۸۰۵ هجری) جفری چاسر فوت شد، و در آن موقع بین شصت و شصت و هشت سال از سنش گذشته بود.

کارهای گوناگونی که در مدت عمر کرده است مسلم است و تفصیل آنها را در اسناد و مدارك آن عصر پیدا کرده اند. زمانی در خدمت لشکری داخل شده بوده است و با قشون انگلیس بفرانسه رفته بوده و در آنجا اسیر شده بوده و پس از آزاد شدن زنی گرفته بوده است با اسم فیلیپا که بعد از شانزده هفده سالی فوت شده بوده و از او برای چاسر یک پسر مانده بوده است. مدتی در دربار شاهی خدمت دیری می کرده و شغل های مختلف باو ارجاع می شده است، من جمله اینکه یک بار بشهرهای ژنوا و فلرانس در ایتالیا فرستاده شده بوده، و احتمال کلی می رود که در آنجا با دو شاعر و نویسنده مشهور ایتالیائی پترارک و بوکاچو ملاقات کرده باشد. چهار سال بعد از آن مأموریتی مخفی برای انجام دادن کاری محرمانه به او داده اند، و یک سال بعد او را به همراه سفرائی که بخاک مباردی و فرانسه روانه کردند فرستاده اند. در این ضمن مدتی هم مفتش و رئیس اداره گمرک لندن بوده است. در سال ۱۳۸۸ در فصل بهار بزیارت به کنترבורی که یکی از مشاهد متبرکه انگلیس است رفته، و از برای مشاغل مختلفه ای که داشته است از در بارو از اعیان عصر حقوق و مواجب می گرفته. بعد از وفاتش او را در کلیسای وستمینستر در محلی که مخصوص بزرگان مملکت است مدفون ساخته اند.

تالیفات او را بر حسب ادوار مختلف زندگانی او به سه دسته تقسیم می توان کرد: دوره اول تحت نفوذ ادبیات فرانسه بوده، و از جمله کتب که در این دوره نوشته است ترجمه انگلیسی یک داستان فرانسوی است موسوم به *Roman de la Rose*. در دوره دوم که بعد از مسافرت او بایتالیا باشد تحت تأثیر ادبیات ایتالیائی رفته و



جفری چاسر Geoffrey Chaucer

شاعر انگلیسی

بالخصوص از دانه و بوکاجو سرمشق گرفته ، و چهار کتاب «جانه» اشتهار و «شورای مرغان» و «داستان ترویلوس و کُریسیده» و «قصه زنان خوب» متعلق باین دوره است . دوره سوم دوره کمال و پختگی طبع اوست که چهارده ساله اخیر عمر او باشد، و در این دوره مهمترین و بزرگترین کتاب خود را نوشته است که «حکایات کتربوری» باشد . طرح نوشتن این حکایات را از هفت هشت سالی قبل از این دوره اخیر زندگانش ریخته بوده و مسوده برخی از حکایات را نیز بتدریج تهیه کرده بوده است . ولی تدوین آخری آن بعدها بعمل آمد ، و عن قریب در آن باب توضیح بیشتری خواهم داد . از جمله کتب نثری او کتابیست در فن اسطربلاب که آنرا برای پسر کوچک خود لویس نوشته بود .

مهمترین کتاب او سه کتاب منظوم اوست : اول داستان ترویلوس و کریسیده است که راجع باشخاص داستانی یونانی است و بر قسمتی از وقایع جنگ بین اهل یونان و اهل ترویا مشتمل است . چاسر این قصه را از کتاب بوکاجو گرفته و در ۸۲۰۰ سطر بنظم آورده ، و در آن فصول شاعرانه و توصیفات معرف اخلاق و حالات اشخاص و حتی افراد مضحک داخل کرده است . دوم داستان گل سرخ است که اصل آن بفرانسوی بوده است ، و یک خمس آنرا یک شاعر فرانسوی در حدود ۱۲۵۰ تا ۱۲۶۰ میلادی ساخته بوده ، و چهار خمس دیگرش را چهل سالی بعد از آن تاریخ یک شاعر دیگر فرانسه بنظم آورده بوده است . قصه ایست رمزی از قبیل قصه سلمان و ابسال یا حتی بن یقظان شعرا و نویسندگان ما ، و در ضمن آن عیوب رجال درباری و نقایص دستگاه دیوانی و فساد روحانیون و خرابی اوضاع اجتماعی مورد حمله و انتقاد شده است و عقاید تند ابراز گردیده . سوم منظومه حکایات کتربوری است که مطلقاً بهترین و بزرگترین آثار قلم چاسر است . متجاوز از هفده هزار سطر است ، و محتوی ۲۳ حکایت است . طرح آن شبیه بالف لیل

ماست. ۲۹ نفر که بقصد زیارت مشهد بیگت Thomas à Becket در یک کاروانسرا یا مهمانخانه جمع آمده‌اند در سر میزی با هم شام می‌خورند، چاسر سی‌ای آنهاست و صاحب مهمانخانه سی و یکی می‌شود و می‌گوید من هم به همراه شما زیارت بیگت بشهر کنتر بوری خواهم آمد، ولی شرطش اینست که هریک از ما یک حکایت هنگام رفتن بکنتر بوری و یک حکایت هم در موقع برگشتن از آن شهر بگوید و باین طریق سربخود را گرم کنیم و از رنج مسافرت و طول طریق بکاهیم. و آن کسی که بهترین قصه را گفته باشد هنگام مراجعت باین مهمانخانه یک شام بخانی داده خواهد شد. همگی موافقت می‌کنند، و یک بیگت منزل بمنزل قصه می‌گویند و هریک از آنها برای داستان خود مقدمه‌ای نیز می‌گوید.

این طرح را چاسر از کتاب دکامرون تألیف بوکاچو اقتباس کرده و چنانکه می‌دانید در داستان دکامرون عده‌ای از دست طاعون فرار کرده و بقصری پناهنده شده‌اند و مدت ده روز هر روزی هریک از ایشان قصه‌ای نقل می‌کند.

چاسر در دیباچه کتابش بتفصیل هر چه تمامتر وصف وضع و لباس و اخلاق و خصوصیات آن سی نفر را بنظم آورده، و می‌گویند هیچ شاعری باین خوبی جزئیات آداب و رسوم و مسلک و مشرب اهل زمان خود را وصف نکرده‌است، و چون این سی نفر از طبقات مختلف مردم و صاحب پیشه‌های گوناگون بوده‌اند این دیباچه کتاب چاسر بهترین آئینه احوال اجتماعی انگلستان در قرن چهاردهم میلادی است. یکی از آنها شوالیه‌ایست، دیگری متلاکیت، دیگری زنی تارک دنیا است؛ سه نفر کشیش از طبقات مختلف کشیشان، و یک راهب، و یک تاجر و یک نجار و یک جولایانساج و یک رنگرز و یک قالی‌باف و یک متلاح و یک طبیب و یک زن اهل شهر باث و یک زارع و یک آسیابان و یک نسقچی نیز در میان آنها هست. اما عمر چاسر کفاف نداد که منظومه را تمام کند.

فقط بیست و سه داستان در این کتاب آمده است و حتی 'نفسیل ورود این جماعت بشهر کنتربوری و بیان آنچه در آن شهر اتفاق افتاد نیز گفته نشده است چه رسد بحکایاتی که هریک از آنها هنگام مراجعت بایست گفته باشد ، و نتیجه منظومه که آیا کدام حکایت از همه بهتر بود و جایزه را بچه کس دادند معلوم نیست . اینک ترجمه دو حکایت از حکایات کنتربوری :

داستان بخشنده گناهان

طیّبی که در عداد زوّار شهر کتربوری است تازه از برای همراهان خود قصّه‌ای گفته‌است که بسیار حزن‌آور بوده ، و صاحب مهانخانه از آن بخشنده گناهان که جزء زوّار است خواهش می‌کند که قصّه‌ای مضحک و خوش عاقبت بگوید. تا تلخی آن داستان را فراموش کنند . بخشنده گناهان جواب می‌دهد که « اطاعت می‌کنم ، ببینید بخیخانه‌ای رسیده‌ایم و من می‌خواهم فقّاعی بنوشم و نانی بخورم ». سایر زوّار اعتراض می‌کنند که « از قصّه‌های بی مغز و بی معنی نمی‌خواهیم ، داستانی بگو که در آن حکمتی باشد و ما را معرفتی بیاموزد ، تا بمیل و رغبت گوش کنیم ». بخشنده گناهان قبول می‌کند ولی از ایشان مهلت می‌طلبد و می‌گوید درحیّتی که آب جوی می‌نوشم فکری می‌کنم و حکایتی که دارای نتیجه اخلاقی و آموزنده تقوی و فضیلت باشد بخاطر می‌آورم .

بخشنده گناه یا توبه دهنده گنهکاران عنوانی بوده‌است که در آن زمان بصنّی از دین فروشان عیسوی اطلاق می‌کرده‌اند که از جانب پاپ اجازه داده‌اند که در شهرها و دهها برای عوام مردم وعظ بگویند و ایشان را از معاصی بازدارند و باعمال خیر ترغیب و تحریض کنند. صنّاً هر که گناهی مرتکب شده بود پیش ایشان می‌رفت و اعتراف می‌کرد و آنان باذن پاپ که خود را نایب عیسی در زمین می‌دانست برگناه او قلم عفو می‌کشیدند . اما این کار هم مثل امور دیگر در دست وعظ بی دین وسیله جلب منفعت شده بود و کسانی بودند که در قبال پول و پیشکش باین و آن حتّی اذن می‌دادند که بعد ازین فلان گناه را مرتکب شود . همچنین مانند

دراویش و دعا نویسان ما بازوبند و تعویذ و فلان و بهان بمردم می دادند و چیزهایی باسم بازمانده های اولیا و مقدسین داشتند که آنها را وسیله تحصیل منافع دنیوی و آخروی معرّقی می کردند و مردم بی خبر و بی بصیرت را فریب داده باین اسمها اختاذی می کردند و خوش می زیستند .

چاسر در مقدمه یا خطابی که در دهان این بخشنده گناه می گذارد صورت درست و صحیحی خالی از مبالغه و اغراق از نوع این مردم در برابر خواننده مجسم می کند . حکایتی که بخشنده گناه می گوید برای ما تازگی ندارد : حکایت سه انباز راهزن است که نسبت بیکدیگر غدر می کنند و هر سه هلاک می شوند . قدیمترین کتاب فارسی که این قصه در آن آمده است مرزبان نامه است که اصل آن در قرن چهارم هجری بقلم مرزبان بن رستم بن شروین از ملوک پریم بزبان طبرستانی انشا شده است و در قرن ششم هجری دو تحریر مختلف از آن بفارسی دری ساخته اند : یکی را محمد بن غازی المَلَطِیْوِی ساخته و روضه العقول نامیده ، و این هنوز بطبع نرسیده است ؛ دیگری را سعدالدین وراوینی ساخته ، و این ابتدا به اهتمام مرحوم میرزا محمدخان قزوینی درلَیْسِدِن بطبع رسید و بعد از آن هم مکرّر از روی همان چاپ قزوینی منتشر کرده اند . این حکایت در چاپ لایدن ص ۷۳ چنین آمده است :

دانای مهران به گفت شنیدم که وقتی سه مردِ صعلوکِ راهزن بایکدیگر شریک شدند و سالها برمدارج راههای مسلمانان کین بی رحمتی گشودندی و چون نوایبِ روزگار دمار از کاروانِ جانِ خلاقِ برمی آوردند . در پیرامنِ شهری به اطلالِ خرابه ای رسیدند که قرابه پروزه رنگش بدورِ جورِ روزگار خراب کرده بود و درو دیوارش چون مستانِ طافح سر برپای یکدیگر نهاده و افتاده . نیک بگردیدند ، زیرِ سنگی صندوقچه ای زر یافتند ، بغایت خرم و خوشدل شدند . یکی را به اتفاق تعیین کردند که در این شهر باید رفتن و طعمای آوردن

تا بکار بریم . بیچاره در رفتن مبادرت نمود و برفت و طعام خرید ؛ و حرصِ مردارخوارِ مردم کش اورا بران داشت که چیزی از سموم قاتل در آن طعام آمیخت ، براندیشه آنکه هردو بخورند و هلاک شوند و مال یافته برُو بماند . و داعیه رغبتِ مال آن هردو را باعث آمد برآنکه چون باز آید زحمتِ وجود اورا از میان بردارند و آنچه یافتند هردو قسمت کنند . مرد باز آمد و طعام آورد . ایشان هردو برجستند و اول حلق او بفشردند و هلاکش کردند . پس بر سرِ طعام نشستند ، خوردند و برجای مردند ؛ و زبانِ حال می گفت هِیَ الدُّنْیَا فَاَاحْذَرُوهَا .

اگرچه انشای مرزبان نامه چندان آسان و روان نیست از روضة العقول بلیغ تر و گواراتر است . همین قصه را آقای دکتر امیر حسن یزدگردی از نسخه پاریس روضة العقول نقل کردند و بمن دادند ، ولی آنرا قابل نقل کردن ندیدم . در تفسیر قرآنی بفارسی که در عصر ملکشاه سلجوق انشا شده است و مشهور به « تفسیر سورابادی » است^(۱) نیز این داستان آمده است ، و من اینجا آنرا از تحریر ملخص آن تفسیر نقل می کنم (ترجمه و قصه های قرآن چاپ دانشگاه طهران ص ۱۶۴) :

و در اخبار آمده است که عیسی علیه السلام پیش از آنکه بدان شهر^(۲) رسید فرا سه خشت زر رسید ، گفت : یکی مرا و یکی ترا و یکی آنرا که آن قرص بخورد . جهود آنگه اقرار داد که آن قرص من خوردم . عیسی علیه السلام آنرا به وی بگذاشت و برفت . سه مرد دیگر فاز آن رسیدند ، آن جهود را بکشند و قصد کردند به برگرفتنِ آن سه خشت . گرسنه بودند ، آنرا برنافتند . یکی را به شهر فرستادند تا طعام آرد بخورند تا قوت گیرند ، آن خشتها را بردارند . آن

(۱) رجوع شود به مقاله دکتر یحیی مهدوی در شماره چهارم سال ۱۳ مجله دانشکده ادبیات طهران در باب این تفسیر .

(۲) اسم شهر پیش ازین هم برده نشده است .

کس زهر در طعام کرد تا ایشان را هلاک کند تا آن خشتها اورا بُود . ایشان قصد کردند تا اورا بکشند ، تا آن خشتها ایشان را بُود . اورا بکشند و طعام بخوردند ، از زهر هلاک شدند . عیسی علیه السلام باز گشت ، ایشان را دید همه هلاک شده و خشتها همچنان بر جای مانده ، گفت : هَلْكَدِي تَصْنَعُ الدُّنْيَا بِأَهْلِهَا .

در نصیحة الملوك غزالی (چاپ همائی ص ۳۲) نیز قصه بدین وجه آمده است :
در روزگار عیسی سه مرد در راهی می رفتند فراگنجی رسیدند ، گفتند یکی بفرستیم تا مارا خوردنی آورد ؛ یکی را بفرستادند ، آن مرد بشد و طعام بخرد ، باخویش گفت : مرا باید زهر در این طعام کردن تا ایشان بخورند و بمیرند و گنج بمن مانند . آن دو مرد دیگر گفتند : چون این مرد باز آمد و طعام بیاورد وی را بکشیم تا گنج بماند . چون او پیامد و طعام زهر آلود بیاورد وی را بکشند ، پس طعام بخوردند و هر دو بمردند . عیسی علیه السلام آنجا بگذشت باحواریان ، گفت : اینک دنیا ، بنگرید که چگونه هر سه مرد از بهر وی کشته اند و وی از هر سه بازمانده ! و این پندیست بر جویندگان دنیا از دنیا .

شیخ فریدالدین عطار در مصیبت نامه این داستان را تقریباً مطابق روایت تفسیر سورابادی آورده است^(۱) و اینک آن منظومه (مصیبت نامه چاپ نورانی وصال ص ۱۷۰ تا ۱۷۱) :

(حضرت عیسی با همراه خود به سه توده خاک می رسد و آن سه توده را به دعا بدل به سه توده زر پاک می کند و به همراه خویش می گوید یک توده از آن من ، یک توده از تو و توده سوم از آن کس که گرده نان معهود را خورد ، و همراه اقرار می کند که من خورده ام . عیسی گفت)

(۱) روکرت شاعرو مستشرق آلمانی این قصه را از روی نسخه ای از مصیبت نامه که در کتابخانه گوتا دیده بوده نقل و با ترجمه منظوم آلمانی آن منتشر کرده است .

تو نمی شائی بهمراهی مرا
 این بگفت و زین سبب رنجور شد
 یک زمان بگذشت دوتن آمدند
 آن نخستین گفت جمله زر مراست
 گفت و گوی و جنگشان بسیار شد
 عاقبت راضی شدند آن هر سه خام
 گرسنه بودند آنجا هر سه کس
 آن یکی گفتا که جان به از زرم
 هر دوتن گفتند اگر نان آوری
 تو بنان رو چون رسی از ره فراز
 مرد حالی زر به یار خود سپرد
 شد بشهر و نان خرید و خورد نیز
 تا بمیرند آن دوتن از نان او
 وین دوتن کردند عهد این جایگاه
 پس کنند آن هر سه حصّه از دو باز
 هر دو تن کشتند او را در زمان
 عیسی مریم چو باز آنجا رسید
 گفت اگر این زر بماند برقرار
 پس دعا کرد آن زمان از جان پاک
 خود نخواهم من اگر خواهی مرا
 مرد را بگذاشت و ز وی دور شد
 هر دو زر دیدند دشمن آمدند
 وان دوتن گفتند این زر آن ماست
 هم زفان هم دستشان از کار شد
 تا سه حصّه کنند آن زر تمام
 بر نیامدشان ز گرسنگی نفس
 رفتم اینک سوی شهر و نان خرم
 در تن رنجور ما جان آوری
 زر کنیم آن وقت از سه حصّه باز
 ره گرفت و دل بکار خود سپرد
 پس بخیلت زهر در نان کرد نیز
 او بماند وان همه زر زان او
 کاین دو برگیرند آن یک را ز راه
 چون قرار افتاد مرد آمد فراز
 بعد از آن مردند چون خوردند نان
 کشته و آن مرده را آنجا بدید
 خلق از این زر کشته گردد بیشمار
 تا شد آن زر همچو اوّل باز خاک

یکک مأخذ شرقی دیگر که این قصّه دران آمده است الف لیلۃ و لیلۃ است ،
 ولی در همه روایات و نسخ آن کتاب نیامده ، بلکه فقط در متن عربی که در بر سلاو
 چاپ شده است ، در شبانه ۹۰۱ این قصّه نقل شده است . در چاپ مزبور داستان

شاه بخت و وزیر او الرَّهْمَان در شبانه ۸۸۷ شروع می‌شود و در این داستان شاه بخت می‌خواهد وزیر خود رهوان را بکشد ولی او تاسی شب هر شب قصه‌ای نقل می‌کند و عاقبت شاه بخت بیگانه‌ای او را می‌شناسد و او را نمی‌کشد. بدین نحو دیده می‌شود که ابن داستان هم از نوع سند بادنامه و بختیارنامه است.

باری علاوه بر متن عربی الف لیلۃ ولیلۃ در ترجمه آلمانی آن از هایشت در جلد چهاردهم، و در ترجمه انگلیسی جان پین ازان در جلد اول، و در ترجمه انگلیسی بُرتن ازان در جلد یازدهم (جزء قصص اضافی) این قصه سه غدار آمده است، و بنده آن را از ترجمه بُرتن ذیلاً بفارسی برمی‌گردانم.

رهوان وزیر گفت:

روزی سه مرد در طلب گنج براه افتادند و شمشی طلا یافتند که پنجاه من وزن داشت^(۱). آن را بردوش گرفته بردند تا بنزدیکی شهری رسیدند. یکی از ایشان گفت: «بیائید در مسجد جامع بنشینیم و یکی از ما برود و از برای ما خورده‌ی خریدۀ بیاورد که بخوریم». چنین کردند و یکی بشهر رفت. این مرد را نفس امّاره بران واداشت که با دو شریک خود غدر کند و زر را یکنه صاحب شود. بدین منظور خوراک را که برای ایشان خرید زهر آلود کرد، ولی همینکه به دو شریک خود رسید آنها برجستند و او را گرفته کشتند؛ پس از آن خوراک زهر آلود خوردند و درجا مردند، و در کنار شمش زر بجا افتادند. عیسی بن مریم علیه السلام از آنجا می‌گذشت، ایشان را دید و خبر و حکایت ایشان را از خدای تعالی آموخت. پس داستان را از برای تلامذه (حواریون) خویش حکایت کرد؛ الی آخر.

کلاوستون W. A. CLOUSTON در کتاب حکایات و داستانهای عام و نقل و تبدل شکل آنها Popular Tales and Fictions, their Migrations and

(۱) برتن یک من را معادل یک کیلوگرام یا دو رطل انگلیسی گرفته است.

Transformations که در ۱۸۸۷ بطبع رسیده است در جلد دوم از ص ۳۷۹ تا ۴۰۷ در باب اصل و منشأ این قصه بحث کرده است و اشکال و روایات مختلفه آن را که در کتب نویسندگان اروپائی در قرون وسطی و در ترجمه های از کتب فارسی و عربی و سنسکریت آمده است نشانی داده و بسیاری را به انگلیسی نقل کرده ، و از آن جمله معلوم می شود که اصل قصه از هندوستان آمده است .

اینک بیان این مطلب : بودائیان معتقدند که هر مرد زنده ای پیش ازین چندین بار زیسته است و در هر یک از آن زندگیا تواند بود که انسان (شاه یاراهب یا چوپان) و یا جانوری یا دیوی یا خدائی بوده است . این حیاتهای گذشته در ذهن و خاطر این مرد زنده هیچ اثری بجا نگذاشته است ، ولی هر که بودا باشد همه حیاتهای سابق خود را و زندگانیهای گذشته تمامی مردم دیگر را نیز بخاطر دارد ، و گنگنامه (یکی از بوداهای بزرگ هند) عادت بر این داشت که امور جاری را در زندگی اطرافیان خویش از روی آنچه ایشان در زندگیا گذشته خود کرده بودند توضیح و تبیین کند ، و تعلیمات خویش را با مثالهایی از کارهایی که خود او در حیاتهای سابق کرده بود روشن سازد . از قصه های (جاتکه های) که گنگنامه بدین نحو گفته است و مربوط به ولادهای مکرر و هستیهای سابق خود او می شود ۵۵۰ قصه هست که می گویند بلافاصله پس از رحلت او جمع و تحریر کرده اند^(۱) ، و این مجموعه را قصص ولادت (Jātakas) بودا می نامند ، و متن بعضی از آنها به زبان پالی منتشر شده ، و یکی از آن قصص اینست که مربوط به قصه موضوع بحث ما می شود (میستر کلاوسن مأخذ خود را (چهل و هشتمین جاتکه) در کتاب سابق الذکر ، ص ۴۰۰ تا ۴۰۱ داده است و من از کتاب او ترجمه می کنم) :

(۱) این فصل مأخوذ است از مقاله ای که اسقف کولومبو در مجله انجمن همایونی آسیائی شعبه سرانديپ در سال ۱۸۸۴ (جلد ۸ شماره ۲) نوشته بوده و کلاوستون در کتاب سابق الذکر آورده . نیز رجوع شود به تاریخ ادبیات سنسکریتی تألیف Keith ص ۶۸ تا ۷۰ .

در روزگار قدیم ، زمانی که شاه بُراهمَداتِه در شهر بنارس پادشاهی می‌کرد ، برهنی می‌زیست که در کیمیاگری ماهر بود و مَنَتَرِی^(۱) می‌دانست که Vedabbha (وِدَبِه) نامیده می‌شد . هرگاه این منتر را در ساعت خوب و میمون می‌خواندند و در هنگام خواندن بجانب آسمان چشم می‌دوختند از آسمان جواهر گرانبها بر زمین می‌بارید . یکت بار این برهن بهمرای شاگرد خویش بُوَدِیَسْت بجانب سرزمین سِتیان سفر می‌کرد (مراد از بوَدِیَسْت کسی است که بودای بالقوه است و هنوز بآن مرحله نرسیده ، و در این حکایت خود گوتامه مقصود است پیش از بودا شدن) . در راه با جماعتی از «راهزنانِ فرستنده» برخورد کردند ، یعنی راهزنانی که یکی از مردم گرفتار شده را از برای آوردن مالِ فِدِیه بشهر می‌فرستادند و تا آمدنِ او باقی اسیران را نگاه می‌داشتند. اگر پدر و پسر بدستشان می‌افتادند پسر را نگاه می‌داشتند ؛ اگر مادر و دختری بودند دختر را ؛ از دو برادر آن‌را که جوانتر بود ؛ از استاد و شاگرد ، استاد را . و برحسب این رسم خود . برهن را نگاه داشتند و شاگرد را برای آوردن فِدِیه روانه کردند . بوَدِیَسْت هنگامی که با استاد خود وداع می‌کرد به التماس از وی خواست که مبادا در آن ساعت خوب و میمونی که آن روز پیش می‌آمد آن منتر را بخواند ، و گفت «اگر چنین کنی هم تو و هم آن پانصد راهزن بهلاکت خواهید رسید» . او رفت و وعده داد که پس از یکی دو روز با مالِ فِدِیه عودت کند . برهن از اینکه باید در اسارت بسر بُرَد دل‌تنگ شد ، و نیز وسوسه اینکه در آن ساعت خوب هنرنمایی کند او را آسوده نگذاشت . بنابراین به راهزنان نیت خویش را گفت و بمقدمات و مقارناتِ منتر خواندنش عمل کرده ، پیرامنِ خود خرمنی از گل فراهم آورد و در سر ساعت

(۱) منتر (بندل) بمعنی عذبه یا افسون است که برای سحر و جادو و انجام دادن

اسور غارق‌العاده می‌خوانند و معتقدند که تأثیر دارد . «منتر کردن» در فارسی از همین چاست

الفاظ افسون را بر زبان جاری ساخت ، و فی الفور بارانی از سنگهای قیمتی فرود آمد و دزدان بسیار متعجب و متشکر شدند . هریک بقدری که می توانست از آن احجار جیب و بغل خود را انباشت ، و برهن را رها کرده از آنجا رفتند . در راه به گروه دیگری از دزدان و راهزنان مصادف شدند که از این گروه قوی تر بودند ، و این جماعت را اسیر خود کردند . این اسرا به دستگیر کنندگان خویش خبر این را که چگونه صاحب آن ثروت شده بودند گفتند ، و بدین سبب ایشان این جمع را آزاد کرده برهن را گرفتند . و چون برهن به ایشان گفت باید منتظر ساعت خوب شد دزدان چنان خشمگین شدند که برهن را به دو نیم کرده به راه افکندند و آن پانصد دزد دیگر را دنبال کرده گرفتند و همه را کشتند و ثروت ایشان را صاحب شدند . سپس بر سر اینکه بهر یک چه اندازه باید برسد با هم مشاجره کردند و به دو دسته منقسم گردیده بجان هم افتادند و هملگی کشته شدند ! آلا دو تن .

مال را این دو تن برداشتند و با خود بردند و در بیشه ای نزدیک دهی دفن کردند ، یکی آنجا نشست و شمشیر به کف بمحافظت گنج پرداخت و دیگری بقریه رفت تا برنج و خوردنیهای پخته دیگر بیاورد . حیرص حقا که اصل و ریشه هلاکت است ! مردی که در کنار گنج نشسته بود با خود اندیشید که « چون او بیاید گنج را بدو حصه تقسیم باید کرد . بهتر اینست که چون او می رسد من او را بضربت این شمشیر بکشم » . و آن یکی که به ده رفته بود فکر کرد که « آن گنج را باید با او بدو سهم قسمت کنم . این بهتر که در خوراک او زهر بیامیزم و او را کشته گنج را تمامی برای خود بردارم » ؛ و چنین کرد ، آنچه می خواست خورد و مابقی را بزهر آلود . همینکه به بیشه رسید شریک با شمشیر کشیده به انتظار او بود و صبر کرد تا این مرد خوردنی را بر زمین نهاد ، ناگهان وی را بضربت شمشیر بدو نیمه کرده در گودالی افکند ؛ سپس طعام را خورد و در جا مُرد .

از آن جانب بوذیست مبلغی وجه نقد از برای پرداختن فدیه فراهم آورد و به پیشه بازگشت ، آنجا جسد آموزگار خویش را دید بدو پاره گشته و بر زمین افکنده . دانست که استاد او تسلیم ضعف نفس خود شده است و ثروتی از آسمان بارانیده . کمی دورتر به اجساد آن دو دسته دزد و راهزن رسید که بر زمین پراکنده شده بودند ، و عاقبت به نعش آن دو نفر رسید که در کنار آن گنج نامبارک جان داده بودند . بوذیست زمانی در عاقبت بد حرص و طمع اندیشید و سپس گنج را برداشته برد و همه را در راه خیرات و مبرات خرج کرد .

از این امثله ای که از میان روایات مختلف این قصه نقل شد روشن می شود که داستان هندی از راه ترجمه عربی و فارسی و زبانهای دیگر به چندین واسطه به اروپا رسیده است . در کتب مسلمین و نزد اهل فرنگ حضرت عیسی جای بوذیست را گرفته ، و بطول زمان و تداول ایدی و السنه به اشکال گوناگون درآمده است و در مجموعه صد حکایت قدیم بزبان ایتالیائی که در قرن سیزدهم میلادی تدوین شده است نیز داخل شده و از آنجا به دست چاسر رسیده است . قصه را بعد نقل می کنم . فعلاً بمقدمه ای پردازیم که این بخشنده گناه بهر اهان خود خطاب می کند . چنانکه عرض کردم واعظ است و بالفاظ و اصطلاحات و عاظ تکلم می کند ، و چاسر که حکایات و اشعار خود را بزبانی دقیق سروده است و سبک سخن گفتن و اصطلاحات طبقات اعیان و علما و کشیشان و عامه نی سواد را در جای خود رعایت کرده ، طبعاً در این حکایت بشیوه و عاظ سخن گفته است ، و بنده هم در ترجمه سبک او را رعایت کرده ام . بخشنده گناه می گوید :

سروران من ، هنگامی که من در کلیسا و عظمی گویم جهد می کنم که بمنطقی بلیغ سخن گویم و گفته های خود را مانند بانگ ناقوس در میان جماعت طنین انداز کنم . زیرا که آنچه می گویم مطالبی است که از بر کرده ام و خوب می دانم . موضوع

کلام من همیشه همین است که حَبَّةُ الْمَالِ أَصْلٌ لِّكُلِّ الشُّرُورِ^(۱).

بدو! جماعت را ازین آگاه می سازم که از کجا آمده ام ، سپس اجازه نامها و شهادتنامه های خود را یک یک بیک عرض می دارم . ابتدا مُهر خداوندگار متبوع را بر صفحه جوازی که بنام من صادر شده است نشان می دهم تا بدانند که جان و تن من از تعرض مصونست و هیچ کس از رجال دین و دنیا نباید چنان جری باشد که مرا از کار مقدسی که بخاطر مسیح انجام می دهم بازدارد ؛ بعد از آن بکلام خود مشغول می شوم ؛ اجازه هائی را که پاپها و کاردینالها و بطریرکها و اسقفها بمن داده اند در برابر چشمشان می دارم ؛ و لفظی چند به لسان لاطینی ادا می کنم تا وعظ مرا در سمع مردمان رنگ و رونق بخشد و در خاطرشان اخلاص و حضور قلب پدید آرد . آنگاه ظرفی دراز از سنگ بلور را که در آن پاره های جامه ها و قطعه های استخوان نگه می دارم بایشان عرضه می کنم . اینها بازمانده های مقدسین و مقدسات دین است چنانکه همه کس بآن اذعان دارد . گذشته از اینها کتیف گوسفندی دارم که آنرا در قابی از مفرغ گرفته ام و آن استخوانِ شانه میشی است که از آن یکی از انبیای یهود بود . و مردم را مخاطب ساخته می گویم « اَیُّهَا النَّاسُ گوش خود را باز کنید و اقوال مرا بشنوید . این استخوان را هرگاه در چاه آبی بشویند ، و گاوی یا گوساله ای یا میشی یا گاو ورزه ای باشد که کرمی بلعیده یا مارش گزیده باشد و آماس کرده باشد ، از آن چاه آب بردارند و زبان حیوان را بآن بشویند بطَرَفَةِ الْعِیْنِ صحیح و سالم می شود ؛ و نیز از آبله و گری و هرگونه قُرْحِه و جراحت دیگری اغنام و احشای که یک جرعه از آب آن چاه بنوشند شفا خواهند یافت ؛ مواظب باشید چه می گویم . اگر مرد صالحی که مالک چارپایان است هر هفته روزه بگیرد و پیش از

(۱) این عین ترجمه ایست که در ترجمه عربی انجیل از برای این جمله آورده اند .

در میان ما حدیث نبوی حب الدنيا رأس کل خطیئة هست .

بانگک خروس جرعه‌ای از آب این چاه بیاشامد ، چنانکه آن شیخ بنی اسرائیل باسلاف ما آموخت ، چارپایان و گلّه او مضاعف خواهد شد . حتی ، سروران من ، این آب شفای درد غیرت مذموم نیز هست . چنانکه اگر مردی مبتلی بغیرت و عصیّت شده باشد آتش اورا باین آب بپزد و باو بخوران ، او هرگز تهمت بدکاری بعیال خود نخواهد زد ، ولو اینکه بعلم الیقین خطاکاری اورا بداند و حتی اینکه زنش با دو سه آخوند کشیش ارتباط داشته باشد . نیز این دستکش که می‌بینید ؛ هرکه یک بار دست خودرا در این دستکش کند ، هرچه بعدازان بکارد ، خواه گندم باشد و خواه جو ، حاصلش چند برابر می‌شود ، باین شرط که چند فلسی یا لاقل "چند قازی نیاز کند . امّا ای مؤمنین و مؤمنات ، بدانید و آگاه باشید ؛ اگر شخصی الحال در این کلیسا حضور داشته باشد که معصیت کبیره‌ای از او سر زده‌است که از بیم نام و ننگ نتواند بآن اعتراف کرده ازان منزه شود . یا زنی باشد . پیر یا جوان ؛ که در فراش شوهر خود بیگانه‌ای را جای داده‌است ، چنین کسان نه جرأت خواهند کردو نه توفیق خواهند یافت که از برای این بقایای مقدّسات و مقدّسین که من عرضه کرده‌ام نیازی تقدیم کنند . امّا هرکس که خودرا از چنین خطا و معصیتی منزه می‌داند بیاید و از برای خدا نیازی بدهد ، و من باستظهار اجازه و حکمی که بمن عطا شده‌است گناهان اورا محو و زایل می‌کنم .

باین حیلها از آن روز که در شغل گناه بخشی پا گذاشته‌ام هرساله صد مارکیت طلا درآمد داشته‌ام . مانند یکی از اهل علم و اهل قلم بر منبری ایستم و چون عوام عای می‌نشینند بنحوی که شنیدید از برای ایشان موعظه می‌کنم و صدگونه دروغ و دغل می‌گویم . سپس گردن خودرا بسمت مغرب و مشرق و شمال و جنوب کج می‌کنم و مانند کبوتری که برپام انباری نشسته باشد سری جنبانم . زبان و دستهای من چنان چست و چابک بکار می‌افتند که از تماشای این همه جدّ و جهید

بیننده لذت می برد. وعظ من همه در ذمّ بخل و امساك و از آن قبیل اخلاق ذمیمه است تا عرق سخاوت و کرم حضار بجنبند و فلوس خود را بی دریغ مبدول دارند و بالخصوص بمن بدهند. زیرا که مرا بغیر از سود بردن مقصود و مطلبی نیست و با منع گناه و ازاله خطیئه کاری نه. بعد از آنکه مرده باشند و در قبر خفته، دیگر چه غم دارم که روحشان بکدام سو می رود و در درکات جحیم می سوزد یا در درجات جنت می چرد؟ و شکّ نیست که بسیاری از مواعظ خوب از مقاصد سوء ناشی می شود: یکی برای اینکه خوشامد و تملّق مردم را بگویند، و از راه نفاق و دورویی قبول عامّ حاصل کند؛ دیگری از برای آنکه خویشان را در نظرها بزرگ و بزرگوار سازد؛ و دیگری باین علت که کینه این و آن را در دل دارد. زیرا که من چون جرأت آن را نداشته باشم که با مردی بهیچ نحوی نزاع کنم اگر او بجانب من یا اخوان طریقت من دراز دستی و سوء ادب کرده باشد بزبان زهر آگین خود در هنگام وعظ کردن باو نیش می زنم چنانکه بناحق دچار اتهام و افترای مردمان گردد. و هر چند نام او را بصراحت بزبان نیاورم از اشاراتی که باحوال و اخلاق او می کنم خلاق بخوبی ملتفت خواهند شد کدام کس را در نظر دارم. بدین منوال با مردمانی که بما گزند می رسانند حساب خود را تصفیه می کنم. بدین طریق سمّ خود را در زیر پوششی از تقدّس و تقوی پنهان می کنم تا مردی منزّه و مخلص فی سبیل الله جلوه گر شوم. ولیکن مقصود و منظور خود را باجمال بیان می کنم. در وعظ خود از هیچ مطلبی سخن نمی گویم جز از طمع و حرص و بخل. باین سبب عنوان مواعظ من همیشه این بوده است و خواهد بود که «حَبَّةُ الْمَالِ أَصْلٌ لِّكُلِّ الشَّرِّ»^(۱).

ریشه جمله بدیهاست شرّه گر از آن رستی رستی زگنه

(۱) Radix malorum est Cupiditas از رساله پولس رسول به تیموتئوس،

و چنانکه می‌بینید می‌توانم خلايق را بترك همان گناهی ترغیب و تحریض نمایم که خود بران مداومت می‌کنم، که آن حرص و امساك باشد. هرچند که من خود در این گناه اصرار می‌ورزم توانم مردمان دیگر را باین واداشتن که غُلّ حرص و امساك را از گردن بیندازند و از جان و دل توبه کنند. ولیکن مقصودِ عمده من نه اینست. هیچ موعظه‌ای نمی‌کنم مگر بخاطر حرص و طمع. اما در این باب همین قدر بس باشد.

بعد از آن برای ایشان مشالی چند از قصه‌های قدیم که از ازمئه کهن بجا مانده است می‌آورم. زیرا که مردم ساده لوح این داستانهای قدیم را دوست می‌دارند. این چیزها را می‌توانند بخاطر پشپارند و برای دیگران حکایت کنند. خوب، آیا گمان می‌کنید که من باین حال که می‌توانم واعظی کنم و بقوه الفاظ خود زرو سم از مردمان حاصل کنم بطوع و رغبت با تنگدستی می‌سازم؟ فی‌نی، برستی که هرگز اندیشه این کار را نداشته‌ام. در نواحی مختلف می‌گردم و وعظ می‌گویم و سؤال می‌کنم، هرگز نه دستهای خود را بکار خواهم انداخت و نه از برای آنکه ننگ سؤال را بر خود هموار نسازم زنبیل خواهم بافت. خیر، من از هیچ یک از حواریون و اولیا پیروی نخواهم کرد. از پول و پشم و پنیر و گندم و گوشت هرچه نیازم کنند از آن روگردان نخواهم بود و خواهم گرفت ولو اینکه مسکین ترین جوانان آن را بدهد یا فقیرترین بیوه زن قریه‌ای بدهد و اولاد او بدین سبب از گرسنگی تلف شوند. خیر، من خواهم عصیر تالك نوشید و در هر شهری با دختری طنناز و رعنا خواهم به خلوت رفت.

اما بشنوید ای سروران اراده شما اینست که من داستانی بگویم. سمعا و طاعة. الحال که از این فقاع پر زور جای نوشیده‌ام بحول و قوت الهی امیدوارم قصه‌ای بگویم که بحق پسند خاطر شما افتد. چونکه من هرچند خود مشحون بانواع

معایب باشم حکایتی که از وی بتوان نتیجه و حکمتی کسب کرد، از آن حکایتها که برای کسب منفعت نقل می‌کنم، می‌توانم گفت. پس آرام باشید و بشنوید؛ و اینک داستان من . . .

تمهید مقدمه^۱ بخشنده^۲ گناه بر این مضمون بود که عرض کردم. در قصه‌ای هم که گفته‌ام مبلغی موعظه و نصیحت اخلاقی مندرج است، و من نمی‌خواهم که از مطالب اساسی آن چیزی حذف کنم، بنابراین ترجمه^۳ قریب بکاملی از آن بدست می‌دهم. می‌گوید:

وقتی در سرزمین فلاندرز سه نفر از جوانان می‌زیستند که حیات خود را بلهو و لعب می‌گذرانیدند و در میخانه و خرابات ببطالت و رعونت عمر بسر می‌بردند، و روز یا شب گاهی ببانگ چنگ و عود و مزامر رقص می‌کردند و گاهی بمهره و کعبتین قمار می‌باختند، و علاوه برین در اکل و شرب نیز همواره راه افراط و اسراف می‌پیمودند. گوئی جان خود را وقف عبادت ابلیس لعین کرده بودند و بدین طریق در معبد او نیاز و قربان تقدیم می‌نمودند. بزبان نیز مرتکب گناه و بزه می‌شدند و از دروغ و دشنام و سوگند باطل خود حضرت مسیح و ارواح مقدسین را می‌آزرند. زمان بزمان زنان رقاصه^۴ نازک اندام خوش سیما، و دختران آوازه خوان چنگ‌نواز خوش ادا، و کنیزکان میوه فروش و شیرینی فروش، و زنان قواده، برای تکمیل کار شیطان در محضر این جوانان جمع می‌آمدند و آتش شهوت و عشرت طلبی را دامن می‌زدند. و شکئی نیست که شهوت و بی‌عفافی همقدم حرص و شکم‌خوارگی است، و کتاب مقدس شاهد صادق است که فسق و شهوت پرستی ملازم شرب خمر و مستی است. اینک لوط نبی که در عالم مستی با دو دختر خود خفت و خبردار نبود. اینک هیردویس که چون در مجلس عشرت و مهملی از می ارغوانی بیخود و لایعقل بود فرمان داد تا سربچی را بی گناه از تن جدا سازند.

سینکا نیز در این باب نکوی گوید که ، من میان دیوانه و مست فرق نمی بینم جز از این حیث که دیوانگی مدت طولانی تری دارد .

چه خوری چیزی کز خوردن آن چیز ترا فی چنان سرو نماید بنظر سرو چونی
امان از شکم پرستی ؛ که علت اصلی هبوط آدم و حوا بود . بخاطر شکم
خوارگی بود که از بهشت برین رانده شدیم و بدین دنیای فاسد مبتلی گشتیم . پدر ماو
زنش ، آدم و حوا ، بی هیچ شکمی بعلت این گناه از باغ عدن باین دیر خراب
افتادند . زیرا که آدم (چنانکه در کتب دیده ام) مادام که روزه دار بود و قناعت
می کرد در فردوس برین جای داشت ، و چون از میوه شجره منیه خورد از آن منزل
امن و راحت بدین معدن رنج و محنت نفی و طرد شد .

هر چه از این عیب شکایت کنیم کم کرده ایم . وای بر انسان که نمی داند از
افراط در لذات طعام و شراب بچندین آفت و بیماری دچار می گردد . اگر می دانست
لابد در اکل و شرب راه زیاده روی نمی پیمود . دریغا که بخاطر جمعی گلوبنده
خوش مذاق باید که در مشرق و مغرب و شمال و جنوب ، در زمین و هوا و دریاها ،
مردمان رنجها تحمل کنند و عرق بریزند تا نوشیدنیهای لطیف و خوردنیهای لذیذ
بدست آورند . پولس حواری چه خوب می گوید : لحم از برای معده و معده برای
لحم ، پس هر دورا خدا بتباهی می کشد .

ای شکم ، ای معده ، ای کیسه خبیث ! چه عذاب ها و زحمتها باید بخود
هموار کرد تا ترا بتوان خرسند و راضی ساخت ! این کارگران مطبخ چه لگدها
می زنند و چه رنجها می برند و چه اندازه می کوبند و می چرخانند تا جوهر را بعرض
مبدل نمایند و اشتهای لذت پرستان را فرو نشانند . از میان استخوان سخت حیوانات
مغز نرم بیرون می کشند ، باین علت که نباید ذره ای از آن چیزها که بخلق آدمی
نرم و گوارا می آید هرگز تلف شود . برای لذت مردان شکم بنده باید چاشنیها از

ادویه و برگ و ساقه و ریشه انواع گیاهها فراهم سازند و اشتهای ایشان را فرونی دهند . اما یقینست که آن کس که همتی جز این گونه لذتها و خوشگذرانیها ندارد با مرده برابر است اگرچه بظاهر زنده است

تهی از حکمتی بعلت آن که پُری از طعام تا بینی

نوشیدن شراب هم مایه تقویت شهوتست و مستی موجب سختی و بدبختی است . ای مست ، روی و سیای تو مانند آدمی زاده نیست ؛ بوی دهان تو ناخوش است ، و نزدیکی با تو ناگوار است ، و آوازی که از سوراخ بینی تو برمی آید بیانگ کمی شبیه است که در حال احتضار است . چنان بر زمین دراز می افقی که گوئی گراز در گل فرو مانده باشد . زبانت از کار مانده است و پروای نام و ننگ از وجود رفته . زیرا که مستی و بیخبری در حکم قبریست که در وی شرافت نفس و هوشیاری آدمی را مدفون کرده باشند . آن کس که شراب نوشی بر او مسلط شود از عقل و معرفت بیگانه خواهد بود . پس تا بتوانی از این سرخ و زرد پرهیز ، بالخصوص از آن شراب زرد که از خاک اسپانیا می آورند که هر کس سه جرعه ازان بنوشد چنان بیخود می شود که هر چند خویشتن را در شهر و خانه خود گمان می کند در حقیقت بخاک اسپانیا منتقل شده باشد^(۱) و از حلقوم او بانگ مردمان محتضر بر آید . اما سروران من ، التماس من از شما اینست که از من این سخن را بشنوید و بپذیرید که کارهای بزرگ و پروزیهای شاهانه که اخبار آنها در عهد عتیق مذکور است بحول و قوت پروردگار قادر متعال از طریق کیف نفس و عبادت حاصل شده است . بخوان که آتیلا ، سرکرده و فاتح بزرگ چگونه بنگ و سرافکنندگی در عالم مستی و بیخودی جان سپرد بحالی که خون از بینی او روان بود . سرکرده

(۱) از تأثیر شراب به آنجا منتقل شده است ، یعنی خود را در خانه خویش گمان می کند ولی در حقیقت نمی داند کجا هست .

لشکر هواره باید هشیار و باخبر باشد. همچنین ببینید و بسنجید به لَموئیل چه فرمان داده شد، در کتاب مقدس بخوانید و بیاید چگونه در باره شراب دادن بکسانی که دادرسی و احقاق حق^۲ مردم بایشان راجع است نمی صریح وارد شده است. در این باب همین قدر بس.

اکنون کلمه ای چند در خصوص قار بگویم. قار و بازیهای بخت و نصیب مادرِ دروغ و فریب، و منشأ قسم دروغ و گفتن کفر، و باعث قتل است، گذشته از اینکه مستلزم برباد رفتن دارائی و تلف گشتن وقتست. علاوه برین مایه ملامت و سرشکستگی است که آدمی را قارباز بخوانند و بشمارند. و هرچه مرد در مقام و مرتبه بالاتر است او را از اینکه سروکارش با قار باشد ننگ و خجالت بیشتر است. اگر امیری در پے قار باشد باعتبار خلایق در اموری که با سیاست و حکمرانی مربوطست بی لیاقت و بی کفایت محسوب می شود. سئیلبن را که مردی حکیم و خردمند بود اهل لاکیدمن بجاه و جلال تمام بسفارت بکرنیتیا فرستادند که بین آن دو قوم عقد اخوت و اتحاد ببندد. چون بکرنیتیا رسید از قضا بزرگان آن سرزمین را دید که جلگی بیازی بخت و نصیب مشغولند. بدین سبب باولین فرصتی که بدستش آمد پنهانی بسرزمین خود بازگشت و بقوم خود گفت «من نام خویش را آلوده نمی سازم و برخویشتن چنین ننگی نمی گذارم که شمارا با قار بازان متحد گردانم. حکمای دیگری را بسفارت روانه کنید، زیرا که براستی مرگ بر من گوارتر از اینست که شمارا با قاربازان هم پیمان کنم». نیز بخاطر بیاورید که پادشاه سرزمین پهلو از راه طعن و استهزا برای شاه دیمتریوس یک جفت طاس نرد زرین هدیه فرستاد، زیرا که پیش ازان بقار وقت می گذرانید و از آن رهگذر شوکت و شهرت خود را خوار و بی مقدار کرده بود. بزرگان و اعیان اگر قصد گذراندن وقت و تفرج خاطر دارند طریقه های دیگری می توانند بیابند.

حال چند کلمه‌ای هم در بارهٔ سوگندِ دروغ و قسم‌های جلاله از کتابهای قدیم روایت کنم. قسم جلاله خوردن گناهی عظیم است و نام خداوند را بدروغ بر زبان راندن از آن بیشتر موجب لعنت و عذاب است. سوگند و قسم خوردن را خداوند متعال مطلقاً منع فرموده است و سوگند بیهوده و بدروغ خوردن را از گناهان کبیره مقرر کرده است. بلوچهٔ احکام عشرهٔ ربّانی نگاه کن و بین چگونه دومین فرمان او اینست که «نام مرا بیاطل یاد مکن». این فرمان را حتی بر منعِ قتلِ نفس نیز مقدم می‌دارد، و بنابراین بر حسب رتبه از گناهان دیگر بالاتر است. بشما بگویم، کسی که در سوگندهای خود اوامر خدا را اطاعت نکند دچار عذاب و عقاب خواهد شد، و خانوادهٔ او نیز بکیفر گناهان او خواهند رسید. و این از ثمرات خبیثه‌ایست که از دو استخوان منقش یعنی کعبتینِ ترد عاید می‌شود: خشم و دروغ و قسم باطل و قتل نفس. پس شمارا بحقّ مسیح قسم می‌دهم که دست از قسم خوردن بکشید، خواه قسم‌های صغیره باشد و خواه قسمهای جلیله. امّا، سروران من، ببخشید که از مطلب دور افتادم، اکنون بداستان آن سه جوان بازگردیم که عمر خود را بیطالت و لهو و لعب می‌گذرانیدند.

روزی این سه عشرت طلب از مدّتی پیش از آنکه بانگ ناقوس مؤمنین را بنواز بامداد بخواند در میخانه‌ای بیاده نوشی مشغول گشته بودند، و در حالی که نشسته بودند بانگ زنگی را شنیدند که پیشاپیش جنازه‌ای که بگورستان برده می‌شد بنوا در می‌آمد. پس یکی از ایشان خانه شاگرد را آواز داد و گفت «بیرون رو و پیرس که این نهش از آن کیست، امّا مواظب باش که اسم او را درست بشنوی و صحیح خبر بدهی».

جوان جواب داد که «ارباب، حاجت پرسیدن نیست، دو ساعتی پیش از آنکه شما بیائید اسم او را بمن گفتند، بخدا که یکی از دوستان قدیم شما بود که دیشب

غفلة مُرد ؛ مست لایعقل بر تختی نشسته بود که ناگهان پس افتاد . دزدی نهانی آمد ، دزدی که مردم او را مرگ می نامند و خلائق را در این حوالی او می کُشد ، آمد و نیزه خود را بقلب او فرو کرد ، و بی آنکه یک کلام بگوید براه خود رفت . این دُزد در این طاعون هزار نفر را کشته است . امّا ، ارباب ، من خیال می کنم که از چنین دشمنی پیش از آنکه با او روبرو شوید باید بر حذر باشید . مادر من بمن تعلیم داده و گفته است که « هر روز و هر ساعت آماده ملاقات او باش . همین و بس . سپس صاحب می کده گفت « این پسرک درست می گوید . این مرگ امسال در دهکده ای که یک میلی اینجاست صغیر و کبیر و ضعیف و شریف جماعتی را کشته است . یقین دارم که جا و منزلش در آن قریه است . بر حذر بودن نشان عقل و معرفت مرداست ، مبادا مرگ با او مکاری کند و خیانتی ورزد .

آن مرد هرزه کار چون این سخنان را شنید سوگند و دشنامی چند بر زبان راند و گفت « شما گمان می کنید که با او روبرو شدن کاری خطرناکست ؟ من باستخوانهای مبارک مسیح قسم می خورم و شرط می کنم که در راه و بیراهه او را دنبال کنم . رفقا ، بشنوید . ما سه نفر باتحاد باید این کار مبادرت کنیم . دست خود را پیش آورید تا با هم عقد اخوت ببندیم و پیمان کنیم که این نابکار غدار را که مرگ نام دارد بکشیم . بجلال خدا قسم این مرگ که چندین هزار کس را می کشد پیش از آنکه شب برسد کشته خواهد شد .

پس عهد بستند که چون پسرانِ یک پدر و مادر با هم برادر باشند و بخاطر یکدیگر با هر نوع خطر روبرو شوند . سپس در همان حالت مستی بخشم از جای برخاستند و روی بجانب آن دهی آوردند که صاحب می کده یاد کرده بود ، و سوگندهای هول انگیز که جسم مبارک حضرت مسیح را بآن شرحه شرحه می کردند بر زبان می راندند که مرگ اگر به جنگ ایشان بیفتد بی شبهه خواهد مرد .

نیم میلی نرفته بودند که با پیرمردی فقیر و نحیف تصادف کردند. این پیر با خضوع و خشوع تمام بایشان تَحیّت گفت. مغرورترین ایشان باو جواب داد که «ای مردك ملعون، این چه معنی دارد که غیر از صورتِ خود سراپای خویش را بپجادی پوشیده‌ای؟ چرا باین پیری هنوز با زندگی دم خوری؟» پیرمرد چشم باو دوخت و گفت «برای اینکه هرچند جستجو کرده‌ام، ولو اینکه تا هند هم رفته‌ام، در هیچ شهر و قریه‌ای مردی نیافته‌ام که بخواهد جوانی خود را با پیری من عوض کند. پس بناچار با سالخوردگی می‌سازم و تا روزی که مشیت خدا تعلّق گیرد آنرا نگاه می‌دارم. دریغا که حتّی مرگ هم از گرفتن حیات من ابا دارد. از این سبب مفلوک و سرگردان درعرض و طول جهان سفر می‌کنم، و روز و شب بعضای خود زمین را که دروازهٔ سرای مادر منست می‌گویم و می‌گویم: «ای مادرِ عزیز، در برویم باز کن تا بدرون آیم. بین چگونگی پنهان پڑمردی تر می‌شوم، و از پوست و گوشت و خونم اثری نمی‌ماند. آخر این استخوانهای من کی روی آسایش و آرامش خواهند دید؟ مادر جان، بیا صندوق مرا که محتوی مال و منال منست از من بگیر و بجای آن کفنی درشت و خشن ببخش که خود را دران بپوشم». اما مادرم از این مایه مهربانی هم دریغ می‌کند، و روی من بدین سبب است که پڑمردی و بی‌رنگ است. اما از شما ای سروران شرط ادب نیست که با پیرمردی پرخاش و درشتی سخن بگوئید مگر آنکه با شما بزبان یا دست خود جسارتی کرده باشد. بیفید در کتاب مقدّس چه می‌گوید: در پیش پای سالخورده‌ای که برف پیری بر سرش نشسته باشد برخیزید. پس بشما پند می‌دهم که پیرمردان را اکنون بیش از آن آزار مدهید که اگر بحال و روز آنها برسید از دیگران برخواستن روا خواهید داشت. دست خدا همراه شما باد، که من باید بکار خود بروم».

اما مقامر دوّم بانگ برآورد که «مردك احق، بایست! باین آسانی

نمی توانی از ما بگریزی. تو همین لحظه از آن مرگ غدار سخن راندی که در این حوالی دوستان ما را می کشد. بحقیقت حق قسم که تو باید جاسوسِ او باشی، بگو بینم کجاست، و گرنه والله وبالله و تالله که ما ترا بروز سیاه خواهیم نشانید. برای آنکه بی شبهه تو، دزدِ کذاب، در کشتنِ ما جوانان یاز و همکار اوئی! »

پیر پاسخ داد که « ای سروران، اگر چنین مشتاق و راغبید که مرگ را بیابید از این براهه راه بپایید، زیرا که بدین و ایمانم قسم که او را در آن بیشه در زیر درختی بجا گذاشتم و شکتی ندارم که همان جا هست، چه، او، با همه لاف و غرورشما، کسی نیست که پنهان شود. آن درختِ بلوط را می بینید؟ درست همان جا او را می یابید. خدائی که بنی آدم را براه نجات هدایت کرد حافظ و هادی شما باشد. »

آن سه ناپاک شتافتند تا بدان درخت رسیدند و آنجا خرمنی از سکه های زر یافتند. آرزوی بُستن مرگ از خاطرشان بدر رفت، زیرا که آن دینارهای طلا بسیار درخشان و نکو منظر بود، و چنان هرسه را از دیدن آنها خوش آمد که در کنار آن گنج بزانو در افتادند. ناپاک ترینِ ایشان بسخن درآمد و گفت « ای برادران، بشنوید چه می گویم. اگر چه من بمزاح و شادمانی معتادم از عقل و حکمت نصیب وافر دارم. این گنج را طالع و اقبال برای ما فرستاده، تا زندگی را پس ازین راحت و شادکامی بگذرانیم. و حق اینست که آن را بهمان سهولت که بدست آمده است مصرف کنیم، که باد آورده را بازش برد باد. شمارا بجلالت خدا قسم، هیچ تصویری کردید که امروز بما بخت چنین رو کند؟ اما این سکه ها را باید از اینجا بخانه برد؛ خانه من یا خانه شما تفاوت نمی کند، این قدر هست که این زر از ان ماست و خوشوقتی و سعادت ما کاملست. ولیکن نقلِ این مال در روز روشن محالست. خلق خواهند گفت که ما دزدی و راهزنی کرده ایم، و مارا بخاطر گنجی که از ان ماست بر دار خواهند کرد.

پس باید آن را در سرّ و خفا حمل کرد و در ظلمت شب بخانه بُرد. بنابراین رأی من اینست که الحال بقرعه ازمیانِ خود یکی را انتخاب کرده او را بشهر بفرستیم تا از برای همگی شراب و نان بیاورد، و آن دو کس دیگر در مراقبت و محافظت گنج بمانند تا او باز گردد. چون شب برسد مال را بهرجا که باتفاق شایسته تر بدانیم خواهیم بُرد. بدین قرار، قرعه کشیدند، و از قضا قرعه بنام جوانترین ایشان افتاد، و او در حال بسمت شهر روان شد. اما هنوز از نظر آن دوتن غایب نشده بود که یکی روی بدیگری آورد و گفت «تو خوب می دانی که تو بامن برادری، و الحال که آن رفیق ما رفته است می خواهم سخنی بگویم که نفع تو دران باشد. اگر تدبیری کنم که این سکه های طلا بجای آنکه سه قسمت شود میان ما دونفر منقسم شود آیا آن را عین دوستی می شماری و آیا سرّ مرا نگاه می داری؟» وی گفت «آری، عهد می کنم که با تو غدرو خیانت نکنم».

مرد نخستین گفت «پس بدان و آگاه باش که ما چون دوتیم از یک نفر توانا تریم. مراقب باش که چون رفیق ما برسد تو برخیزی و با او، چنانکه گوئی مزاح و بازی می کنی، بکشتی مشغول شوی، و در آن حالت من دشمنای درپهلوی او فرو می برم و تو نیز آماده باش و با خنجر خود او را زخم زن. همینکه او کشته شد این خرمن زر میان ما دوتن منقسم خواهد شد و بعد ازان می توانیم در کمال خوشی چنانکه می پسندیم زندگی کنیم و باهم قمار ببازیم».

این دوتن براین تدبیر متفق گشتند. اما آن جوان که بشهر رفته بود، تمام راه خاطرش مشغول آن گنج بود و نقش آن سکه های گرد و درخشانده طلا در قلب او دور می زد، و از خدای خود بدعا و تضرّع می خواست که آن گنج را بالتّمام نصیب او کند. عاقبة الامر شیطان لعین که دشمن نوع ماست در خاطر او این نقش را آراست که

زهری بخرد و دوهدمِ خود را بآن مسموم کند.

دیگر لحظه‌ای درنگ نکرد، و چون بشهر رسید ابتدا بحجره داروفروشی رفت و از او اندکی زهر خواست باین بهانه که موشان درخانه او موجب زحمت بی‌پایان شده‌اند و شغالی نیز هر شب بطویل می‌آید و مرغانِ او را تلف می‌کند، و می‌خواهد ایشان را بمجازاتِ کردار زشتشان برساند. دوا فروش باو گفت «آنچه می‌خواهی دارم، و خدا شاهد است این زهری که می‌دهم چنان شدید و قوی است که در عالم جانوری نیست که باندازه یک حبه گندم از آن بخورد یا بنوشد و فی الفور جان ندهد». دارو فروش از آن زهر مقداری در حقه‌ای نهاد، و این مرد خبیث آن را گرفت و سپس بمحله دیگری رفته از مردی سه شیشه بزرگ بعاریت خواست. در دوشیشه از آن زهر فرو ریخت و شیشه سوم را پاکیزه نگه داشت تا خود از آن شراب بنوشد، چه می‌خواست که آن شب را بحمل و نقل آن گنج بسربرد. چون آن سه شیشه را از شراب مملو کرد براه افتاد و رو بجناب آن مکان آورد که رفیقانش آنجا بودند.

حرص غالب بود و زجر چون جان شده نعره عقل آن زمان پنهان شده

حرص کور و احمق و نادان کند مرگ را بر احقان آسان کند^(۱)

حاجت بتفصیل و تطویل نیست. همین قدر بس که چون ایشان او را دیدند همچنان کردند که از پیش اندیشیده بودند، یعنی او را بشتاب هر چه تمامتر کشتند. سپس یکی از آنان گفت «الحال بیا تا دی بنشینیم و شرابی بنوشیم و شادی کنیم. اندکی بعد، نعلش او را بخاک خواهیم سپرد». پس دست برد و از قضا یکی از آن شیشه‌های زهر آگین را برداشت و بر لب نهاده تا می‌توانست نوشید. آنگاه همان

(۱) مثنوی چاپ نیکلسن دفتر بنجم ایات ۲۰۵۹ و ۲۸۲۳.

شیشه را برفیق خود داد که او نیز از آن نوشید . اندکی نگذشت که هر دو نفر از پای افتادند ، و من تصور نمی‌کنم که ابن‌سینا در هیچ فن از فنون کتابِ قانون خود آن اندازه آثار و علائم مسموم شدن وصف کرده باشد که این دو تن تا دم موت بالمعاینه دیدند .

حیات این دو خونخوار و آن همدمِ سَمّ دهندهٔ ایشان بدین نحو پایان رسید .
و از اینجاست که گفته‌اند:

مار است حرص دنیا ، دنبال او مرو
دانی که چیست عاقبتِ حرصِ مارگیر !
خواهی که عیش خوش بودت کار بر مراد
با نیستی بساز و کمِ کار و بار گیر

قصه زنی از اهل باث

بهمراهی زوار کتربوری زنی از اهل شهر باث مسافرت می‌کند موسوم به آلیسون که بسیار مقدسه و مؤمنه است، یکشنبه‌ها مرتباً بکلیسا می‌رود، سه بار به بیت المقدس حج رفته، و چندین شهر متبرک دیگر را نیز زیارت کرده است. در دوازده سالگی ازدواج کرده بوده است ولی پس از اندکی بیوه شده بوده، شوهر دوم او نیز بزودی در گذشته است، خلاصه اینکه پنج بار ازدواج کرده و ابائی ندارد که بار ششم نیز شوهر کند. چنین کسی است که حالا نوبت قصه گفتن باو رسیده. مقدمه‌ای که برای حکایتش می‌چیند از دو برابر اصل حکایت هم بیشتر است. من اگر آنرا بتفصیل بخوام نقل کنم سر به سی صفحه خواهد زد، ولی مقدمه خواندنی و خوبیست، و از فصولیست که منتهای هنرمندی چاسر را در مجسم کردن جبلت و خصلت اشخاص نشان می‌دهد. ملخص آن اینست - می‌گوید:

سروران من، تجارب شخصی من مرا کافیت که درباره ازدواج و محنتهایی که در آنست از روی اطلاع سخن بگویم، چه از آن زمان که دوازده ساله بودم تا کنون پنج بار در آستان کلیسا ایستاده‌ام و بعقد پنج شوهر درآمده‌ام، که باختلاف مراتب همه مردان برگزیده بوده‌اند. بمن گفته‌اند که چون مسیح بیش از یک بار بمجلس عروسی حاضر نشد بسنت او تکلیف من نیز آنست که از یک بار بیشتر بعقد ازدواج تن درندم. در انجیل نیز از مسیحا منقولست که آن زن سامریه را توبیخ کرده گفت «تو پنج شوهر داشته‌ای و آن مرد که ترا دارد شوهر تو نیست». راستست که

عیسی چنین گفت اما من نمی دانم که مراد او از این گفته چه بوده است، آنچه می دانم اینست که باری تعالی بما امر صریح کرده است که توالدو تناسل کنیم. این را می فهمم که گفت شوهر من باید مادرو پدر خود را رها کند و مرا بگیرد، و اینجا شماره ای هم قید نکرده است، نه ازدو شوهر یاد کرده است و نه از هشت شوهر. پس ملامت مردم چه محل دارد؟ سلیمان نبی پادشاه حکیمی بود و بیشتر از یک زن داشت، شکر خدا را که من پنج شوهر داشته ام و از هر یک هر چه نکوتر داشت اکتساب کرده ام. طلاب علم از مدارس متعدد بیشتر کمال و معرفت کسب نمایند، و من از پنج شوهر فارغ التحصیل. قدم شوهر ششم همینکه بیاید بسر چشم؛ در ازدواج گناهی نیست. ازدواج بهتر که سوختن. کجا دیده ای که خدا ازدواج را منع کرده باشد؟ یا بدوشیزه ماندن فرمان داده باشد؟ هر کسی را خدا توفیق نصیب می کند، بعضی را این و برخی را آن. عیسی نفرموده است که کلیه مردم همه ملک و دارائی خود را فروخته مابین فقیران قسمت کنند و بادست تهی دنبال او بروند. این دستور را بآنان داد که می خواهند حیات کامل داشته باشند، اما من، باذن شما سروران، از آنها نیستم. بزندگانی دختران راهبه رشکی نمی برم، هر چند که ایشان نانی از مغز گندم خالص باشند و ما زنان نانی از جو. من بر آن خوی و طبیعت که خدا بمن عطا کرده است پایدار می مانم. تازنده ام شوهری خواهم داشت، و من بر شوهر استیلا و تسلط خواهم داشت نه او بر من.

باری، بهر جهت، سه نفر از این پنج شوهر که من داشتم مردان خوبی بودند و دو تن دیگر بد، آن سه تن که خوب بودند، پیر بودند و دولتمند، و تمامی گنج و کالای خود را بمن واگذار کرده بودند، و من دیگر احتیاجی نمی دیدم که در جلب عشق و محبتشان کوششی کنم یا بایشان احترام و تعظیم کنم. زن عاقل مدام هم خود را مصروف آن می کند که عشق مردم سخت کمان را تحصیل کند. من آن سه شوهر را

چنان در پنجه خود داشتم که لازم نبود از برای خوشامد ایشان کاری بکنم، همین قدر که با ایشان مکالمه می کردم آن را مرحمتی می شمردند و گرانبار منت من بودند. و کلام من با ایشان همیشه عبارت از ملامت و سرزنش بود. شما ای زنان عاقلی که فهمتان می رسد، بشنوید و یاد بگیرید که باشوهرتان چگونه باید سخن بگوئید و باو افترا بزنید و او را بفریبید و در دست خود مثل موش کنید. البته قصد من تذکار زنانی است که از کار و بار خود غافلند، و رنه هرزن عاقلی خوب می داند که باشوهر خود چه رفتار کند، و چگونه طوطی را در چشم او دیوانه جلوه دهد و خدمتگار خود را گواه و دستیار خویش سازد^(۱). باری، من بشوهر خود چنین سخن می گفتم:

«مرد که تنبل خرف، این چه وضع رفتار است؟ چرا همسایه من باید از من خوشحال تر و محترم تر باشد، و من، برای اینکه لباس حساے ندارم، از خانه پا بیرون نگذارم؟ تو بخانه همسایه چرا می روی و آنجا چه کار داری؟ او مگر بهتر از منست که با او عشقبازی می کنی؟ این بس نیست، با کنیز من هم زیرگوشی حرف می زنی! چشم بد دور! باین هم اکتفا نمی کنی، و اگر من رفیق دارم و همصحبتی بگیرم تو مرا بی گناه بیاد توییخ و ملامت می گیری و مانند ابلیس بمن افترا و تهمت می زنی که سرم با دیگری گرمست و بخانه اش رفته ام. مست تر از موش مست بخانه می آئی و بر تخت می آسانی و زبان بوعظ و نصیحت می گشائی! بمن می گوئی که اگر مرد زن فقیر بگیرد

(۱) در اصل این حکایت بجای طوطی « زغچه » دارد که آن نیز سرخی سخنگوست، و بهر حال اشاره بقرصه ایست از قصص سندبادنامه که آنجا زن بدکاره ای طوطی تمام را بحیل و تدبیر دیوانه جلوه می دهد تا شوهر او خبرهائی را که طوطی داده است باور نکند (سندبادنامه چاپ استانبول ص ۹۶ و بعد دیده شود). در گفتار راجع به قصه و نمایش تاجر ونیزی که بعد ازین خواهد آمد در باب سندبادنامه و روایاتی ازان که در میان اروپائیان رایج بوده است مختصری بیان شده است.

می پرداخت بی اندازه خشمگین بودم، بدین سبب از همان جنس که او بمن می داد من باو تحویل می دادم، او را بر آتش خشم و غیرت کباب می کردم، خلاصه اینکه در همین عالم دوزخ او بودم، غیر از خدا و او کسی نمی داند که چگونه رنج و شکنجه اش دادم. بعد از آنکه از بیت المقدس باز گشتم او مُرد و در کلیسا بخاک خفت. خدا گناهش را ببخشد و روحش را قرین آسایش کند.

و اما شوهر پنجم، از همه بیشتر با من بدی کرد و بمن عذاب داد، و آسیب ضربت های او را در دو پهلو و دنده های خود هنوز حس می کنم، اما دعا می کنم که خدا آتش جهنم را بر او حرام کند، زیرا که جوان و شاداب و تازه نفس بود و می دانست دلم را چگونه بدست آورد، و هر بار بعد از آنکه مرا بسختی زده بود فی الفور مرا تسلی می داد و عاشق خود می ساخت. این شوهر پنجم ثروتی نداشت جز جوانی. در اکسفر د درس خوانده بود و تربیت یافته بود، و یک سال در موقعی که شوهر چهارم بلندن رفته بود فصل بهار را در صحبت زنی از دوستانم که صندوق اسرار و همدم و غمخوار من بود می گذراندم، و این جوان که جانکین نام داشت باما بود. روزی باهم بصحرا رفته بودیم، و من باواظهار عشق و دلدادگی کرده گفتم که اگر بیوه شوم مرا خواستگاری کن. باو گفتم که تمام شب خواب ترا می دیدم و دیدم که مرا کشته ای و جامه خواب من پر از خونست، و تعبیر این خواب خوبست زیرا که خون نشان طلاست، و تو از قبیل من بنوا خواهی رسید.

محتاج بگفتن نیست که هرگز چنین خوابی ندیده بودم، بلکه این را در خوابنامه خوانده بودم. اما او باور کرد.

همینکه شوهر چهارم را بخاک سپردند زن این جوان شدم. او بیست ساله بود و من اگر دروغ نگویم چهل ساله بودم. اما خانه طالع من برج ثور بود و مریخ دران

بودو در تحتِ تأثیر زهره و مریخ بدنیا آمده بودم، زیبا و ثروتمند و خون گرم بودم و قلب جوان داشتم و از جوانان خوش طلعت نگو اندام نمی توانستم چشم ببوشم. در سراسی روز بعقد جانکین در آمدم، و مایملک خود را از نقد و جنس باو وا گذاشتم، اما زود پشیمان شدم، زیرا که در هیچ امری مراعات میل مرا نمی کرد. کتابی داشت پراز قصه های مکر زنان که آنرا دوست می داشت و هر شب می نشست و آنرا می خواند و از روی آن برای من قصه ها و مثلها و حکمت های بی شمار نقل می کرد.

نویسنده آن کتاب یک کلام از زنان خوبی که داستان آنان در انجیل و تورات آمده است سخن نگفته بود. بدیهی است که غیر ازین نمی تواند باشد، زیرا که قلم در کف دشمن است. قلم زن روز پیری و هنگام کوشه گیری که دستش از زنان کوتاهست در خصوص غداری و بی وفائی آنان کتاب می نویسد. اگر زنان کتاب نوشته بودند از خبائث و شرارت مردان بقدری قصه نقل کرده بودند که کلیه پسران آدم از عهده جبران کردن آن نمی توانستند بر آیند.

باری، این شوهر جوان من شبی پی در پی از آن حکایتها خواند، از جمله گفت:

شنیدم که فرزانه ای رهسپر گذر کرد روزی بیک رهگذر
همی شد بره اندرون گام زن نگه کرد بر شاخ یک نارون
زنی دید از آن شاخ آویخته مگر فتنه ای بود انگیزخته
چنین گفت: ای کاش هر بارور چنین میوه آوردی از شاخ و، بر

و بعد از آن مثلها و حکمت های بی شمار در ذمّ زنان ایراد کرد تا باینجا رسید که گفت «زن و ازدها هر دو در خاک به». من دیگر طاقت نیاوردم، از جا جستم و چنگ انداخته چند ورق از کتاب را کندم و بر صورت او ناگهان چنان مشت زدم که از پشت در میان آتش افتاد. اما مثل شیر خشمگین از جا برخاست و مشت سخت برگوش و شقیقه

من نواخت که عالم در نظرم تیره و تار گردید و مانند مرده نقش زمین شدم. چون مرا باین حالت دید سخت ترسید و گویا مصمم بگریختن شده بود که من بهوش آمدم. او را دشنام دادم و دزدو قاتل خواندم و گفتم که می‌خواهی مرا بخاطر اموال و املاکم بکشی، اما باین همه من ترا دوست می‌دارم و می‌خواهم که پیش از مرگ ترا ببوسم. او پیش آمد و زانو بر زمین زد و عذرهای خواست و عهد کرد که هرگز دست بروی من بلند نکند. باوجود این من سیلی محکمی بر صورت او نواختم و او را بزخم زبان آزردم. اما عاقبت با هم آشتی کردیم و او عنانِ اموال و املاک مرا بدستم باز داد، و دست و زبان خود را وقف خدمت من کرد، و آن کتابِ منفور را بفرمانِ من بآتش انداخت. ازان پس دیگر با هم نزاع نکردیم. من بر او چنان مهربان بودم که در شرق و غربِ عالم هیچ زنی بشوهر خود چنان محبتی نداشت. از آن مشتی که بگوشم زد این گوش من سنگین و کر شده است، اما از خداوند تعالی التماس دارم که برحمتِ خود روح او را شاد کند.

حال اگر استماع فرمائید حکایتی را که وعده داده‌ام برای شما خواهم گفت: در عهد قدیم و ایام پادشاهی شاه آرثور که ازان داستانهای شگفت درافواه است، تمامی این سرزمین از افواج جن و پری پر بود، و بانوی پریان باهمه پیروان خویش در دشت و چمن می‌چید و می‌رقصید. اما آن زمانها گذشت، و امروزه دیگر کسی جن و پری نمی‌بیند، و انبوهی درویشان و راهبان و کشیشان و صومعه نشینان در غر فها و خانها و قصرها و قلعه‌ها و قریه‌ها و شهرها چنان شده است که دیگر جهت جن و پری جا نمانده است. در آنجا که پیش از اینها تفرجگاه آنان بود اکنون هر صبح و مساء درویشان پیرسه زدن و اوراد و اذکار خواندن مشغولند. زنان از زیر درختان و میان گیاهان می‌توانند بآسودگی آمد و شد کنند، و از پری و جن و عفريت و غول و

دیو در امان باشند، زیرا که غیر از قلندرِ ترسا کسی نیست که ایشان را بنگ و سرافگندگی مبتلا سازد.

شاه آرثور در سرای خود سرهنگی جوان و شهوت ران داشت، و اتفاق چنان افتاد که روزی این سرهنگ سواره از کنار رودخانه برمی گشت. پیشاپیش خود دختری یکّه و تنها دید، دست بی عفتی بجانب او دراز کرد و بعنف و اجبار مهر از او برداشت. فریاد مردم از این ستم با آسمان رسید و چنان شکایتی بشاه آرثور بردند که بر موجب قانون مملکت این سرهنگ را بکیفر این گناهش بمرگ محکوم کردند، ولیکن بانوی شاه و بانوان دیگر دست تضرع بدامن شاه زدند و از او لطف و عنایتی در حق سرهنگ طلب نمودند، و چندان در این کار اصرار ورزیدند که عاقبت شاه از سر قتل او در گذشت و او را بانوی خود سپرد تا اگر بخواهد بکشد، و اگر بخواهد ببخشد.

ملکه از این مرحمت پادشاه از جان و دل شکرگزاری کرد، و اندکی بعد آن سرهنگ را بحضور خود خواسته با او چنین گفت که: «جان تو هنوز در امان نیست. اما من از تو پرسشی می کنم، چیست که زن بآن بیش از همه چیز رغبت دارد، اگر جواب دادی جان ترا می بخشم، و اگر نتوانی که در حال پاسخ بدهی بتو یک سال و یک روز مهلت می دهم تا بروی و بجوئی و بیاموزی و پاسخ بیاوری، و از تو عهد و پیمان می خواهم که در روز وعده همین جا تن خود را تسلیم کنی.»

از این سؤال و این شرط آه از نهاد سرهنگ برآمد و بی نهایت اندوهگین گردید، ولیکن چه می توانست کرد؟ ناچار سر تسلیم فرود آورد و راه سفر پیش گرفت. بهر شهر و دهی که رسید، از هر مرد و زنی که دید، پرسید که بر زنان چه چیز از همه چیز محبوب تر و مرغوبتر است، اما هرگز در هیچ ناحیه ای دونه فر نیافت که در این امر متفق

باشند. یکی می گفت زن مال و مکنت را بیش از همه چیز دوست دارد، دیگری می گفت نام و ناموس را، دیگری شأن و مقام را، دیگری شادی و عشرت را، دیگری رخت و زیور را، یکی لذت از دواج و مکرر بیوه شدن را. یکی می گفت ما زمانه بنهایت راضی و خشنود می شویم که ما را تملق و خوشامد گویند، و من اذعان می کنم که این جواب چندان دور از حقیقت نیست. مرد ما را بخوشامد گوئی و احترام بهتر بدام تواند انداخت تا بکار دیگری. دیگری می گوید که ما از هر چیز بیشتر این را دوست می داریم که آزاد باشیم و هر چه می خواهیم توانیم کرد، و هیچ مردی ما را ملامت نکند و بر ما عیب نگیرد، بلکه بگوید که ما خردمند و عاقل و خالی از عیبیم، و براسنی که اگر کسی جراحت ما را بخراشد هیچ یک از ما نیست که خشمگین نشود، چه بما راست گفته است. زیرا که ما اگر بیاطن ازان معیوب تر هم نباشیم بظاهر خویشتن را منزّه و دور از ملامت می پسندیم. بعضی گویند که ما مشتاق آنیم که ما را معتمد و حافظ اسرار تصور کنند و در مقصد خود پایدار پندارند، ولیکن چنین تصوّر و پنداری ارزش یک پرّ کاه ندارد، چه خدا داناست که ما زنان هیچ سرّی را نهان نمی توانیم کرد. قصّه میداس را شنیده اید؟ دوگوش او چون دوگوش خر بود، و موی سرش را بلند نگه می داشت تا آن دو گوش دراز را از دیده ها بپوشد، و راز او را غیر از زنش کسی نمی دانست و باو التماس کرده بود که آن سرّ را بهیچ کس نگوید، و او سوگند خورده بود و گفته بود که شوهر خویش را رسوا نمی کنم که رسوائی او ننگش شخص منست. اما می دید که نزدیکست پوشیدن این راز او را بکشد، و چون آن را بکسی نمی توانست بگوید بمردانی رفت و در میان زن ها سرخویش را مانند بوتهار در آب نهاد و گفت: «ای آب، راز مرا نگه دار، آن را بتوی گویم و بس، شوهر من دارای دوگوش خر است». پس می بینید که ما هر چند سرّی را مدّت زمانی پنهان کنیم عاقبت باید فاش کنیم.

باری، آن سرهنگ که داستان من دربارهٔ اوست چون دید که از آنچه بر زنان محبوبترین چیز است واقف نمی‌تواند شد غرق غم و اندوه شد، چه مهلتِ او عن قریب بسر می‌رسید و چاره‌ای جز معاودت نداشت. روزی در کنار راه چشمش به بیست و چهار زن افتاد که در کنار بیشه‌ای زیر درختان برقص و دست‌افشانی مشغول بودند و بر سطح چمن پهای خود حلقه‌های زیبا رسم می‌کردند. باین امید که از ایشان سخنِ حکمتی بشنود اسبِ بدان سمت راند، ولیکن پیش از اینکه بایشان برسد همگی ناپدید گردیده بودند و او ندانست کجا رفتند. بهر سو نگاه می‌انداخت، ناگهان پیرزنی زشت و پلشت و پلید دید که بر سر سبزه نشسته است. این کمپیر از جای برخاسته رو بر سرهنگ آورد و گفت «از این سمت راهی بیرون نیست، اما اگر بگوئی که در جستجوی چه چیزی شاید زیان نبری، که ما پیرزنان بسیار چیزها می‌دانیم». سرهنگ در جواب او گفت: «مادر جان، اگر من نتوانم جواب این سؤال را بدست بیاورم که بر زنان از همه محبوب‌تر چه چیز است عمرم عن قریب منقضی خواهد شد، اگر بتوانی که مرا مطلع کنی اجرو مزدی شایان بتو خواهم داد».

پیرزن گفت «دست در دست من بگذار و بامن عهد و پیمانِ محکم ببند که هرگاه بعد از آزاد گشتنت خواهشی از تو کنم که بر آوردنش از عهدهٔ تو خارج نباشد آن را بر خواهی آورد، من پیش از آنکه شب بر سر دست رسد آن را بتو خواهم گفت». سرهنگ دست داد و عهد کرد. پیرزن گفت «پس بدان که جانت از خطر جست، و من بجان و تنِ خود التزام می‌دهم که بانوی شاه همان خواهد گفت که من می‌گویم. هیچ‌زنی جز این نخواهد گفت» - سپس سر خود را نزدیک گوشِ سرهنگ بردو آهسته چیزی گفت، آنگاه باردیگر باو دلگرمی و اطمینان داد که خوشحال باش و بیم و هراسی بدل راه مده. بیا باهم برویم.

چون این دونفر باهم بدربار شاه آرثور رسیدند سرهنگ پیغام فرستاد که من بنده چنانکه وعده کرده بودم در روز مقرر آمده‌ام و جواب من حاضر است. انبوه عظیمی از زنان نجبا و دختران بزرگان و بیوه‌های خردمند فراهم آمده بودند، و بانوی مملکت بر مسند قضا و حکومت نشسته بود، و انتظار رسیدن او را داشتند. و بزودی فرمان برهنگ داده شد که در مجمع ایشان حاضر شود. ملکه تمامی زنان را بسکوت امر کرد و سپس از آن سرهنگ باز دیگر پرسید: «چه چیز است که بر زنان اهل دنیا محبوبترین چیزهاست؟». سرهنگ نه خود را باخت نه لحظه‌ای درنگ کرد، با جرأت و جلالت با آواز مردانه بلندی که تمامی حاضران بخوبی شنیدند گفت: «بانوی معظمه متبوع من، عموماً زنان میل دارند که خواه بر شوهر و خواه بر عاشق خود تسلط داشته باشند و ریاست و سروری ایشان را باشد نه مرد را. هر چند مرا قطعه قطعه کنید می‌گویم که غایت آمال شما اینست، حال بهر چه رأی شما تعلق گیرد خواه و ناخواه تن در می‌دهم».

در میان حضار مجلس دختری یا زنی یا بیوه‌ای نبود که این گفته او را تکذیب کند، و هملگی اتفاق کردند که سرهنگ پس‌اوار بخشایش و باقی ماندن است. همان لحظه آن پیرزنی که سرهنگ با خود آورده بود از جای برخاست و گفت «العفو، ای بانوی متبوع بزرگوار! تقاضا دارم که پیش از مرخص کردن حاضران عرض مرا بشنوید و میان این سرهنگ و من انصاف دهید. این جواب را من با و آموختم و او با من عهد و پیمان کرد که در عوض آن کاری را که از او بخواهم و او از عهده آن برآید انجام دهد. اینک، ای سرهنگ، من در برابر این جماعت از تو می‌خواهم که مرا زوجه خود سازی، زیرا که جان ترا از خطر رها نموده‌ام. اگر آنچه می‌گویم باطل است اینجا بقید قسم گفتار مرا تکذیب کن».

سرهنگ در جواب او گفت « افسوس و دریغ که آنچه می گوئی عین حقیقت است ، و من چنین عهد کرده ام . اما بخاطر خدا التماس دارم که از سر این توقع درگذری و خواهش دیگری بنمائی ، مال و مکنت من همرا بگیری و جسم مرا را کنی . » پیرزن بانگ برداشت که « نفرین خدا بر تو و من اگر جز این چیزی نخواهم ! هر چند که من زشت و پیر و فقیرم اگر تمامی سیم وزری را که در زیر خاک مدفون یا بر بسط زمین پراکنده است بمن دهند از حق خود نمی گذرم و غیر از این نمی خواهم که زن تو و معشوقه تو باشم . » و سرهنگ نالید که « معشوقه من مگو ، بلا و آفت جانم بگو . آیا ستمی بالاتر از این ؟ که کسی از ابنای جنس من دچار چنین ننگ و بدنامی شود ! » ولیکن این شکایتها بجائی نرسید ، و سرهنگ بناچار تن بزناشویی درد داد و باز ننگد پیر خویش بحجله رفت .

شاید مرا ملامت کنند که از عیش و نوش روز عروسی و از مجلس ضیافت و جوش و خروش مهمانان چرا چیزی نگفتم ، اما آخر شادی و مهانی و سروری در کار نبود ، اندوه و گرفتگی بود و بس . روزی هنگام صبح آن زن را محرمانه بعقد خود در آورد و بعد از آن تمام روز را مانند جغد در کنجی بسر برد ، و چون هنگام شب او را باز نش بحجله بردند و خود را بهم خوابگی او ناچار دید ملال و غصه او را نهایت نبود . و چون برخت خواب در آمد راحت و آرامش نداشت . مدام بسمت چپ و راست می غلطید و اذ دل پر درد آه سرد بر می کشید . اما زن پیرش متبسم بود و از او امید محبت داشت و عاقبت بسخن در آمد که « ای شوهر ارجمند ، چشم بد از تو دور باد ، بگو بدانم که آیا همه سوارگان و سرهنگان باز خود چنین معامله می کنند ؟ آیا این رسم و عادت دربار شاه آرثور است ؟ آخر مگر نه من زن و معشوقه توأم ؟ مگر من نه آنم که ترا از مرگ رهائی داد ؟ چه گناهی کرده ام ، و چرا این شب اول با من چنین رفتار می کنی ؟ تو بسان مردی مینمائی که از عقل و هوش بیگانه گشته باشد . خطای من

چیست؟ محض رضای خدا بگو، تا اگر در عهده من باشد آن را جبران و تلافی کنم. سرهنگ بنالیدو بدو جواب داد که «جبران و تلافی؟ افسوس که این محالست. تو چنان زشت و منفوری، چنان سالخورده و فرتوتی، و نیز چنان فرومایه و پست نژادی که همین قدر که من نفس می‌زنم مایه تعجب و حیرتست. ای کاش دلم می‌ترکید و ترا نمی‌دیدم!» پیرزن گفت «اگر علت بی‌تابی تو همینست و بس، خاطر از اندوه و غم فارغ دار، که من اگر بخوام در کمتر از سه روزی توانم که این همرا جبران کنم تا تو بر من مهربان باشی. ولیکن چون سخن از نجابت و اصالتی می‌کنی که نتیجه ثروت و مکنت قدیم است تو خود چه کسی که دم از نجابت می‌زنی؟ کبر و تبختر به نیم جو نمی‌ارزد. هر کرا دیدی که در آشکار و پنهان همواره پرهیزگار است و همیشه بکر دار نیکی که از او ساخته باشد متایل است، او را شریف‌ترین مرد بشناس. شرافت و نجابت ما از حسّ و ادب خود ما باید بیاید نه از انساب و نیاکان ثروتمندما، زیرا که اجداد ما اگر چه املاک و اموال خود را برای ما بگذارند آن هنر و بزرگی خود را که باعتبار آن ایشان را نجیب و کریم می‌خواندند بما نمی‌توانند داد. ما از اجداد خود چیزی بجز متاع دنیا توقع نمی‌توانیم داشت و دعوی نمی‌توانیم کرد. این را همه کس می‌داند که اگر اصالت و شرافت را در خانواده‌ای بالفطره می‌کاشند هرگز از فرزندان آن خاندان چه در خلوت و چه بر ملا عملی جز آنچه پسندیده و نیکوست سر نمی‌زد، و هرگز هیچ یک از ایشان گناه و ترك اولائی مرتکب نمی‌شد. آتش را بگیر و بنار بیکترین خانه‌ای که از اینجا تا کوه قاف بیایی ببر، و در را بران ببند و کسی را نزدیک آن مگذار، با این حال آن آتش همچنان فروزان و سوزان خواهد بود که گوئی بیست هزارتن شاهد و ناظر آن‌اند، و تا آن دم که بمیرد از خاصیت اصلی خود دست برنگیرد.

پس آشکار شد که نجابت بملک و دولت منوط نیست، زیرا که اخلاف مردم

دولتمند بخاصیتِ فطری خود، چنانکه آتش عمل می کند، همواره عمل نمی کنند. خدای داند که چندصدتن از اولاد اعیان را مردم دیده اند که اعمال ایشان مایه ننگ و سرافکندگی است. و آن کس که از مردمان توقع این دارد که او را بشرافت بستانند فقط باین سبب که از خاندان نجیبی زاده شده است و نیاکان او هنرمند و نجیب و متقی بوده اند بی آنکه خود او کار نیکی کند یا بشیوه اسلافِ خود رفتار نماید نجیب و شریف نباشد و لو اینکه ملکزاده و امیر باشد. چه آن اصالت و شرافتی که اجداد تو در سایه فضل و مقدار بلند خویش بدان مشهور بودند بر تو که از فضل و هنر بهره ای نداری مجهول و بیگانه است. نجات از جانب پروردگاری آید و آن را باستحقاقِ خود کسب می کنیم و بهیچ صورت از موقع ولادت با ما قرین نیست.

پس ای شوهر گرایِ من، اگر چه اسلافِ من نجیب نبودند امیدم بخداست که توفیق عنایت کند تا بتقوی زندگی کنم، و هرگاه که پرهیزگار باشم و از گنهکاری اجتناب نمایم شریف و نجیب خواهم بود.

و اما اینکه فقر مرا عیب من می شماری و مرا بدان ملامت می کنی بدان که خداوند مامسح که ما بزرگی و ایمان داریم بمیل و مشیت خود در فقر و نیازی زیست. و بی هیچ شک هر مرد و زنی این قدری داند که اگر فقر ننگ و عیب بود عیسی که شاه آسمانهاست تن بزندگانی ننگین و عیب ناک در نمی داد. فقری که قرین خشنودی و خرسندیست مطلوب نیکو خصلتان جهان است، و هر کس که در عالم فقر و تنگدستی خویشتن را مُتاب و مأجور بشمارد من او را بی نیاز و غنی می دانم اگر چه پیرهن برتن نداشته باشد.

آن کس که اسیر چنگال حرص و طمع اسب بدبخت و فقیر است زیرا که چیزی التماس می کند که در قدرت او نیست. اما آن کس که هیچ ندارد و آرزوی تحصیل چیزی نیز نمی کند بی نیاز است. شاعر رومی جُودِ نالِیس خوش می گوید «مرد فقیر چون

در طریقی سفر می کند از برابر دزدان خرامان و شادی کنان و آواز خوانان گذری کند. « غم موجود و پریشانی معدوم ندارد ، نفسی می زند آسوده و عمری می گذارد . فقر و احتیاج متاعی است که دارنده آن ازان متنفر است زیرا که از مزایای آن بیخبر است و نمی داند چگونه تشویش و پریشانیِ مرد را مرتفع می کند ؛ همچنین فقر نعمتی است که هرگز کسی بآن رشک و حسد نمی برد . فقر را می توان بدور بینی تشبیه کرد که انسان از درون آن دوستان خود را چنانکه هستند می بیند و می شناسد . پس بهتر آنست من بعد مرا بفقر من ملامت نکنی .

اما اینکه مرا بسالخوردگی سرزنش کردی و کپیرو گندپیر خواندی ، مگر نه شما مردمانِ شریفِ نجیب همواره می گوئید که باید انسان مردم پیر را حرمت کند و بقانونِ نجابت ایشان را پدرو مادر بخواند . وانگهی ، از آنجا که مرا پیر و زشت و پلشت می خوانی باید اعتمادت بعفاف و تقوای من زیادت شود ، و ترس ازین نداشته باشی که من براه خطا روم ، که زشتی و پیری بهترین نگهبانِ عفت است . با این همه ، چون میل ترا بجمال و جوانی چنین شدید می بینم آرزوی ترا برآورده می کنم . بگو بدانم که از این دو چیز کدام یک را برمی گزینی : که من تا روز وفاتِ خود همچنین پلید و پیر باشم و در مهر تو پایدار و وفادار بمانم یا آنکه زنی جوان و خوش اندام و زیبا باشم و کسانی که بخانه ات آمد و رفت می کنند بر من هجوم آورند و مایهٔ سلب آسایش و رنج روان تو باشم . اکنون تو مختیری ، هر یک از این دورا که بخواهی بگزین .

آن سرهنگ چون آن سخنان را شنید زمانی سر باندیشه فرو بُرد و با نفس مشورت کرد و عاقبت آهی سرد بر آورد و گفت : « بانوی من و محبوب من و زن عزیز من ، بدان که من خود را در اختیار تو می گذارم ، آنچه بیشتر بتو لذت می دهد و بیشتر «ایهٔ نیکنای توو من خواهد بود ، همان را تو خود برگزین . پروا ازان ندارم که کدام یک از این دو باشد ، آنچه ترا خوش آید مرا بس است . » زن گفت « پس

اکنون که مرا مخیر می کنی آیا سروری مرا بر خویشان می پذیری ؟» سرهنگ گفت « آری ، هر چه حکم کنی بر وجود من حاکمی ». پیر زن گفت : « پس بیا مرا ببوس تا بیکدیگر خشمگین نباشیم ، و بدان که من ترا هم محبوبه جوان و زیبا خواهم بود و هم زن وفادار و پرهیزگار ،

گرچه پیرم توشی تنگ در آغوشم گیر تا سحر که ز کنار تو جوان برخیزم . اگر فردا تو مرا در جمال و نیکوئی از بانوان و شهزادگان عالم ذره ای کمتر یافتی از مرگ و زندگی آنچه پسندی درباره من روا دار . »

چون سرهنگ چنان کرد که او گفته بود طلسمی که آن دختر بیست و یکساله پری و ش را بصورت کپری مهیب در آورده بود بشکست ، و سرهنگ در روشنائی نوری که از پنجره می تافت او را چنان صاحب جمال دید که قلبش غرق شادی و لذت گردید ، او را با شغف و محبت هر چه تمامتر در آغوش خود گرفت و پیاپی بر سر و پیشانی و صورت و لب و سینه و بازوی او بوسه زد ، و آن دختر در آنچه عیش و عشرت شوهر بدان منوطست تسلیم و فرمانبردار او گردید . بدین منوال شوهر و زن بمراد خود رسیدند و از آن زمان تا پایان عمرشان همواره در سرور کامل زندگی کردند .

و من آرزو می کنم که خدا شوهرانی نصیب ما زنان کند مطیع و جوان و زن دوست تا بما لذت برسانند ، و عمر ما را از ایشان درازتر کند تا مزه شوهران دیگر را بچشم ، یا ، بعبارت دیگر بگویم ، عمر ایشان را کوتاه سازد که از دست تسلط و تحکم زنان خود آسوده شوند ، و از خدا می طلبم که شوهران بدخلق و خرده گیر و بهانه جورا بیلا و آفت واقعی دچار فرماید .

سرطاماس مور

آنها که سرگذشت سقراط حکیم را شنیده‌اند می‌دانند که این فیلسوف یونانی در آخر عمر خود مورد تهمت چند تن از هموطنان خود شد، او را محاکمه کردند و محبس انداختند و سپس جای پُراز شوکران باو خورانیدند و بهمر او خاتمه دادند. در تاریخ انگلستان نیز یک نفر بوده است که احوال او از چند حیث تقریباً شبیه باحوال سقراط بود و می‌توان او را سقراط انگلستان خواند. اسم این مرد سرطاماس مور (Sir Thomas More) بود، و فیلسوف و حکیمی بسیار متدین بود، و کتابی بنام یوتوپیا نوشت که منشأ آثار عظیمی در تغییر اوضاع و بهبود احوال اجتماعی و سیاسی انگلستان گردید، و به‌الترین منصب مملکتی انگلستان رسید، و بواسطه اینکه با میل پادشاه عصر مخالفت کرده بر عقیده وجدانی خود ثابت ماند بفرمان شاه مقتول شد.

طاماس مور اصلاً از جمله اعیان و نجبا نبود، اما از طبقه کارگران و پیشه‌وران نیز نبود، پدرش از قضات عدلیه بود، و خود او روز ۷ فوریه ۱۴۷۸ میلادی در لندن متولد شد. دوره تحصیل او چندان منظم نبود؛ و هنوز سن زیادی نداشت که پدرش او را از مدرسه بیرون آورده بخانه کاردینال مرن فرستاد که اسقف اعظم کنتربوری و لُرد چانسلر یعنی صاحب‌العالیترین مقامات دینی و دولتی در انگلستان بود، تا در خدمت او تربیت یابد و معرفت حاصل کند. و چند سالی که طاماس مور در خانه این مرد دیوانی و عالم دینی بسر بُرد برای نشو و نمای فکری او

از هر درس و مدرسه‌ای مفیدتر بود، و آنچه از خود کار دینال و کسانی که آنجا آمد و رفت می‌کردند شنید و فراگرفت در بسط و توسعهٔ قوهٔ تعقل اوبسیار مؤثر گردید. در پانزده سالگی به اکسفُرد رفت و نزدیک به دو سال آنجا مشغول تحصیل السنهٔ لطینی و یونانی بود، و با سه نفر از علما و فضیلاي پرشوران عصر که در ایتالیا تحصیل کرده بودند و عشق شدیدی بخواندن کتب افلاطون بزبان یونانی داشتند آشنا و محشورش شد. همینکه بلندن برگشت پدرش او را بتحصول حقوق و فراگرفتن قوانین واداشت تا بتواند از راه وکالت عدلیه و قضاوت مایهٔ زندگانی بدست آورد، و بیست و دو ساله بود که درجهٔ قضاوت و اجازهٔ وکالت رسمی باو داده شد. دو سال بعد با مردی آشنا شد که هر چند در آن وقت سن زیادی نداشت تأثیر عظیمی در احوال او کرد، و از دوستان صمیم و از معتقدین او شد. این مرد اراسموس عالم بزرگ هلندی بود که بلندن رفته بود و بعد ازان نیز مکرر بلندن رفت و با طاماس مور ملاقات کرد و حتی در خانهٔ او منزل گرفت، و در مراسلات خود تمجید زیادی از او کرده است.

طاماس مور در بیست و شش سالگی به وکالت مجلس انتخاب شد، و در مجلس درقبال توقعات شاه هنری هفتم که مردی حریص و اختاذ بود مقاومت شدید نشان داد. باین جهت شاه او را مجبور کرد که از خدمات مملکتی کناره گیری کند، و بهانه‌ای هم بر پدرش گرفته صد لیره از او بعنوان جریمه اخذ کرد.

طاماس مور از این بدآمد کار سخت شکسته خاطر شد، چندی گوشه نشین شد و بر دلش اثر کرد که بهترین طریقهٔ زندگانی برای اوترک دنیا و عزلت گزیدن در کنج صومعه است. زندگی او که تا آن زمان هم با زندگانی یک راهب چندان فرقی نداشت ازان بعد بیشتر بطرز زندگانی مرتاضان شباهت پیدا کرد: ساعات متوالی بنواز دعا مشغول بود، و روزهای پی در پی روزه می‌گرفت، و پیراهنی از

موی خشن برتن کرده بود، و بر کفِ چوبیِ اطاق بی هیچ گونه زیراندازی می‌خوابید، و پاره هیزی بجای بالش زیر سری گذاشت. چیزی نمانده بود که واقعاً تارك دنیا شود، اما آن سه نفر عالم کار آزموده جهاننیده که در اکسفرْد با ایشان دوست صمیم شده بود در این موقع درلندن بودند و بزودی از احوال او مطلع شدند، دور او را گرفتند و باز او را در طریق تحصیل و تحقیق و کسب معرفت کشیدند، و درس و بحث و کتاب وی را از رفتن بصومعه بازداشت. ضمناً بصلاحیدِ دوستان از دواج هم کرد و خانه‌ای گرفت، و در مدت شش سال دارای چهار فرزند شد.

تا وقتی که هنری هفتم بر تخت سلطنت بود او هم مشغول بتکمیل تحصیلات حقوقی و قانونی، و ترجمه کردن کتب بزبان انگلیسی، و مطالعه کتب ادبی و دینی بود، و گویا سفری نیز بسایر بلاد اروپا کرد. همینکه هنری هشتم جلوس کرد طاماس مور شعری درتهنیت پادشاهی او ساخته بحضور شاه فرستاد، و شاه نو فوراً در دیوانخانه عدلیه کاری باو رجوع کرد، و بزودی سنگ از پیش پای او برداشته شد و راه ترقی برویش باز شد. علاوه بر کارهای دولتی و کالت عدلیه نیز می‌کرد و از این ممر عایدی هنگفتی بدست می‌آورد.

بواسطه مقاومتی که با هنری هفتم کرده بود و مانع از تعدی و اجحاف او شده بود تجار بازار لندن از او ممنون بودند که نگذاشت شاه آنان را بدوشد و باین جهت کارهایی باو رجوع می‌کردند که نفع زیادی برایش داشت. از آن جمله وقتی که سی و شش ساله بود بنا شد که از جانب دربار انگلستان سفارتی بهلند فرستاده شود تا ترتیب مبادله پشم و پارچه بین این دو مملکت و قرار استحکام روابط تجاری بدهند، و اهل بازار اصرار ورزیدند که باید یک نفر هم بعنوان نماینده تجار برود، و ماکسی جز طاماس مور را بنایندگی خود نمی‌پذیریم. بنابراین هنری هشتم او را عضو سفارت مخصوص کرد و مور کمال لیاقت و کفایت را در انجام دادن وظایف خود



سرطامس مور
از رجال دولت انگلیس و مصنف یوتوپیا

بروز داد و بعد از هفت ماهی که در هلند و بلژیک بسر برده بود و با دوسه نفر که بعدها بحالش بسیار مفید شدند دوستی بهم زده بود بانگلستان بازگشت .

شاه و شخص اول مملکت (کار دینال و لژی) بقدری از کار او راضی بودند که باصرار تمام از او خواستند که کار و کالت خصوصی خود را بکلی ترك کرده بیکبارگی وجود خویش را وقف خدمات دولتی کند ، اما او می دانست که (بقول سعدی) عمل پادشاهان چون سفر دریاست ، ازین گذشته واقعاً بهیچ وجه اوضاع مملکت و خصوصاً رفتار و طرز حکومت پادشاه وقت را نمی پسندید ، و در کتاب یوتوپیا که در این وقت بتصنیف آن مشغول بود عقیده خود را در این باب اظهار کرده است . این کتاب را عن قریب وصف و تعریف خواهم کرد .

هنری هشتم عاقبت طامابن مور را وادار بترك کارهای شخصی و داخل شدن در مشاغل عمومی و دولتی کرد ، و از سی و هشت سالگی بیحد طالع او دائم در صعود بود ، و مناصب و شؤن و امتیازات و عناوین بود که پی در پی باو اعطا می شد . از آن جمله عنوان شوالیه یا Knight بود که در ۱۵۲۱ باو داده شد و از آن بیحد بلفظ Sir) خطاب می شد ؛ دیگر مقام ریاست مجلس شورای ملی بود که دو سال بعد بر حسب سفارش و اظهار میل شاه نصیب او گردید ؛ و دیگر منصب عضویت شورای خاص سلطنتی بود که سه سال بعد حاصل کرد ، و وظیفه او بود که با دوفرد دیگر هرروزه با شخص پادشاه ملاقات و گفتگو کند . این امر باعث شد که بتدریج بیشتر مورد لطف و محبت شاه گردد . اما او کسی نبود که فریب عنایت پادشاهان را بخورد و بدوستی آنها غره شود ؛ از قراری که می گویند در همین مواقع و تا آخر عمر خود نیز همان پیراهن موئینه و پشمینه خشن را می پوشید تا به تن آسانی عادت نکند ، و از رفتن بقصر شاه حتی الامکان خودداری می کرد . اما هنری هشتم از اودست بردار نبود ، و اگر مور بحضور او نمی رفت او بخانه مور که در محله چیلسی واقع بود

می‌رفت و در باغ او با هم مثل دو رفیق راه می‌رفتند و گردش و گفتگو می‌کردند .
 در ۱۵۲۹ وقتی که سرطاماس مور پنجاه و یک ساله بود شاه کاردینال ولزی
 را از مقام لُرد چانسلری معزول کرد و او را باین منصب ارتقا داد ، که بعد از
 رتبه شاه اسقف اعظم کنتربوری عالترین مراتب و مناصب مملکت بود . صاحب
 این مقام علاوه بر اینکه رئیس دیوان تمیز و قاضی القضاة مملکت است نگهبان مهر
 بزرگ سلطنتی ، و مشاور مخصوص شاه ، و رئیس مجلس اعیان ، و قسیم و ولی کلیه
 اطفال و مجانین ، و ناظر کلیه مدارس و مریضخانهای مملکت نیز هست . و سرطاماس
 مور گذشته از این وظایف مملکتی بکار نویسندگی و کارهای خانوادگی و ملاقات
 علما و رجال و مکاتبه با دانشمندان سایر ممالک اروپا که با او دوستی داشتند وقت
 می‌گذرانید . در شغل قضاوت خود جز عدالت و حق مردم را دادن منظوری
 نداشت و از نزدیکترین اقوام خود یا بزرگترین و مقتدرترین رجال جانبداری
 نمی‌کرد ، و علاوه بر اینکه خود او هیچ‌گونه هدیه و پیشکشی از مدعی و مدعی علیه
 قبول نمی‌کرد بشدت هر چه تمامتر مانع از این شده بود که احدی از کارکنان محاکم
 عدلیه نیز تعارف و رشوه از کسی اخذ کند . مرافعه‌ها را بسرعت هر چه تمامتر
 فیصله می‌داد ، و با آنکه قبل از رسیدن او باین مقام دعوها بود که بیست سال در
 عدلیه مانده بود دو سال بعد از اشتغال او روزی آمد که دیگر هیچ مرافعه‌ای برای
 رسیدگی او وجود نداشت .

عیب بزرگی که بر سرطاماس مور گرفته‌اند تعصبی بود که بر ضد مخالفین
 مذهب کاتولیک داشت . با آنکه مردی بسیار مهربان و خوش طینت و رحیم بود ، و
 با آنکه در کتاب یوتوپای خود خصلت تسامح و سازگاری بین صاحبان عقاید مختلف را
 تمجید کرده بود ، همینکه پای پیروان لوتر یعنی پروتستانها پیش آمد یک ذره
 رحم و گذشت نشان نداد و آنها را بعنوان ملحد و مرتد دچار شکنجه و آزار کرد ، و

این از اعجب عجایب است ، مخصوصاً وقتی که بدانیم هنری هشتم می‌خواست با پاپ رُم نزاع کند و از زیر بار سلطه دینی او خارج شود .

هنری هشتم زنی داشت موسوم به کاترین ، و از او صاحب پنج فرزند شده بود که چهارتای آنها مرده بودند و یک دختر موسوم به میری باقی مانده بود . هنری پسری می‌خواست که جانشین او شود و می‌دانست که از این ملکه صاحب پسر نخواهد شد ، مصمم شد که او را طلاق دهد و زن دیگری بگیرد ، و بهانه آورد که کاترین قبل از آنکه زن من شود زن برادر من بود و بنا برین خواهر شرعی من محسوب می‌شد و اصلاً صحیح نبود که من بیوه برادر خود را بگیرم ؛ اما عیسویان طلاق نداشتند و فسخ این ازدواج منوط بتصویب پاپ بود ، و پاپ آن را رد کرد ، بنا برین هنری هشتم یوغ اطاعت پاپ را از گردن انداخت و زن خود را طلاق داده زنی دیگر موسوم به آن "بلین" گرفت . سرطامس مور می‌دانست که در این امر نمی‌تواند با شاه موافقت کند ، باین جهت از کلیه مناصب و مقامات خود در سال ۱۵۳۲ استعفا داده خانه نشین شد . شاه می‌خواست که پیروان لوتر را تشویق و تشجیع کند و مذهب پروتستان در مملکت رواج یابد ، بنا برین فرمانی صادر کرد باین مضمون که رأی شاه انگلستان حتی در امور دینی مافوق رأی روحانیون است ، و امر کرد که همه رجال مملکت قسم بمتابعت این فرمان بخورند و نیز با ملکه جدید بیعت کرده نسبت باو مطیع و وفادار باشند ، و فرزندی را که از او بدنی خواهد آمد ولی عهد دانسته ملکراده میری را مستحق پادشاهی نشانند . مور در هیچ‌یک از این امور موافق نبود و متابعت از امر شاه را خلاف عقیده و وجدان خود می‌دانست ، و چون حاضر بقسم خوردن نشد شاه کلیه حقوق و مواجب او را قطع کرد ، و باین نیز اکتفا نکرده بعد از چندی او را در برج لندن بحبس انداخت . ابتدا جز کتاب چیزی نمی‌گذاشتند برای او ، بیاید ، و بعدها کتاب آوردن برای او را نیز منع کردند . فقط یک نوکر با او بود ،

اما پس از مدتی اجازه دادند که زن و یکک دخترش بدیدن او بروند. در ماه ژوئیه ۱۵۳۵ او را به وستمینستر برده بعنوان اینکه مرتکب خیانت عظیم شده است محاکمه اش کردند، و حکم قتل او صادر گردید، و پنج روز بعد گردن او را با تبر قطع کردند. سر طامس مور شهید راه عقیده و وجدان خود شد، و آنچه را که حق و صحیح می دانست مافوق سایر چیزها قرارداد، و باین جهت در تاریخ انگلستان زنده جاوید شد و مورد تمجید و ستایش کلیه متفکرین و بزرگان گردید. و در ۱۹۳۵ یعنی چهارصد سال بعد از قتلش نام او بفرمان پاپ در فهرست شهدا و قدیسین عالم مسیحیت ثبت شد که امروز بعنوان سنت طاماس مور شناخته می شود.



یوتوپای طامس مور

لفظ یوتوپا (Utopia) اختراع خود طامس مور بود، و آن را از دو کلمه یونانی ترکیب کرده بود، و معنی آن «هیچ جا» می شود. در آن زمان تازه قاره آمریکا کشف شده بود. مور چهارده ساله بود که اولین سفر کریستوفر کلمبوس به سرزمین پیش آمد، و بیست و دو ساله بود که آمریکا و سپوچی با آنجا رفت و نام خود را بر زمینی که کلمبوس قبلاً کشف کرده بود گذاشت. سرگذشت مسافرت و تفصیل مشاهدات و سپوچی در ۱۵۰۷ منتشر شد، و آن اکتشاف بزرگ در عموم ممالک اروپا شوری برپا کرد و خیالها را مشتعل ساخت. طامس مور می خواست عیوب اجتماعی و سیاسی مملکت خود را بگوید، و سرزمینی را معرفی کند که در آن قوانین و عادات عموماً بر وفق عدل و عقل است، این کتاب را نوشت و در آن چنین وانمود کرد که شخصی موسوم به هیثلودی (Hythloday) (یعنی خرده دان) در سه مسافرت اخیر آمریکا و سپوچی با او همراه بود، ولی از همراهان جدا گردیده مدتی در آن اراضی و دریاها سیاحت کرد تا جزیره ای کشف کرد موسوم به یوتوپا، و همینکه از آنجا برگشت اوضاع و قوانین و رسوم آن سرزمین «هیچ جا» را وصف کرد. در ضمن این اوصاف انتقاد شدید و هجو استهزای سختی نسبت به اوضاع و قوانین و رسوم ممالک اروپا و مخصوصاً انگلستان مندرج است. بعضی اوقات آقای خرده دان بطنز و طعن بانگلستان و هنری هشتم سیاسات و اعمالی نسبت می دهد که نویسنده آرزو دارد که حقیقت داشته باشد ولی در واقع خلاف آن صحیح است. چنین کتابی را طبعاً طامس مور در انگلستان نمی توانست چاپ و منتشر کند هر چند که آن را بزبان لطینی

نوشته بود ، و تا وقتی که هنری هشتم زنده بود کتاب در انگلستان طبع نشد ، ولی در بلژیک تحت نظر اراسموس بچاپ رسید . در زمان حیات خود مؤلف پنج بار دیگر هم همان لاطینی منتشر شد ، و فی الفور مورد قبول خواص و حائز شهرت بین المللی گردید . اولین چاپ کتاب در ۱۵۱۶ منتشر شد ، و چهارده سال بعد ترجمه فرانسوی آن انتشار یافت ، و بزودی بالسنه آلمانی و ایتالیائی و اسپانیائی نیز ترجمه شد ، و سی سال بعد از انتشار کتاب که رابله نویسنده بزرگ و مشهور فرانسه دریکی از تصنیفات خود سخن از اهل یوتوپیا و پیروان رسوم و قوانین منسوب بیوتوپیا راند کم کسی بود که آن اشاره را نفهمد . با تمام این تفصیلات کتاب سرطامس مور بزبان مملکت خود اویعنی انگلیسی ترجمه نشد تا سی و پنج سال بعد از انتشار چاپ اول آن که شانزده سال بعد از مرگ خود مصنف باشد - برای تاریخ کتاب همین قدر بس است .

واما طرح آن : طرح تازه ای نیست ، و پیش از او بآن سبک چند کتاب نوشته بودند . مقصود این بود که سرزمینی خیالی را نمونه و سرمشق آئین مملکتداری و طرز حکومت قرار دهند و آراء و افکار خود را در آن باب بصورت قوانین و رسوم آن سرزمین بیان کنند . افلاطون رساله ای بنام قریطیاس نوشته بود که فقط چند صفحه ای از ابتدای آن باقی مانده است . در آن رساله بدهان سقراط می گذارد که گفت می خواهم بدانم در مملکتی یامدینه ای که بر وفق دلخواه خردمندان اداره می شود و بکمال مطلق رسیده است اوضاع و احوال از چه قرار است و کردار و رفتار انسان کامل در آن چگونه است . قریطیاس جواب می دهد که اگر اذن دهی من برای تویی گویم ، چون از روایت قدما شنیده ام که بیش از نه هزار سال قبل ازین همین اهل آتن همگی آدمی زادگان کامل عیاری بودند و مدینه ایشان بنحوی که دلخواه مرد حکیم است اداره می شد . در آن سوی اوقیانوس جزیره بسیار بزرگی بود بنام آتلانتیس که

پادشاهان آن از اولاد خدای دریا بودند، و چنین و چنان بودند. ایشان بر شهر آتن حمله بردند، و لیکن مردمان قانع و شجاع و عاقل این شهر با آنکه عده آنها بسیار کمتر از هجوم برندگان بود قدرت مقاومت و قوت دفع چنان دشمن قهاری را داشتند. اما امروز دیگر آتلانتیس نیست و اهل آتن چنان نیستند که آن روز بودند. زلزله و طوفان عالم را ویران کرد، جزیره آتلانتیس با همه مردم و ثروتش بقعر دریا فرو رفت، و جنگجویان کامل عیار آتن نابود گشتند.

خود افلاطون در کتاب جمهوری خود عقاید و آراء خویش را درباره چنان مدینه و جماعتی که مردم و حکومت آن بعالیترین درجه کمال نایل شده باشند بیان می کند. سرطامس مور این کتاب و تألیفات دیگر افلاطون و تصنیفات سایر حکمای قدیم را خوانده بود، و چون مرد متدبّتی بود کتا‌های دینی عیسویان. و از آن جمله کتاب مدینه خدا تصنیف سنت اوگوستین را نیز بدقت خوانده بود. و از مطالعه و تتبع این کتب و مشاهده اوضاع و احوال ملل در عصر خویش معتقد بطرز حکومتی شده بود که آن را در کتاب یوتوپیا تشریح می کند، و وقتی که انسان کتاب را می خواند می بیند نتیجه و حاصل آن همان قاعده و قانون کمونیسیم است که امروزه می شناسیم با این فرق که آنجا مردم از هر حیث منتهای آزادی را داشته اند که هر دین و مذهب و مسلکی را که می پسندند اختیار کنند.

مور می گوید که آقای خرّده دان گفت جزیره یوتوپیا بشکل هلالی است، طول آن قریب پانصد میل است و عرض آن در وسط که بهترین نقطه آنست تقریباً دویست میل. پنجاه و چهار شهر بزرگ و نیکو دارد که از حیث ساختمان و آداب و مؤسسات و قوانین همگی مانند هم اند و هر یک از آنها مرکز یک ولایت است و از حیث وسعت تفاوتی بین آن ولایات نیست، و برای آنکه بمردم از لحاظ نوع کار ظلم نشده باشد هر ساله نصف زارعین و گله داران بشهر می روند و عداً معادل آن از شهر آمده

بجای ایشان کاری کنند و سال بعد نیمه دیگر بشهر می‌روند و جمعی از اهل شهر جای ایشان را می‌گیرند، و بهمین قرار دائماً سکنه شهر و کارگران دهاتی جای خود را عوض می‌کنند. خانه‌ها همگی خوب و وسیع، و هریک دارای باغی است. در هر شهری هر سی خانواری از میان خود یک کلانتر معین می‌کنند و از میان هر ده کلانتری یک وکیل انتخاب می‌شود، و این وکلایک نفر را بیادشاهی بر می‌گزینند که مادام العمر پادشاه می‌ماند، ولی سلطنت او بارت بکسی منتقل نمی‌شود. شاه و کلا هر روزه با هم شور می‌کنند. همه مردم باید از برزگری و گله‌داری سر رشته داشته باشند تا چون نوبت کار زراعت بایشان می‌رسد از عهده وظیفه خود بر آیند، اما گذشته از آن هر کسی دارای کار و حرفه مخصوصی نیز هست که در سایر مواقع بآن مشغول است. هیچ‌کس در روز بیشتر از شش ساعت کار نمی‌کند، و چون همگی مردم کار صحیح و نافع می‌کنند همین قدر کافیهست، و فقط اطفال و مردمانی که بسیار ضعیف و پیر باشند از کار کردن معافند. اما کسانی که بتحصول علم و حکمت و معرفت می‌پردازند مجبور باعمال یدی و بدنی نیستند، و اهل قلم و کلانتران و وکیلان و سفیران و روحانیون از میان این جماعت انتخاب می‌شوند. همگی در موقع کار کردن لباسی از پوست و چرم می‌پوشند و در سایر مواقع لباسهای پنبه‌ای و پشمی بتن می‌کنند که از حیث جنس و قیمت تفاوتی با هم ندارند.

عده اعضای هر خانواده‌ای از شانزد نفر بیشتر نباید باشد، و کمتر از ده طفل نباید داشته باشند، و برای اینکه این عدد درست باشد از اطفال آن خانواده‌ای که بیش از شانزده نفر باشند گرفته بآن خانواده‌هایی که کمتر باشند می‌دهند. هر ساله مقداری از آمازاد جمعیت خود را بزمینهای بایر و غیر مسکون اطراف که تصرف کرده‌اند و مهاجر نشین خود قرار داده‌اند می‌فرستند. هر محله‌ای میدان یا بازاری دارد، و هر خانواده‌ای آنچه را که ساخته است بآن بازار می‌فرستد و آنچه را که مورد احتیاج

اوست در عوض جنس خود می گیرد بی آنکه پولی رد و بدل کنند. از برای هر سی خانواده ای یک طالار بزرگ عمومی برای غذا خوردن و یک محل پرستاری عمومی برای اطفال آن خانواده ها ساخته اند. هر کس که بخواهد بشهر دیگری سفر کند از پادشاه جواز می گیرد و بی آنکه خرج زایدی بکند می رود و بر می گردد، اما هر کس هر جا که باشد باید بسم خود کار بکند. زمین و خانه و تأسیسات هر چه هست مال عموم است و همه با هم شریکند، و بنابراین هیچ فقیر و محتاج در آن سرزمین یافت نمی شود. مازاد محصولات خود را بسایر ممالک عالم می فرستند و با اجناس آنها مبادله می کنند. در آنجا پر قدرترین فلزات آهن است که با آن آلات و ادوات محکم و مفید می توان ساخت، و طلا و نقره مورد استعمالی ندارد جز در ساختن اشیاء کوچک و کم قدر، و چیزهایی که ما آن را جواهر و احجار کریمه می نامیم در آنجا بازیچه اطفال است. عده کسانی که برای تحصیل علوم و معارف عالیّه تعیین می شوند زیاد نیست، ولی تا سال و سنّ معینی همه اطفال باید بمدرسه بروند و از تعلیم و تربیت بتساوی بهره ور شوند. حکمای آنها در فلسفه و کلیّه فنونی که مایه سعادت بشر است بحث و تدقیق می کنند، و معتقدند که سعادت عموم منوط باینست که کلیّه مردم فقط بآن خوشبها و لذت‌های پردازند که خوب و مفید است، و عالیترین لذایذ در نظر ایشان لذتی است که از تفکر و کسب فضایل و تذکر عمر خوشی که گذرانده اند حاصل می شود. بباران خود را با نهایت محبت پرستاری و مداوا می کنند، اما اگر کسی مرضی داشته باشد که قابل علاج نباشد یا بجسم و روح او رنج و عذاب برساند و حیوانی با او گفتگو کرده سعی می کنند که او را متقاعد نمایند تا بمیل خود تن ببرد بدهد، ولی هیچ کس را برخلاف میل خودش نمی کشند. دزدان و اشراری را که قابل اصلاح نباشند با اعمال شاقّه مجبوری کنند. هیچ دختری پیش از هجده سالگی و هیچ

پسری قبل از بیست و دو سالگی ازدواج نمی کند ، و هر کس که قبل از آن سن مرتکب عمل خلافی بشود او را سیاست می کنند .

چون با قوام دیگر اعتمادی ندارند با آنها عهد و پیمان نمی بندند ، ولی مادام که از کسی بدی و آزاری ندیده اند او را دشمن خود نمی دانند . افتخاری را که از جنگ بادیگران حاصل شده باشد افتخار نمی شمارند ، و هر چند که هر روزه مقداری از وقت فراغ خود را در ورزش و تمرین کارهای جنگی صرف می کنند قصدشان لشکر کشیدن بخاک دیگران و نزاع با آنان نیست ، فقط می خواهند که اگر مورد هجوم دیگران شوند برای دفاع آماده باشند . اگر محتاج بجنگ کردن بشوند جان خود را حتی الامکان بخطر نمی اندازند بلکه از لشکریان اقوام دیگر هر که را بتوانند اجیر می کنند که بجای ایشان بجنگد ، و ننگ خود می دانند که از راه خونریزی بر دشمن غالب شوند ، و سعی می کنند که از راه تدبیر و حيله فیروز و مظفر شوند .

ادیان و مذاهب مختلف در آن سرزمین شایع است: بعضی خورشید را خدای خود می دانند و بعضی ماه را ، کسانی هستند که مردی از گذشتگان را که صاحب فضیلت بوده است می پرستند ، و گروهی معتقدند که یک قوه الهی نامعلوم ازلی و ادراک ناکردنی موجود است . ولیکن یکی از قدیمترین قوانین ایشان اینست که هیچ کس بخاطر ایمان و عقیده ای که دارد یا بخاطر اینکه دین خود را بهتر از دین دیگران می شمارد نباید مورد ملامت و تعذیب دیگری واقع شود ، و عموم مردم آزادند که هر عقیده و دینی را که می پسندند اختیار کنند . عده روحانیون ایشان کست ، و کار آنها تعلیم دادن اطفال و مردمان بالغ است ، و علاوه بر آنکه علوم و فنون را بایشان می آموزند آداب و رسوم را نیز یاد می دهند و آنها را تربیت می کنند .

این شرحی که عرض کردم بیان بسیار مجملی بود از آنچه سرطامس مور از قول هیلودی یعنی خرده دان نقل می کند و آن را عادات و قوانین اهل یوتوپیا معرفی

می‌کند. و بعد از انتشار کتاب او لفظ یوتوپیا عَلم شد برای کلیه طریقه‌های حکومت و رسوم مملکتداری که مطلوب و مستحسن است ولی در عالم خارج وجود ندارد و فقط در ذهن اهل فکر و بصیرت تخیل می‌شود، و تا حدی غیر قابل اجراست.

بعد از مورکسان دیگری نیز آمدند که برای بیان آراء خود همین شیوه و طرح را بکار بردند: از آن جمله بود فیلسوف انگلیسی فرانسیس بیکن که صدسال بعد از او کتاب New Atlantis یعنی اُتلانتیس نو را نوشت؛ و عالم ایتالیائی کامپانلا که هم‌عصر بیکن بود و کتاب «مدینه خورشید» را تصنیف کرد؛ و در قرن گذشته و عصر خود ما در انگلستان ویلیام مَریس و هربرت جُرج وِلز نیز هریک چنین کتابی نوشت، اما فعلاً با آنها کاری نداریم. همین قدر باید بدانیم که تألیف این گونه کتب تأثیر عظیمی در بهبود اوضاع عالم داشت، و عیوبی که این نویسندگان و متفکرین بر عادات و رسوم جاری گرفتند باعث از میان رفتن آنها شد و دستورهای که دادند غالباً مورد قبول و متابعت مردم اروپا گردید و از اروپا بقره‌های دیگر سرایت کرد.

نمایش و قصه تاجر ونیزی

اواخر ۱۹۴۶ میلادی بود، جنگ عالمگیر دوم تمام شده بود و خاک آلمان در تصرف فاتحین بود؛ در قسمتی از خاک آلمان که تحت اداره انگلستان بود می خواستند کومدی تاجر ونیزی را نمایش بدهند، یهودیان اعتراض کردند که چون این نمایش در خاطر بینندگان حس نفرت نسبت بقوم یهود ایجاد می کند در چنین موقع و زمانی، آن هم در آلمان که چند سالی محل عذاب و شکنجه یهودیان شده بود، روی صحنه آوردن این نمایش بهیچ وجه مناسب نیست؛ و بواسطه این اعتراضی که شد نمایش موقوف گردید. مباحثاتی باین مناسبت درجراید در گرفت، و رأی بعضی از اهل سیاست بر این بود که حق با یهودیان است و این کومدی قابل نمایش دادن نیست.

چيست اين کومدی، و چرا موجب اعتراض گردید و چگونه است که حس نفرت بیننده را نسبت بیهودیان تحریک می کند؟

فصل اول

تاجر و نیز یکی از می و چند نمایشی است که شکسپیر شاعر و درام نویس بزرگ انگلیسی نوشته است ، و از خلاصه‌ای که عن قریب از داستان آن خواهم داد علت اعتراض یهودیان معلوم خواهد شد . اما پیش از دخول در این موضوع اجازه می‌خواهم یکی از افتخارات اقوام مشرق را از ایشان سلب کنم: بعضی از محققین فرنگ گفته‌اند و به اهل ادب ما هم خبر رسیده است و برای ما باز گو کرده‌اند که اصل این قصه از مشرق زمین (و از فارسی) گرفته شده است . قسمتی از این کومدی راستست که مبتنی بر قصه‌ایست که از مشرق (ولی نه از ایران) آمده است ، اما قسمت عمده آن — یعنی آنچه موجب اعتراض یهود شده است — ربطی بمشرق زمین ندارد و از مائترک رومیان است .

داستان تاجر و نیزی شکسپیر بصورت ظاهر قصه‌ی وای است که یک عیسوی از یک یهودی می‌گیرد و نمی‌تواند بموقع پردازد و باید بر حسب شرطی که در ابتدای معامله کرده‌اند عمل کنند ؛ ولی در انتهای داستان معلوم می‌شود که آن یهودی از راه کینه و دشمنی نیت این را داشته است که آن عیسوی را بکشد .

اینک خلاصه‌ی قصه‌ی این نمایش:

در شهر ونیز (ونِدیگ) تاجری بود بسیار غنی بنام آنتونیو ، و دوستی جوان داشت به او بسیار نزدیک موسوم به باسانیو که از خانواده‌ی اعیانی و اشرافی بود ولی ثروتی نداشت و قرض بسیار داشت . یک روز باسانیو پیش رفیق تاجر و ثروتمند خود آمده گفت « آنتونیو ، من می‌خواهم خواستگار پُرشیا بشوم که دختر بسیار زیبا و

رعنائی است در شهر بِلْمُثْتَه. پدرش از اعیان متمول بود، و من برای این خواستگاری محتاج پول هستم، خواهش می‌کنم سه هزار دوکات بمن بدهی». آنتونیو جواب داد که «برادر، تومی‌دانی که تمام ثروت من منحصر است بمالی که برای تجارت بکار انداخته‌ام و با آن از خارجه جنس خریده‌ام که در کشتی است و مدتی طول می‌کشد تا کشتیها برسند و من بتوانم مال التجاره را بفروشم، ولی خواهم رفت تا ببینم باعتبار خود از چه کسی می‌توانم این مقدار پول از برایت قرض کنم، بهر حال تو خاطر جمع باش». و با اینکه عادتش بر این نبود که در ازای نفع از کسی قرض بگیرد یا بکسی قرضی بدهد این بار را بخاطر دوست حاضر شد که از شِیْلَاک یهودی پول قرض کند. اهل و نیز نسبت به قوم یهود بدرفتاری می‌کردند و ایشان را پست و حقیر می‌شمردند. محله یهودیان از منزلگاه سایر اهل شهر جدا بود، و لباس ایشان غیر از لباس دیگران؛ راه هر نوع کسب و حرفه‌ای برایشان بسته بود جز پول قرض دادن و منفعت گرفتن، و این شایلاک یکی از آن رباخوارهای قهار بود، و از منفعتهای پولی که بعیسوها قرض داده بود صاحب آلف و الوف شده بود و نسبت بعیسویان کینه شدید داشت و هر وقت دستش می‌رسید با کمال شوق می‌خواست تلافی توهیناتی را که از ایشان دیده‌است بکند. مخصوصاً با آنتونیو که او را همواره تحقیر کرده و باو دشنام داده بود سخت دشمن بود. در این روز که این دوتن باهم از برای وام گرفتن نزد او آمده بودند و باو محتاج بودند یک لحظه اختیار از دستش در رفت و طینت و نیت خود را در عبارتی که به آنتونیو خطاب کرد چنین بروز داد: «تو مرا کافرو سگِ آدمی کش می‌خوانی و بر جبهه جهودانه من تف می‌اندازی، لیکن اکنون که به یاری من نیاز داری نزد من آمده‌ای. آیا گمان می‌کنی که من باید بنده وار در پیش تو پشت خم کنم و آهسته عرض کنم که «قربان، جناب شما روز چهارشنبه گذشته بریش بنده تف انداختید، فلان روز مرا به لگد از پیش خود راندید، وقتی دیگر بنده را سگ خواندید؛ اکنون بخاطر این مرحتهای شما

فلان مبلغ وجه نقد بشما وام می‌دهم؟ این سخنان او چنان خشم آنتونیو را برانگیخت که با وجود احتیاجی که به او داشت باز هم او را خوار کرد و موجب شد که شیلاک در صدد آزار، و حتی تلف کردن او برآید. حال دیگر انتقام یگانه چیزی بود که او را تسلیت می‌داد. به آنتونیو گفت من حاضرم سه هزار دوکات را بی منفعت بتوقرض بدهم تا بدانی که نسبت بتومهریانم و می‌خواهم با تو دوست باشم. گروهی هم از تو نمی‌خواهم، همین قدر بدقت ثبت اسناد برویم آنجا یک سند معتبر با مهر و امضا بمن بسپار که در سر سه ماه پولم را پس بدهی، و برای خاطر جمعی بشوخی شرط کن که اگر در سر موعده تمام پولم را ندهی من حق داشته باشم یک رطل گوشت از هر موضع بدنت که می‌خواهم ببرم. آنتونیو مطمئن بود که در عرض یکی دو ماهی کشتیهای او خواهد آمد و قرض این یهودی را خواهد پرداخت، بنابراین رفت و چنین سندی نوشته امضا کرد و ثبت رسانیده باو سپرد. باسانبو پول را گرفت و بشهر بلمنته رفت.

درخواستگاری کردن پُرشیا شرط غریبی بود: پدر مرحومش قرار گذاشته بود سه مجری (یکی از طلا و یکی از نقره و یکی از قلعی) در جلو خواستگار بگذارند و بگویند که در یکی از این مجریها صورت پُرشیا را که نقاش ساخته است گذاشته اند، تو هر مجری را که می‌خواهی انتخاب کن، اگر صورت دران بود او زنت خواهد شد و الا فلا. خواستگارها همگی مجری طلا را انتخاب می‌کردند، و صورت دران نبود، و با اینکه هر ساله از تمام نقاط عالم برای این دخترخواستگاری آمد هیچ کس موفق نگرفتن او نشده بود. از طرف دیگر شایلاک نوکری داشت بنام گُبو که خدمت او را ترک کرد و به نوکری باسانبو درآمد. دختر یگانه اوجسیکا نیز عاشق جوانی عیسوی از دوستان باسانبو که نامش لورزو بود شده و مبلغی پول و جواهر پدرش را برداشته و شبانه با معشوق خود گریخته بود. همه این امور دست بدست هم داده باعث ازدیاد کینه شیلاک نسبت بعیسویان گردید.

در پِلْمُنْتِه خواستگاران از برای پُرشیا آمده بودند که او هیچ یک را نمی‌پسندید: آنکه امیرنابل بود جز به اسب بپیزی علاقه نداشت؛ آن فرانسوی را خداوند از قضا مرد آفریده بود، و نه هیچ مردی نداشت؛ یکی مردی انگلیسی بود که نمی‌خواست هرگز ایتالیائی بیاموزد؛ دیگری اسکاتلندی بود درشت خوی و آشوب طلب؛ یکی هم مردی آلمانی بود که پیوسته شراب می‌نوشید. در این سال هم امیر مراکش آمد و با یک دنیا کبر و غرور مجری زر را انتخاب کرد و در آن کَلّه مُرده‌ای یافت، و امیر اراگن آمد و از میان سه مجری آن را که نقره بود برگزید و از آن تمثال مرد ابله‌ی را بیرون کشید. در زمانی که پدر پُرشیا زنده بود پُرشیا یک جوانمرد و نبزی نجیب زادهٔ مردانه را دیده بود و هنوز هم بیاد او بود، و دوست می‌داشت که او بخواستگاری وی بیاید و مجری صحیح را انتخاب کند.

باسانیو رفت و همینکه سه مجری را با و نشان دادند او فریب زرق و برق زرو سیم را نخورد و مجری قلمی را انتخاب کرد، و صورت پُرشیا در آن بود. عروسی آنها سرگرفت، ولی بخت با آنتونیو همراهی نکرد و کشتی او بموقع نرسید و خبر آوردند که اموال در دریا غرق شده است، موعد ردّ قرض هم گذشت، و شایلاک یهودی باین عنوان که «من طالب عدالت و انصافم» با فشاری کرد که بر حسب قرارداد باید عمل شود، و قضیه را بحضور دوك و نیز بردند. هر قدر آنتونیو اعتراض کرد که این شرطِ گوشت بریدن را بشوخی در سند گذاشته بودند مفید فائده واقع نشد.

به شنیدن این خبر باسانیو عازم شهر و نیز گردید و از ثروت پُرشیا که در اختیار او بود حاضر شد که هر قدر پول شایلاک بخواهد پردازد و دوست خود را نجات بدهد. در همین هنگام پُرشیا اعلام داشته بود که او و خادمه اش (که زن یکی از دوستان باسانیو شده بود) می‌خواهند معتکف گردیده دعا کنند تا شوهرانشان مظفر و منصور و سالم از سفر باز گردند. اما این ادّعای اعتکاف در واقع از برای این بود که مردم



حکم پُرشیا
پ در باره دعوی شایلاک یهودی

ملتفت غیبت ایشان نشوند، چونکه قصد داشتند با هم به ونیز بروند تا شاید پُرشیا بتواند اُنتونیو را از مرگ رهائی بخشد. دوك و سایر دوستانِ آن تاجر ونیزی هم برای نجات او حاضر شده بودند که سه برابرِ آن سه هزار دوکات را به شایلاک بدهند. ولی او می گفت من پول نمی خواهم، فقط یک رطل از گوشت بدن او را بیاید ببرم.

چون این قضیه از قضایای بسیار مشکل بود و حل آن منوط بفتوای یکی از قضات و قانون دانهای بزرگ بود دوك ونیز از یکی از دکترهای علم حقوق که در شهر دیگری ساکن بود خواهش کرده بود که بیاید و دعوی را فیصله بدهد و آن دکتر نامه ای نوشته بود که چون مریضم و شخصاً نمی توانم شرفیاب شوم دکتر جوانی موسوم به بالتازارا که اینجا بود بحضور فرستادم. این دکتر جوان که وارد می شود در واقع پُرشیاست (یعنی زن باسانیو) که تغییر لباس داده و بصورت وکیل دعاوی درآمدۀ است. ولی هیچ یک از حاضرین او را نمی شناسد. این وکیل مدتی با شایلاک جر و بحث می کند و تقاضای رحم و فتوت می نماید، ولی شایلاک هیچ وجه نرم نمی شود، و بنابراین وکیل می گوید چاره ای نیست، حق اوست و می تواند باندازه یک رطل از گوشت تاجر را ببرد، ولی چون در این سند ذکری از خون نشده است دائن حقّی به خون تاجر ندارد، و اگر یک قطره از خون او بریزد تمام اموال یهودی را باید ضبط کرد.

البته بریدن یک رطل (یعنی بیشتر از شش سیر یا نیم کیلو) از گوشت بدن انسان بدون ریختن خون او امکان ندارد، و اصل مقصود شایلاک هم این بوده است که این مرد کشته شود، ولی همینکه دید چنین حکمی داده شد دست از دعوی خود کشید و خواست گذشت کند و برود، اما وکیل جوان گفت بر ما معلوم شد که تو قصد سوئی بجان یک عیسوی داشته ای و باین جهت خونت مباح است و مالت هدر است. دوك

و نیز جانِ او را می‌بخشد اما باید که نصفِ دارائی خود را به تاجر و نیزی واگذار کنند و نصف دیگر را بدولت بدهد. و آنتونیو می‌گوید «شایلاک دختری دارد که عاشقِ یک مرد عیسوی لورزو نام است و با او فرار کرده است. من حاضر می‌آیم آن نیمه از مال شایلاک را که بمن تعلق می‌گیرد بخود او بازگردانم بشرط اینکه او قبول کند که در هنگام مردنش همه را به دختر خود و این لورزو واگذارد». دوک نیز گفت اگر شایلاک بدین عیسوی درآید آن نیمه دیگر از مال و منال او را هم که حق دولت می‌شود به او بازی گردانیم. شایلاک به این شرایط تن در می‌دهد و می‌گوید من ناخوشم، اجازه دهید بخانه ام بروم و اسناد را برایم بفرستید تا امضا کنم، و قضیه ختم می‌شود.

پس از پایان یافتن محاکمه حقوق دان جوان یعنی پُرشیا از باسانیو که شوهرش باشد بعنوان حق الوکاله تقاضا می‌کند آن انگشتی را که در دست دارد باو بدهد، و این انگشت را خود پُرشیا باو داده بوده و از او عهد گرفته بوده است که هرگز از دست خود دور نکند، اما باسانیو با اکراه هر چه تمامتر و از راه اضطرار انگشتی را باو می‌دهد — و چون بخانه برمی‌گردد زنش یعنی هین پُرشیا از او مؤاخذه سخت می‌کند که انگشتت را چه کردی — تا اینکه عاقبت مطلب معلوم می‌شود. و نمایش باین ختم می‌شود که خبر می‌آورند کشتنهای آنتونیو غرق نشده بوده است و وارد بندر شده است.

این تلخیص بسیار ساده و بی‌پیرایه‌ای بود از نمایش تاجر و نیزی، و هیچ یک از مزایای ادبی و فصول شیرین و نطقهای پُر معنی عبارات بلند و خیالات شاعرانه‌ای را که در اصل نمایش دیده می‌شود در این خلاصه نیاورده‌ام. و از اشخاص فرعی نمایش و خوشمزگیهای لفظی و عملی که در آن می‌آید ذکر نمی‌نکرده‌ام.

فعلاً همین قدر خواستم اهم وقایع داستان را مجملأً بیان کنم تا اولاً وقتی که بحث از اصل و منشأ وقایع این نمایش می‌کنیم بدانیم که هر واقعه‌ای یکجا مربوط است، و ثانیاً بر شما معلوم شود که چرا در آلمان نخواستند که این کم‌دی نمایش داده شود. در باب این نکته، اخیر متجاوز از صد سال پیش یکی از محققین ادبی انگلستان بنام داوس (Francis Douce) سخنی گفته است که بنقل کردن می‌ارزد، گفته است:

« موجب تأسف بسیار است که در ای باین خوبی و زیبایی را ممکن نیست بخوانند و نمایش دهند الا که در خاطر هرانسان خصلت آزاده منشی حسن از جاری نسبت به مقصد و غرض طرح کننده آن ایجاد شود، و مقصد و غرض این بوده است که یک قوم قدیم و محترم را که قرون متمادی مورد آزار و تعذیب سایرین بوده‌اند زشت و پلید جلوه دهند. مخفی نماند که نفرت و سختگیری طبعاً باید که باعث بغض و کینه شود؛ و تحریک بانقمام و تلافی ناچار منجر بپنجایاتی می‌شود که محرک را مسؤول آنها باید شناخت؛ و هر یک از ما همینکه مبتلی به تعدی و ذلت کشیدن از دیگران بشود و قدرت آن را نداشته باشد که آشکارا مقابله بمثل نماید بحلیه و خدعه دست خواهد برد و آن را موافق عدل و انصاف خواهد دانست؛ و طبیعت حتی باسفل مخلوقات نیز آلت و وسیله این را داده است که در قبال تعذیب و تعدی مقاومت نماید و بنحوی از انحاء ضرر را از خود دفع کند. یقین دارم کسی منکر این نخواهد شد که امروزه از آن اهواء و اغراض و حب و بغضهای ناجوانمر دانه که در قدیم موجب شکایت می‌شد دیگر چندان اثری باقی نمانده است.»

عرض کردم که این عبارت متجاوز از یکصد سال پیش ازین نوشته شده است، اما نمی‌دانم اگر نویسنده امروز زنده بود و کشتار دسته جمعی ارمنیها را در ترکیه که

در اوایل این قرن اتفاق افتاد دیده بود، و عذابها و شکنجه‌ها و کشتارهایی را که یهودیان مدت ده دوازده سالی از دست نازیها تحمل می‌کردند مشاهده کرده بود، و اخبار کشتنها و بمب‌گذاریها و خرابیها و سایر جُرْمهای جمعی از یهود را در فلسطین می‌خواند، آیا باز هم می‌گفت که از آن غرضها و بُغضهای ناجوانمردانه چندان اثری در عالم نمانده است؟



فصل دوم

در باب شکسپیر لابد بعضی مطالب شنیده و خوانده‌اید، و از احوال و وقایع زندگی او مختصر اطلاعی دارید. بهر حال قصد من در این فصول این نیست که از شخص شکسپیر بحث کنم، اما سه نکته هست که هر چند بر بعضی از خوانندگان معلوم باشد هم از تکرار آنها ضرری عاید کسی نخواهد شد و هم برای روشن شدن موضوع بحث ما که داستان تاجر ونیزی باشد مفید خواهد افتاد. نکتهٔ اول اینست:

می‌دانید که شکسپیر یکی از سه شاعر عالم است که اهل اروپا آنها را از همهٔ شعرا و نمایش‌نویسان بزرگ‌تری دانند (آن دو تای دیگر او میروس یونانی و دانتهٔ ایتالیائی هستند). برخی از هموطنان ما در این امر تردید دارند، و شاید هم حق با آنها باشد، اما مطلب باین سادگی نیست که بتوان با یک گردش قلم و یک جنبش زبان آن را فیصله داد و حکم قطعی بپی در باب آن صادر کرد. بد نیست که با ظهارات و انتقادات این گروه برسم و ببینم آیا دلیل دندان‌شکن و برهان اقناع‌کننده‌ای دارند یا نه. مثلاً زید می‌گوید که «آقاجان، اروپائیا فارسی نمی‌دانند و از اشعار فردوسی و مولوی و سعدی و حافظ و ناصر خسرو و سنائی و نظامی اطلاع ندارند، والا اینها را هم جزء شعرای درجهٔ اول عالم حساب می‌کردند، و رتبهٔ اول را خاص شکسپیر و همرودانته نمی‌دانستند». باین شخص می‌توان جواب داد که در میان اروپائیا مردمان فارسی‌دان فراوان بوده‌اند و اقلهٔ دویم سالی هست که مستشرقین ایشان با ادبیات فارسی و تاریخ و جغرافیا و اوضاع اجتماعی ایران سروکار داشته‌اند و بسیاری از کتب مهم

ایرانیان را به السنه خود ترجمه کرده اند و درباره شعرا و نویسندگان ما تحقیق و تتبع کرده و کتابها و رساله ها و مقاله ها نوشته اند، و هر فرد انگلیسی یا آلمانی یا فرانسوی یا روسی یا ایتالیایی که بخواهد از ادبیات و تاریخ و زبان ما مطلع شود می تواند به زبان خود کتابهای متعدد بیابد و بخواند. بهترین و مفصلترین تاریخ ادبیات ایران کتابیست که براون انگلیسی نوشته که خود ما هم برای دانستن تاریخ ادبی خویش بآن محتاجیم؛ بهترین متن شاهنامه ما را یک نفر مستشرق آلمانی یعنی یولیوس مهل با ترجمه فرانسوی آن منتشر کرده است که ماهنوز بهمان پایه هم نتوانسته ایم شاهنامه خود را چاپ کنیم؛ متن کامل و صحیح مثنوی ما آنست که نیکلسن انگلیسی تهیه کرده و بطبع رسانده و پنج جلد هم در ترجمه و تشریح آن بزبان انگلیسی تألیف کرده است؛ و تصانیف شعرا و نویسندگان خود را که بنگریم می بینیم اولین چاپ غالب آنها را فرنگها بیرون داده اند، و نسخه های خطی صحیح و نادر آنها را در کتابخانه های خود دارند، و تحقیقات متین و متقن درباره غالب آنها را همین ایران شناسان فرنگ کرده اند. اما ما اگر بخواهیم درباره هریک از این اقوام اروپائی اطلاعی حاصل کنیم چند تا کتاب فارسی داریم که بتوانیم بآنها رجوع کنیم، از اشعار او میروس چگونه مطلع می توانیم بشویم، و از نمایشهای شکسپیر کدام ترجمه صحیح کامل ادبی بزبان ما موجود است که برای وقوف ما بقدر و مقام شکسپیر کافی باشد؟ بنابراین زید هیچ وجه نمی تواند دم از مقایسه شعرای اروپا با شعرای ایران بزند، و بین آنها ترجیح قائل شود. آن عده قلیلی از ما ایرانیان نیز که هم زبان و ادبیات خود را خوب می دانیم و هم بیکی دو زبان از السنه اروپائی آشنا هستیم و هم تصنیفات و منظومات عمده نویسندگان و شعرای فرنگ را خوانده ایم باز اهلیت و استحقاق این را نداریم که از روی انصاف و بی طرفی در امر مقایسه شعرای خود با شعرای فرنگ حکم و قضاوت کنیم، زیرا که اگر اهل اروپا آنچه را که بخودشان متعلقست بیشتر دوست دارند و بهتری دانند ما نیز در این گونه امور از تعصب ملتی و

حیث قومی برکنار نیستیم، و اگر مغز و فکر و روح آنها از اشعار و ادبیات خودشان پُر است اشعار و ادبیات ما نیز در جان و خاطر ما ریشه دوانیده است و مسلماً بآن اندازه که از اشعار حافظ و سعدی و مولوی و فردوسی حفظ کرده ایم و در هر ساعتی بمناسبت (یا بی مناسبت) آنها را می خوانیم از اشعار هیچ یک از گویندگان فرنگ از بر نکرده ایم. و انگهی زیباییهای لفظی و معنوی شعر فارسی را می توانیم ادراک کنیم ولی ادراک لطافت و فصاحت و بلاغت و رفعت بیان گویندگان در هریک از السنه اروپائی مخصوص به ادبا و سخن شناسان آن زبان است.

پس تقریرات زید چندان متقن نیست و در مقام بحث یارای مقاومت ندارد. عمرو چه می گوید؟ می گوید «خیر آقا جان، این اهمیتی که بشکسپیر می دهند بعلت اینست که قوم انگلیس قوم بزرگیست و امریکائیا هم بزبان او حرف می زنند، و طبعاً دولت باین عظمت و قدرت شاعر خود را با آسمان می برند، و او را برتر از کلیه سخن سرایان عالم می شمارند. آن وقتی که قدرت در دست ما بود اگر ملا رطل بوق ما می گفت «اینجا که من میخ طویله خرم را کوبیده ام مرکز زمین است» کسی جرأت انکارش را نداشت. حالا دو بدست انگلیسها افتاده و همه ملل تملق آنها را می گویند و تصدیق می کنند که شکسپیر بزرگترین شعرای عالم است». این تقریر عمرو بود، ولی این هم صحیح نیست. اگر عظمت و قدرت ملت یگانه سبب و علت تعظیم است پس چرا همر یا امیروس را چنین تجلیل و تکریم می کنند؟ ملت یونان باین ضعیفی که مورد ترس و طمع هیچ یک از ملل نیست! آیا دانه را باین جهت تعظیم می کنند که از موسولینی خوششان می آید؟ در آن موقعی که کتاب دانه را بالسنه اروپائی ترجمه می کردند او را از جمله سه شاعر بزرگ عالم می شمردند ایتالیا اصلاً بصورت یک مملکت مستقل بزرگ نبود، بلکه هر قطعه آن دولت مستقلی بود، و قدرت هیچ یک

از دول جمهوری و امرا و شاهان آن از حوزه حکومت خود آنها تجاوز نمی کرد! آیا اینکه سروانتس اسپانیائی و کتاب دُن کیخوته را که او تصنیف کرده است تکریم می کنند بخاطر اینست که از فرانکو خورده و برده ای دارند؟ آیا اسپانیاهم یکی از دول 'معظمه' عالم است؟ آیا اینکه در همه جای عالم نام خیّام را بزرگی می برند برای اینست که می خواهند بما ایرانیان تملّقی بگویند و دل ما را بدست بیاورند؟ پس بی انصافیتست که بگوئیم تعظیم هنرمندان یک قوم بخاطر قدرت و عظمت خود آن قوم است، اگر راستش را بخواهید خلاف این مطلب صحیح است: یعنی که ملت را بخاطر هنرمندان و بزرگانش محترم می دارند، و همینکه نام شعرا و نویسندگان باستانی یک ملت که امروزه ضعیف و کوچکست برده می شود عامه مردم که از علل تنزل و انحطاط اقوام بیخبرند تعجب نمی کنند که چطور است ملتی که این همه مردان نای داشته است این طور پست و گمنام شده است. ضعف و خفت امروزی یک ملت فقط باعث این می شود که زبان و اوضاع فعلی آن ملت مورد بی اعتنائی شود و عده کتری بخواندن کتب و آثار ادبی آن ملت اهتمام نمایند، ولی اهل انصاف مفاخر باستانی او را عرضه اجمال و فراموشی نمی سازند. همین امروز هم برتراند رسل فیلسوف و متفکر بزرگ انگلیسی در تاریخ فلسفه مغرب زمین خدماتی را که ملت ایران بنقل و سیرو ترقی فلسفه کرده است بانصاف یاد می کند و از علما و فلاسفه ایران نام می برد، و باین مناسبت می گوید که «ایرانیان شعرای بزرگی بودند، و فردوسی مصنف شاهنامه با اعتقاد کسانی که آن کتاب را خوانده اند هر تبه و همپایه هر محسوب می شود». و همین امروز آلدوس هکسلی نویسنده مشهور انگلیسی در کتاب موسوم به «فلسفه دایم و باقی» که تازه نوشته است (۱۹۴۶) از اشعار مولوی پانزده بار استشهاد کرده و از شعر شکسپیر فقط چهار مصرع نقل کرده است.

نکته دوم از سه نکته مقدماتی اینست: بعضی از محققین ادبی در امریکا و انگلستان چنین عقیده دارند که آن شکسپیر آکتر که اهل استراتفورد بود و در عهد ملکه الیزابت جزء بازیکنان تئاتر بود، و این نمایشها را بنام خود معرفی و منتشر می کرد در واقع نویسنده آنها نبوده است زیرا که می گویند علم و معرفت و تحصیلات آن شکسپیر باندازه ای نبوده است که بتواند این نمایشها را بنویسد، و می گویند این نمایشها تحریر و انشای شخص دیگری (یا اشخاص دیگری) بوده است که فن نمایش نویسی را دون شأن خود می دانسته است (بای دانسته اند) و قرعه بنام شکسپیر افتاده است که نویسنده این نمایشها قلمداد شود، و یا اینکه آن کس که نمایشها را نوشته (و باین حساب، سایر شعرهای منسوب به شکسپیر نیز باید از او باشد) لفظ شکسپیر را تخلص شعری خود قرار داده بوده است. صاحبان این عقیده در باب اینکه نویسنده و سازنده واقعی نمایشها و اشعار که بوده است رأیهای مختلف اظهار داشته اند، و یکی از آنها حتی گفته است که نویسنده و سازنده واقعی سرآنتونی شرلی بوده است که چند سالی در دربار شاه عباس پادشاه ایران خدمت می کرد و از جانب او سفارت بدربار پادشاهان اروپا فرستاده شد و در ایتالیا رحل اقامت انداخت و سپس بخدمت پادشاه اسپانیا داخل گردید. ولی غالب این ادبا و محققین می گویند که نویسنده و سازنده حقیقی سرفرانسیس بیکن عالم و فیلسوف مشهور بوده است، و بعضی معتقدند دوك فلان جا بوده است. اما دلیل و بینه قاطعی بر این فرضها موجود نیست، و غیر از این عده معدود که سمت نویسندگی آن نمایشها و ساختن آن اشعار را از شکسپیر سلب می کنند باقی منتقدین و سخن شناسان متابعت از روایت مشهور می کنند. گفته بسیار ظریفی بیکی از نویسندگان شوخ و بذله گو (و گمان می کنم مارك توین امریکائی) نسبت داده اند که گفته است: من معتقدم که این نمایشها را شکسپیر ننوشته است بلکه مردی نوشته است که هم عصر شکسپیر بوده است و اسم او شکسپیر بوده است.

عبارات و اشعاری از معاصرین شکسپیر در دست است که اسم او را در آنها برده اند و بعضی از نمایشهای او و بطور کلی شعر گوئی و شیرین سخنی او اشاره کرده اند ، و فرضیهائی که در این نود ساله اخیر پیدا شده است چون متکی بسند نیست مورد قبول عام نشده است . بهر جهت ، شکسپیر بزرگترین شاعر و درام نویس انگلیسی محسوب می شود و انگلیسی زبانان عالم بوجود او مباحثات می کنند و نمایشها و منظومه های او را می بینند و می خوانند . بیش از چهارصد و پنجاه جمله از جمله های او در زبان انگلیسی جزء مثلثای سایر شده است که در محاوره عموم مردم بکار می رود و گوینده غالباً نمی داند که این مثلث از گفته های شکسپیر است ، و علاوه برین ، قریب به دوهزار عبارت و شعر او را مردمان تربیت شده از حفظ دارند و در مواقع معین بآنها استشهاد می کنند همان طور که ما بشعر سعدی و حافظ و مولوی و فردوسی استشهاد می کنیم ، و زبان انگلیسی باتصنیفات شکسپیر توأم است ، و کسی که می خواهد اقوام انگلیسی را خوب بشناسد باید شکسپیر و تصنیفات او را بشناسد .

نکته سومی که می خواستم عرض کنم اینست : اهل هنر ، خواه نقاش و پیکر ساز و موسیقی نگار ، و خواه شاعر و داستان نویس و سازنده نمایش ، کسانی هستند که قوه ابداع و ابتکار دارند ، و بدین اعتبار آنها را بالقای از قبیل *لحن آفرین* و خلاق معانی و ایجاد کننده فلان و بهمان ملقب ساخته اند ، ولی ضرورت ندارد که تمام جزئیات آن مخلوق صنعتی خود را هم خودشان بوجود آورده باشند . محسمه ساز قطعه سنگ سماق یا سنگ مرمری را می گیرد و می تراشد و بتیشه و قلم حجاری لعبی ازان می سازد که مایه عبرت و حیرت بینندگان است ؛ شاعر حکایتی عامیانه یا مثلی مبتذل را می گیرد و قطعه منظومی ازان بوجود می آورد که از گوهر گرانها تراست ؛ نویسنده داستانهای تاریخی برای ترکیب رمان خود کتب تاریخ را می خواند و اجزائی را که بکارش می خورد از آنها می گیرد ، و موجد نمایش بساهست که قصه ای از قصه های پیش پا افتاده را اساس

کار خود قرار می‌دهد. قدر و مقام آن چیزی که ساخته شده است متناسب با صنعت و هنر است که در آن بکار رفته است، و ذوق و قریحه صنعتگر است که مایه امتیاز مصنوعی بر مصنوع دیگر می‌شود. مروارید هست که هزار تومان می‌آرزد و مروارید هست که یک تومان می‌آرزد، و ما بین این دو نوع درجات و مراتب متفاوت هست. من و شما تفاوت قیمت آنها را نمی‌دانیم و حتی مروارید اصل و بدل را از یکدیگر تمیز نمی‌دهیم، اما جواهر فروش استعداد و وسیله تشخیص آنها را دارد. به همین طور در عالم صنایع جمیله نیز گوهر شناسان هستند که اصل و بدل را تمیز می‌دهند و ارزش کار هنرمند را تعیین می‌کنند.



فصل سوم

در میان نمایشهای سی و پنجگانه شکسپیر شاید یکی هم نباشد که قصه و داستان آن را خود او اختراع کرده باشد، و این نمایش تاجرو نیزی که موضوع رسیدگی و مورد بحث ماست از نمایشی اقتباس شده است که نوزده بیست سالی قبل از نوشته شدن نمایش شکسپیر شخص دیگری ساخته بوده و نمایش داده بوده است، و قصه اصلی آن سابق هم از منابع و مأخذ متعدده دیگری آمده است که تمام آنها منتهی بیک قصه رومی و یک قصه هندی می شود. ولی نه هر کس که یک قصه عادی را اساس نمایشی کرد، یا نمایش تصنیف دیگری را تغییر داده چیز تازه ای از آن ساخت، مقام شکسپیر نصیبش خواهد شد. در فارسی شصت هفتاد منظومه حماسی ببحر متقارب ساخته شده است، ولی فقط یکی از آنها مقام قرآن عجم را حاصل کرده است.

چنانکه سابقاً عرض کرده ام در نمایش تاجرو نیزی دو وقعه مهم روی می دهد: یکی اینکه تاجری از یک نفر ربا خوار یهودی پولی قرض می کند باین شرط که اگر در سر موعد نپرداخت یهودی محق باشد که یک رطل از گوشت او را ببرد. دیگر اینکه اعیان زاده ای خواستگار دختر زیبایی است که او هم اعیان زاده است و ثروت هنگفتی از پدرش باورسیده است و پدرش وصیت کرده است که هر خواستگاری برای این دختر بیاید سه صندوقچه در بسته پیش او بگذارد که یکی از طلا و دومی از نقره و سومی از قلمی ساخته شده، و صورت دختر در یکی از آنهاست. اگر خواستگار آن صندوقچه را انتخاب کرد دختر را باو بدهند. این اعیان زاده همان را برمیگزیند و دختر را می گیرد.

درواقع این دو وقعه ربطی یکدیگر ندارد ، و دو قصه جداگانه است . در نمایش شکسپیر رابطه‌ای که بین دو قصه تعبیه شده اینست که آن تاجر و آن اعیان زاده رفیق یکدیگرند ، و تاجر پول را بخاطر اعیان زاده قرض می‌کند ، و همینکه یهودی رباخواری خواهدگوششت بدن تاجر را ببرد زن تازه این اعیان زاده بلباس قضاوت ملبس گردیده وارد محکمه می‌شود و حکمی می‌دهد که منجر بنجابت تاجر می‌شود . این نمایش شکسپیر در ۱۶۰۰ میلادی بچاپ رسید ، و دلیل در دستست براینکه دو سال قبل از آن یعنی در ۱۵۹۸ نمایش داده شده بوده ، ولی قبل از ۱۵۹۶ نوشته نشده بوده است . آن دلیل اینست که در سال ۱۵۹۶ کتابی بزبان انگلیسی بچاپ رسیده بود که از زبان فرانسه ترجمه شده بود . این کتاب مجموعه‌ایست از یکصد خطابه یا گفتار مختلف که یک نفر نویسنده فرانسوی مسمی به الکساندر سیلون (Alexandre Silvayn) انشاء نموده است ، و خطابه نود و پنجم آن عبارتست از سخنان یک یهودی که در قبال قرضی که بیک عیسوی داده بود یک رطل گوشت آن عیسوی را می‌خواست ، و جوابی که مرد عیسوی با وی دهد . سیلون قصه‌ای نقل نکرده و وقایع را تفصیل نداده ، و همین خطاب و جواب کافیهست که ما را از جزئیات قصه مطلع سازد . ثانیاً جوانی موسوم به فرانسیس میرز F. Meres که معاصر شکسپیر بود در کتابی که نوشته است نام عده‌ای از مصنفین انگلیسی را ذکر کرده ، و از آن جمله بتفصیل و تجلیل تمام از شکسپیر سخن گفته و دوازده تا از نمایشهای او را اسم برده است که یکی از آنها همین تاجر ونیزی است ، و این کتاب در ۱۵۹۸ چاپ شده است . پس هیچ شکی در تاریخ انشای نمایش و نشان دادن آن در تئاتر باقی نمی‌ماند ؛ و این تاریخ مهم است ، زیرا که نوزده سال قبل از آن نمایشی در لندن نشان داده بودند در « مجسم کردن سوء انتخاب مردمان دنیا پرست ، و خونخوارگی فطرت و طبیعت رباخواران » ، و آن نمایش نیز مربوط بیک یهودی رباخوار بوده است و شاید مصنف این نمایش بوده است که بدو آن دو

قصه را بیکدیگر مربوط کرده و داستان تاجرویزی را بصورتی که شکسپیر بما داده است در آورده بوده .

شکسپیر علاوه بر اینکه از این نمایش و آن خطابه برای ساختن نمایش تاجر ویزی استفاده کرده است از دو منبع دیگر نیز مطالبی اقتباس کرده است: اول نمایش بود موسوم به «یهودی مالطه» که مارلو Marlowe درام نویس معروف و معاصر شکسپیر هشت سالی قبل از انشای این «تاجرویزی» تصنیف کرده بود، و آن قصه یک نفر یهودی است بنام برّعبّاس که ثروت بی حساب و دختر یگانه ای دارد، و بغرض شدیدی نسبت بعیسویان در وجودش مخمّر است چنانکه گوئی زندگی را برای کینه کشیدن از ایشان می خواهد و بس، و بعضی از صفات و خصایصی که شکسپیر بجهت شباهت یهودی آورده است از صفات و خصایصی گرفته شده است که مارلو از برای برّعبّاس ابداع کرده بود. دوم حکایت منظومی بود درباره یک نفر یهودی موسوم به جیرنوتوس (Gernutus) از اهل ونیز که پول بمنفعت می داد و بسیار کنس بود، و تاجر مشهوری از مردم همان شهر از او پولی بقرض خواست و هر قدر منفعت هم بران تعلق می گرفت حاضر بود بدهد، و بعد از یک سال قرض خود را ادا کند. جهود گفت من نفعی از تو نمی خواهم، شاید روزی بیاید که من محتاج تو بشوم و بخوام احسانی درباره من بکنی، ولی بشوخی شرطی می بندیم که بعد ازین در داستانها بگویند، قرار می گذاریم که اگر در سر دوازده ماه و یک روز تو پول مراندادی یک رطل گوشت بدنت بمن تعلق بگیرد. و سندی باین مضمون امضا کردند. کشتیهای تاجر بموعد نرسید، و پول نداشت که قرض خود را بپردازد، هینکه روز موعد رسید پیش یهودی رفته از او خواهش کرد که باو مهلت بدهد، و یهودی مهلت می دهد. اما وقتی که وعده مجدّد می رسد و پول داده نمی شود بدیوانخانه شکایت می کند، و تاجر را بحبس می اندازد. قضیه را برای رسیدگی بمحضر قاضی می برند، و دوستان تاجر هم در محضر قاضی جمع می شوند. بعضی

حاضر بودند بیست برابر، و تا صد برابر قرضی که تاجر گرفته است یهودی وجه نقد بدهند که او از حقیقتش بگذرد، ولی یهودی هیچ چیز نمی خواست جز یک رطل از گوشت تن او، و گوشت را هم می خواست از زیر دنده راست او ببرد، و با کارد تیز کرده ایستاده بود و حق خود را می خواست. قاضی که دید این مرد این اندازه بدفطرت و قسی القلب است گفت بسیار خوب، گوشت را ببر، ولی یک قطره از خون او را نباید بریزی، و در همان یک ضربت هم یک ذره بیشتر یا کمتر از یک رطل نباید ببری. اگر باین دوش شرط عمل نکنی همین ساعت ترا بر ملأ عام بدار خواهم زد. یهودی چنان غضبناک شد که نمی دانست چه بگوید و چه بکند، و بعد از اندکی تأمل گفت بسیار خوب، آن پولی را که حاضر بودید بدهید بیاورید و من از حق خود می گذرم. ولی قاضی گفت که خیر، یک قاز بتو داده نخواهد شد گوشت او را می خواستی ببر و برو، و آلاسندت باطل است و حقی بگردن تاجر نداری. یهودی بناچار از حق خود چشم پوشید و رفت. تقریباً مسلمست که سازنده این حکایت منظومه قصه را از شکسپیر نگرفته است و خود او صریحاً می گوید که نویسندگان ایتالیائی چنین حکایت کرده اند. زمان او معلوم نیست، توافقی که در بعضی عبارات و اصطلاحات بین این منظومه و آن نمایش شکسپیر دیده می شود محققین را باین اعتقاد آورده است که شکسپیر این منظومه را دیده و خوانده بوده است.

فصل چهارم

اما آن کتاب ایتالیائی که چنین داستانی در آن منقول است کتابیست موسوم به Il Pecorone که منتقدین بزرگو معتبر در باب مؤلف و زمان تألیف آن اظهار تردید کرده اند. ولی در اولین چاپی که از اصل ایتالیائی آن شده است اسم مؤلف را سِرْ جووانی فلرانسی ضبط کرده اند و تاریخ تحریر آن را سال ۱۳۷۸ گفته اند، و اگر این صحیح باشد مؤلف کتاب همعصر با حافظ ما می شود. این کتاب مشتمل است بر پنجاه حکایت قدیم، و از جمله آنها حکایتی است که مأخذ نمایش تاجرونیزی و آن داستان منظوم و آن دو خطابه سیلون فرانسوی بوده است.

در زمان شکسپیر هنوز این کتاب را با انگلیسی ترجمه نکرده بودند و مسلم است که شکسپیر ایتالیائی نمی دانسته، مگر اینکه بگوئیم یک نفر که ایتالیائی می دانسته آن را برای شکسپیر ترجمه کرده بوده یا مضمونش را برای او نقل کرده بوده است. ولی ساده تر و محتمل تر همان فرضی است که سابق برین عرض شد که قبل از شکسپیر آن شخص دیگری که نمایش یهودی رباخوار را تصنیف کرده بود دسترس بکتاب پیکرُنه داشته است و زحمت شکسپیر را کم کرده بوده است^(۱).

خلاصه حکایتی که در پیکرُنه آمده است اینست:—

تاجر زاده ای بنام جانِشو که در ونیز ساکنست می شنود که در بندر بلُمتهه بیوه زنی است بسیار زیبا که مالک تمامی آن بندر و اراضی اطراف آنست و قاعده او اینست که هر مرد غریبی وارد آن بندر شود او را بخانه خود دعوت کند و با او در

(۱) اصل ایتالیائی این کتاب چند سالی قبل از ولادت شکسپیر چاپ شده بوده است (۱۵۰۸)

رختخواب برود اگر این مرد از عهده او برآمد زن او بشود و اگر نتوانست که از و کام بگیرد همه ثروت خود را باین زن واگذار کند. جانتو به بندر بلمنته می رود، و با آنکه می داند عده زیادی از مردان ثروتمند از این رهگذر بخت سیاه نشسته اند می خواهد که قدرت و استعداد خود را بمعرض امتحان بگذارد. کشتی او در بندر لنگری اندازد و خود او را بحضور آن بانوی برند. بانو بوضعی شاهانه از او پذیرائی می کند تا شب می رسد، و قبل از آنکه بر رختخواب بروند با و جام شرابی می دهد که در آن داروی بیهوشی ریخته اند و جانتو بمجردی که سر ببالش می گذارد بخواب می رود، و بانو تا صبح در کنار او می خوابد. روز بعد بانوی شهر کشتی و تمام مایملک او را ضبط می کند و فقط یک اسب و قدری وجه نقد باو می دهد که خود را به و نیز برساند. در و نیز جانتو ادعا می کند که کشتی بسنگ خورده و غرق شد و او خود را بتخته پاره ای بند کرده بساحل رسید. اما آرزوی اینکه بانوی بلمنته را زنی بگیرد در خاطر او بقدری قوی است که باردیگر کشتی و مال التجاره فراهم می آورد و بآن بندری رود، و باز مثل دفعه سابق هر چه دارد می بازد. و لکن عشق بآن زن و امید اینکه باخته ها را باز بدست آورد او را وای دارد که بار سوم کشتی و مال التجاره فراهم آورده بآن بندر سفر کند. پدر خوانده او آنسال دو که تمام دارائی خود را بر سر این هوس او گذاشته است از یک نفر یهودی رباخوار ده هزار دو کات قرض می کند باین شرط که اگر در فلان روز آن را نپرداخت یهودی حق داشته باشد که باندازه یک رطل از گوشت بدن او را از هر جاکه میلش اقتضا کند قطع نماید. سندی باین مضمون می نویسد و شهود آن را امضا می کنند، و کشتی خوبی بسیار مجلل ترازد و کشتی سابق با مقدار زیادی مال التجاره برای جانتو تهیه می بیند و او را روانه می دارد. و چون جانتو می داند که جان پدر خوانده اش عرضه خطر است مصمم است که این بار بمقصود برسد. جانتو در بندر بلمنته لنگر انداخت و بحضور بانوی شهر رفت و تمام روز را بتفریح و گفتگو گذراندند، همینکه شب رسید و

وقت رفتن باطاق خواب شد یکی از خدمتگاران بانو نهانی به جانتو دستور داد که از خوردن شرابی که بدستش می‌دهند پرهیز کند و چنین وانمود کند که آن را نوشیده است. جانتو فهمید که مطلب از چه قرار است، و بجای اینکه جام شراب را در دهان خود خالی کند در گریبان خود خالی کرد، و برخت خواب رفته خود را بخواب زد. بانو، لباس خواب بتن کرده در کنار او دراز کشید، و جانتو غفلت او را در آغوش گرفت و خواست که بر طبق شرط عمل کند. بانو چاره‌ای جز اطاعت نداشت، و صبح روز بعد اعیان شهر و سواران و سرکردگان خود را احضار کرده بایشان خبر داد که جانتو شوهر او و خداوند گار آن سرزمین است. مراسم عروسی باشکوه و جلال هر چه تمامتر برگزار شد، و جانتو بکلی فراموش کرد که پدر خوانده او در بند چنان عهد و شرطی است تا آنکه روز وعده رسید، و بمجرتی که بیادش آمد مطلب را بزوجه خود گفت و سوار اسپ شده خود را به ونیز رسانید. آنجا مطلع شد که پدر خوانده اش آنسالدو در زندانست، و دائن مصمم است که یکک رطل از گوشت بدن او ببرد. همان ساعت که جانتو از یلمته براه افتاده بود زنش نیز خود را بلباس مردان قانون دان آراسته با دو ملازم بجانب ونیز رهسپار شد، و در آن شهر در مهمانخانه‌ای رحل اقامت انداخت. صاحب مهمانخانه چون دانست که این شخص در علم حقوق و قوانین دکترو استاد است قصه یهودی و سند او را باطلاع وی رسانید و گفت جانتو حاضر شده است که بجای ده هزار دوکات صد هزار دوکات تقدیم یهودی کند اما او غیر از یکک رطل گوشت بدن آنسالدو چیزی نمی‌خواهد، و قصد دارد که این بزرگترین و مشهورترین تجمار را بکشد. و همه اشخاصی که در این نزاع دخیل و علاقه‌مندند در خانه آن یهودی جمع شده‌اند و ازدحام غریبی در اطراف خانه برپا شده است. این دکتر دروغی و ادداشت که در شهر ندا کنند و باطلاع عموم برسانند که چنین دکتر بزرگی باین شهر آمده است و ارباب دعاوی می‌توانند قضایای حقوق و قانونی را بحضور او آورده فتوی بگیرند و

فیصلهٔ مراعات خود را نخواهند. جانتو و آنسال دو وقتی که این خبر را شنیدند یهودی پیشنهاد کردند که ختم مراغه را باین دکتر رجوع کنند، و او موافقت کرد. بانوی بلمنته صورت خود را چنان رنگ کرده و تغییر داده بود که شوهرش او را نشناخت. و همینکه سخنان دو طرف را شنید و سند را دید بصاحب حق گفت: «از تو خواهش می‌کنم صد هزار دوکات بگیری و از حق خود بگذری». اما یهودی جواب داد که من حاضر نیستم. قضیه را بمحکمه بردند و در حضور قضات و اولیای امور مطرح کردند، و این دکتر دروغی برخاسته گفت یهودی می‌تواند یک رطل گوشت از هر موضع بدن این تاجر که بخواد بی‌رد، ولی نباید که یک ذره کمتر یا بیشتر از یک رطل بی‌رد، و نباید بگذارد که یک قطره از خون او بر زمین بریزد، زیرا که در سند ذکر از خون نشده است، و فقط حق یک رطل گوشت باو داده است. اگر باین دو شرط عمل نشود یهودی باید کشته شود. او که دید این امر محال است راضی شد که آن صد هزار دوکات را بگیرد و برود، بتدریج تقاضای خود را کمتر کرد تا بهمان ده هزار دوکات اصلی رسید، اما دکتر حقوق گفت یک پول سیاه هم بتو داده نخواهد شد. و باین ترتیب آن سند را باطل کرد و پدر خوانده شوهرش را از مردن رها نید. روز بعد جانتو صد هزار دوکات در برده‌ای گذاشته بمهمانخانه برد که آن را بعنوان حق الزحمه تقدیم دکتر کند، ولی اونقدینه را قبول نکرد و بیک انگشتر که بر انگشت او بود اکتفا کرد. این انگشتر را زنش باو داده بود و شرط کرده بود که آن را هر گز از خود دور نکند، مع هذا خود را ناچار دید که انگشتر را بدکتر بدهد، و بعد از رفتن دکتر چند روزی جانتو در ونیز ماند، و چون بشهر بلمنته عودت کرد زنش ابتدا او را مورد عتاب و ملامت قرار داد که انگشتری را چه کردی، و عاقبت او را از حقیقت واقعه مستحضر ساخت.

اصل این قصه بسیار شیرین و مفصل است. و عبارات منشیانه نوشته شده است و سزاوار بود که مانند اصل ترجمه شود. ولی قصد من خلاصه کردن آن بود.

فصل پنجم

در چند تایی دیگر از کتب اروپائی هم که قبل از نمایش تاجرونیزی یا بعد از آن تصنیف شده است قصهٔ این طلبکار قسّی القلب باندک اختلافی نقل شده است. من جمله کتابیست موسوم به Gesta Romanorum یا حکایات رومی که اصلاً بزبان لاطینی تحریر شده بوده، و عبارت بوده است از مجموعهٔ حکایاتی که در قرون وسطی کشیشها و راهبهای عیسوی در موقع وعظ کردن نقل می کرده اند و در آخر آن با اصطلاح «گریز بصحرائی کربلا می زده اند» یعنی که نتیجهٔ اخلاقی و دینی از آن می گرفته اند. گاهی موضوع بعضی از این حکایات زشت و قبیح و دور از عفت بود، و گویی صوفی و واعظ و مذکّر و قاصّ و کشیش و راهب همگی از گفتن این گونه قصص یک نوع لذتی می برده اند، و همین قدر که حکایت را وسیلهٔ ترویج عقاید دینی، و بیان توحید یا ترغیب باخلاق حمیده می کردند بمصدق لایحیاء فی الدّین در استعمال الفاظ قبیح و شرح وقایع رکبیک زبان خود را بازی دیدند و ترسی از ملامت دیگران نداشتند. چنانکه از این قبیل حکایات و قصص در مثنوی مولوی هم آمده است. قصصی که در این مجموعهٔ حکایات رومی آمده است اختصاص بیک قوم ندارد و از مأخذ واحدی گرفته نشده است. بعضی از آنها از قصه‌های مشرق زمینی، و برخی از کتب تاریخ رومیا اقتباس شده است. و پاره‌ای از آنها قصه‌هایی است که در افواه رایج و ساری بوده و محرّر کتاب آنها را بانثای ادبی نقل کرده است. ولی همیشه زمان وقوع قصص را زمان پادشاهی یکی از امپراطورهای رومی قلمداد کرده است. نسخ خطی این مجموعه در غالب ممالک اروپا یافت می شد. اما نسخ هر مملکتی با نسخ سایر ممالک

اندک اختلافی در عدد حکایات و اسامی اشخاص داشت مثلاً در نسخه های مخصوص انگلستان حکایت‌هایی موجود بود که نسخه های مخصوص فرانسه یا آلمان یا ایتالیا آنها را نداشت. مدتی قبل از زمان شکسپیر کتابی بزبان انگلیسی تحریر شده بود که این هم بهمان اسم و عنوان «حکایات رومیان» نامیده شده بود، ولی با آن کتاب لطیفی اختلافات بین و فاحش داشت: و در واقع بتقلید آن مجموعه لطیفی ساخته شده بود، و حکایاتی در آن بود زاید بر حکایات مندرجه در آن مجموعه لطیفی که از آن جمله است حکایت طلبکار قسی القلب. در این مجموعه انگلیسی این قصه در بعضی از نسخ حکایت چهارم است، و در بعضی دیگر حکایت چهل و هشتم. و مضمون آن اینست که سلسطینوس (Selestinus) امپراطور روم دختری داشت، و سرهنگی این دختر را دوست می داشت، و آن دختر راضی شد یک شب در آغوش سرهنگ بخوابد بشرط آنکه صد سکه طلا بآورد؛ اما بمجردی که سرهنگ داخل رخت خواب شد بخواب رفت و تا صبح بیدار نشد. و چون تمام شب را آن دختر در کنار او بسر برده بود حق گله و شکایت نداشت. سرهنگ قرار گذاشت که یک شب دیگر صد سکه طلا بآورد و با او بخوابد و باین قصد تمام اموال منقول خود را فروخت و وجه نقد گرفته بغرفه دختر امپراطور رفت، اما این بار هم خواب او را در برید و با آنکه دختر پهلوی او خوابیده بود باو دست نزد. سرهنگ وقتی که بیدار شد و دید که این بار هم مغبون شده است از او قول گرفت که اگر باز یکصد سکه طلا برای او بیاورد حق داشته باشد که یک شب با او بخوابد، و از تاجری یکصد سکه طلا قرض خواست. تاجر گفت باید شرط کنی (و سندی بخون خود نوشته بمن بسپاری) که چنانچه در موعد معین دین خود را نپردازی من محق باشم که تمام گوشت بدن ترا بتیغ تیز از استخوانهای جدا کنم. و سرهنگ دختری را بقدری دوست می داشت که از دادن چنین سندی دریغ نکرد، و چون پول را گرفت پیش حکیم دانشمندی موسوم به ویرزیل رفت که در آن شهر اقامت داشت. و

تمام قضایا را برای او حکایت کرد ، و از او راهنمایی خواست . این فیلسوف گفت که آن دختر در زیر ملافه رختخواب خود ورق کاغذی پنهان کرده و بر این کاغذ عزایم نوشته و نقوشی نگاشته اند ، و خاصیت آن نقش و عزایم اینست که هر کس در رختخواب او داخل شود فوراً بخواب می رود . تو باید قبل از آنکه وارد رخت خواب بشوی آن کاغذ را یافته بدور اندازی . سر هنگ از او تشکر کرد و بقصر دختر امپراطور رفت ، کاغذ را یافت و آن را بدور انداخت و بر رختخواب رفته خود را بخواب زد ، تا دختر آمد و لباسش را کنده پهلوی سر هنگ دراز کشید . همینکه دختر ملتفت شد که سر هنگ بیدار است شروع به التماس و نضج کرد که آبروی مرا میزود من تعهد می کنم دوباره تمام پولی را که از تو گرفته ام بتوبه دم . اما سر هنگ زیر بار نرفت ، و آتش شوق و رغبت او بقدری شدید بود که تمام شب را هر دو نفر بیدار ماندند ، و دختر چنان حظ و لذتی برد که او هم اسیر عشق سر هنگ شد ، و هفته ها و ماه ها با هم بسر بردند و سر هنگ بیاد آن تاجر نیفتاد تا سیزده روز از موعدش گذشت .

باقی این حکایت هم شبیه بداستانهای دیگر است ، و طلبکار جز گوشت بدهکار چیزی نمی خواهد ، و قضیه را بحضور قاضی می برند ، و آن دختر لباس مردانه ملبس شده بعنوان یک پهلوان و سر هنگ پیش قاضی می رود که من برای نجات دادن فلان سر هنگ آمده ام ، و بتاجری گوید هر چه وجه نقد می خواهی بتوی دهم که از جان او بگذری ، و چون اصرار طلبکار را می بیند ، عموم حضار را مخاطب ساخته می گوید که سر هنگ فقط گوشت خود را پیش این تاجر فرو گذاشته است و در آن سندی که داده است ذکر از خون نیست ، بنابراین اگر یک فطره از خونس بزمن بریزد تاجر را باید کشت . و باین تدبیر سر هنگ را نجات می دهد .

این قصه را بعید است که شکسپیر خوانده باشد ، زیرا که فقط در نسخ خطی است ، و در چاپهایی که قبل از شکسپیر و در زمان حیات او شده است این حکایت نیست و

یکی از محققین انگلیسی احتمال می‌دهد که سرجووانتی فلرآنسی قصه خود را از همین کتاب اقتباس کرده باشد. ولی شاید که هر دو نویسنده این قصه را از مأخذ واحدی گرفته باشند، و آن مأخذ با احتمال بسیار قوی باید کتابی باشد موسوم به Dolopathos که در جزیره سیسیل تصنیف شده بود. و یکی از صورتهای اروپائی آن کتابیست که در زبان فارسی بنام سندبادنامه معروفست. و در این خصوص بعد از این بحث خواهیم کرد. اما در اینجا این نکته قابل توجه کردن است که در حکایاتی که از کتاب حکایات

رومیان نقل کردیم قرض دهنده یک نفر تاجراست و اشاره‌ای بیهودی بودن او نشده است، و حال آنکه سرجووانتی قرض دهنده را یک نفر یهودی رباخوار معرفی می‌کند. عجب آنکه یک حکایت دیگر در ایتالیا هست که در آن مردی که جانش در خطر است یک نفر یهودی است و طلبکار سختگیر یک عیسوی. این حکایت در کتابی آمده است بنام «زندگانی پاپ سیکنستوس پنجم» تألیف گریگوریو لیتی (Gre. Leti)، و مضمون آن اینست که در شهر رم شهرت پیدا کرد که دریگ (Drake) فرمانده کشتیهای انگلیسی بر اراضی متعلق با اسپانیا در قاره آمریکا حمله برده است و شهر سانتو د مینگورا غارت و تاراج کرده. تاجر بسیار معتبری در رم بود موسوم به سیکتی که مقدار هنگفتی از ثروت او در سرزمین مزبور بود، و آن را در پیش یک نفر یهودی موسوم به چنیدا بیمه کرده بود، چون مطلع شد که ثروت او بغارت رفته است این مرد یهودی را خواست و موضوع را باو گفت. چندای یهودی برای آنکه پول بیمه را ندهد گفت این خبر دروغست، و در این تکذیب بحدی اصرار ورزید که عاقبت گفت «من بر سر یک رطل از گوشت بدن خود با تو شرطی بندم که این خبر دروغ باشد»، و تاجر گفت «من هم هزار کراون (که سکه طلا باشد) در قبال یک رطل گوشت تو شرطی بندم که راستست». این شرط بندی را یهودی قبول کرد. و بین آنها سند و قباله در این خصوص رد و بدل شد، و قرار شد که اگر سیکتی ببرد بدست خود یک رطل از گوشت

بدن آن یهودی را با کارد تیزی از هر موضعی که بخواهد ببرد . چند روز بعد حقیقت داشتن مطلب معلوم شد . و به پاپ اطلاع رسید که سکتی تاجر مصمم است که بر طبق قرارداد عمل کند و یک رطل از گوشت بدن چندای یهودی را ببرد . پاپ هر دو را بحضور خود طلبید ، و گفت که « حق همین است که بر طبق سند عمل شود ، بنابراین کارد بردار و از هر موضع بدن یهودی که می خواهی یک رطل گوشت ببر ، ولی مواظب باش که مبادا یک ذره بیشتر یا کمتر از یک رطل ببری ، و الا ترا بدار خواهیم زد » .

وقعه حمله دُرینک بر سانتود مینگو در سال ۱۵۸۵ یعنی سیزده سال قبل از چاپ شدن نمایش تاجرو نیزی اتفاق افتاده بود . و اگر این حکایت پیش از آن تاریخ وجود نمی داشت می شد گفت که شکسپیر شاید همین وقعه زمان پاپ را شنیده بوده و از روی آن نمایش خود را ساخته بوده است ، ولی چنانکه دیده ایم و بعد از این هم خواهیم دید آن حکایت پیش از این تاریخ وجود داشته ، و حتی اینکه موضوع نمایش هم شده بوده است . عقیده مطلعین اینست که اعتباری بقول نویسنده این تاریخ زندگانی پاپ سکستوس نیست ، و چون سندی بر اینکه چنین وقعه ای در زمان او اتفاق افتاده باشد بدست نداده است می توان یقین داشت که یک حکایت معروف را بذوق و سلیقه شخصی بزمان او مربوط کرده است : همان طور که بسیاری از تاریخ نویسهای ما در ضمن حوادث سلطنت پادشاهان مختلف ، گاهی حکایات و قصصی را گنجانده اند که بگوشان رسیده بوده و حال آنکه آن قصص یا قبل از زمان آن پادشاهان هم وجود داشته است و یا آنکه بعد از عهد آن پادشاهان پیدا شده است .



ویلیام شکسپیر
ز صورتی که در مجموعه تصنیفات او بتاریخ
۱۶۲۳ میلادی چاپ شده است

فصل ششم

در میان روایات مختلف این قصه طلبکار قسی القلب در السنه اروپائی ظاهر آروایی که از همه قدیمتر است قصه ایست که در دُلپائس آمده است، و چنانکه سابقاً اشاره شد این دُلپائس نسخه دیگریست از سند باد نامه؛ و چون ممکنست که برخی از خوانندگان محترم از موضوع سند باد نامه اطلاعی نداشته باشند بد نیست که در باب آن مختصر توضیحی بدهم.

کتاب سیند باد از کتابهایست که در عهد انوشروان خسرو اول پارسى نوشته شده بود. بعضی اصل آنرا از هندوستان دانسته اند؛ ولی تقریباً ثابت شده است که این کتاب مانند بلوهر و بوذاسف در ایران تألیف و تحریر شده است؛ و بنده حدس می زنم که منشی ایرانی آن همان برزویه حکیم و طبیب بوده باشد که کلیله و دمنه را ترجمه و تألیف و نگارش کرد، و همو ظاهرأ در حدود ۵۸۰ میلادی نامه تنسرو کتاب بلوهر و بوذاسف را نوشت (در فصل چهاردهم همین گفتار این کتاب معرق خواهد شد). بحث مفصل در باب این مطلب در مقدمه تفصیلی اینجانب بر کلیله و دمنه خواهد آمد. سند باد نامه از پارسی زبان سُرّیانی و از لسان سُرّیانی بیونانی ترجمه شد. و دریونانی بنام Syntipas معروف گردید. کتاب سیند باد زبان عبری و از عبری به لاطینی نیز ترجمه شد، و این ترجمه لاطینی و یونانی در اروپا شهرت زیادی حاصل کرده بهمه السنه مغرب زمین ترجمه شد. از نسخه پارسی که در عهد انوشروان نوشته شده بود ترجمه ای نیز زبان عربی منتشر گردید، و ابان لاحقى آنرا بنظم عربی در آورد. مترجم سند باد نامه

از پارسی به عربی شاید موسی بن عیسی الکسروی بوده باشد، زیرا که در قدیمترین ترجمه موجود این داستان (که ترجمه یونانی آن بتحریر اندرون پولوس یونانی در مکه طیه ما بین سالهای ۴۸۰ و ۴۹۰ هجری ساخته شده است) نام «موسای پارسی» بعنوان مؤلف یا منشی قصه برده شده است. و اما اینکه ابان لاحق آنرا بنظم آورده باشد قولیست که ابن الندیم در الفهرست آورده است: «نقل من کتب الفرس کتاب کلیله و دمنه، کتاب الزهر و برداسف (= بلوهر و بوذاسف)، کتاب السندباد».

بعد از آن بفارسی ترجمه شد، و مترجم (یا نظم کننده ترجمه ای که دیگری کرده بوده است) رودکی بوده است ظاهراً — زیرا که ابیاتی به بحر رمل در کتب لغت فارسی به رودکی نسبت داده شده است که مربوط بقصه های سندبادنامه است (به فرهنگ اسدی ذیل لغات ژغندو لک و گوشت و فلرز و فلرزنگ رجوع شود — این لغات و ابیات و موارد دیگری نظیر آنها را آقای دبیر سیاقی به نقل از یادداشت های مرحوم دهندا در مقاله ای جمع کرده اند^(۱)). سپس در عهد نوح بن منصور سامانی خواجه عمید ابوالفوارس قنارزی^(۲) آن نسخه پارسی عهد ساسانی را مبدل به دری یا فرس جدید

(۱) قطعه شعری فارسی نوشته بخط مانوی را استاد من پروفیسور هیننگ دیده و در باب آن تحقیق کرده و آنرا از بلوهر و بوذاسف تشخیص داده و حدس زده است که از رودکی باشد. بدین ترتیب دیده می شود که سه کتاب کلیله و دمنه، سندبادنامه، بلوهر و بوذاسف، با زندگی سه نویسنده و شاعر (برزویه طبیب، ابان اللاحقی، رودکی) ارتباط داشته و این هر سه در باب آن هر سه کار کرده اند.

(۲) قنارز، بقاف مفتوح و راه مکسور، اسم قریه ای بوده است بیرون شهر نیشابور. معجم البلدان و انساب سمعی دیده شود. قنارزی باو که دیگران نوشته اند ظاهراً غلط است. در سندبادنامه چاپ احمد آتش فناوری نوشته شده است و از آنجا درخواستی چهارمقاله چاپ محمد معین، و در حاشیه بر صفحه ۱۳ رساله حکیم نسوی بقلم غلامحسین صدیقی نیز چنین نقل شده است. این امکان دارد که درست باشد، چه در لغات فرس اسدی (چاپ عباس اقبال ص ۱۸۷) آمده است که: قناروز نام جائیست در سمرقند که شراب آن نیکو بود، رودکی گوید:

باز تو بی رنج باش و جان تو خرم با نی و با رود و با نید قناروز

کرد (شاید بنقل از عربی)، و صدسال بعد از آن ازرق شاعر مصمم شد که سندبادنامه را بفارسی بنظم آورد، اما اگر واقعاً آن را برشته نظم هم کشیده بوده است امروزه از آن، از نسخه فارسی قنارزی، اثری نمانده است. در منظومه‌ای که شفر در جلد اول، منتخبات فارسیه بنام راحة الانسان چاپ کرده است و بشاعری شریف نام نسبت داده، ولی در مجمع الفصحا چندبیتی از همان منظومه به بدیعی بلخی منسوب شده است، اشاره‌ای به دفتر سندباد آمده است در این دوبیت (ص ۲۰۸) :

چنین گفت در دفتر سندباد که شاهی ز پیشینیان کرد یاد
که من بستدم گنج از مردمان به ارزانیان دادم از بهرجان .

ولی در حدود ششصد هجری ظهیری سمرقندی آن ترجمه قنارزی را اصلاح و تهذیب کرد، و این تحریر و نگارش ظهیری است که باهتام پروفور احمد آتش تصحیح شده و در استانبول بطبع رسیده است .

تحقیق مفصلی در باب اصل و منشأ سندبادنامه بزبان انگلیسی در ۱۹۵۸ نوشته و در ۱۹۵۹ در برلین بچاپ رسیده است (جزء مجله Fabula جلد سوم شماره ۱ و ۲ ص ۱ تا ۹۴) بقلم B. E. Perry، و بنده در این چاپ دوم از این رساله استفاده کرده و بعضی مطالب بر مقاله خود افزوده‌ام، از این بیشتر در اینجا جایز نیست گفته شود. سندبادنامه از حیث ترکیب و ساختمان شبیه است به کتاب کلیله و دمنه، یعنی یک داستان اساسی است که در ضمن آن حکایات و قصص متعددی آید، و آن داستان اساسی هم شبیه بداستان سیاوش و سودابه و قصه یوسف و زلیخا و نظایر آنهاست . پادشاهی پسر بسیار تربیت شده و صاحبجالی دارد که مورد عشق و علاقه یکی از زنان حرم شاهست، و این زن بملکزاده اظهار عشق می‌کند و می‌گوید که اگر مرا از وصال خود برخوردار کنی من شاه را مسموم می‌کنم و تو بر تخت سلطنت می‌نشینی . ملکزاده از این سخن مشمئز و متفرد می‌شود و از حرم بیرون می‌رود . و آن زن بخودشاه رفته

ملکزاده را متهم می‌سازد. شاه گفتار او را باور کرده فی الفور حکم می‌دهد که ملکزاده را بیاورند و بقتل برسانند. سندباد که استاد و معلم این شاهزاده است از دلایل نجوی چنین استنباط کرده است که مدت هفت روز ملکزاده باید لب از سخن گفتن ببندد، و اگر بیک کلمه تفوه کند عمرش به پایان خواهد رسید، و چون ملکزاده ساکت باشد تهمت و افترای آن زن را نمی‌تواند از خود دفع کند. اما خبر بهفت وزیر شاه می‌رسد و ایشان مصمم می‌شوند که این هفت روزه بهر تدبیری که هست قتل ملکزاده را بتأخیر بیندازند تا قتل از دهان او برداشته شود. بنابراین هر روزه در ساعتی که ملکزاده را برای اجرای حکم شاه بحضور او می‌آورند هر هفت وزیر در برابر تخت او می‌ایستند و هر روزی یکی از ایشان دو حکایت در اثبات خدعه و مکر زنان و مضار تجله در اجرای حکم قتل بعرض شاه می‌رساند و روز بعد زن شاه حکایتی در گنهکاری مردان می‌گوید، و بالتامس تقاضای مجازات شهزاده را می‌کند، تا روز هشتم می‌رسد، و سندباد بشاهزاده دستوری دهد که سخن بگوید، و او تهمت را از خود دفع کرده حجت بر بیگناهی خود می‌آورد، و شاه آن زن بی‌عفت بدطینت را بجزای عملش می‌رساند.

اگر بختیارنامه را که چاپ شده است خوانده باشید می‌دانید که آن داستان هم از قبیل همین سندبادنامه است و اساس آن همین نحو است، و همچنین در کتاب الف لیلة و لیلة تمام داستان سندبادنامه را درج کرده اند. ترجمه‌های متعدّد قدیم و جدید بزبانهای مختلف منقول از یکدیگر موجود است که فهرست و تفصیل آنها را می‌توان در کتب آتی الذکر دید:

قدیمتر از همه تحقیقات Loiseleur - Deschamps در باب حکایات هندی؛ و مفصلتر از همه در «معرفت کتابهای عربی» Bibliographie des ouvrages arabes تألیف Chauvin که فهرست بالنسبه کاملی از منشأ اصلی (او هندی می‌دانسته) و ترجمه‌های پهلوی و عربی و سریانی و عبری و اسپانیائی و فارسی و یونانی و سایر السنه

اروپائی این داستان و صورتهای مختلف آن در ۳۱ صفحهٔ اوّل از جلد هشتم در تحت عنوان Syntipas داده شده است و بقیهٔ جلد هشتم (۳۳ تا ۲۱۹) منحصرأ به دادن خلاصهٔ حکایات ۲۵۴ گانه‌ای اختصاص یافته است که در مجموع این روایات و صورتهای مختلف مندرج است با مآخذ یکایک آنها. نیز رجوع شود به .

Gaston Paris, Deux Rédactions du Roman de Sept Sages de Rome, Paris 1876.

G. P., Manuel d'ancien français - La Littérature française au Moyen âge (XI^e - XIV^e Siècle), Paris 1888.

G. Buchner, Die *Historia Septem Sapientum*, nach der Innsbrucker Handschrift ..., Erlangen 1899.

Killis Campbell, The Seven Sages of Rome, Boston, 1907.

روایات اروپائی این داستان در کلیّات شبیه بیکدیگر است ولی در جزئیّات (یعنی در عدهٔ قصصی که وزرا و زن شاه نقل می‌کنند و در ترتیب آن قصص) متفاوت است. بزبان لاطینی دوروایت موجود است که یکی از آنها مطابق با متن یونانی و دیگری مطابق با متن عبری است. و این ترجمه‌ای که از زبان عبری کرده‌اند موسوم است به دُلپاتس، و روایتی هم بزبان فرانسهٔ قدیم موجود است که از همین دُلپاتس ترجمه شده است، و یکی از قصصی که در دُلپاتس آمده و در روایات دیگر نیست قصهٔ طلبکار قسّی القلب است. و چون مسلم است که این دُلپاتس در حدود هزار و دویست میلادی (یعنی در حوالی ششصد هجری) انشا شده است پس لا اقل هفتصد و شصت سال است که چنین داستانی در اروپا شایع بوده است. خلاصهٔ قصهٔ طلبکار قسّی القلب که در دُلپاتس آمده است از این قرار است: -

یکی از نجبا و اعیان قلع و قصر و املاک فراوان داشت و از اولاد یک دختر بیشتر نداشت و این دختر را تربیت کرده و انواع علوم و فنون و هنرها را با او آموخته بود. چنین اتفاق افتاد که این مرد بیمار شد و مُرد، و دخترش مصمّم شد که بمردی

شوهر کند که از حیث معرفت و هنر و عقل و هوش از خود او پای کمی نداشته باشد. و
 واداشت که در بلاد اطراف با اطلاع عموم رسانیدند که هر کس طالب ازدواج با او
 باشد باید صد سکه نقره پردازد و یک شب در جامه خواب با او بسربرد، اگر
 توانست که از وصل او برخوردار شود صبح روز بعد وی را بشوهری قبول خواهد کرد.
 عده بیشماری از مردان خواستگاران و گشتند و هر شب یک نفر از آنان صد سکه نقره را
 می پرداخت و بر تخت خواب داخل می شد. اما فوراً بخواب می رفت و همینکه صبح بیدار
 می شد دختر او را از قصر بیرون می کرد. علتش این بود که این بانو سحر و جادوی دانست و
 پر جغدی در زیر بالش مردان می گذاشت و تا وقتی که این پر را بر نمی داشت مرد خفته
 بیدار نمی شد. از قضا مرد جوانی از خاندان بزرگان پس از آنکه یک بار فریب
 دختر را خورد عزم خود را جزم کرد که بکوشد تا بآرزو برسد. و همینکه دستش از
 وجه نقد کوتاه شد از یکی از غلامان سابق خود صد سکه نقره بقرض خواست. این
 جوان چند سالی پیش از آن در حال خشم و غضب پای آن غلام را قطع کرده، و سپس
 غلام را آزاد کرده بود، اما غلام چون کینه او را بدل داشت با او شرط کرد که اگر
 در سر یک سال وجه را نپردازد غلام حق داشته باشد که معادل وزن آن صد سکه
 نقره از گوشت بدن نجیب زاده ببرد، و سندی باین مضمون نوشته شد. این بار
 همینکه بر تخت خواب داخل شد بر حسب اتفاق بالش را حرکت داد، و این پر جغد را
 دیده آن را بدور افگند، و چون بمقصد رسید روز بعد آن دختر را بزی گرفت و مردی
 معتبر و متمول شد. اما قرض و قرض دهنده را بالمره فراموش کرد تا یک سال
 گذشت، و مولای او خشنود شد که فرصت انتقام بدستش آمده است. شکایت بشاه
 برد و سند را ارائه کرد و داد خواست. جوان را آوردند، و شاه و درباریان او حکم کردند
 که غلام اگر نخواهد می تواند بموجب شرطی که در سند است عمل کند، و اگر از این
 حق خود بگذرد می تواند که هر قدر پول و ثروت که میلش بکشد از جوان بگیرد.

چندین روز شاه اجرای حکم را بتأخیر انداخت تا شاید طلبکار چیزی را که می خواهد بپول نقد مبدل کند، ولی او اصرار ورزید که جز گوشت بدن جوان چیزی نمی خواهم. روزی زن آن جوان که بجاد و صوت و صورت خود را تغییر داده و لباس مردان بتن کرده بود بحضور شاه آمد و دعوی کرد که در امر قانون و قضاوت استادم. شاه خشنود شد و او را در کنار خود نشاند. فیصله مرافعه آن غلام یکپا و جوان مدیون را برأی او محول کرد. و این مفتی فتوی داد که حق همانست که شاه و درباریان او حکم کرده اند، ولی مصلحت غلام در آنست که از این حق خود بگذرد و ده برابر پولی را که بقرض داده است بستاند. و چون غلام هزار برابر آن مبلغ هم راضی نبود مفتی امر کرد که پارچه سفیدی بیاورند و جوان را برهنه کنند، و بغلام گفت بتیغ خود از هر موضع بدن جوان که بخواهی معادل وزن یکصد سکه نقره گوشت ببر، ولی اگر حتی بقدر یک سرسوزن بیشتر یا کمتر از یک رطل ببری و اگر یک قطره خون بر این کتان بریزد ترا بعد از شکنجه هر چه تمامتر بقتل خواهم رسانید، و گوشت ترا خوراک مرغان خواهم کرد، و کسان ترا نیز بدین بلا دچار خواهم ساخت و تمام مال و منال ترا دیوان ضبط خواهد کرد. و چون غلام می دانست که از عهده چنین کاری بر نخواهد آمد از حق خود چشم پوشید و طلب را بخشید و یک هزار سکه نقره هم بعنوان حق الصلح باو داد و رفت.

فصل هفتم

در همه این حکایات که نقل شد واقعاً عمده اینست که شخصی بر سر مقداری از گوشت بدن خود با دیگری شرط بندی می کند، و برنده شرط می خواهد که واقعاً گوشت او را قطع کند. مقدار گوشت ظاهراً بسته بمقدار پولی بوده است که طرف می داده، و چون در قدیمترین قصص صدسکه یک مثقال طلا یا نقره داده می شده است صد مثقال یعنی یک رطل از گوشت گیرنده بگرو داده می شده است. بعدها با آنکه مقدار وجه نقد را باقتضای شرایط قصه تغییر داده اند غالباً وزن گوشت گروی همان یک رطل مانده است. چنین بنظر می رسد که منشأ این شرط بندی یکی از قوانین رومیان قدیم است که در جزء الواح دوازده گانه قانونی ایشان مندرج است. از تواریخ و روایات باستانی رومی چنین بر می آید که در حدود چهار صد و پنجاه سال قبل از میلاد هیأتی مرکب از ده نفر مأمور شدند که به آتن رفته قوانین موضوعه سلن را مطالعه کنند و سپس قوانینی مناسب احوال و اوضاع روم وضع و تدوین کنند. همینکه قوانین مطلوبه انشا شد آنها را بر دوازده لوح چوبی یا برنجی نقر کردند، و این الواح اثنا عشر مبنای محاکمات حقوقی و جزائی رومها گردید. اینکه آیا واقعاً قوانین موضوعه مذکور، در همان تاریخ چهار صد و پنجاه سال قبل از میلاد تدوین شده، و یا آنکه یکی دو قرن بعد از آن تحریر شده است و عمداً بدوره قدیمتر نسبت داده شده است مورد بحث و اختلاف است، ولی بهر حال مسلم است که از دو قرن قبل از عهد مسیح این قوانین موجود و متداول بوده است؛ و یکی از آنها اینست که اگر شخص مدیون از ادای قرض خود عاجز آید داین حق و قدرت این را دارد که او را مثله کند و حتی هیچ قیدی هم نشده

است که چه مقدار از گوشت و اعضای بدن مدیون را می‌تواند ببرد، یا آنکه اگر مدیون مُرد بُرنده گوشت او مورد عقاب و کیفر بشود. باین حساب باید گفت آن قصه را بر حسب این قانون اختراع کرده اند که از توحش و قساوت قانون کمی بکاهند یا آن را بالمره باطل کنند (اگرچه در هیچ تاریخی ذکر نشده است که در موردی از موارد باین قانون عمل شده باشد). و ما باز بی‌بحث درباره این قانون خواهیم پرداخت.

با وجود اینکه می‌شد آن قصه را باین قانون ارتباط دهند یکصد و پنجاه سال است که محققین ادبی اروپا معتقد بوده اند که اساس این قصه شرط بندی از مشرق زمین آمده است. یکصد و هشتاد سال پیش، یک نفر از نظامیان انگلستان موسوم به طاماس منرو (Munro) که بارتبه نایب دوم در هندوستان خدمت می‌کرد کشف کرد که در یک نسخه خطی فارسی حکایتی آمده است از قرض دادن پولی و سند و قبالة گرفتن بر اینکه در موعد مقرر اگر وجه پرداخته نشده باشد دائن حق داشته باشد مقدار معینی از گوشت مدیون را ببرد. عین آن حکایت و ترجمه انگلیسی آن را برای یکی از دوستان خود بانگلستان فرستاد، و این شخص هم متن فارسی و ترجمه انگلیسی را برای یکی از ادبا و محققینی که می‌شناخت ارسال داشت. این ادیب محقق که نام او مالونی (Malone) بود و سالها در باب تصنیفات شکسپیر کار و تتبع کرده بود حکایت را منتشر کرد، و چنین اظهار عقیده کرد که معلوم می‌شود اساس آن حکایات اروپائی که مأخذ نمایش تاجر ونیزی بوده است یک حکایت شرقی است. بعد از آن تاریخ عموم متبیین در ادبیات انگلیسی بهمین عقیده گرویدند، و داستانهای متعدد اروپائی و آسیائی یافتند که در همه آنها وقعه معامله و شرط بندی بین یک مسلمان و یک یهودی اتفاق می‌افتد و محل واقعه هم در یکی از ممالک اسلامی است و قاضی یا حکم دهنده هم یک مسلمان. از آن جمله مثلاً در مجموعه ای از حکایات اسلاو که لویی ژوه نام فرانسوی بزبان فرانسه ترجمه کرده حکایت عُمر نامی آمده است که عاشق دختر یست موسوم به مییره (Meïra) و

هر دو از اهل سیرایو و در صربستان هستند، دختر باین شرط حاضر باز دواج با عمر می‌شود که دکافی باز کرده کسب کند، و عمر مجبوری شود که از ایسا کاریهودی سی بلره پول قرض کند باین شرط که اگر در سر هفت سال پرداخت یک درم از زبان او را یهودی بتواند قطع کند. روز جمعه‌ای که موعد ادای قرض بود عمر یک بشلق نداشت، قاضی به میثره لباس خود را می‌پوشاند که در این قضیه حکومت کند، و این قاضی بدلی بیهودی می‌گوید که باید بضر بت اول درست باندازه یک درم بیروی نه کم و نه زیاد، و چون یهودی نمی‌تواند چنین تعهدی بکند مبلغی جریمه داده می‌رود.

فرانسیس گلاوین که یک نفر مستشرق فارسی دان انگلیسی و مقیم کلکته بود کتابی تألیف کرده است برای تعلیم زبان فارسی و نام کتاب را Persian Moonshee گذاشته است و در ۱۷۹۵ بچاپ رسانیده است. قسمت دوم این کتاب دارای هفتاد و شش حکایت کوتاه فارسی است که انشای آنها بسبب هندو است و بگوش ما ایرانیان ثقیل و ناسلیس می‌آید. و حکایت سیزدهم اینست که من عیناً نقل می‌کنم: شخصی با یکی شرط کرد که اگر بازی نیام (یعنی در بازی نبرم) یک اثار (یعنی یک سیر) گوشت از اندام من بتراش. چون بازی نیافت مدعی ایفای شرط خواست، و قبول نکرد، هر دو پیش قاضی رفتند، قاضی مدعی را گفت معاف کن، قبول نکرد، قاضی برهم شد و فرمود که بتراش لیکن اگر اندک زیاده از اثار خواهی تراشید ترا سیاست خواهم نمود، مدعی نتوانست ناچار شده معاف کرد^(۱).

حکایتی که طاماس مَنرودر کتاب فارسی دیده بوده، و این حکایتی که در کتاب «منشی فارسی» نقل شده، هر دو بنظر سر جان ملکم که در آن ایام در هندوستان بوده است رسیده بوده، و شاید روایت و شکل دیگری از این حکایت را هم دیده

(۱) ترجمه انگلیسی این حکایت و شش حکایت دیگر از تصه‌های گلاوین در

British Magazine سال ۱۸۰۰ ص ۱۵۸ تا ۱۵۹ نقل شده است.

بوده است. باین جهت است که در یکی از کتب خود بآن اشاره ای می کند. این کتاب موسوم است به « طرحهای از ایران » و عبارتست از فصولی که بعنوان سفرنامه خود یادداشت کرده بوده، و در ۱۸۲۷ بدون اسم مؤلف بطبع رسانیده. آنچه سر جان ملکم در این باب می گوید باین مضبوطست که : « انگلیس از این قصص و افسانهای مشرق زمین فواید بسیار برده است. در میان غنائم متعددی که از آن معدن قوه خفیه عاید ما شده است آن قصه اصلی است که شکسپیر نمایش بی نظیر تاجر ونیزی خود را بران بنا نهاده است. داستان یک مسلمان و یک یهودی در بسیاری از کتب قصه های شرقی دیده می شود. در یک روایت فارسی این داستان، طرح را چنین ریخته اند که در قلب مرد کلیمی عشق نیز بحرص و طمع آمیخته است. چه چشم شهوتش را بجای زن آن مسلمان دوخته است، و امیدوار است که چون کار بایفای شرط بکشد این زن برای نجات شوهر خود از مرگ بهر کاری تن در دهد. »

سر جان ملکم خاتمه داستان فارسی را هم بتفصیل ترجمه کرده و در کتاب خود آورده است، اما چون بعد ازین من تمام حکایت را بهر ضتان خواهم رسانید اینجا دیگر متعرض آن نخواهم شد.

طاماس مترو بر فیک خود نوشته بوده است که من این حکایت را در یک نسخه خطی فارسی دیدم که اول و آخر نداشت و اسم کتاب و نام مؤلف و تاریخ تألیف و تحریر آن معلوم نبود. بنده هر چه تفحص کرده ام هنوز چنین کتاب فارسی که این داستان در آن آمده باشد نیافته ام، و آنچه از این قصه بیاد دارم از دورا هست : اولاً قصه را در طفولیت شنیده بودم، و ثانیاً در یکی از آن کتابچه های قصه بقطع شانزده صفحه ای که بچاپ سنگی منتشر می شد (مثل عاق والدین و قصه سنگتراش و موش و گریه و دزد و قاضی و خاله سوسکه و زن شدن عمر و غیره) و آنها را در مسجد شاه طهران دانه ای صنّاری فروختند این حکایت را خوانده ام. الآن دسترس بهمان کتابچه هم

ندارم ، امّا از جمله کتب عربی و فارسی که در آنها این قصّه آمده است یکی زهر الرّبيع سيّد نعمه الله شوشتری است بعربی^(۱)، و دیگر مجمع التمثیل محمد شفیع مازندرانی^(۲)، که چون هر دو جدید است چندان مهمّ نیست . بسیاری از مطالب زهر الرّبيع مأخوذ است از ربيع الأبرار زنجشیری و اگر این قصّه هم از آنجا گرفته شده باشد که متجاوز از هشتصد سال از تألیف آن می گذرد آن وقت مطلب اهمیتی حاصل می کند .

(۱) چاپ تبریز یا طهران (۱۲۹۸ هجری قمری) ورق ۱۰۶ پ .

(۲) چاپ تبریز (۱۲۸۵) ص ۳۱ و بعد .

فصل هشتم

این قصه فارسی (یا شرقی) که وقعه اصلی آن شبیه یکی از دو وقعه اساسی نمایش تاجرو نیزی است معروفست به قصه قاضی حمص. حمص یکی از بلاد شام است که اهل آن در میان عربها (مثل اهل قزوین در میان ایرانیان) بحماقت و ساده لوحی معروفند، چنانکه مثلاً در مقامات حریری و شرح آن از مطرزی بآن تصریح شده است (چاپ سیلواستر دوساسی و غیره، پاریس ۱۸۴۷ ص ۶۰۷ ج دوم) بحدی که بغدادیان چون میخواستند کسی را احمق بخوانند می گفتند حمصی است. از جمله نوادری که از حمق اهل حمص حکایت کرده اند یکی اینست که: مردی از اهل حمص با هموطنی وارد شهری شد، مناره ای دیدند. یکی بدیگری گفت «چه مرد بلند قدی بود، است آنکه این را ساخته!» آن یکی جواب داد «احق، اوّل روی زمین خوابیده ساخته اندش و بعد برپا کرده اند»^(۱). و شاعری در اوایل قرن سوم هجری گفته است (معجم البلدان ذیل دیرمباس):

لکنهم اهل حمص لا عقول لهم بهائم غیر معدودین فی الناس

ابو حیان توحیدی در کتاب البصائر والذخائر (ج ۱ ص ۱۰۵) گوید «نظر حمصی^۲ الی بنته فأعجبته بعیزها فقال: یا بُنَّیَّة، طوبتنا لو کنّا بحوس». دونا دره دیگر هم در جلد چهارم همان کتاب ص ۳۲ و ۱۳۰ نقل شده است. و حُصْرِی قیروانی در جمع الجواهر (ص ۲۹۱) دوسه نادره از بلاغت اهل حمص آورده. و جمله شهادت علی بن عیسای وزیر بر سبک مغزی ایشان.

(۱) محاضرات راغب ج ۲ ص ۳۱۵، و زهرالریح ورف ۱۰۴، و ترجمه فارسی آن ص ۱۴۹ (چاپ طهران ۱۳۱۸). حکایت دیگری در همان صفحه محاضرات راغب آمده است که نقل نمی توان کرد.

طبعاً قاضی چنین مردی هم (مانند دخوقزوين) بایست فتواها و حکمهای بدهد که نشانهٔ بلاهت و حماقت باشد. در محاضرات راغب اصفهانی در فصل بخافت قضات (ج ۱ ص ۹۹) گوید قاضی حص یک روز در امری چنین حکم می کرد، و فردای آن روز در نظیر همان امر بخلاف آن رأی می داد. سبب این اختلاف حکومت را از او پرسیدند گفت «احکام قضائی بمنزلهٔ بخت و روزی است، هر کسی بآنچه قسمتش باشد می رسد». و در آثار البلاد و زکریای قزوینی (که تألیف آن در ۶۷۴ بوده) حکایت شده است (ص ۱۲۴) چاپ گنینگن) که زنی پیش او مرافعه برد که این مرد اجنبی مرا بوسید. قاضی گفت «قصاص باید از نوع جرم باشد، تو هم برخیز و او را ببوس». زن گفت «پس می بخشمش»، و قاضی گفت «بسیار خوب، راحت را بکش و برو». احکام قاضی حص از نوع احکام قاضی یا بلغ یا قاضی سدوم نیست، ولی بعضی از قضاوت های قاضی سدوم را بقاضی حص نسبت داده اند. سدوم (Sodom) از شهرهای دشت اُردُن بود و از جملهٔ بلادی که در عهد لوط و ابراهیم نبی ویران و تباه گردید، و بقول یهود، آب بحر المیت آنها را پوشیده است^(۱). و حکماء و داوران سدوم به بیدادگری مشهور بوده اند (سفر اشعیا نبی باب اول دیده شود) و در امثال و اشعار عرب نیز «أجور من قاضی سدوم»، و «أجور من حکم سدوم»، و «أجور فی الحکومة من سدوم» آمده است، و چنانکه از این مصراع اخیر برمی آید و در برخی کتب هم بآن تصریح شده است بعضی از مصنفین عرب گمان می کرده اند سدوم اسم یک قاضی ستمگر بوده است^(۲). در فارسی هم در یوسف و زلیخای طغانشاهی این دویت آمده است:

(۱) سفر تکوین، ابواب ۱۸ و ۱۹ و ۱۰ دیده شود.

(۲) یعقوبی در کتاب تاریخ خود (چاپ هاوتسما، ج ۱ ص ۲۳) نام دو نفر از قضات سدوم را بلفظ شقری و شقرونی برده، و این دو اسم بادوا سم دیگر در تلمود نیز به همین مناسبت آمده است. در سراج الذهب سعوودی (ج ۲ ص ۷۹) گفته شده است که: فال عمرو بن دراک العبدي: (بقیه حاشیه در صفحه بعد)

بود داوریمان چو حکم سدوم همانا شنیدستی آن حکم شوم
 که در شهر خان شد آهنگری بزد قهرمان گردن دیگری .
 در شعرو نثر فارسی سدوم گاهی بمعنی همان شهر سدوم آمده است ولی گاهی
 هم در حکم اسم شخص بکار رفته و یا چنان استعمال شده است که محتمل هر دو وجه
 هست و آن را می توان نام قاضی یا نام شهر گرفت مثلاً در شعر عنصری (دیوان چاپ
 دبیر سیاقی ص ۶۷) آمده است :

گناه تو کنی و هم تو نیز گیری خشم
 پس این قضای سدوم است و باشد این منکر
 و ناصر خسرو می گوید (دیوان ص ۴۵۱) :

آن روز هیچ حکم نباشد مگر بعدل ایزد سدوم را نسپرده ست حاکی
 و در دیوان انوری آمده است (چاپ مدرّس رضوی ج ۱ ص ۳۴۸) :
 تا بود در قرینه پُشتاپشت با قضای فلک قضای سدوم
 جانست باد از قضای بد محفوظ مجلسست از قرین بد معصوم
 و در سندبادنامه (چاپ استانبول ص ۳۳) می خوانیم :
 اینم مشوای حکم ترا حکم سدوم از تیر سحرگاه دعای مظلوم
 (در متن صحیح چاپ نشده است، و نام سدوم هم جزء اعلام در فهرست نیامده).
 از جمله احکام جور که بقاضی سدوم نسبت می دهند یکی این بود که هرگاه
 نسبت بکسی جرم و ستمی ارتکاب می رفت از آن ستم دیده چهار درهم جریمه می گرفتند.

ترانی ان قطعت جبال قیس وخالفت المرور علی تعیم
 لأعظم فجرة من ابی رغال وأجور فی الحكومة من سدوم
 نیز رجوع شود به سروج الذهب مسعودی چاپ نارینس ج ۳ ص ۱۶۰. معجم البلدان
 حاب لایزیک ج ۳ ص ۵۹، و مجمع الانمال میدانی ذیل لفظ أجور، بن قاضی سدوم و شرح خفاجی
 بر درة الغواص (ص ۶۰) و شرح سنقیطی بر آمالی زجاجی (ص ۹۶) نیز دیده شود.

دیگر: کسی وقتی شکایت کرد که فلان کس گوش خر مرا کنده است، قاضی گفت خرت را باو بده آن قدر نگاه دارد که دوباره گوشش برآید. دیگر: مردی شکایه برد که فلان آدم زن مرا چنان سخت زد که بچه انداخت، گفت زنت را باو بده نگه بدار دو خرج او را تحمل کند تا از او دارای یک بچه دیگر شده نزد تو برگردد^(۱).

در ترجمه فارسی فرج بعد از شدت که بین ۶۵۱ و ۶۵۵ هـ. تحریر شده است حکایتی هست (حکایت ۲۸ از باب هفتم) که در اصل عربی آن کتاب نیست^(۲)؛ و همین دو حکم در آن آمده است. عین حکایت را از روی چاپ بمبئی (ص ۲۶۵) با تصحیحاتی که از روی نسخه خطی خود در آن لازم دیده‌ام ذیلاً نقل می‌کنم:

ابو تمام الزیدی گوید که از معتمدی شنیدم که او گفت: ابو عبدالله جعفر بن محمد الصادق سلام الله علیه فرمود که اهل سدوم بدعای مجوسی هلاک شدند. از وی پرسیدم که سبب آن چه بود. گفت: پُلِیست در بُصْرَی^(۳) که آن را پل خشب خوانند، و در روزگار سدوم آن پل بوده است که ایشان ساخته بودند. روزی گبری بیامد و زن خود را بر دراز گویی نشانده خواست که از آن پل بگذرد از اهل سدوم جماعتی بر سر آن پل بودند او را از گذشتن منع کردند و ده درم از وی خواستند او نداشت که بایشان دهد، یکی از آن جماعت دنبال خر را برید، و خر از الم آن برجست و آن

(۱) رجوع شود بمقاله The Infamous Citizens of Sodom در کتاب Flowers from a Persian Garden تألیف Clouston چاپ لندن ۱۸۹۰ ص ۱۹۸ تا ۲۰۳.

(۲) در نسخه خطی «اختیارات جامع الحکایات» یا جوامع الحکایات که در مجموعه‌ای متعلق به دویست فاضلم آقای دکتر مهدی بیانی است این حکایت از قول ابوتمام القرمیدی^(۴) منقول است، اما این حکایتها از همان ترجمه فارسی فرج بعد از شدت نقل شده است نه از کتاب عوفی.

(۳) در چاپ بمبئی و در نسخه اختیارات جامع الحکایات «بصره» آمده است و مسلماً

غلط است.

عورت را بر زمین زد، و آن زن حامله بود بچه از شکمش بیفتاد. آن مجوسی حیران ماند و گفت « بکه تظلم دارم؟ » گفتند « بخداوند این گوشک که پادشاه اوست ». مجوسی نزد آن پادشاه رفت و صورت حال تقریر کرد و تظلم داشت. پادشاه جواب داد که « باکی نیست، دراز گوش بدیشان ده تا دُم بیالد، و زن را هم نیز بدیشان ده تا... تا دیگر باره حامله شود ». آن مجوسی روی بآسمان کرد و گفت « خداوند! اگر این حکم حکم تست و توبدین راضی من نیز راضی و راضی تر ». خدای تعالی فرشته‌ای بفرستاد تا دست آن مجوسی و زن او بگیرد و هر دو را از آن پل بگذرانید بسلامت. آن مجوسی گفت « ای بنده خدای چه کسی تو که در حق من این احسان فرمودی و بر جان من این منت نهادی؟ » گفت « من از فرشتگانم، تو چون با خدای تعالی آن مناجات کردی مرا بسبب نجات تو فرستاد، و باز پس نگر تا اثر خشم خدای تعالی را در حق ایشان مشاهده کنی ». مجوسی باز پس نگریست، تمامی آن شهر را خدای تعالی بشوی آن ظلم بر زمین فرو برده بود و دعای مجوسی را اجابت کرده^(۱).

بهین دوحکم اخیر در ضمن قصه قاضی حصص هم عن قریب برمی خوریم. در کتاب المستطرف^(۲) آمده است که تاجری از حصص گذری کرد، بانگ مؤذنی را شنید که می گوید اشهد ان لا اله الا الله، وإن اهل حصص يشهدون أن محمداً رسول الله. تعجب

(۱) عین این قصه را آقای محمد مکرری در مجله یادگار سال پنجم شماره ۶ و ۷ ص ۸ تا ۱۴، از کتاب ریاض الخلود نقل کرده است و صاحب ریاض الخلود که از علمای قرن دهم و یازدهم هجری بوده است آن را از مکارم الاخلاق روایت کرده، ولی محل واقعه را شهر سدوم صفرا واقع در کوکوسار شهر زور گفته، و بقول او پل مذکور بر رود کاویم واقع بوده، و بعد از آنکه شهر را فرشته از میان برده بود فوراً بدل بدربانی شد که آن را زره بحر می گویند. چندین کتاب موسوم به مکارم الاخلاق بوده و هست، و من نمی دانم مأخذ ریاض الخلود کدام یک بوده است.

(۲) چاپ بولاق ج ۲ ص ۳۰۱.

کرد و با خود گفت می‌روم با امام شهرشکایت کنم. بمسجد رفت دید امام بربیک پا ایستاده و پای دیگرش بنجاست آلوده است و با این حال نمازی خواند. رفت به محاسب خبر این کار را بدهد گفتند در فلان جامع نشسته است و شراب می‌فروشد، آنجا رفت دید محاسب نشسته است و قرآنی در دامن نهاده است و بادیه^۱ شرابی در پیش، و بقرآن سوگند یاد می‌کند که شراب خالص و بی‌آب است، و مردم از دحام کرده‌اند و از او شراب می‌خرند. رفت که قاضی را بیابد و از آنچه در آن شهر می‌گذرد فریاد کند، در حجره^۲ قاضی را باز کرد فوجد القاضی نائماً علی بطنه و علی ظهره غلام یفعل فیہ الفاحشة. تاجر گفت خدا شهر محص را واژگون کند. قاضی گفت چرا، چه شده است؟ تاجر همه زشتی‌ها را که شنیده و دیده بود برای او حکایت کرد. قاضی گفت «ای نادان اینها که تو دیده‌ای هیچ یک ضرری ندارد؛ اما مؤذن، حکایتش اینست که مؤذن ما ناخوش شده است یک نفر یهودی بلند آواز و خوش صدا اجبر کرده‌ایم که برای ما اذان بگوید ناچار می‌گوید اهل محص شهادت می‌دهند که محمد رسول خداست؛ اما پیشنهاد مسجد، همینکه بانگ نماز جماعت را شنید باشتاب بیرون آمد پای او بنجاست آلوده شد، برای آنکه وقت نگذرد همان طور بنماز ایستاد ولی پای نجس خود را از نماز خارج نگه داشت، و بعد از ختم نماز رفت و تطهیر کرد؛ و اما محاسب، آن جامع که دیدی موقوفه‌ای ندارد جز موستان، ولی انگور آن خوردنی نیست، ناچار آب آن را می‌گیرد و شراب می‌سازد و می‌فروشد و بهای آن را در مصارف جامع خرج می‌کند؛ و اما پسری که دیدی، پدرش مرد و مال فراوانی برای او بارث گذاشت، و پسر صغیر بود، حالا بزرگ شده است و جماعتی آمده شهادت دادند که بالغ شده است، و من امتحانش می‌کنم که ببینم راستست یا نه». تاجر آن شهر را ترك کرد و قسم خورد که دیگر با آنجا برنگردد^(۱).

(۱) این حکایت در زهر الریج (ورق ۵۲) نیز آمده است با قید «وفی الکتب». و در خزائن نراقی (چاپ ۱۳۰۷ ورق ۲۲۶ رو و پشت) نیز نقل شده است و بسیار حوادث دیگر نیز براین چند حادثه افزوده شده.

چنین بنظر می‌رسد که قصهٔ حکومت در مرافعهٔ ما بین مسلمان و یهودی در امر یک رطل گوشت را هم بواسطهٔ غرابت و سخافت آن بقاضی حمص که مشهور بدادن احکام ضعیفه بوده است نسبت داده‌اند و در وقتی از اوقات کسی آمده است و یک حکایت مفصل بر اساس این مرافعه بنا کرده و چند تائی از حکومت‌های دیگر منسوب به او را هم بصورت مرافعات فرعی با بعضی حوادث عجیب در میان آن گنجانیده است. طامس منْرو که در ۱۷۸۵ در هندوستان این قصه را در یک کتاب خطی فارسی دیده بود فقط آن وقعهٔ اصلی (یعنی مرافعهٔ یهودی و مسلمان و حکومت قاضی را دربارهٔ آن) ترجمه کرده بوده و از برای رفیق خود به انگلستان فرستاده بوده است. در همین اواخر هم تمام قصه بزبان انگلیسی ترجمه شده است و در یک مجموعهٔ بزرگ بیست جلدی از قصص کلیهٔ ملل عالم بعنوان یک قصهٔ فارسی چاپ شده است، اما بعضی از وقایع آن را چون زشت و منافی عفت تشخیص داده‌اند و بکلی حذف کرده و با بصورت مقبولی در آورده‌اند. بنده هم در این تحریری که کرده‌ام ناچار بودم بهمین شیوه عمل کنم^(۱).

(۱) خلاصهٔ این قصه چنانکه سابقاً گفته شد در زهرالریع (ق ۱۵۶) هست و در ترجمهٔ آن (چاپ طهران ۱۳۱۸ ق، صفحه ۱۴۰ و بعد) نیز آمده است، و سید نعمه الله جزایری که قصه را از روایت شفاهی مردی موثق نقل کرده است گوید که زن آن مسلمان ارتباط عاشقانه با یهودی داشت و با او هم‌دست بود در اینکه شوهر او تلف بشود، و قصه را بقاضی حمص هم مربوط نساخته است، و از حکایات فرعی فقط کنده شدن دم خر و کشته شدن پیر مرد و سقط شدن جنین را ذکر کرده است. آنچه بعربی در خزائن نراقی آمده است هم بسیار مفصل است و هم بقاضی حمص مربوط است. کتاب انگلیسی بحتوی هزار قصهٔ تمام از بهترین قصص عالم که در متن بآن اشاره شد موسوم است به The Masterpiece Library of Short Stories و این قصه در جلد اول آن کتاب تحت عنوان The Kazi of Emessa درج شده است.

فصل نهم

در قدیم الایام در یکی از بلاد شام مرد مسلمانی در جوار یک یهودی خانه داشت، این مرد مسلمان بسیار فقیر بود و آن یهودی ثروت بی اندازه داشت. مرد مسلمان از راه اضطراب و بیچارگی نزد یهودی رفته التماس کرد با و صد دینار زر قرض دهد تا آن را سرمایه تجارت و کاسبی کند، و وعده داد که قدری از منفعتی را که عایدش می شود با و بدهد. این مرد مسلمان زن بسیار خوب و رؤی داشت که آن یهودی او را مکرر دیده بود، یک دل نه، صد دل عاشق او شده بود و همواره منتظر فرصتی بود که برای مسلمان تسلطی بیابد شاید بمراد خود برسد. و دید که حالا خوب محالی بدستش افتاده، رو با و کرد و گفت «تو همسایه منی و من دلم می خواهم کارت سروسامانی بگیرد، از خدا می خواهم که بتوانم بتو کمکی بکنم و هیچ نفع هم از تو نمی خواهم. صد دینار طلا بتو قرض می دهم باین شرط که درست سرشش ماه بمن پس بدهی، اما برای خاطر جمعی یک سند بنویس و بمن بسپار که اگر یک روز از موعد بگذرد من محق باشم که بوزن همین صد دینار یعنی درست صد مثقال از گوشت بدن تو ببرم». و پیش خود خیال کرد که این حتماً در سرشش ماه نمی تواند از عهده ادای قرضش بر بیاید، و زنش ناچار می شود که دست بدامن من بشود، و آن وقت چه کار که حاضر نیست برای نجات دادن شوهرش بکند.

مرد مسلمان از این شرط متوحش شد و گفت «چطور چنین چیزی ممکنست؟» اما چون ب فکر سختی کار و گرسنگی عیال و اطفالش افتاد گفت «هر چه بادا باد، پول را می گیرم و منتهای جد و جهد را می کنم که قبل از انقضای موعد قرض را ادا کنم». سندی

نوشته و بمهرشهود رسانید، و یک کلمه از این بابت بکسان خود نگفت، و راه سفر پیش گرفت. در این مسافرت تمام فکر و خیالش متوجه این شرط و سند بود، و متصل بخود می گفت «خدا نکند که موعد منقضی شود و یهودی مرا رسوای خاص و عام کند». باین جهت حدّ اعلای کفایت و مهارت را در کسب و تجارت بکار برد و نفع زیادی حاصل کرد، و بمجردی که برایش میسر شد صد دینار طلای کامل عیار تمام وزن بدست مسافر امین معتبری سپرد و خواهش کرد که چون بشهر ما می رسی این پول را بدست زن من بده و بگو که بآن کلیمی همسایه ما پردازد و سند مرا از او پس بگیرد. اما زن این مرد در موقعی که وجه بدستش رسید در سختی و تنگی بود، و از شرطی هم که بین یهودی و شوهرش شده بود خبری نداشت، آن پول را بمصرف حوائج خود و اطفالش رسانید.

از آن طرف مرد هم باطمینان اینکه قرض پرداخته شده است مدتی زیاده تر از آنچه قبلاً قصد کرده بود در سفر ماند و ثروت خوبی حاصل کرد و شاد و خرم بشهر خود برگشت. روز اول کلیمی برسم همسایگی و آشنائی بدیدن او آمد و با کمال ادب سلامت احوال او را جویا شد، و روز بعد باز آمد که «خوب، ارباب، قرض خود را ندادی و موعد گذشته است و حالا باید بگذاری که من صد مثقال یعنی یک رطل از گوشت بدنت ببرم». تاجر مسلمان گفت «این چه حرفیست؟ من پول را مدتی پیش از این برایت فرستادم» و یهودی جواب داد که «هیچ کس پولی بمن نداده و سندی هنوز در دست منست». تاجر از روجه خود تحقیق کرد، و زنش همینکه از ماجرا مطلع شد از اینکه برخلاف دستور شوهر عمل کرده بود پشیمان شد، اما پشیمانی سود نداشت. یهودی تاجر را بحضور قاضی کشید و احقاق حق خواست. قاضی همینکه سند را دید و عرایض طرفین را شنید رو بتاجر کرد که «یا باید یهودی را راضی کنی که از حقش بگذرد، و یا باید بگذاری که یک رطل از گوشت بدنت ببرد». تاجر باین حکم راضی

نشد، و گفت «بیا تا پیش یک قاضی دیگر برویم» — رفتند و او هم همین حکم را داد. چند روزی بدین وتیره گذشت و تاجر از کثرت فکر و خیال خواب راحت نداشت. یک روز با یکی از دوستان خود که مرد ذکی و با هوشی بود مشورت کرد، و او گفت «تو مسلمان و او ذمی است، و حق انتخاب قاضی با تست. باو بگو «بیا پیش قاضی حص برویم» — و یقین بدان که اگر پیش او بروید کار بروفق مرادت خواهد شد». تاجر با کلیبی مطلب را در میان نهاد و با هم عهد و پیمان موثق کردند که هر دو بحکم قاضی حص راضی شوند و از آنچه بگویند تخلف نکنند. بنابراین با هم بجانب حص رهسپار شدند.

در این سفر گوئی بلا و گرفتاری از درو دیوار برای تاجر بیچاره می بارید. هنوز چندان مسافتی طی نکرده بودند که دیدند قاطر چموشی رو بایشان می تازد، و صاحب قاطر در دنبال او می دود، و فریاد می کند «محض رضای خدا قاطر مرا بگیرد یا کاری کنید که بسمت من برگردد». تاجر سنگی از زمین برداشت و بسمت قاطر پرتاب کرد، از قضا سنگ بجسم قاطر اصابت کرد، و قاطر ایستاد. صاحبش او را گرفت و دید که یک چشمش بیرون آمده است. دست در گریبان تاجر زد که «قاطر مرا کور کردی، باید تاوان بدهی». یهودی بمیان آمده که حقی که من براودارم اولویت دارد برای آنکه من مقدم بوده ام^(۱)، و پس از مدتی نزاع و گفتگو عاقبت قرار بر این شده که صاحب قاطر هم با یهودی و تاجر بحضور قاضی حص برود.

اواسط روز عبورشان بشالاح ضعیف فقیری افتاد که خرش بر زمین افتاده و در گل گیر کرده بود و هر چه می کوشید بتهائی نمی توانست خر را بلند کند، باین مسافرن التماس کرد که با او کمک کنند، و آنها هم اطراف خر را گرفتند، و تاجر

(۱) این ادعای اولویت کردن یهودی جزء شرط قصه است و در مورد هریک از دعاوی آینده هم همین را می گویند.

دست دردُم خرز دو با قوت هر چه تمامتر کشید، دُم خراز بیخ کنده شد و در دست تاجر ماند. فلاح داد و بیداد کرد که «دُم خرم را کنده‌ای و باید قیمت خر را بدهی». همراهان تاجر او را راضی کردند که با ایشان بشهر حص برود و از قاضی آنجا حکومت بخواهد. آن شب را همراه دردهی اقامت کردند و بالای بام خانه‌ای خفتند. دو پاسی از شب گذشته بانگ و غوغائی شنیده شد و این چهار مسافر از خواب بیدار شدند. تاجر که همسفرها را مشغول تجسس از علت بانگ و فریاد دید از موقع استفاده کرده از بام خانه بپائین جست که از چنگ شکایت‌کنندگان فرار کند، از قصا بروی پیرمردی افتاد که در پای دیوار خوابیده بود، و پیرمرد فریادی کشیده آنرا مُرد. دو پسر آن مرد گریبان تاجر را گرفتند که پدر ما را کشته‌ای و باید بقصاص برسی. یهودی و صاحب قاطر و صاحب خرنیز پائین آمدند و مردم جمع شدند، و پس از مجادله فراوان مقرر شد که این مرافعه را هم بحضور قاضی حص ببرند. لذا صبح روز بعد شش نفری با هم راه افتادند.

در میان راه از دهی می‌گذشتند. در کوچه باریکی مرد تاجر دری نیمه باز دید، خود را بشتاب بآن در رسانیده لگدی برد و نواخت و خود را بدرون انداخت تا از دست آن پنج نفر بگریزد. از اتفاق بد زنی حامله پشت آن در بود، ضرب سختی بر او وارد آمد و ناله و عریده سر داد و جنین سقط شد. شوهر زن دست در گریبان آن سیه روز زد، و عاقبت او هم بناچار همراه جمع رو بشهر حص آورد.

چون وارد شهر شدند در یکی از کوچه‌ها منظری عجیب دیدند: پیرمردی با ریش انبوه و عمامه بزرگ و عبای بلند و وارونه بر پشت خری نشسته بود و چنان مست بود که پا از سر نمی‌شناخت، و استفراغ کرده بود و لباسهای خود و کفل خر را آلوده کرده بود. پس از تحقیق معلوم شد که شیخنا محسوب شهر است که کارش نمی‌از منکرات و منع از شرب مسکرات است! قدری دور تر بمسجیدی گذشتند که دیدند در

شبهستان آن جمعی از مردم نشسته‌اند و قمار می‌کنند (این وقعه را اصلاً بنحود دیگری حکایت کرده‌اند، عمداً تغییر داده شد). هنوز چند قدمی نرفته بودند که دیدند جماعتی از مردم تابوتی بردوش گرفته‌اند و می‌آیند، و در میان تابوت مردی زنده نشسته است و فریاد زاری می‌کند و از عابرین سبیل تقاضای ترحم و یاری می‌کند، که «ای مسلمانان، ببینید که من زنده و تندرستم و این مردم از خدا بی‌خبری خواهند مرا بقبرستان ببرند و چال کنند»، و کسانی که تابوت را می‌برند بمردم خطاب می‌کنند که «گوش باین حرفها ندهید، دروغ می‌گویید، مدتیست مرده است و قاضی حکم کرده است او را دفن کنیم»^(۱).

آن شب را آن هفت نفر در کاروانسرای با هم بسر بردند و صفا شنیدند که آن مرد بدبخت را بردند و زنده زنده بگور کردند. صبح روز بعد هر هفت نفر با هم بخانه قاضی رفتند. تاجر که پیشاپیش می‌رفت بی‌خبر و ناگهان در غرقه قاضی را باز کرد. چیزی دید که مسلمان نشود کافر نبیند. با شتاب در را بست و با آواز بلند بهمراهان خود گفت «جناب قاضی مشغول سجود است باید صبر کنیم تا سلام بگویید». قاضی این کلام او را شنید و صورت او را هم در آن یک لحظه دیده بود.

بعد از آنکه کار خلوت اتمام شد و مرافعه کنندگان را بحضور خود خواند هر شش مدعی در آن واحد فریاد شکایت بلند کردند و غوغائی به شد که قاضی نمی‌توانست مطلب هیچ یک را بفهمد، همین قدر اجمالاً ملتفت شد که این تاجر مدعی علیه است و سایرین همه شاکی. مصمم شد که بهاداش خطا پوشی و حفظ آبروی قاضی که از او روزیافت او هم جانب تاجر را رعایت کند. ارباب دعوی را ساکت کرد و امر داد که یک یک بیک بترتیب دعوی خود را اقامه کنند.

(۱) در مجمع التمثیل محمد شفیع مازندرانی این قضیه اخیر بقاضی بلخ نسبت داده شده است نه بقاضی حمص (چاپ تبریز ۱۲۸ ص ۸) و یکی از قصه قاضی حمص مجزا شده است.

ابتدا مرد یهودی سند خود را ارائه داده گفت «مولانا قاضی امر فرماید که این تاجر مسلمان یک رطل از گوشت تن خود را بمن بدهد». قاضی از تاجر پرسید «در این باب چه می گویی» و تاجر تصدیق کرد که با یهودی چنین شرطی بسته بوده، منتهی پولی را که باین قصد فرستاده بوده است زنش خرج کرده و بدین نداده است، و حاضر است که حالا وجهِ او را با منفعت هنگفت پردازد، امّا دادن یک رطل از گوشت بدنِ خود را خلاف انصاف می داند. قاضی بمأمورینِ شهنه امر کرد که تیغ تیزی حاضر کنند و از شنیدن این فرمان لرزه بر اندام تاجر افتاد. همینکه تیغ را آوردند قاضی روی بدین کرده گفت «برخیز، یک رطل گوشت از تن او جدا کن، بنحوی که نه بیشتر باشد و نه کمتر. زیرا اگر ذره ای بیشتر یا کمتر از یک رطل ببری ترا نزد حاکم می فرستم که بقتل برساند» و یهودی جواب داد که «من نمی توانم درست باندازه یک رطل ببرم، و ناچار قدری کمتری را زیادتر خواهد شد». قاضی اصرار کرد که حق تو درست یکصد مثقال از گوشت تن اوست، و نباید ذره ای کمتری را بیشتر ببری، و یهودی که چاره ای ندید راضی شد که از حق خود گذشته برود. ولی قاضی آنرا هم اجازه نداد و گفت «یا باید جان خود را بدست قضا و قدر سپرده مبادرت بپردن یک رطل گوشت کنی، و یا آنکه مخارج سفر او را پردازی» - و عاقبت مرافعه باین ختم شد که یهودی یکصد دینار دیگر هم بتاجر داده از کلیّه حقوق خود بگذرد و برود.

بعد از آن صاحبِ استر آمد و شکایت کرد که این مرد قاطر مرا کور کرده و باید تاوان بدهد. قاضی پرسید که «قیمت قاطرت پیش از کور شدنش چقدر بود» و او جواب داد که اقلّاً هزار درهم می ارزید. قاضی گفت «بسیار خوب، مطلب بسیار ساده و آسان است، ارّه ای بگیر و قاطر را سرا پا بدو نصف کن، نیمه کور را باوبده و پانصد درهم بگیر». صاحب قاطر باین کار راضی نشد و گفت قاطر من با همین چشم کورش الآن هم هفتصد و پنجاه درهم می ارزد، چرا عبث او را بکشم و پانصد درهم

بگیرم؟ بهتر اینست که از دعوی خود بگذرم. قاضی گفت «اختیار با تست، اما چون شکایت بی مورد آورده‌ای و این تاجر محترماً بزحمت انداخته‌ای باید با و مبلغی برای جبران زحمت پردازی تا او از تو بگذرد» و صاحب قاطر هم صد دینار زر پرداخته رفت. سپس دو فرزند پیر مردی که مرده بود دعوی خود را اقامه کردند. قاضی از ایشان پرسید که «آیا بام آن خانه بلندی بام این مدرسه که می‌بینید هست یا نه؟» گفتند «بلی هست مولانا» قاضی گفت بسیار خوب، این تاجر در پای دیواری خوابد و شما هر دو بیالای بام رفته بر سر او می‌جهید، و چون از خون بهای پدر بتساوی سهم می‌برید باید مواظب باشید که هر دو در آن واحد روی او بیفتید، اگر مُرد که شما بحق خود رسیده‌اید، و اگر نمرد بهر حال قصاص بعمل آمده است». آن دو جوان بالای بام رفتند و از آنجا نگاهی بزیر انداختند، ایشان را وحشت گرفت. دوباره پائین آمده گفتند «آیها القاضی، اگر ما مثل سگک هفت جان داشته باشیم یکی را بدر نخواهیم برد، بهتر آنست که از خون پدر درگذریم». قاضی گفت «شما قصاص خواستید و چاره‌ای نیست جز اینکه قاتل را بقصاص برسانید». بعد از مدتی گفت و شنید و میانجی شدن مصلحین خبر اندیش عاقبت این دو نفر نیز دو پست دینار بتاجر جریمه دادند و رفتند.

مردی که زنش بچه انداخته بود پیش آمد و عرض حال کرد. قاضی پرسید بچه چند ماهه سقط شده است؟ جواب داد شش ماهه. قاضی گفت حکم این قضیه اینست که زن را طلاق دهی و پس از انقضای مدت عدّه او را برای مدّعی علیه عقد کنیم و شش ماه پس از انعقاد نطفه زن را بتو مسترد دارد. آن مرد دید بچه اش مرده است، زنش را هم بهم خوابگی دیگری باید تسلیم کند گفت ای جناب قاضی، مرا با او مرافعه‌ای نیست. قاضی گفت اگر چنین است چرا این همه با او مناقشه و مجادله کردی و رسوای خاص و عامش کردی؟ پس باید بجبران آنکه تضییع آبروی او شده است مبلغی پردازی و او را از خود خشنود سازی. مرد فرزند مرده نیز صد دینار زر داد و رفت.

آخر از همه صاحب خر آمد ، و تاوان دم^۱ خرش را خواست ، قاضی گفت
 السَّنَّ بالسَّنَّ والجروحُ قصاص ، اما از اینجا که تاجر خرن دارد بتو حق می‌دهم که تلافی
 خر خود را سر خرمن دریاوری و دم او را بکشی . پس خر قاضی را آوردند و این مرد
 دم^۲ او را محکم در هر دو دست گرفت و بسختی هر چه تمامتر کشید . اما این خر خری
 بود که قاضی بر پشتش سوار می‌شد ، و زیر بار چنین شوخیها نمی‌رفت قدمی بجلو گذاشت و
 چنان جفته^۳ محکمی بسینه^۴ مرد زد که او را نقش زمین ساخت . همینکه صاحب خر
 بر پا خاست تقاضا کرد که او را از گرفتن حق^۵ خودش معاف بدارند ، ولی قاضی باین
 راضی نمی‌شد که صاحب خرا از حق^۶ خود صرف نظر کند . یک بار دیگر دم^۷ خر قاضی را
 کشید ، و یک بار دیگر لگدی جانانه حواله^۸ شکم و سینه^۹ او شد که بر زمین افتاد .
 نالان و تضرع^{۱۰} کنان گفت « ای حضرت قاضی من بر این تاجر ادعای باطل کرده بودم ،
 اصلا این خر من از کُر^{۱۱} گی دم^{۱۲} نداشت . اما اگر باید که من هم مثل دیگران جریمه‌ای
 بدهم بفرمائید چقدر است تا بدهم و دنبال کار و زندگی خود بروم » . و بعد از اندک
 گفتگوئی او را هم بدادن صد دینار زر ملزم کردند^(۱).

همینکه شکوی کنندگان همه رفتند و مجلس قاضی خلوت شد قاضی آن ششصد
 دیناری را که از ارباب دعوی جمع کرده بود بقاعده^۱ نصف^۲ لی و نصف^۳ لک^۴ ان^۵ الله
 خیر الرازقین بین خود و تاجر تقسیم کرد . و چون دید که تاجر هنوز نشسته و مستغرق

(۱) مثل « خر ما از کُر^۱ گی دم^۲ نداشت » از این حکایت آمده است و در کتاب امثال و
 حکم مرحوم دهخدا اگرچه لفظ مثل هست قصه^۳ آن مندرج نیست . اما در کتاب داستانهای
 امثال تألیف آقای امیرقلی امینی (چاپ دوم ، اصفهان ۱۳۳۳ ص ۴۷ تا ۴۹) قصه^۴ و امدار
 (بی آنکه ارتباطی با گرو گذاشتن یک رطل از گوشت بدنش داشته باشد) با حوادث بچه
 سقط کردن یک زن ، کور شدن اسب یک سرد ، کنده شدن دم یک خر ، مندرج است و و امدار
 باین حیل^۵ که سبکی در زیر عبا گرفته آن را کیسه^۶ بولی وانمود می‌کند که برای قاضی برشوه
 آورده است قاضی را می‌فریبد که بفتح او حکم بدهد .

بحر تفکّر است از او پرسید « خوب ، مگر حکم مرا نپسندیدی و بآنچه کردم راضی نیستی ؟ » تاجر گفت « خدا بر عمر و عزّت قاضی بیفزاید ، من رضایت کامل دارم ، و حکمت و عدالت قاضی مرا غرق حیرت و تحسین کرده است ، ولیکن از آن دم که وارد این شهر شدم تا کنون چند امر عجیب و وقعه غریب دیده ام که از خیال آنها بدر نمی روم : محاسب مست خمر ، مسجد محلّ مینسر ، مسلمی تند رست در تابوت ، و قاضی مسلمین بینی برخاک ! اگر مولانا سرّ این امور را بر من مکشوف سازد و علّت آنها را بیان کند خود را رهین منت او خواهم شناخت » و قاضی جواب داد که ترا برگردن من حقی ثابت شده است که ناچار هر حاجتی از من بخواهی اگر از عهده من خارج نباشد آن را بر آورده خواهم کرد . بدان که تمام تاکستانها و خمار خانهای این شهر وقف خیرات و مبرات شده است و من دیدم که اگر شراب اندازی و شراب فروشی را قدغن کنم ضرر بموقوفه می رسد ، و از هیچ ممرّ دیگری باین اندازه وجه عاید نمی شود تا بتوانم موقوفه را تبدیل بأحسن کنم ، امّا موکارها و خمارها نادرست اند و اگر دستشان برسد آب و چیزهای دیگر در شراب داخل می کنند ، یا شرابهایی بد می فروشند ، و این هم باعث ضرر موقوفات می شود . باین جهت محاسب را مأمور کرده ام که گاه گاهی بی خبر بد کتّانها و سردابه های خماران برود و شراب آنها را بپشد تا خاطر جمع شود که عیبی در آنها نیست . و اگر از هر خمره ای چند قطره هم بپشد در آخر بسرش می زند و او را از حال طبیعی خارج می کند . چنین تصادف کرد که دیروز که شما وارد شهر شدید محاسب بامتحان و چشیدن خمره های شراب رفته بود . مسجدی که دیدید هیچ موقوفه ندارد و فعلاً محتاج مرمت و تعمیر کلّی است ، باین جهت شبستان آن را برای بازی و مشغولیت اجاره داده ایم تا از این راه پولی فراهم شود و بتوان آن را سرو صورتی داد و برای طاعت و عبادت آماده کرد . امّا مردی که دیدید در تابوت گذاشته اند و بقبرستان می برند خاطرت جمع باشد که مرده بود و موت او در محضر خود من بثبوت رسیده بود . ده ماه پیش ازین

زن او بحضور من آمد و دعوی کرد که شوهرش در غربت فوت کرده است و اذن خواست که زن دیگری بشود، من از او شاهد و بیّنه خواستم، و آن زن دو شاهد عادل معتمد القول گذرانید که شوهرش فوت شده است، و چون امر بر من ثابت و محقق شد فتوی دادم که می تواند عده متوقی نگه دارد و بعد از آن زن دیگری بشود. دیر و زاین مردی که دیدید آمد و شکایت کرد که زن من با دیگری ازدواج کرده است، من گفتم آن زن را آوردند و مطلب را از او پرسیدم، و معلوم شد این مرد همان شوهر اوست که ده ماه قبل بشهادت عدول فوت او را در محضر خود من بثبوت رسانیده بود. من باین مرد گفتم «چنانکه می بینی وفات تو محقق و مسلم شده است و حکمی که در این باب داده ام قابل نقض و نسخ نیست، و اگر اصرار بر زنده بودن بورزی زندگانی این زن و مرد را سخت و تلخ می کنی، و من برای استراحت آن دو نفر و برای اینکه مرتکب معصیت کبیره ای نشده باشی ناچارم امر بدهم ترا دفن کنند».

قاضی پس از این بیانات علت آن وقعه اخیر را هم بنحوی بیان کرد که اصلاً دغدغه ای در خاطر تاجر نماند، و بر شتم فقاقت و رأی متقن قاضی آفرین کرد و مخصوصاً از اینکه در مورد خود او چنان احکام عادلانه بی خدشه ای صادر کرده بود شکر گزاری کرد و از خدمت قاضی مرخص شده بشهر خود برگشت و با ثروتی که از برکت حزم و حکمت قاضی حصص حاصل کرده بود باقی عمر را با عیال و اطفال در تمال خوشی و رفاه گذرانید.

دو وقعه از وقایع غریب که تاجر مدیون در حصص می بیند در آثار البلاد زکریّا ابن محمد بن محمود قزوینی منقول است ولی اینجا به حصص مربوط نیست بلکه در باره سیواس است: غریبی حکایت کرده است که وارد سیواس شدم. سراغ مسجدی گرفتم تا در آن منزل کنم، یکی بمن نشان دادند، داخل شدم دیدم آنجا خمره ها گذاشته اند و در آنها شراب است، لاجول گفتم و خواستم آنها را بریزم، باز با خود گفتم

مردی غریب، بهتر آنست که این کار را محاسب شهر بانجام رساند. سراغ خانه محاسب را گرفتم و آنجا رفتم و خواستم که نزد او بروم، گفتند مستست و در خواب است، تعجب کردم که محاسب چرا مست باید باشد. صبر کردم تا او از خواب بیدار شد، با او گفتگو کردم و از آنچه در مسجد دیده بودم شکایت نمودم. گفت این مسجد موقوفه ندارد و آثار خرابی در آن پیدا شده است و بناچار آن را به یکی از شراب فروشان اجاره داده‌ام و مال الاجاره را پیشاپیش گرفته و با آن مسجد را تعمیر کرده‌ام. گفتم مگر تو مسلمان نیستی؟ گفت چرا، هستم. گفتم پس بر تو ریختن و تلف کردن شراب واجب است، چگونه ترك واجب کردی؟ گفت آخر، اگر شراب نصاری را دور بریزم می‌آیند و مرا ملزم به پرداخت بهای آن می‌کنند. گفتم بمن گفتند که تو مستی و در خواب، آخر محاسب چگونه مست می‌شود؟ گفت مردم در این شهر از نادرستی و کم دینی آب با شراب مخلوط می‌کنند و می‌فروشند، من ناچارم از آن بنوشم و مطمئن شوم که خالص است تا اجازه فروش آن را بدهم و چون زیاده بنوشم طبعاً مست می‌شوم.

یک صورت دیگر از این داستان هم صدسال پیش ازین زبان انگلیسی ترجمه شده است و در کتابی بنام «سرگذشت لطف الله» تصنیف مستشرق معروف انگلیسی ایستویک بطبع رسیده است^(۱). در این روایت نام قاضی «رطل بوق عبدالپشم پانزده» است. لطف الله می‌گوید که در قرن سوم هجری یک نفر قاضی بود موسوم به منصور بن موسی، که مردی بسیار بی ادعا و متواضع بود، و اسم خود را به پنج پاره کرده بود: من + صور + ابن + مو + سی، و از راه خشوع و فروتنی هر جزئی را بدل بلفظی حقیرتر کرده بود. من زیاد سنگین بود، آن را بدل به رطل کرده بود؛ صور اسم شیپور اسرافیل است، آن را بدل کرده بود به بوق؛ ابن را به عبدل؛ و مورا به پشم؛ و سی را

(۱) Autobiography of Lutfullah, ed. E. B. Eastwick, 2nd ed.,

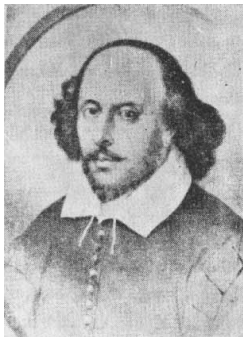
به پانزده ؛ بنابراین : رطل بوق عبدالپشم پانزده^(۱) (که شاید لفظاً متلاً نظربوق از اینجا آمده باشد) . در این قصه‌ای که ایستویک در کتاب « شرح حال لطف الله » گنجانیده است بعد از آنکه بین مسلمان و یهودی اختلاف حاصل می‌شود مرد مسلمان فراری کند و در حین گریختن باعث کور شدن چشم اسب سرهنگی ، و سقط شدن بچه زن حامله‌ای ، و مرگ پرمردی می‌شود ، او را می‌گیرند و پیش قاضی رطل بوق می‌برند ، و احکام این قاضی در این چهارمرافعه ، و توجیه کردن وقایع غریبی که در شهر دیده می‌شود ، شبیه بتفصیلی است که از قاضی حص حکایت کردم .

علی‌العجاله روایات عربی و فارسی که بنده درباره این احکام سخیف قاضی

(۱) اصل قصه ملا رطل بوق ربطی بمرافعه یهودی و مسلمان ندارد ، و چنانکه بنده در کودکی شنیده بودم مربوط بود بآمدن ایلچی پرکنه سوم فرنک بایران و چند سؤال از پادشاه ایران کردن و گفتن که اگر جواب درست ندادید باید با جکزار ما باشید ، و چهل روز مهلت خواستن وزیراعظم ، و گردش کردن او در بلاد مختلف در جستجوی کسی که این سؤالها را بتواند جواب بدهد . در این قصه صدر اعظم در شهری از شهرها به مکتب داری تصادف می‌کند که چند نوع چوب دردسترس خود گذاشته است و گاهی یک ریسمان را می‌کشد و گاهی یک طناب را می‌چنانند و به شست پای خود سربیک ریسمان را بسته است و همه این کارها را در ضمن درس دادن به بچه‌ها انجام میدهد ، و همینکه رئیس الوزرا نام او را می‌پرسد جواب میدهد ملا رطل بوق بنت پشم پانزده ، و محتاج بگفتن نیست که او مشکل مهم مملکتی را حل کرده ایلچی پرکنه سوم فرنک را دست خالی روانه می‌کند . اصل این قصه ظاهراً از قول جاحظ مأخوذ است که گویا در کتاب خود درباره معلمین حکایت کرده بوده است که بر معلمی گذشتم نزد خود عصائی کوتاه و عصائی بلند و چوگانی و گوئی و طبلی و بوقی داشت گفتم این تهیه برای چیست گفت چون بچه‌ای نافرمانی کند او را بعصای کوتاه می‌زنم عقب تر می‌رود با عصای بلند می‌زنم از پیشم فراری می‌کند گوی را در چوگان نهاده بسمت او پرتاب می‌کنم باومی خورد سرش می‌شکند بچه‌ها جمع می‌شوند مرا بزنند طبل را بر گردن می‌آویزم و بوق را در دهن می‌گذارم و طبل می‌زنم و بوق می‌نوازم تا اهل دروازه جمع شوند و مرا از شر آنها خلاص کنند (زهرالریح چاپ ۱۲۹۸ ورق ۲۵ پ) .

حصص یافته‌ام آنچه قدیم است مثل محاضرات راغب (قرن پنجم هجری) و آثار البلاد (قرن هفتم هجری راجع به قاضی سیواس) و المستطرف شهاب الدین ابشهی (متوفی سال ۸۵۰) مرافعه یهودی و مسلمان را ندارد. باقی روایات ماکه در آنها حکومت در مرافعه مسلمان و یهودی داخل شده است متعلق بدویست ساله اخیر است؛ و حال آنکه درالسنه اروپائی بیش از هفتصد و شصت سال است داستان چنین حکومتی متداول است و در کتابهای لطینی و انگلیسی و فرانسوی و آلمانی و ایتالیائی نقل شده است.





ویلیام شکسپیر
(منقول از کار سر جرج شارف)

فصل دهم

غیر از کتبی که سابقاً ذکر کرده‌ام در کتاب انگلیسی موسوم به برید عالم (Cursor Mundi)، و در یک نسخه خطی لطینی که در بریتیش موزیوم مضبوط است و در حدود ۱۳۲۰ میلادی (۷۲۰ هجری) تحریر شده است، و در یک کتاب آلمانی که در ۱۴۹۳ چاپ شده، و در هشت کتاب مختلف فرانسوی هم که در قرون ۱۶ و ۱۷ میلادی تدوین شده است، همه جا چنین حکایتی نقل شده است که تقریباً همگی بیک صورت است.

از خواندن همه این روایات بر انسان مسلم می‌شود که مبنای این محاکمه بر سر یک رطل از گوشت بدن مقروض همان قانون رومی سابق الذکر و یک قانون آلمانی شبیه بآن بوده است که هرگاه مقروض از عهده ادای دین خود بر نمی‌آمد دائن حق داشت هر قدر از گوشت تن او را که می‌خواست بتغ از استخوان جدا کند، و اگر طلبکاران متعدّد برگردن کسی حقی داشتند می‌توانستند گوشت بدن را غرماً کنند، ولی قیدی در کار نبود که اگر کسی بیشتر یا کمتر از سهم خود ببرد مورد مؤاخذه و عقاب واقع شود^(۱).

(۱) مسلمانین بیهودیان قانونی نسبت می‌دهند که بمناسبت قصه یوسف در تفاسیر ما نقل شده است که هرگاه کسی مالی را می‌دزدید خود او تا مدت معینی با بلامدت بپندگی صاحب مال در می‌آمد، و آیه قرآن «فما جزاؤه ان کنتم کاذبین» قالوا جزاؤه من وجد فی رحله فهو جزاؤه را بر این قانون حمل کرده‌اند. در اول اسلام هم قضیه سرق بهمین نحو فیصله یافت (الاصابة ج ۳ ص ۲۷۰ و ج ۷ ص ۱۱۲)، و أسد الغابة ج ۲ ص ۲۶۶ و قصه های قرآن منقول از تفسیر سور آبادی حاب بحی مهدوی ص ۱۳۷). در قصه مرحومه (زن بقیه حاسیه در صفحه بعد)

ظاهراً بر طبق این قانون یک داستان حقوق و قضائی ساخته بودند، و این قصه در اراضی روم شرقی یعنی بوزانتیوم (بوزنطیا) در افواه مردم ساری بوده است، و بعد از آنکه شام بدست مسلمین افتاده است این حکایت را گرفته اند و حکم معروف را بقاضی حص نسبت داده اند، و اقوام مشرق و مغرب در این حکایت هم، مثل چند صد حکایت دیگر، با یکدیگر شریک شده اند.

قرینه بر این که ظاهراً این داستان در سرزمین روم شرقی متداول بوده است اینست که در غالب این قصه ها، چه آنها که سابقاً نقل کردم و چه این دوسه روایتی که می خواهم حکایت کنم، محل وقوع واقعه و مقر قاضی را سرزمین آسیای صغیر گفته اند. کتاب Cursor Mundi یا برید عالم در حدود سال ۱۲۸۶ م انشاء شده است و منظومه ایست دینی بزبان انگلیسی و قصه گرو گذاشتن یک رطل گوشت بدن که در این منظومه آمده است قدیم ترین روایت انگلیسی این حکایت می شود. سازنده منظومه این قصه را مربوط ساخته است بکوشش قسطنطین (امپراطور رومی) در پیدا کردن صلیبی که حضرت عیسی را بران بدار زده بودند. مادر قسطنطین که ملکه هِلَنی باشد زرگری در خدمت خود داشت که بدین عیسی گرویده بود، این زرگر عیسوی مبلغی وجه نقد بیک نفر یهودی مقروض بود، و قرار بود اگر در موعد معینی نپردازد

بیگناهی که بلاهای متعدد دیده بود و مستجاب الدعوه شده بود و عاقبت شوهر خود را یافت، و داستان او در جوامع الحکایات باب ۲۳ از کتاب سوم آمده است، و در عین الحیاة مجلسی ورق ۱۱۱ پ بنقل از کلینی، و در مجموعه ای از قصص فارسی در ذیل لمعة السراج (= بختیارنامه) که در کتبخانه بادلیان محفوظست (فهرست اته ستون ۳۷؛ دیده شود)، و در مجموعه های قصص ایتالیائی قدیم نیز مندرج است) یکی از وقایع اینست که آن زن در دهی مردی را دید که زنده بردار کشیده اند و سبیش را گفتند اینست که بیست درهم قرض دارد و نزد ما قاعده چنانست که او را بر دار کشند تا ادا نکند او را فرود نیاورند. زن آن بیست درهم را داد و آن مرد را خلاص کرد.

از بدن خود هموزن آن پول گوشت بآن طلبکار بدهد. مهلت سرآمد پول پرداخته نشده بود، و یهودی تقاضا داشت که برحسب شرط عمل شود، و قضیه را بحضور ملکه آوردند. دوفراز درباریان قسطنطین که برای یافتن صلیب عیسی بدربار ملکه آمده بودند برمسند قضا نشسته در این امر حکومت کردند. یهودی کارد تیزی بدست داشت، و عیسوی را برهنه در برابر او نگاه داشته بودند، و هرچه خواهش کرده بودند که بجای بریدن گوشت او مبلغی وجه بگیرد و از حق خود بگذرد یهودی قبول نکرده بود. قضات از او پرسیدند که با مدیون چه خواهی کرد و او گفت پول را در یک کفه ترازوی گذارم، و از اعضای بدن زرگر تکه تکه می برم و در کفه دیگر می گذارم، اول دو چشم او را می کنم، سپس هر دو دست و زبان و بینی او را می برم، و همچنین از تن او گوشت قطع می کنم تا باندازه وزن آن پول بشود. قضات گفتند بر حسب قانون حق باتست و می توانی گوشت او را ببری، ولی چنان بیرون خون او نریزد، که اگر یک قطره از خونس را بریزی تبعه آن عاید خودت می شود. یهودی که این حکم را شنید غضبناک شد و دشنام و ناسزا گفت. یکی از دو قاضی گفت « همه حضار شنیدند که تو بما دشنام دادی و بدگفتی » و ملکه حکم کرد که یهودی همه مایملک خود را بدیوان واگذار د، و زبان هرزه او نیز بریده شود. یهودی فریاد زد که اگر محل صلیب عیسی را بشما نشان بدهم بر من خوشایند تر از اینست که از تمام اموال خود بگذرم و زبانم هم قطع شود. و مرافعه باین ختم شد که سراغ صلیب عیسی را بایشان بدهد، و ملکه از تقصیر او در گذرد.

معلوم است کسانی که این قصه ها را انشا کرده اند غرض دینی داشته اند و خواسته اند بغض و کینه عیسویان را نسبت بیهودیه تحریک کنند. در دوره اسلام بجای عیسوی مرد مسلمانی را گذاشته اند، ولی محل واقعه را همان سرزمین روم شرقی قرار

داده‌اند. در برخی از قصص بریدن مقداری از گوشت بدهکار در عوض پول هم نیست، بلکه بجای منفعت پول است. و همینکه این نوع قصص بدست اروپائیان رسیده است آنها باز مسلمان را به عیسوی بدل کرده‌اند، ولی صورت قصه را دست زده‌اند. از آن جمله در یک مجموعه مطایبات انگلیسی و هشت مجموعه قصص فرانسوی که در قرون شانزدهم و هفدهم میلادی تدوین شده است این قصه آمده است و در کلیه آنها حاکم عادل و خردمندی که این حکم را می‌کند سلطان سلیمان قانونی است. اندک گاروم است. مضمون این قصه اینست که در شهر قسطنطنیه یک عیسوی از یک یهودی مبلغ پانزدهدو کات قرض خواست، و شرط شد که بجای ربح پول عادل درازده مثقال از گوشت خود را که از یکی از عضوهای بدنش بریده شده باشد بکلبی بدهد. روزی که عیسوی قرض خود را پرداخت ازین امتناع کرد که گوشت خود را باو بدهد. و مرافعه را بحضور سلطان سلیمان خداوندگار ترکها بردند؛ و او همینکه سخنان دوطرف را شنید امر کرد تیغی آوردند و بدست یهودی دادند. و باو خطاب کرده گفت «برای آنکه بدانی که ما بشرط عدالت عمل می‌کنیم بیاو گوشت این عیسوی را ببر، و بی مواظب باش که نه یک ذره بیشتر ببری نه یک ذره کمتر. که اگر غیر ازین کنی ترا بقتل خواهیم رسانید». یهودی که دید چنین امری محال است از حق خود گذشت. غنیمتین شکی که این قصه پیدا کرده است صورتی است که در یک نسخه خطی از یک کتاب لطینی آمده است. این نسخه خطی در حدود ۱۳۲۰ میلادی کتابت شده و در بریتیش میوزیوم مضمونست. و کتاب عبارتست از مجموعه‌ای از قصص که برای وعظ ترتیب داده‌اند. محل وقوع شهری از بلاد دانمارک است. شخصی در موقع احتیاج از برادر خود پولی قرض می‌کند. و این برادر شرط می‌کند که باندازه یک کف دست از گوشت قرض کننده را ببرد و سندی بر این حق خود می‌گیرد. همینکه موقع

ادای حق می‌رسد قضیه را بگوش امیر یا پادشاه می‌رسانند ، و این امیر شخص مقروض را طلبیده باومی گویدخون خود را بمن ببخش ، سپس برادر قسی القلب او را احضار می‌کند و می‌گوید « اگر می‌خواهی گوشت برادر خود را ببر ، ولی بدان که تا قطره آخر خون او متعلق بمنست و حق مرا نباید تلف کنی » و بدین تدبیر بدهکار را از قساور طلبکار رهائی می‌دهد .



فصل یازدهم

آلمانها هم چنین حکایتی دارند که در ۱۴۹۳ تحریر شده است، ولی در آن حکایت باز پای یهودی در بین است. دو برادر موسوم به گریم که حکایات افواهی آلمانی را جمع کرده اند معتقد بودند که این قصه اصلاً از آلمان بساير نقاط عالم رسیده است، ولی یکی از علما و محققین مشهور آلمانی، کارل سیمرک نام، که در خصوص مآخذ قصص شکسپیر تتبع و غور کرده است باین نتیجه رسیده است که نه این عقیده دو گریم معتبر است و نه آن عقیده ای که بعضی از محققین انگلیسی اظهار داشته و این قصه را از مآخذ شرق دانسته اند. سیمرک می گوید که بر حسب قانون رومی که در الواح دوازده گانه مندرج بود طلبکار حق داشت که اگر شصت روز از موقع ادای قرض گذشت و سه بار هم به داین اخطار کرد و باز قرض پرداخته نشد بدهکار را بکشد و یا در ساحل دیگر رود تیر او را بفروشد. و اگر یک نفر بچندین نفر مقروض بود طلبکاران می توانستند که او را قطعه قطعه کنند و هر یک بحسب مقدار طلب خویش قطعه ای بردارد، ولی لزومی نداشت که حتماً مقداری که می برند درست و بی کم و زیاد متناسب با طلب ایشان باشد. این قانون دور از انسانیت وجود داشته است، منتی بنظر نمی رسد که هرگز بمورد اجرا گذاشته شده باشد. در آلمان هم قانون براین بود که حتی یک نفر طلبکار حق داشت که تن داین را مثله کند. مدت ها گذشته بود و این قانون و این حق قراموش شده بود. و در وقتی که قصه این قرض بتحریر درآمد نویسنده ناچار بود که مطلب را بطوری که معقول بنظر آید بیان کند، باین جهت گفت بین قرض دهنده و قرض گیرنده چنین قراردادی منعقد شد. اما حقیقت مطلب باید این باشد که قوم رومی همینکه

در مراحل انسانیت پیش رفت و ملتفت شد که این قانون زشت و وحشیانه است در صدد تغییر و اصلاح آن برآمد. خوب، بچه طور می شود آنرا اصلاح یا نسخ کرد؟ باین طور که قاضی بگوید: «بسیار خوب می خواهی بیبری، ولی نباید یک ذره بیشتر یا یک ذره کمتر بیبری» و یا اینکه بگوید: «بسیار خوب، ولی خون مقروض را نباید بریزی». باین علت است که در غالب قصه های قدیمتر قاضی می گوید «از میزان معین کمتر یا بیشتر نباید بیبری»، و در قصه ای که در کتاب حکایات رومیان آمده است قاضی می گوید «تو گوشت را حق داری بیبری، ولی بخون اوحقی نداری». و شکسپیر در داستان تاجر ونیزی که بصورت نمایش ساخته است هر دو شرط را قید کرده است. بنابراین مقدمات سیمرک معتقد است که قصه نه از مشرق آمده است و نه از آلمان، بلکه از روم آمده است و صریحاً نشان می دهد که رومیها قوانین وحشیانه باستانی را بتدریج از میان می بردند و بر طاق نسیان می گذاشتند، و راه از بین بردن آنها این بود که در موارد اجرای آنها شروط و قیودی داخل کنند که قانون را مختل و عقیم کند. سیمرک می گوید که در آلمان آن قانون قدیمی بدل بقانون دیگری شده بود، و قاضی بطلبکاری گفت «چنین شرطی باطل است، و اگر اقدام بپیریدن گوشت بدهکار بکنی ترا خواهم کشت». و بنده می گویم که در ممالک اسلامی نیز چنین شرطی باطل و چنین عقدی فاسد محسوب می شد، و بهمین جهت بود که قصه گو پای قاضی حمص را در میان آورده است تا نشان بدهد که این قاضی چقدر احمق بود که به طلبکار نگفت که چنین شرطی خلاف شرع اسلام است.

در اسلام هم از این قبیل قوانین هست که برای اصلاح و تعدیل قوانین و عادات باستانی وضع شده است و بواسطه گنجاندن شروط و قید تازه ای آن قانون و عادت قدیم را غیر قابل اجرا کرده اند.

از آنچه در فصول سابق بعرض رساندم خیال می کنم این مطلب مسلم شده که

حکایت قرص گرفتن مبلغی پول و گردادن مقداری از گوشت خود، که در نمایش تاجر و نیز شکسپیر آمده است، اساساً یک قضیه حقوقی بوده است که اگر چنین شرط بندی و فرادادی پیش آمده حکمش چیست. واضح ترین دلیل ما بر این مطلب همان حکایت شرقیست که بدو سه شکل مختلف نقل شده. و سه چهار قضیه قانونی دیگر را هم بدان منضم کرده اند. و عجیب اینست که حتی باین صورتش هم در اروپا وجود داشته است. آن حکایت آلمانی که در ۱۴۹۳ بچاپ رسیده است درست شبیه همین قصه شرقیست: تاجر مالدار همه ثروت خود را به یگانه پسرش وای گذارد و این پسر اموال را تلف کرده در سر یک سال بنان شب محتاج می شود. هزار گیلبر (که سکه طلائی بوده است مثل دینار در مالک اسلامی) از یک یهودی قرض می کند که آن را سرمایه تجارت ساخته بخارج سفر کند شاید ثروتی بدست آورد. شرط استقراض هم همانست که در سایر قصص آمده است. در این تجارت ربح و نفع فراوان حاصل می کند اما همینکه از سفر برگشته برای ادای قرض خود می رود یهودی در شهر نیست، و باین جهت موعد ادای قرض می گذرد. یهودی اصراری ورزد که باید گوشت خود را بغرامت بدهی، و بعد اللتینا والتی توافق حاصل می شود که نزد شارل امپراطور بروند و او در این قضیه حکم کند. و ظاهراً مراد از شارل امپراطور همان پادشاه فرنگ باشد که بنام شارلمانی یا شارل کبیری شناسیم و معاصر هرون الرشید بوده است. در راه مرد تاجر بر روی اسب خواب می رود، و اسب او بچه ای را که در پیش پایش بوده است زیری گیرد و می کشد. پدر بچه او را بقصاص می گیرد، و پس از نزاع بسیار قرار بر این می شود که با هم بحضور امپراطور بروند. در دربار امپراطور تاجر را بعنوان مقصر یا متهم در غرقه ای محبوس می سازند، از قضا از پنجره ای زیری افتد و سر هنگ پیری را که در زیر پنجره بر نیمکتی نشسته بوده است نیز بدون قصد می کشد. پسر سر هنگ هم شکایت بحضور شارل می برد، و امپراطور باید در هر سه قضیه حکم

بدهد. دعوی آن یهودی را بهمان نحوی که می دانیم فیصله می دهد؛ در سید د طامل
مقتول هم همان حکمی را می دهد که در قصه های شرق بقاضی حمص و تاجری رطال بود،
عبداللہ پشم پانزده نسبت داده شده، یعنی می گوید زن خود را بدست تاجر باده که با او
مدتی بماند و از او صاحب فرزندی شود که جای بچه ترا بگیرد، و با سر از دعوی
خود می گذرد؛ پسر سرهنگ هم می گوید بهترین طریقه قصاص گرفتن نه اینست که
در همان غرفه بروی و این تاجر در پای غرفه بجای پدر مرحومت بنشیند و تو خود را
از بالا بر سر او بیندازی، اما پسر سرهنگ از مبادرت باین کار بزم دارد و از حق خود
می گذرد.

فصل دوازدهم

برای من تقریباً هیچ شکتی باقی نمانده است که در اصل قصه ابداً پای یهودی درین نبوده است، و آنها که طلبکار را بدل بیک یهودی کرده اند نظرشان بعداوت دینی و قومی بوده است که بین یهود و مخالفین آنها وجود داشته است. دانشمندان انگلیسی هم که درباره شکسپیر تحقیق و تتبع کرده اند معتقدند که او نیز در تحت تأثیر اهواء و اغراض واقع شده، و بواسطه بغض و کینه ای که در عهد او در انگلستان نسبت بیهودیه شیوع داشته است این نمایش را ساخته است، و یقیناً تماشاچیان هم از دیدن آن بهمین جهت غرق حظ و لذت می شده اند.

عداوت سایر اقوام نسبت بقوم یهود اصل و مبنای اقتصادی دارد. یهودیان غالباً در کسب و تجارت و تحصیل ثروت صاحب استعداد و کفایت هستند، و در هر مملکتی که باشند مورد حسادت مردمان غیر یهودی آن مملکت می شوند. هر کسی در هنگام تنگدستی از کسی که زاید بر حاجت آتی خود دارد ممکنست وجهی قرض کند، ولی طبیعت غالب مردم بر اینست که بجای ممنون بودن از قرض دهنده، نسبت باو بغض و کینه ای در دل می گیرند که چرا او دارد و ما نداریم، و چرا از حق خود چشم نمی پوشد، و چرا حتی ازین بیشتر هم بما پول نمی دهد. و همینکه قرض دهنده «خارج ملت» باشد این بغض و کینه نسبت بتمای همزادها و هم دینهای او پیدا می شود. مسلمانان و عیسویان همواره در موقع حاجت از یهودیه طلب قرض و مساعدت کرده اند، و همواره اگر دستشان رسیده است بآنها آزار رسانیده اند. امروزه در انگلستان البته چنین بغضها و عداوتها بسیار نادر است، و آن هم منحصر است بمردم جاهل بی تربیت، و

بهر حال هم نظم و ترتیب امور، و حکومت قانون و عدالت، و تربیت داشتن غالب افراد ملت، مانع از اینست که احدی دست تعدی بجانب دیگری. خواه یهودی باشد خواه غیر یهودی، دراز کند، بطوری که می شود گفت یهودیان مقیم انگلستان و تابع انگلستان بهیچ وجه تفاوتی با عیسویان انگلیسی الاصل ندارند. ولی نباید تصور کرد که همیشه کار از همین قرار بوده است. اگر باین مناسبت قدری از موضوع بحث خارج شده برای شما تاریخ می گویم امیدوارم خرده نگیرید و آن را بی فایده ندانید. کسانی که تاریخ و صفای را خوانده اند می دانند که در زمان سلطنت ارغون مغول یک نفر طیب یهودی از اهل اُهر و ملقب بسعدالدوله وزیر اعظم و مختار مطلق کلیه امور ایران و سایر سرزمینهای شده که در حیطه تصرف ارغون بود. مدت شش هفت سال این شخص در نهایت قدرت و تسلط بر مسند وزارت متمکن بود و همدینهای خود را در کلیه دوا و این مملکت داخل کرده بود، و همه مسلمانان را با خود دشمن کرده بود، ولی از ترس ارغون کسی جرأت نمی کرد بجانب او دست دراز کند؛ تا آنکه در سال ششصد و نود هجری ارغون صفت مریض شد و همه دانستند که او مُردنی است. چند روزی قبل از مرگ او سعدالدوله یهودی را گرفتند و بقتل رساندند، و متعاقب آن در غالب بلاد اسلام دست بکشتار و تعذیب یهودیان گشودند، و بلائی بر سر آنها آوردند که مایه تنفر و ازجار خاطر هر عاقل آزاده منشی است. اما در انگلستان هم نظیر این تعصبات و اعمال وحشیانه مکرر دیده شده است؛ و درست یکصد سال مقدم بر وقعه سعدالدوله، در انگلیس دو کشتار عام یهودیها اتفاق افتاد که در شدت و زشتی از آنچه در بلاد اسلام پیش آمد پای کمی نداشته است. من تفصیل این قضایا را از کتابی در تاریخ مذاهب و ادیان نقل می کنم که یک نفر کشیش امریکائی و استاد تحقیقات شرقیه در واشنگتن سی و چند سال پیش نوشته است و در لندن بطبع رسیده^(۱). از قراری که او

(۱) A History of Religion, by Herbert H. Gowen, London, 1934, pp. 441-2.

می‌گویند جمعی از یهود به‌مراهی ویلیام دوک نرماندی که در سال ۱۰۶۶ میلادی انگلستان را مسخر ساخت بـخاک انگلیس رفته آنجا متوطن شدند ، و با آنکه اهل مملکت نسبت بآنها مخالفت‌هایی می‌کردندو بایشان تهمت‌هایی می‌بستند پادشاهان همیشه آنها را حمایت و حفظ می‌کردند ، و چون در زمان حاجت از آنان پول بقرض می‌گرفتند وجودشان را برای پیش رفتن امور اقتصادی مملکت لازم می‌شمردند . اما بغض و کینه طبیعی که بدهکارها نسبت بطلبکارها پیدا می‌کنند کم‌کم شدید شد ، و عاقبت منجر باین شد که درموقع تاجگذاری ریچارد اول درلندن جمع عظیمی از قوم یهود را بقتل رسانیدند، و این ریچارد اول همانست که بلقب شیردل معروفست و باصلاح‌الدین ایوبی جنگ کرده است ، و سال تاجگذاری او هزارو یکصدو هشتادو نه میلادی بود که مطابق با ۵۸۵ هجری می‌شود . یک سال بعد از آن کشتار عامی بسیار شدیدی و موحش تر از آن در شهر یروشلم اتفاق افتاد ، و بر اثر این قتل‌ها قوم یهود بتنگ آمدندو دل از اقامت در انگلستان کردندو شروع بمهاجرت بممالک دیگر اروپا و خاک فلسطین کردند . در سال ۱۲۹۰ میلادی (یعنی یک سال قبل از وقعه قتل سعدالدوله در ایران) فرمان صادر شد که کلیه یهودیها باید از انگلستان خارج شوند ، و در این موقع شانزده هزار نفر مرد و زن و بچه یهودی را بکشتی نشانده بیرون کردند ، و این تنها دفعه‌ای هم نبود که بتبعید و ننی قوم یهود اقدام کردند . و از این زمان که عهد سلطنت ادوارد اول در انگلیس بود هیچ یهودی مجاز نبود که وارد خاک انگلستان بشود . مع هذا چنان نیست که واقعاً هیچ یهودی در انگلستان باقی نبوده باشد ، یا بعد از آن فرمان داخل نشده باشد . خیر، بودند، و رسم قدیم پول هم قرض می‌دادندو رباهم می‌گرفتند، و همان بغض و کینه هم نسبت بایشان وجود داشت ، و همان‌طور که در بلاد اسلام قوم یهود مجبور بودند قطعه پارچه عسلی رنگی باسم « غیار » بر لباس خود بدوزند تا از

مسلمین ممتاز باشند و حقارت و پستی ایشان را نشان بدهد در مملکت نصاری هم بیک قطعه پارچه نارنجی رنگ که بر لباس می دوختند ممتاز بودند^(۱).

نمایش یهودی که نوزده بیست سالی قبل از نمایش شکسپیر نشان داده بودند، و نمایش یهودی مالطه تصنیف مارلو، هر دو بر ضد قوم یهود بود و بسیار هم مطبوع و مقبول افتاده بود. در این ضمن هم وقعه‌ای پیش آمده بود که هیجان و غوغائی در انگلیس برپا کرده بود و کینه بین عیسوی و یهودی را شدیدتر کرده بود: یک نفر یهودی از اهل پرتغال موسوم به دکتر دِ ریگولوپز در سال ۱۵۵۹ وارد انگلستان شده بود و مطبئی باز کرده، و بتدریج شهرت عظیمی بهم زده بود، بخدی که ملکه الیزابت او را طبیب مخصوص خود کرده بود. در آن زمان بین اسپانیا و انگلستان منازعه و محاصره شدیدی وجود داشت، و در انگلیس عده زیادی از جاسوسان پادشاه اسپانیا در خفا مشغول کار و فرستادن اخبار بودند، و از قرار معلوم دکتر لوپز با این جاسوسان سرو سرتی داشت. یکی از درباریان ملکه الیزابت ازل استکس با این طبیب مخصوص ملکه بد شده بود و در پی فرصتی می گشت که برای او پاپوشی بدوزد. در سال ۱۵۹۴ این فرصت بدستش آمد، و اظهار داشت که بدلائل متقن بر من ثابت شده است که دکتر لوپز از فیلیپ پادشاه اسپانیا رشوه‌ای گرفته و تقبل کرده است که ملکه الیزابت را مسموم کند. دکتر را گرفتند و تحت استنطاق و محاکمه کشیدند. بسیار مستبعد است که دکتر لوپز واقعاً در صدد سم دادن بملکه بوده باشد، ولی دور نیست که حاضر شده باشد به دُن آنطونیو پادشاه سابق پرتغال که در آن موقع در انگلستان مقیم بود زهر بخوراند. بهر حال دکتر را با جمعی از همدستانش محاکمه کردند، و هیأت منصفه رأی بمقتصر بودن اوداد، و محکوم بقتل شد. دل ملکه الیزابت ابتدا رضایت نمی داد که او را مقصر بدانند، ولی بالاخره فرمان قتل او را صادر کرد و در ماه ژوئن همان سال

(۱) برای موضوع طرد یهود از انگلستان و بازگشت ایشان به فصل اول کتاب آندرسورا درباره دیزرائلی نیز رجوع می توان کرد. هربرت فیشر نیز در مقدمه تاریخ اروپای خود (چاپ ۱۹۴۹ ص ۴۳) در باب عداوت عیسویان نسبت به یهود شرحی بسیار خواندنی دارد.

دکتر لوپز را کشتند. این واقعه سه چهار سالی قبل از تحریر نمایش تاجرونیزی اتفاق افتاده بود، و شورو هیجانی که باین مناسبت در خاطر عوام حادث شده بود هنوز قوت و غلبانی داشت، و اگر شکسپیر در چنین تنور گرمی نان پخته و از این زمینه مساعدی که برای قبول و رواج متاعش پیدا شده بود استفاده کرده است انصافاً او را ملامت نمی‌توان کرد.

از میان قصه‌هایی که در صفحات سابق نقل کردم پنج تائی هست که امکان دارد که شکسپیر آنها را دیده و خوانده باشد. در سه تائی اینها قرض دهنده یک نفر یهودی است، یکی در آن حکایت منظوم راجع به جرنوتوس، دیگری در خطابه منقول در کتاب سیلون فرانسوی، سومی در قصه منقول در پکرونه. اما در قصه‌ای که جزء کتاب حکایات رومیان است دائن و مدیون هر دو عیسوی هستند، و در داستانی که لیتی مورخ ایتالیائی جزء وقایع دوره پاپ سکستوس پنجم نقل می‌کند آن کسی که جاننش معرض خطر است یهودی است، و مرد قسی القلب یک عیسوی است. اگر شکسپیر این قصه اخیر را شنیده بود (که بسیار بعید است)، فرضاً هم که می‌خواست بر طبق آن عمل کرده عیسوی را ظالم و یهودی را مظلوم قرار دهد، با آن اوضاع و احوالی که در زمان تحریر نمایش وجود داشت مسلماً تماشاچیان او را سنگباران و از نمایش نوشتن بیزاری کردند. اگر هر دو نفر را از اهل یک دین و مذهب قلم می‌داد از آن گیرندگی و جذآبیت شدیدی که چنین موضوعی در سیصد و شصت هفتاد سال پیش برای تماشاچیان داشت خود را محروم کرده بوده. بنابراین آن روایتی را انتخاب کرد که در آن مرد طلبکار قسی القلب یک نفر یهودی بوده است.

فصل سیزدهم

از این موضوع شرط بندی بر سر یک رطل گوشت بگذریم. و به جزء دیگری از این قصه پردازیم. در غالب قصصی که بعرض رساندم شخص مدیون فقیر و بی چیز است و پول را برای این قرض می کند که سرمایه کسب و تجارت ساخته مالی حاصل کند. ولی درد و نای آنها قرض گیرنده اسیر عشق زنیست و برای دست یافتن باوست که محتاج پول است. اتفاقاً قصه دیگری هست که فقط از این حیث شبیه بنمایش تاجر ونیزی شکسپیر است ولی حکایت قرض و شرطی در آن نیست، و این قصه را هم نویسنده آن ادعا کرده است که من از عربی ترجمه کرده ام. نویسنده یک نفر فرانسوی است که در قرن هجدهم زیست می کرده، و این کتاب او موسوم است به حوادث زندگانی عبدالله بن حنیف که چاپ اول آن در ۱۷۱۳ منتشر شد، و تا شصت سال بعد از آن هم که چاپ چهارم کتاب منتشر شد مصنف هنوز زنده بوده است. در مقدمه این کتاب ادعا می کند که شخصی هلندی موسوم به سندیس از شهر بطاویا (که بندر معتبر جزیره جاوه باشد) یک نسخه خطی عربی برای من فرستاد، و آن همین حوادث زندگانی عبدالله بن حنیف است که من ترجمه کرده ام.

از جمله وقایع مسافرت ابن عبدالله بن حنیف یکی هم اینست که در قافله ای که با آن سفر می کرد شنید که مردی بخود خطاب کرده گفت «این بار دیگر اگر این زن از دستم فرار کند من بکلتی می خواهم شد». برای آنکه معنی این کلام غریب را بفهمد با اوطرح دوستی ریخت و روز سوم یا چهارم مطلب را کشف کرد و معلوم شد که اسم مرد المردین است، و پسر تاجر مال داری است از اهل کتنبایه. پدرش او را

بناخدائی یک کشتی که پرازمال و نعمت کرده بود بسفر دریا فرستاد که منافع بیشمار حاصل کند، و اواز جزیرهٔ سومطره گذشت و دربندری بسیار مطبوع و زیبا لنگر انداخت که جزء شهر بسیار معتبری بود، و این شهر پایتخت مملکت کوچکی بود موسوم به بارستان. ملکهٔ این شهر که بی اندازه خوشگل بود زلیخا نام داشت و شوهر نکرده بو، و غربا را که وارد بندری شدند خاصهٔ آنها را که با کشتی پراز اموال گرانها می رسیدند در قصر خود پذیرائی می کرد و لطف و عنایت فراوان دربارهٔ ایشان مبذول می داشت و شام می داد و برقص و عشرت دعوت می کرد، و با هر یک از آنان شرط می کرد که اگر شب را با من در رختخواب بسربری و بخواب نروی زن تو خواهم شد و تاج این مملکت را تقدیم تو خواهم کرد. اگر بخت ایشان یاری نمی کرد و بخواب می رفتند کشتی و مال ایشان را ضبط می کرد و ایشان را بخیلت و خواری از شهر بیرون می کرد. **المردّین** یک بار از راه امتحان باین شرط تن در داده بوده، ولی کشتی و تمام ثروت و نعمتی را که در آن داشته از کف داده بوده و بموطن خود برگشته و پیدرش چنان وانموده بوده است که گرفتار طوفان دریا شده و کشتی و اموال او غرق شده بوده است. پیدرش کشتی دیگری پراز مال التجاره برای او آماده کرده بوده و او که مجذوب و اسیر عشق آن ملکه شده بوده دوباره به بارستان رفته بوده و مثل بار اول هر چه داشته باخته بوده و باز پیدرش گفته بوده که «طوفان کشتی مرا غرق کرد». **المردّین** بعد الله گفت «این بار سوّم است که پدرم یک کشتی پر نعمت، بسیار بزرگتر و مجلّل تر از آن دو کشتی دیگر، حاضر کرده و تا آخرین حبهٔ ثروت خود را صرف آن کرده است، و خیال دارم که بخاطر چشمان آن بانوی زیبا باز بارستان بروم، و امیدوارم این بار بمقصود برسم، که اگر رسم من و پدرم بخاک سیاه نشسته ایم». **عبدالله و المردّین** ازین پس هم سفر شدند و از بندر کنبایه با کشتی براه افتادند،

ولی پیش از آنکه به بارستان برسند با حوادث و وقایع بسیاری روبرو شدند و اشخاص مختلفی را ملاقات کردند و قصه‌ها و داستانهای متعدد شنیدند که ما از آنها می‌گذریم .

همینکه وارد بندر آن مملکت شدند المرّدین را با همان لطف و عنایت استقبال کردند که دربار اول و دوم کرده بودند، و اواز گاشندگان ملکه قول گرفت که اگر این مرتبه هم بمقصود نایل نشود رفیق او عبدالله را اسیر نکنند بلکه او را با کمال احترام در پی کار خود بفرستند . عبدالله با اوبصر ملکه رفت و در مجلس میهمانی مواظبت کرد و ملتفت شد که ملکه عاشق المرّدین شده است و آرزو مند است که او بخواب نرود و بمقصود خود نایل شود، منتهی ظاهراً چاره‌ای جز عمل کردن باین ترتیب ندارد ، و دل‌تنگ است که چرا المرّدین نمی‌داند چه بایدش کرد . عبدالله حدس زد که درشرابی که بمهمانها می‌دهند داروی بیهوشی می‌ریزند ، رفیق خود را بکناری کشیده باو دستور داد که شراب را مخورو بطوری که کسی ملتفت نشود آنرا دور بریزد و برخت خواب که رفتی ابتدا چنین وانمود کن که خوابت برده است . المرّدین بنصیحت او عمل کرد، و باین جهت آن شب بیدار ماند و با زلیخای ملکه در نهایت خوشی بسر برد . صبح روز بعد بانو امر داد که مفتی و مستوفیان دیوانی حاضر شدند، و برحسب پیشنهاد خود ملکه تصویب کردند که المرّدین در سلطنت بارستان شریک او بشود . و کاشف بعمل آمد که عمه یا خاله زلیخا که ملکه سابق بارستان بوده است چون از معشوق خود بی‌وفائی دیده بوده و در تمام مدت عمر بی‌شوهر بسر برده بوده است این شرط را در وصیت خود گذاشته بوده و این تدبیر را اندیشیده بوده است تا وارث او زلیخا نیز مادام العمر بی‌شوهر بماند .

در این داستان و در حکایتی که از ایل پکُرُنَه نقل شد بانو بمهمان شرابی می‌دهد که او را بخواب می‌فرستد . در قصه‌ای که در دلپاتس آمده است دختر پر جغدی که

بسجرو جادوتپیه شده بود بزیربالش مردان می گذاشت و تا آن را بر نمی داشت از خواب بیدار نمی شدند، و در افسانه‌ای که از کتاب حکایات رومیان نقل کردم دختر امپراطور ورق کاغذی در زیر ملافه رختخواب می گذاشت که بران رُقیه و عزایم نقش کرده بودند و خاصیت آن این بود که هر کس بآن رختخواب داخل می شد فوراً بخواب می رفت. این طریقه انتخاب شوهر، و این نوع تدبیر برای بخواب فرستادن مرد، در عده‌ای از داستانهای حماسی و عاشقانه ملل، و در بسیاری از قصص عامیانه آلمانی و ایتالیائی آمده است که مرد مبلغ هنگفتی وجه نقد یا جواهر گرانبها بزن می دهد که اذن بدهد یک شب با او در رختخواب بسربرد، و بواسطه سحرو جادویی که زن بکاری برد مرد تمام شب را در خواب می ماند. در داستان نیلونگن که از قصص نیمه حماسی آلمانی است برونهیلند ملکه ایسلاند بر کسانی که طالب ازدواج با او هستند چنین شرطی تحمیل می کند، و در داستان عاشقانه ترستان و ایزلد که در قرن سیزدهم و چهاردهم میلادی بآلمانی بنظم آورده اند بالشی که کائیدن سر بران می گذارد این خاصیت را دارد که بمجردی که با کامله بر رختخواب می رود او را بخواب می فرستد. سیمرک محقق آلمانی که سابقاً بعضی از عقاید او را بعرضتان رساندم می گوید که در عموم این داستانها لازمه قصه اینست که بانو پس از انجام یافتن عمل عاشق آن مردی بشود که شرط را بانتها رسانیده و حيله یا سحر را بی اثر کرده است، و در غالب این قصص هم سراینده قصه این نکته عالی و زیبارا اضافه کرده است که چون این بانو ملتفت می شود که مرد (یا رفیق یا پدر او) دچار خطر مرگ است و می بیند که این خطر نتیجه عشقی است که این مرد نسبت باو داشته است بمیل خود لباس بدلی می پوشد و بمحکمه قاضی یا دربار شاه می رود و جان شخصی را که دچار خطر شده است نجات می دهد.

شکسپیر در نمایش خود این شرط را بصورت دیگری در آورده است. برای

یک نمایش شاعرانه^۱ ادبی شرط اینکه زن و مرد با یکدیگر بخوابند قدری خشن و دور از عفاف و نجابت است. شکسپیر بجای این شرط طریقه^۲ انتخاب یکی از سه دُرج یا مجری را گذاشته است که اکنون مورد بحث و تحقیق قرار خواهد گرفت.

در نمایش تاجر ونیزی، ابتدا از سخنان پُرشیا که دختر بسیار زیبا و جمیل و مالدار است واضح می شود که در انتخاب شوهر آزادی ندارد، و بر حسب وصیت پدر مرحومش باید که بخواستگاران خود سه مجری نشان بدهد و بگوید که تمثال مرا کشیده اند و در یکی از این مجریها گذاشته اند، اگر آن مجری را انتخاب کردید شوهر من و مالک اموال من خواهید شد. باید که از این شرط تخلف نکند، و اگر منفرّدترین و مبعوض ترین مردان عالم مجری معهود را انتخاب کند پُرشیا باید زن او بشود، و اگر محبوب ترین و مقبول ترین آنها بیاید اما جعبه^۳ صحیح را انتخاب نکند باید که پُرشیا او را رد کند و لو اینکه از عشق او بسوزد. باین طرز انتخاب که بقرعه کشیدن شبیه است در مورد چند نفر عمل شده است و همه آنها در انتخاب خود بخطا رفته و نومید برگشته اند، و پُرشیا از این مطلب دلتنگ هم نیست، زیرا که یک نفر در بین آنها نبوده است که پسند خاطرش باشد. امیر مراکش می آید، و بشمه شیر خود که با دُعای خود او «شاه صنی را کشته است، و یک امیر ایرانی را که در سه میدان نبرد بر سلطان سلیمان فایق شده بود کشته است» سوگند می خورد که حاضر م برای بدست آوردن این بانو بدشوارترین تکالیف اقدام کنم، اما چه چاره که اینجا شجاعت ثمری ندارد، و امکان دارد که بخت کور مرا از وصول بمقصود مانع شود و دیگری را که ناسر او اتراز منست بمقصد برساند. اما اینجا دیگر فرصت بار دوم و سوم بکسی داده نمی شود، که اگر یک بار موفق نشد مرتبه دیگر بمیدان خواستگاری بیاید، زیرا که سه مجری بیشتر نیست، و اگر تمثال پُرشیا در یکی نباشد لابد در دیگری است باین جهت از خواستگار

پیان می‌گیرند که اگر برخطا رفت دیگر پیرامون این زن نگردد، و هرگز باحدی این سررا افشا نکند که کدام صندوقچه را اختیار کرد و دران چه دید. همینکه سه مجری را به امیر مراکش نشان می‌دهند می‌بیند که یکی از طلاست و بران نوشته است «هرکس که مرا اختیار کند بآن چیز خواهد رسید که بسیاری از مردان آرزو مند آند». دومی از نقره است و بران نقش کرده اند که «هرکس که مرا اختیار کند آن مقدار حاصل خواهد کرد که درخوراوست». سومی از جنس سُر بست و بران منقور است که «هرکس که مرا اختیار کند باید که آنچه دارد بدهد و در معرض خطر بگذارد». آنچه ذهن امیر مراکش و سایر خواستگاران را منحرف می‌کند جنس صندوقچه ها و کتیبه آنهاست؛ ظاهر را می‌بینند و بیاطن توجه نمی‌کنند. امیر مراکش مدتی با خود استدلال می‌کند و عاقبت کلید صندوقچه طلا را گرفته آن را بازی کند، کلاه مرده ای دران می‌یابد، که لوله کاغذی در کاسه چشمش گذاشته اند، همینکه آن کاغذ را بازی کند می‌بیند این کلمات بران مکتوبست: «نه هر چیز رخشنده ای زربود، بسا مردان که جان خود را فروخته اند تا بدیدار ظاهر من نایل شوند؛ مقبره های زرانند و جز کرم چیزی در بر ندارند؛ اگر همچنانکه جلد و چالاک از عقل و خرد بهره داشتی جواب تو این طومار نمی بود». امیر آراگن نیز می‌آید، و سه صندوقچه را از نظر می‌گذرانند و مجری نقره را اختیاری کند. همینکه آن را بازی کند دران تمثال مرد ابله ای را با طومار مکتوبی می‌بیند باین مضمون که آن نظری که همیشه صائب است و هرگز در انتخاب خطا نمی کند هفت بار از بونه امتحان بیرون آمده است، بسا ابلهان باشند که ظاهرشان چون نقره است، و این نیز از آنها بود.

جریمه اینکه خواستگار مجری صحیح را انتخاب نمی‌کرد تنها همین نبود که از وصلت با پرشیا محروم شود، بلکه مجبور بود تا آخر عمر مجرد بماند، و باین جهت

بود که بعضی از خواستگاران همینکه از شرایط خواستگاری مطلع می‌شدند بی‌آنکه بخت خود را بیازمایند مرخص می‌شدند. جوان ونیزی با سانپو از آنهاست که همه شرایط را قبول کردند و پیمان بستند و قسم خوردند که بر عهد خود ثابت بمانند. این جوان را پُرشیا سابقاً دیده‌است، و از میان تمام مردانی که بحضور پدرش می‌آمده‌اند این یکی را پسندیده بوده و مستحق تمجید می‌دانسته است. بنابراین همینکه او را خواستگار خود می‌بیند آرزو می‌کند که کاش دُرُج حاوی تمثال را انتخاب کند، و همین جهت از او خواهش می‌کند که دوسه روزی تأمل کند و از روی حزم و احتیاط مبادرت با انتخاب نماید. ولی با سانپو صبر و حوصله ندارد، در برابر صندوقچه‌ها می‌ایستد و با خود می‌اندیشد. بظاهر فریب‌ده و درخشندگی زرغره نمی‌شود، می‌داند که در عالم و در جماعت بشری ظاهر زیبا و باطن زشت، مارخوش خط و خال، زهدریا و طبع خبیث، فراوان است. نه صندوقچه زرین را اختیاری کند نه دُرُج سیمین را، بلکه آن را که بظاهر پست و حقیر است یعنی مجری سرب را اختیاری کند و صورت معشوقه خود را در آن می‌یابد. مدتی با آن مغالزه می‌کند و آنچه را که می‌خواهد بمحسوب خود بگوید بآن صورت بی‌جان می‌گوید. همراه آن تمثال هم طوماریست، و بر طومار نوشته است: «ای آنکه ترا جلوه ظاهر نفریفت بخت یار و اختیارت بخت بود. چون این دولت نصیب تو گشت خرسند باش و در پی افزونی مرو. اگر باین قسمت خود خشنودی و آن را نعمت و سعادت می‌شماری روی بسوی بانوی خویش آور و بنشانه و صلت یک بوسه پر محبت از وی بگیری». و محتاج بگفتن نیست که با سانپو باین دستور عمل می‌کند.

شکسپیر این طریقه انتخاب یا قرعه کشی را از قصه‌ای گرفته‌است که در تحریر انگلیسی حکایات رومیان آمده بود و این کتاب چهار پنج مرتبه‌ای قبل از ۱۵۹۸ (یعنی

قبل از اولین چاپ نمایش شکسپیر) بچاپ رسیده بود. در این قصه امپراطوری از امپراطورهای روم بنام آنسِلِموس پسری دارد، و دختر یکی از پادشاهان زمان را برای این پسر خود نامزد کرده است. دختر را پدرش بکشتی نشانده بجانب رُم روانه می‌دارد. در راه طوفان درمی‌گیرد و کشتی می‌شکند و همه کشتی نشینان غرق می‌شوند جز این دختر که بر تخته پاره‌ای دست می‌زند و خود را بدست امواج می‌سپارد. یک ماهی وان یا بال اورا می‌بلعد، و دختر با فولاد و سنگ چرخاق در درون ماهی آتش روشن می‌کند و وال را با کاردی مجروح می‌سازد، و وال بجانب ساحل می‌رود. امیری از امرای آن سرزمین که می‌بیند این ماهی وال بجانب خشکی می‌آید جماعتی را بچنگ او می‌آورد و وال را می‌کشند دختر را نجات داده بنزد امپراطور آنسلموس می‌فرستند. امپراطور برای امتحان اینکه آیا دختر شاه شایسته پسر او هست یا نه سه دُرچ در برابر او می‌گذارد اولی از طلاست و بران نقش کرده‌اند که «هر کس مرا اختیار کند بآنچه استحقاق آن را دارد خواهد رسید»، دومی از نقره است و بران نقش کرده‌اند که «هر کس مرا اختیار کند آن خواهد یافت که طبعش آرزوی کند»، سومی از سرب است و بران نقش کرده‌اند که «هر کس مرا اختیار کند آن را خواهد یافت که خداوند برای او مقدر کرده است» - و بدختری گوید اگر دُرچی را انتخاب کردی که دران سود توو منفعت مردمان باشد زن پسر من خواهی شد و دختر دُرچ سرب را اختیار می‌کند که دران آنچه را که خدا برایش مقدر کرده است بیابد، همینکه بازش می‌کنند می‌بینند پُر است از گاوهرهای گرانبها. و حال آنکه در صندوقچه نقره خالک و کرم پر کرده بودند و در صندوقچه طلا استخوان مردگان، و مسلم است که از این سه چیز فقط گاوهرهای گران قیمت است که برای او و خلق مفید است، و امپراطور خشنود و گردیده او را بفرزند خود بزنی می‌دهد.

در نسخه^۱ لظینی این حکایات رومیان که قبل از عهد شکسپیر در انگلستان بچاپ رسیده بوده است حکایت دیگری است باین مضمون که: نجّاری برای خود از تنه^۲ درختی صندوق ساخته بود و همه^۳ نقدینه^۴ خود را در آن گذاشته بود. خانه^۵ او برکنار دریا بود، و یک شب در هنگامی که او و اهل خانه اش همه در خواب بودند آب دریا ساحل را فرا گرفت و صندوق او بر آب شناور شد و رفت. فرسخها دورتر، در شهری یک نفر کاروانسرا داریک روز صبح، این کُنده^۶ درخت را بر آب دید، و بفکر اینکه یک روز شاید بدردی بخورد، و مثلاً بتوان آن را شکست و سوزانید، کنده را از آب گرفت و در گوشه ای انداخت. مدتی بعد محتاج هیزم شد و این کنده را شکست، و پول نجّار را در آن یافت، آنها را در گوشه ای پنهان کرد تا روزی که صاحب پول پیدا شود.

و اما نجّار که از دست رفتن اندوخته اش بر او بسیار گران آمده بود شهر بشهر سفر می کرد و سراغ این کُنده هیزم را می گرفت تا از قضا باین کاروانسرا رسید و از این مرد نیز تحقیق کرد که آیا چنین چیزی دیده ای. صاحب کاروانسرا دانست که این وجه نقد از اوست، ولیکن با خود اندیشید که، خوبست امتحان کنم و ببینم که آیا خدا می خواهد که این مال دوباره بدست این نجّار برسد یا نه. باین مقصود سه کلوچه^۷ بزرگ^۸ پخت که یکی را از خاک پر کرده بود، دیگری را از استخوان مرده، و در سوئی قدری از همان و جوه طلا را که متعلق بخود نجّار بود گذاشته بود. این سه کلوچه را نزد مهمان خود آورده باو گفت هر یک را خواهی برگزین، و نجّار حریص آن سه کلوچه را یک بیک برداشت و در دست خود وزن کرده بر زمین گذاشت: و چون آن کلوچه ای که در آن خاک^۹ پر کرده بودند سنگین تر بود آن را انتخاب کرد، و بصاحب خانه گفت اگر سیر نشوم و باز هم از این یکی کلوچه خواهم خورد (و آن کلوچه ای را نشان

داد که دران استخوان مرده نهاده بودند، و گفت آن سوئی را تو برای خود بردار. صاحب کاروانسرا مردم فقیر و ضعیف و عاجز را جمع کرد، و در حضور نجّار آن کلوچه را باز کرد و سکه ها را ازان بیرون آورد و باو گفت «ای بدبخت، می بینی که خالک و استخوان مردگان را بر طلا ترجیح داده ای؟ خدا نمی خواهد که اموال ترا بر گردانم پس من هم همه را در پیش چشم تو بمحتاج و سائل خواهم داد» - و بی آنکه بالحاح و تضرّع و ااعتنائی کند مال او را بین مردمان کورو لنگ و فقیر و ضعیف تقسیم کرد، و نجّار را بخت و خواری بیرون کرد.

فصل چهاردهم

قصص و حکایاتِ شبیه باین هم در ادبیاتِ اروپائی متعدّد است ، ولی برای آنکه رشته سخن زیاده برین دراز نشود من بنقل سه تا از آنها اکتفا می‌کنم . یکی قصّه ایست که شاعر انگلیسی گاور (Gower) در منظومه موسوم به « اعتراف عاشق » آورده است . گاور در قرن چهاردهم میلادی می‌زیسته و تقریباً با حافظ همعهد بوده است . در این منظومه آنجا که شاعر از عیوب امسالک و حرص بر جمع کردن مال بحث می‌کند حکایتی نقل شده است باین مضمون که در دربار یکی از پادشاهان جمعی از دیوانیان شکایت داشتند که پادشاه چنانکه باید بذل و بخشش نمی‌کند . پادشاه امر کرد که دو صندوق ساختند که در ظاهر با یکدیگر تفاوتی نداشت ، و یکی را بدست خود از طلا و مروارید و سایر نفایس خزانه خود پر کرد و دیگری را از کاه و زباله و سنگ مملوّ کرد ، و آن درباریان را یک یک بیگ می‌خواست و امر می‌کرد که یکی از دو صندوق را اختیار کنند ، و همه کسانی که حرمان خود را گناه شاه می‌دانستند آن صندوق پر از کاه و زباله و سنگ را اختیاری کردند ، و باین طریق شاه بایشان فهمانید که تقصیر از او نیست بلکه از بخت و طالع خودشان است ، پس دست از ملامت او کشیدند و تقاضای عفو و بخشایش کردند . همچنین بوکاچو نویسنده ایتالیائی ، که او نیز در همان قرن چهاردهم می‌زیسته و با گاور همعهد بوده است ، در کتاب دیکامیرون (که نیمه اول آن بفارسی هم ترجمه شده است) چنین حکایتی دارد ، و آن قصّه نخستین از روزدهم است . یکی از اعیان و سرهنگان ایتالیائی که وجود خود را در وطن خویش عاقل می‌دید بدربار آلفونسو پادشاه اسپانیا رفت ، و جمعی از خدم و حشم و بستگان و لشکریان خود را

همراه برد. شاه اسپانیا او را در خدمت خویش پذیرفت و مورد لطف و عنایت ساخت، ولیکن باندازه‌ای که این سرهنگ توقع داشت انعام و تشریف و ولایت باو ارزانی نمی داشت. شاه اَلْفُنْسُو همینکه دانست که این سرهنگ از او گله و شکوه دارد او را خواست و باو گفت «چنان نیست که من از کفایت و شجاعت و لیاقت تو بیخبر باشم، ولی قصور از من نیست، از بخت و طالع تُست» و برای آنکه این مطلب را بر او مبرهن کند او را بظالار بزرگی بُرد که آنجا بر حسب امر او از پیش دو صندوق در بسته و قفل کرده آورده و بر زمین گذاشته بودند. شاه سرهنگ گفت «در یکی از این دو صندوق که می بینی تاج سلطنت و قضیب شاهی و گوی زرین و بسیاری از کربندهای مرصع و انگشترها و زرینه آلات و گوهرهای گرانبهای منست که بهتر از آنها در خزانه ام نیست، و در آن صندوق دیگر چیزی جز خاك نیست. یکی از این دو صندوق را اختیار کن، هر چه در آن باشد از آن تست» این سرهنگ چنان کرد و صندوق را که انتخاب کرده بود باز کردند و در آن جز خاك چیزی نبود. شاه خندید و گفت «می بینی که بخت و دولت با تو همراهی ندارد؟ ولیکن چون من استحقاق ترا می دادم علی رغم طالع تو آن صندوق دیگر را بتو می گذارم، بگیری و ببر.»

همین حکایت را که در دکامرون آمده یک نفر دیگر از نویسندگان ایتالیائی از بوکاچو اقتباس کرده و با تغییرات مختصری در کتاب خود گنجانده است. این شخص موسوم بود به استراپارولا، و در اواخر قرن پانزدهم میلادی یا اواخر قرن نهم هجری مجموعه حکایاتی تألیف کرده که آنرا با اسم «شبهای خوش» نامیده است. حکایت پنجم از شب دوازدهم قصه پاپ سیکستوس چهارم است که از عهد جوانی با پسری دوستی و بستگی داشت، و با هم بزرگ شده بودند، و این مرد باو خدمتها کرده بود. همینکه رتبه پانی باو تعلق گرفت از همه دوستان و خدمتگزاران خود دستگیری کرد جز از این مرد که بالمره فراموشش کرد. همینکه از تنگدلی و شکایت این مرد مطلع شد همین

امتحان یا قرعه کشی را در مورد او معمول داشت و با وثابت کرد که گناه از بخت خود اوست. استراپار^۱ لا خاتمه دیگری برای این حکایت طرح کرده است که ربطی بموضوع ما ندارد، ولی حاصلش اینست که بخت و طالع باین مرد روی آورد و صاحب ثروت و مکنّت شد.

حکایتی از این قبیل در یک کتاب عربی آمده است که بیش از هزار سال از زمان تألیف آن می گذرد، و در آن چنین امتحانی به پادشاه یک جزیره هندی نسبت داده شده است که چیزی بمردی می دهد تا بداند بخت با او موافق است یا نه، و همینکه طالع او را روبه بلندی می بیند او را مال و نعمت فراوان می بخشد. کتاب تألیف ابوجعفر احمد بن یوسف کاتب معروف به ابن الدایه است که بین ۳۳۰ و ۳۴۰ در گذشته، و نام کتاب او المکافأة است. در صفحه ۱۰۳ تا ۱۰۴ (چاپ مصر) از قول منصور بن اسمعیل الفقیه نقل می کند که:

مردی که او را می شناسیم بتجارت بهند سفر کرد. پس از مدتی بازگشت و با خود عطرهای گوناگون و مال التّجّاه بسیار آورده بود. از او پرسیدیم که «از اموالی که با خود بتجارت برده بودی چه مبلغ سود کردی؟» گفت: من و همه کسانی که با من بودند غرق شدیم، و من در حالی که از حیاتم جز رمقی نمانده بود به جزیره ای از جزایر هند افتادم. گروهی از مردم جزیره مرا دیدند و بنزد پادشاه خویش بردند. بمن گفت «آنچه نعمت و موهبت خارج از تن خود داشتی از دست رفته است. بگو ببینم از مواهب پادشاه شخصی و درونی چه داری؟» جواب دادم که «نوشتن و حساب می دانم». شاه گفت «آنچه با تو مانده است برتر از آنست که از دست رفته است. با ما بمان و به پسر من نوشتن به زبان عربی و حساب کردن بیاموز، امیدوارم بتوانیم بیش از آنچه از تو تلف شده است بتو بخشش کنیم». و فرزند خویش را بمن سپرد، و او

هوشمندترین و لطیفترین پسرها بود. در مدتی اندک آنچه را که غیر او در زمانی آموزد فرا گرفت.

پادشاه جزیره چون پیشرفت پسر را دید و استحقاق مرا به احسان دریافت وزیر خود را نزد من فرستاد، و این مرد از برای من ماده گاوی جوان آورده گفت «این هدیه ایست که پادشاه از برای تو فرستاده است، آن را به چوپانی می سپارم تا از آن نگهداری کند و تو از این عمر مالدار شوی». باو گفتم «چنین کن» و هدیه شاه در چشم من حقیر آمد، اما چه می توانستم کرد. پس از مدتی چوپان آمد و گفت «ماده گاو تو مرد» و خاصگیان شاه از برای تسلیت و غمخواری پیش من آمدند. بعد از آن شاهزاده پیشرفت بیشتر کرد، و باردیگر وزیر پادشاه از برای من ماده گاوی آورد، و این را نیز بهمان چوپان سپردم. چندان وقتی نگذشته بود که او آمد و بمن مژده داد که گاو من آبستن شده است. چون مدت حمل سپری شد گوساله ای زائید، و درباریان همگی به تهنیت پیش من آمدند. سپس شاه روزی بارعام داد و مال التجاره ای را که دیدید در حضور عوم بمن بخشید و بمن گفت:

«رنجی که تو در راه تعلیم و تربیت پسر من کشیدی و اجری که از این رهگذر بتو باید داد از یاد من نرفته است، و آن ماده گاو نخستین را برای تو نه از این سبب فرستادم که نزد من قدر و قیمتی داشت؛ اما آخر در دریا محنتی بتورسیده بود و مال تو تباه گشته. خواستم بوسیله این گاو امتحان کنم و بدانم دوره محنت برقرار است یا نه، و می دانستم که اگر همه مال و ثروت خود را بتو ببخشم مادام که محنت ترا رها نکرده باشد همچنان فقیر خواهی ماند و هر چه بدست بیاوری بباد خواهی داد. آن گاو اوّلی مرد و معلوم شد تو هنوز در چنگال محنتی. باردیگر با فرستادن آن ماده گاوی امتحان کردم، و چون دانستم که آبستن شده است یقین کردم که زمان محنت سپری شده است. خوشنود گشتم و در انتظار زادن او ماندم. همینکه گوساله ای سالم و صحیح و

درست زائید دانستم که بدبختی بالمره از تو دور گشته است ، و اینک آنچه از برای تو آماده کرده ام . « بعد ازان عطرهائی را که دیدید بعنوان صله و جایزه بر آنها افزود ، که آنها بتنهائی بیست هزار دیناری ارزید ، و مرا بکشتی نشانید و فرستاد ، و سلامت رسیدم ، و قیمت آنچه بمن بخشیده بود در سرزمین عرب بیشتر نیز شد . منصور فقیه می گفت « این بازرگان را دیدم که پس از تنگدستی و سختی معاش ثروتمند گردید و به ناز و نعمت رسید » .

در زمان قدیم که دولت و غنای ارباب دیوان و بستگان دستگاه سلطنت منوط ببذل و بخشش شاهان بوده است هر پادشاهی که ممسک بود چنین بهانه می آورد که اگر چاکران من از درگاه من مال و نعمت حاصل نمی کنند تقصیر از طالع خودشان است نه از بذل و عطای من ، و گاهی خود درباریان نیز همین عذرو بهانه را برای مخدوم خود می آوردند تا بکفران نعمت منسوب نگردند . از این قبیل است آن دو بیتی که ظاهراً یکی از شعرای دربار سلطان محمود گفته است و در جزء افسانه های راجع بفردوسی آورده و باو نسبت داده اند :

خجسته در گه محمود زاوولی دریاست ،

چگونه دریا کان را کرانه پیدا نیست .

شدم بدریا غوطه زدم ، ندیدم دُرّ ،

گناه بخت منست این ، گناه دریا نیست .

و از جمله امثال منظوم که جعفر ابن شمس الخلافه در کتاب الآداب خود آورده

است (ص ۱۴۲) این بیت است :

وَلَكِنْ سَوْءُ حَقَّ الطَّالِبِ
وَلَكِنْ سَوْءُ حَقَّ الطَّالِبِ

باری ، برگردیم بداستان چند صندوق :

این قصه دیگر مسلم است که اصلاً از مشرق آمده است و قصه ایست هندی .

علی‌العجالة قدیمترین صورتی که ازان در دستست روایتی است که در کتاب بِلَوَهَرَو بوداسف آمده است. اساس این کتاب بعلاوه بسیاری از جزئیات آن از زندگانی گُتامه سیدِهَرته Gautama Siddharta که بودا باشد گرفته شده است و لفظ بوداسف صورت فارسی شده اسم Bodhisattva است که از القاب معمولی بودا قبل از بودا شدن اوست^(۱). این کتاب ابتدا در ایران تألیف شد، و ظاهراً از پهلوی سریانی و عربی، و از زبان سریانی بگرجی و یونانی ترجمه شد. از ترجمه عربی آن دوسه روایت در دستست که هم جداگانه (دروین و بمبئی) و هم در ضمن کتاب کمال الدین و تمام النعمة تألیف ابن بابویه صدوق چاپ شده است (چاپ طهران ۱۳۰۱ ه. ق. ص ۳۱۷ تا ۳۵۹).

در نسخه چاپ شده کمال الدین سند روایت صدوق دیده نمی شود ولی مجلسی (آقا محمد باقر) که داستان بلوهر و بوداسف را در جلد هفدهم بحار الانوار (ص ۳۰۱-۳۳۳ چاپ امین الضرب) به عربی، و در عین الحیاة (چاپ ۱۲۴۰ ه. ق. ورق ۱۲۱ تا ۱۵۰) بفارسی آورده است می گوید سند روایت صدوق قول محمد بن زکریّا بوده است. دانشمند محقق آقای محمد تقی دانش پژوه در این خصوص رسیدگی وافی نموده و سلسله روات را که صدوق این داستان را از قول ایشان نقل کرده است (احمد بن الحسن القطان از حسن بن علی السکری از محمد بن زکریّا) تحقیق کرده اند (فهرست کتب خطی دانشگاه طهران مجلد پنجم ص ۱۱۶۳ تا ۱۱۶۶) و ازان واضح می شود که اینجا مراد محمد بن زکریّا رازی فیلسوف و طبیب مراد نیست بلکه ابو عبدالله محمد بن زکریّا الجوهری البصری معروف به

(۱) بص ۹۰ همین کتاب رجوع شود، و در باب لفظ بت و بوداسف در پهلوی رجوع شود بمقاله پرفسور ییلی در مجله مدرسه السنه شرقیه لندن B.S.O.A.S. جلد ششم (۱۹۳۱) جزء دوم ص ۲۷۹ تا ۲۸۳.

غلابی بوده است از محدثین شیعی قرن دوم هجری . پس مثلاً محمد باقر مجلسی همین روایت ابن بابویه را از عربی به فارسی ترجمه کرده و در کتاب عین الحیة خود گنج‌جاذبه است . و این ترجمه فارسی هم در ضمن عین الحیة و هم جداگانه بصورت رساله‌ای بطبع رسیده است .

« از کتاب الفهرست ابن الندیم معلوم می‌شود که از جمله کتب ترجمه شده از پهلوی به عربی در نیمه دوم قرن دوم هجری یک کتاب البُدّ بوده است و یک کتاب بلوهرو بوداسف و یک کتاب بوداسف مفرد - این هر سه کتاب بدست ما رسیده است هر چند که نمی‌دانیم آیا شکل اصلی آنها محفوظ مانده است یا نه ؛ دو می‌اینها همان بلوهرو بوداسف مورد بحث است ؛ کتاب البُدّ در طول زمان با بلوهرو بوداسف آمیخته شد ، و در چاپ بمبئی (۱۳۰۶ هـ . ق .) دیده می‌شود که بآن پیوند شده است . از آنجا که مخلوط کننده این دو کتاب نفهمیده است که البوداسف و البُدّ یکی هستند و در بعضی فقرات البُدّ نام برده شده است به آسانی می‌توان آن اجزاء را جدا کرد . در میان اینها حکایات عجیب هست ، از آن جمله یکیست که در آن حکایت شده است که عنقا (فنیکس) بجهت خود را از جسد بودا خوراک می‌دهد . بوداسف مفرد در صورت فصلی از کتاب نهایت الارب فی اخبار الفرس و العرب باقی مانده است ، و این همان کتابی است که نلکه در باره آن اظهار عقیده کرده است و ادوارد براون در مقاله‌ای خلاصه آن را به انگلیسی منتشر کرده ^(۱) (و ترجمه این مقاله به روسی بتوسط بارن ویکتور رُزن نشر شد) . این فصل عبارتست از داستان فرخان نامی که اسکندر او را بشاهی نیاوندگداشت و او فرزندی نداشت ، بدعا فرزندی خواست ، پسری یافت که او

(۱) مجله انگلیسی انجمن همایونی آسیائی J. R. A. S. سال ۱۹۰۰ ص ۲۱۶ تا

خویشتر را بوذاسف نامید و چون بزرگ شد همه علوم را آموخت الخ»^(۱).

ترجمه یونانی بلوهرو بوذاسف را در اوایل اسلام (قبل از سنه شانزده هجری) یک نفر یحیی یا یوحنا نام راهب یونانی در صومعه سابه (نزدیک بیت المقدس) انشا کرده بود و تغییراتی در آن داده و آن را بقلب یک داستان دینی عیسوی ریخته بود. یک روایت یونانی هم موجود است که آن را به یحیی (یا یوحنا) دمشق نسبت می دهند، و این یحیی دمشقی در اواسط قرن هشتم میلادی می زیسته، و قبل از آنکه ترك دنیا کرده راهب بشود در دربار ابوجعفر منصور خلیفه عباسی شغل دیوانی داشته، و پدرش سر جیوس نیز در خدمت این خلیفه بوده است. با آنکه باین روایت یونانی جنبه عیسوی داده اند هنوز حتی بعضی از عبارات و اصطلاحات آن نیز کاملاً مطابق است با کتاب سنسکریت Lalita Vistara که شرح تربیت و زندگانی بوذاست. این کتاب یونانی و ترجمه های لطینی و عبرانی و حبشی و ارمنی آن از حدود نهصد و پنجاه میلادی ببعد کم کم شهرت عظیمی در عالم عیسویت حاصل کرد و در اروپا معروف شد و در قرن وسطی بسیار رایج بود و باغلب زبانهای فرنگی ترجمه شده است. درالسنه اروپائی این داستان را باسم برلام و یوسافات می خوانند، و یوسافات تحریفی است از کلمه بوذاسف عربی.

باری، چه در ترجمه یونانی موسوم به برلام و یوآسف، و چه در ترجمه حبشی موسوم به برلام و یوآسف، و در ترجمه عربی موسوم به بلوهرو بوذاسف، که از این داستان در دستست قصه ای آمده است باین مضمون که:

(۱) این عبارات خلاصه گفتار پروفیسور Lang است در این باب، در کتاب

The Wisdom of Balahvar ص ۳۲ تا ۳۳. نیز رجوع شود بکتاب B. E. Perry تحت عنوان The Origin of the Book of Sindbad ص ۹۶.

در یکی از ممالک عالم پادشاهی بود حقیقت شناس که مردم را براه راست دعوت می کرد . روزی با موکب و لشکریان خود براهی می رفت ، گذارش بر دو مرد افتاد که پای برهنه و پیاده می رفتند و لباسی پاره و ناپاک بتن داشتند و آثار فقر و تنگی معیشت بر ایشان ظاهر بود . همینکه چشم ملک بر ایشان افتاد خود را بی اختیار از اسب بزمین انداخت و ایشان را درود و تحیت گفت و با ایشان مصافحه و معافه کرد . این کار او بر وزرا و یاران او بسیار گران آمد ، و زبان ایشان بملامت و شکایت باز شد . چون پادشاه از عیجونی ایشان آگاه شد امر کرد چهار تابوت (یعنی صندوق) ساختند از چوب ، و روی دو صندوق را از الواح طلا پوشیدند ، و روی دو صندوق دیگر را قیر گرفتند . آن دو صندوق قیر اندوده را از زر و سیم و درّ و یاقوت و مروارید و زبرجد پُر کرد ، و آن دو صندوق از طلا پوشیده را از مُردار و استخوان پوشیده و خون و چرک و پلیدی مملو کرد ، و فرمود که آنها را بستند و بر آنها قفل محکم زدند ، آنگاه امر کرد که اشراف و بزرگان و وزیران او حاضر شدند و آن چهار صندوق را به ایشان بنمود و از ایشان خواست که آنها را تقویم کنند . ایشان گفتند « پیداست که این دو صندوق زرّین بسیار گرانهاست چنانکه ما از قیمت کردن آنها عاجزیم ، امّا آن دو صندوق قیر اندود قیمتی ندارد و بجیزی نمی ارزد » . ملک گفت « اینست حاصل منش و مُسلک شما و مقدار آراء شما که بر ظاهر کارها حکم می کنید » . سپس امر کرد که آن دو صندوق قیر اندوده را شکستند . پرتو آن همه یاقوت و زبرجد که در آنها بود خانه را روشن ساخت ، ملک بایشان گفت « این مثال آن دو مرد است که بر ظاهر کار و لباس و حال ایشان بدیده تحقیر نظر کردید ، و حال آنکه باطن ایشان مملو است از علم و حکمت و نیکی و راستی و جمله خصال پسندیده ای که بر ترو ارجمند تر از درّ و یاقوت و گوهر و زرّ و زبرجد است » . سپس فرمود تا تخته ای چند از آن دو صندوق دیگر که زرانده بود بر کنند ، حاضرین را از دیدن آنها لرزه بر اندام افتاد و از بوی عفونت

آنها آزار رسید. شاه گفت « این مثال آن قوم است که بیرون ایشان بلباس و زینت آراسته است و درون ایشان پُر است از جهل و رشک و کبر و حرص و فریب و دروغ و آزار و سایر ذمائم اخلاق که از مردار و خون و انواع پلیدیها قبیحتر و زشت تر و منفورتر است ». آن جماعت گفتند « ای ملک، ما متنبه شدیم و دانستیم و یقین کردیم که آنچه می اندیشیدیم برخبطا بود، و آنچه تو کردی بحق بود ».



فصل پانزدهم

در چهارده فصل گذشته نتیجه تحقیقات جماعتی از علما و ادبا و نقّادان اروپائی را در خصوص مأخذ و منشأ نمایش تاجر و نیز شی شکسپیر نقل ، و حاصل مطالعات و استنباطات خویش را نیز بیان کردم . اجمالاً معلوم شد که ظاهراً قبل از آنکه شکسپیر این نمایش را بنویسد شخص دیگری نمایشی در همین موضوع ساخته بوده ، و محتمل است که او هم همین دوسه قصه گرو گذاشتن رطلی از گوشت بدن ، و مبادرت کردن بخواستگاری بانویی اعیان زاده و زیبا و مالدار ، و طریقه انتخاب یکی از سه صندوقچه ، جلگی را بیکدیگر مربوط کرده بوده ، و این قصه مرکّب را مبنای نمایش خود قرار داده بوده است . اما چون آن نمایشی که قبل از نمایش شکسپیر نوشته شده بود در دست نیست نمی توانیم در باب قدر و مقام ادبی آن اظهار نظر کنیم و بطور مسلم بدانیم که شکسپیر تا چه حدّ مدیون قریحه و زحمّت آن نمایش نویس پیشین بوده است . ولی این اندازه را بیقینی می توان دانست که بعد از تصنیف شدن نمایش تاجر و نیز شی دیگر کسی بیاد نمایش قبلی نیفتاده ، و آن نمایش از میان رفته است . بعضی دیگر از نمایشهای شکسپیر هم اقتباس از منظومه های طویل یا نمایشهای بوده است که قبل از او ساخته شده بوده ، و چندتائی از آن منظومه ها و نمایشها هنوز در دست است ، و همینکه تصنیف شکسپیر را با تصنیفی که سرمشق او بوده است مقایسه می کنیم می بینیم قدر و مقام ادبی آن نمایشی که شکسپیر نوشته است بمراتب بیش از مقدار سرمشقهای اوست . به همین قیاس می توان تقریباً یقین داشت که آن نمایش یهودی و باخوار هم که قبل از شکسپیر نوشته بوده اند چندان ارزشی نداشته است .

چنانکه سابقاً در مورد دانه گفتم این عیب نیست که شاعر یا درام نویس بنیان منظومه یا نمایش خود را بر زمینه‌ای که پیش از وجود داشته است بنا بگذارد، و یا مصالح بنای خود را از آثار ترك سایرین جمع بیاورد. شاعر بزرگ و نویسنده هنرمند از قریحه و ذوق و طبع بلند خود آثاری در شکل و طرح و خصوصیات بنای خود بجا می‌گذارد که کار او را از کار گویندگان و نویسندگان عادی ممتاز می‌سازد.

شکسپیر قصه‌های عادی را از کتب تاریخ و مجموعه‌های قصص می‌گرفته و نمایشی از آن می‌ساخته است که مانند گوه‌ری گرانها شایسته نصب کردن بر دیهیم ادبیات عالم می‌شده است. نمایش هم‌لیت که شکسپیر نوشت اول دفعه‌ای که چاپ شد یک جزوه شصت و چهار صفحه‌ای بیشتر نبود که اگر در یک کتابخانه می‌گذاشتند گم می‌شد. امروزه اگر کلیه کتابهایی را که درباره همین یک نمایش بقم ادبا و منتقدین و علما و محققین عالم نوشته شده است جمع کنند بخودی خود کتابخانه‌ای می‌شود. از جانب دیگر ممکن هم هست که یک مترجم و نویسنده بی ذوق و سلیقه کتاب یا منظومه یا داستانی را که از گوهرهای گرانهای ادبیات جهان است بگیرد و از آن چیزی بسازد که ارزش یک خر مهره را هم نداشته باشد. آن قصه معروف را شنیده‌اید که مردی گوهر شب چراغی یافت، آن را در رشته‌ای کشید و برگردن خر خود بست.

باری، منتقدین اروپا در نمایش تاجر و نیزی محاسن بسیار یافته‌اند، که من بعضی از آنها اشاره می‌کنم: دوستی و صداقت و اخلاصی که بین آنتونیو تاجر و نیزی و باسانو خواستگار پُرشیا موجود است از جمله کاملترین نمونه‌های دوستی است. تاجر بخاطر رفاقت جان خود را بخاطر می‌اندازد و حال آنکه امید قطعی باینکه باسانو موفق باز دواج با پُرشیا بشود و از عهده ادای طلب یهودی برآید درین نیست. صفات زشت شایلاک یهودی و کینه‌ای که نسبت بعیسویان عموماً و آنتونیو خصوصاً در دل دارد بنحو بسیار بارزی مجسم شده است، چنانکه خواننده و بیننده نمایش از او

امثال اومتنفّر و منزجر می شود، امّا در همان ضمن هم یک یهودی دیگر در این داستان ظاهری گردد که مورد محبت و علاقه خواننده و بیننده است: و اوجسیکا دختر شایلاک است که خانه پدرش را در حکم جهنّم می داند و از اخلاق و رفتار پدر بیزار است و بیگ جوان عیسوی عشق می ورزد و برخلاف شایلاک که حریص و ممسک است او کریم و دست و دل باز است، و انسان قهراً متوجّه می شود که نباید همه افراد یک قوم و نژاد، و پیروان یک مذهب و اعتقاد را بیگ چوب راند، و نباید درباره اشخاص از روی حبّ و بغض کلیّ و اهواء و اغراض قومی حکم کرد، بلکه باید مثل سعدی گفت «که دوستان خدا میکنند در او باش» و معتقد شد که در هر طایفه و ملّتی خوب هست و بد هست - خوب را دوست باید داشت و از بد متنفّر باید بود هر چند که این یکی از کسانِ انسان باشد و آن یکی از بیگانگان. خود شایلاک با آنکه مردی منفور و مبغوض است گاهی سخنانی می گوید که بسیار خوب و درست است و باید بر لوح سینه نگاشت. مثلاً: آنجا که به آنتونیوی گوید: تو مکرّر بر ملا مرا تحقیر کرده ای و بامساک و اندوختن مال سرزنش کرده ای امّا امروز که حاجت بیول داری پیش من آمده ای و دستِ توقع بجانب من دراز کرده ای؛ یا آنجا که درباره آنتونیوی گوید «این شخص هواره از اینکه من ضرر کرده ام خوشحال شده است و همینکه نفعی برده ام ریشخند کرده است و قوم و نژاد مرا دشنام داده است و دوستان مرا بترك من وا داشته است و دشمنان مرا بنزاع با من برانگیخته است. همه این کارها برای چه؟ برای اینکه من یهودی ام. آیا یهودی چشم ندارد؟ دست و پا و جسم و جان و حسّ و فکر و میل و رغبت ندارد؟ آیا یهودی عرضه همان امراض نیست که عیسوی هست، و از همان دواها و علاجه ها شفا نمی یابد، و از همان فصول زمستان و تابستان احساس سرما و گرما نمی کند؟ اگر بما بیشتر بزنید مگر خون از تن ما جاری نمی شود؟ یا مگر از غلغلک بخنده نمی آئیم؟ یا مگر از خوردن زهری که بما بدهید نمی میریم؟ یا اگر بما رنج و آزاری برسانید نباید

تلافی کنیم؟ اگرما در هر چیزی بشا شباهت داریم، در این صفت نیز مانند شماست...»
 کدام عاقلست که در این گفتارها تأمل کند و باز نسبت بیک قوم و ملت بصرف اینکه
 از حیث نژاد و مذهب متفاوتست کینه و دشمنی بورزد؟

گفتار پُرشیا در باب خصلت بخشاینده خطاب به شایلاک بسیار بلند است .
 همچنین در موقعی که با سانوی می‌خواهد که یکی از سه صندوقچه را اختیار کند پُرشیا
 نگران و مشوش است که مبادا او نیز در انتخاب خطا کند دستور می‌دهد که سازی
 بزنند و آوازی بخوانند، گفته‌اند و در وصف موسیقی از قطعات زیبای این نمایش است.
 سانوی آن سه صندوقچه را بدقت می‌نگرد، یکی از طلا و یکی از نقره و یکی از سُر بست.
 در حینی که در انتخاب مردّد است با خود سخنانی می‌گوید باین مضمون که بر ظاهر
 اعتباری نیست و اهل دنیا که فریب زینت و آرایش ظاهری را می‌خورند بخطا می‌روند.
 این عبارات او بقدری بلند و پُر معنی است که بعضی از منتقدین و محققین گفته‌اند
 حاصل و جوهر این نمایش همین گفته‌اوست. ای کاش در خود قدرت و استعداد این را
 می‌دیدم که تمام این نمایش و یا لاقلاً قطعات بلند و لطیف و پُر مغز آن را بالفاظی که
 شایسته قدر و مقام شکسپیر باشد بفارسی ترجمه کنم. چون این کار از من بر نمی‌آید بهمین
 قدر که آن را اجمالاً بفارسی زبانها معرفی کردم اکتفا می‌کنم و باین آرزو بسمی برم که
 روزی مترجمین و نویسندگان دانا و توانا و صاحب ذوق و استعداد در ایران پیدا شوند
 که از ادبیات عالی مقام اروپائی آنچه را که جزء آثار باقی و جاودانی فکر بشر محسوب
 می‌شود بزبان فارسی منتقل کنند تا آنها که از معرفت بالسنه خارجی محرومند از فایده و
 لذت این اغذیه روحانی محروم نمانند؛ و امیدوارم که اگر هیچ فایده‌ای از این مقاله
 من عاید نشود جز یکی، بخاطر همان یک فایده ارزش خواندن را داشته باشد، و آن
 اینکه بر خواننده روشن کرده باشم که:

فرهنگ و علم و معرفت و حکمت و ادب شرق و غربی ندارد، و قابل تجزیه و

انحصار و اختصاص نیست. تمامی اقوام عالم از این حیث یکدیگر مرتبطند، و از آداب تمدن گرفته تا اکتشافات و اختراعات بزرگ و کوچک، و قصص، و حتی لغات، همه چیز را از یکدیگر اقتباس کرده‌اند. هر چه در این عالم از فکر و کوشش بشر بوجود آمده است میراث کلیه افراد بشر است، و هر چه یک فرد بشر آن را ادراک کرده و از آن فایده یا لذت برده است ممکن هست که سایر افراد بشر نیز آن را ادراک کنند و از آن فایده یا لذت ببرند.



جان میلتن

اگر شخصی را تصوّر کنید که در میان شعرای انگلستان جزء ستارگان قدر اوّل بود، مثل ناضر خمیر و شور مذهبی داشت و رساله‌ها و کتب دینی و حکمتی می‌نوشت و با علمای روحانی عصر مباحثه می‌کرد، مثل فردوسی داستان حماسی بزرگی بنظم آورد، مثل رودکی چند سالی از عمر او در کوری گذشت، مثل رشید و طواط سمت دبیری در دیوان داشت، و همچنانکه بعضی از نویسندگان و شعرای ما بفارسی و عربی نثر می‌نوشتند و شعر می‌ساختند او هم بلاطینی و ایتالیائی و انگلیسی سرابندگی و انشا می‌کرد، مثل خاقانی اشعار او محکم و عالمانه و مُغلق و گاهی بی روح بود، چنین کسی تقریباً میلتن می‌شود.

جان میلتن در ۱۶۰۸ میلادی (سیصد و پنجاه و هشت سال پیش ازین) بدنیا آمد و در هنگام وفات شکسپیر هشت ساله بود. اجداد او اصلاً از طبقه نجبا و ملاکین درجه دوم بودند که در ولایات املاک و مستغلات موروثی داشتند، و نظیر آن طبقه‌ای بودند که در ایران قدیم بلفظ دهقانان (دهقانان) خوانده می‌شدند، ولی پدرش بواسطه اینکه بمذهب پروتستان درآمده و دین اجدادی را ترک کرده بود از خانه پدر رانده گشته و از ارث محروم گردیده بود، و از ولایت اکسفرده که مسقط الرأس او بود بلندن رفته و رحل اقامت افکنده بود، و بکار محرّری اسناد قانونی و بمنفعت گذاشتن پولهای امانتی مردم و از این قبیل مشاغل مشغول شده بود. و از این راه ثروتی بهم زده و استطاعت آنرا حاصل کرده بود که پسر خود جان میلتن را از کلیه فواید تعلیم و تربیت



جان • یاسین

که وسیله آن در انگلستان آن روزی فراهم بود برخوردار سازد.

جان از همان عهد طفولیت و لغ شدیدی بخواندن کتب داشت، و بعد از ختم تحصیلات مقدّماتی در شانزده سالگی وارد دانشگاه کیمبریج گردیده پس از هشت سال باخذ درجه استادی نایل شد، و خواه در مکتب و خواه در دانشگاه بچندین صفت از همدرسان خود مشخص و ممتاز بود، از آن جمله اینکه اشتیاق و شغی باشعار قدیم روم و یونان داشت، و در شیوه زندگی طریق تقوی و سادگی را اختیار کرده بود، و عزّت نفس و خویشتن داری و با دیگران نیامیختن در او بحدّ کمال بود، ولی نسبت به یکی دو نفر رفیق و همدرس برگزیده خود عشق و محبت بسیار داشت. همینکه از کیمبریج بلندن برگشت در زبان لاطینی و یونانی و فرانسه و ایتالیائی و عبری استاد بود، و در شمشیر بازی و سایر ورزشهای نجیب زادگان مهارت داشت. مدت شش سال از قبول مشاغل امتناع کرد و وقت خود را در تکمیل معلومات و نمودادن استعداد طبیعی خود که شاعری باشد گذرانید، و بختش یار بود که پدرش بسیار عاقل و با معرفت و هنر شناس بود و علاوه بر اینکه مانع ترقّی او در طریق که ذوقش بآن می کشید نشد با او در تمرین نفس و کسب اقتدار طبع کمال مساعدت را نیز کرد. در این شش ساله میلتن از آمیزش با مردم و غوطه خوردن در گیر و دار زندگی معاف بود، و کاری نداشت جز توسعه علم خود در السنه قدیم و جدید، و تدقیق در تصانیف قدمای روم و یونان، و تحقیق در توارنج و اشعار، و تحصیل وقوف بر فن موسیقی، و گفتن اشعار و صنی و غزلی و غنائی. یکی از شعرهائی که در این مدت ساخت مرثیه ایست طولانی موسوم به لیسیداس (Lycidas) در عزای یکی از دوستانش که در دریا غرق شد، و سخن شناسان و نقّادان انگلیسی می گویند که این مرثیه میلتن بعالی ترین درجه کمالی که در اشعار غنائی انگلیسی تاکنون ممکن شده است واصل گردیده، امّا عیب عمده ای هم بران گرفته اند، و آن اینست که خواننده حسّ می کند که قلب شاعر از فوت رفیق

عزیزش واقعاً بدرد نیامده و شعر را از روی سوز دل نگفته است، و از این حیث درست شبیه بمرثیه‌هایی است که خاقانی در مرگ فرزند خود سروده است که از خواندن آنها بهیچ وجه رقتی بانسان دست نمی‌دهد^(۱).

دردوره^۲ میلتن ادبیات انگلستان از نوع ساده و قوی نبود، بلکه بهمارت در آرایش کلام بصنایع بدیعی و تلمیح بداستانها و وقایع تاریخی و اشاره به اساطیر روم و یونان و مضامین انجیل و تورات و طمطراق و طنطنه^۳ لفظی بیشتری پرداختند، و هرچه بیشتر درباره^۴ میلتن تحقیق می‌شود آشکارتر می‌گردد که وی از حیث صورت و قالب شعر فرزند عهد و دوره^۵ خویش بود و بسنت ادبی زمان خود اتصال و تعلق داشت؛ ولی از حیث روح و خیال و مطلب شعر نسبت بعصر خود بیگانه بود، باین معنی که یکی از بقایای عیسویان انسان دوست و مجاهد در راه انسانیت بود، از آن نوع که در عهد نهضت علمی و فرهنگی و ذوق اروپا (Renaissance) یافت می‌شد. طالب کمال مطلق بود، و در رؤیای وصول انسان باعلی درجه^۶ کمال انسانیت می‌زیست، و با یقین باینکه همواره عمل از نیت قاصر می‌آید سعی می‌کرد که آن ایمان بنوع بشر را در میان مردم عهد خود ترویج و تبلیغ کند، و اگرچه زمان و مکان از آن مقتضیات عهد رنسانس خالی بود و روزگار تاب سخن او را نداشت، میلتن متوجه این عدم لیاقت و

(۱) بعضی نقادان ادب معتقدند که شاعر همینکه مبتلی بمصیبتی شد اشتغال بساختن شعر و تنظیم قوافی و ابداع خیالات شاعرانه و بکار بردن تشبیهات و استعارات و صنایع معنوی و لفظی دیگر را در سریه^۷ ای که بیاد آن عزیز در گذشته^۸ خود می‌گوید وسیله^۹ انصراف از الم و ضرت آن مصیبت قرار می‌دهد. سلّمنا ! بهر حال چنین شعری که باید تمام فکر سازنده مستغرق ساختن آن شود و تمام قوه^{۱۰} تعقل خواننده صرف فهمیدن آن، نه بدیگران اثر می‌کند و نه از غم و رنج درون شاعر خبر می‌دهد، «... که سوز آتش دل توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد».

ناشایستگی عصر خود نبود، و از اشعاری که قبل از وقوع جنگ داخلی بزرگ میان طرفداران و مخالفین سلطنت سروده است (مثل «خوشحال» L' Allegro و «فکور» Il Penseroso) آثار رضایت و خرسندی او از اوضاع و احوال آشکار است و شکایتی در آنها دیده نمی‌شود و اولین نشانه‌ای که از نگرانی او نسبت بآینده مشهود می‌گردد در شعر لیسیداس سابق الذکر است که صفت نخستین شعر بلند و بزرگ او نیز هست، و از همین زمانست که اندیشه او بامور سیاسی، از خرابی دستگاه کلیسا گرفته تا سستی دستگاه سلطنت و فساد و ناتوانی اداره کنندگان امور مملکت و اختلاف ما بین پادشاه و پارلمان متوجه می‌شود.

دراوان سی سالگی میلتن سفری بارو پیا کرد تا تربیت خویش را کامل کند، و معرفت و تجربت بیندوزد. از خاک فرانسه گذشت و در ایتالیا رحل اقامت افکند. نشانه تأثیر عمده‌ای که ایتالیا در او کرد بعضی از اوصاف است که در «بهشت گنگشته» دیده می‌شود: جهنم او بناحیه آتشفشانی نزدیک ناپل شبیه است و باغ بهشت او به ویلا د' استه Villa d' Este در تیولی، و جای جای در صفت منظره‌ها و قطعه‌های اراضی تشبیهاتی بکاری برد که خواننده ایتالیا دیده را بیاد رودها و چشمه‌سارها و تپه و ماهور آن سرزمین می‌اندازد. اما فایده بزرگتری که میلتن از ایتالیا برد از این حیث بود که در آن زمان (نیمه اول قرن هفدهم^(۱)) اگرچه مرکز فرهنگی مغرب زمین کشور فرانسه بود و ایتالیا آن مقام قدیم خود را از کف داده بود باز آن شکوه و جلال معنوی دوره رنسانس در آن مملکت هنوز برجا بود، و یادگارهای آن نهضت ذوقی و علمی و ادبی در ایتالیا بیشتر ماند تا در سایر ممالک مغرب؛ و میلتن در اینجا طبع و جوهری عقلانی از سنخ طبع و جوهر عقلانی خویش می‌توانست بیابد که مایه تشحیل ذهن و تقویت طبع او شود. و از عجایبست که مردی که مذهب پروتستان در سرشت او ریشه

(۱) سال ورود میلتن بایتالیا ۱۶۳۸ بود.

دوانیده و اعتقاد به تهذیب عیسویت از افکار کاتولیکی در فطرت او محکم و استوار گشته است در سرزمینی که مرکز و معدن کاتولیکی است چنان بآسانی و راحت زندگی کنند و با مخالفین سیاسی و مذهبی و روحانی خویش خوب بگذرد.

مدّت غیبت او از انگلستان هنوز بیست و یک سال و نیم نرسیده بود که در وطنش اوضاع و احوال از برای یک جنگ داخلی مناسب شد: پارلمان انگلیس آزادی ملت را در خطر دیده بود و به چارلز اول اعلان جنگ کرده بود، و لشکریان ملّی برای حفظ آزادی تحت لوای کورمُول جمع شده بودند، و میلتن با خود اندیشیده که شایسته نیست در حینی که هموطنان او بخاطر آزادی خویش حاضر بجنبه و پیگار گشته اند او در مالکک خارجه مشغول بتحصیل معرفت و توسعه نظر خود باشد. برگشت و خویشتر را در جریان اصلاحات سیاسی و پارلمانی و اصلاحات مذهبی انداخت و آن را برای آن موقع از سرآیندگی مناسبتر شناخت.

نزاع مابین پارلمان و شاه شش هفت سال طول کشید، و میلتن در این مدّت از راه معلمی و وکالت عدلیّه کسب معاش می کرد. ضمناً زنی گرفت که بعدها از او دارای سه دختر شد، و پدرش نیز درگذشت و ارثی که باورسید او را از معلمی مستغنی ساخت. بعد از آنکه مجاهدین ملّی فایق شدند و چارلز اول را بقتل رسانیدند و حکومتی از نوع جمهوری (Commonwealth) بمیان آمد او را بعنوان منشی السنّه خارجه در دستگاه این حکومت استخدام کردند، و کار و فعالیت میلتن در مدّت خدمت دیوانی منحصر بود به انشای مکاتیب دولتی و تحریر رساله های برای اقناع و تحریض مردم بفلان عقیده یا فلان عمل. بعضی از منشآت دیوانی او از لحاظ تاریخ و از لحاظ تحقیق در تحوّل زبان انگلیسی خالی از فایده نیست، و برخی از رسایل لطینی و اشعار لطینی او را واقفین باین زبان قابل خواندن می دانند، ولی بر روی هم تألیفات نثری او جزء آثار فراموش گشته اوست.

در قسمت دوم این گفتار، در ضمن داستان کوری میلتن، تفصیل بیشتری از احوال این دوره زندگانی او داده خواهد شد. اینجا همین قدر بس که در چهل و چهار سالگی از هر دو چشم کور شد. از سی سالگی تا این سن شعر زیادی نسروده بود، و عمده آثار قلمش عبارت از رسائل متعددی بود که با انگلیسی یا به لاطینی در موضوع طلاق و آزادی مطبوعات و سایر مسائل دینی و سیاسی و اجتماعی نوشته بود، و چون در بیست و دو ساله آخر عمر خود از بصر محروم بودو برای نوشتن و خواندن محتاج دیگران بود در چهارده ساله اخیر حیات در کمال سختی و تیره روزی می زیست؛ اگر دیگر کتابی نمی نوشت و شعری نمی ساخت شاید بر او ابرادی وارد نبود؛ ولی بعکس، آنچه نام میلتن را زنده جاوید کرده است تصنیفات همین چهارده ساله اخیر است.

چون مرد بسیار مؤمن و دینداری بوده است بلائی را نیز که بروی نازل شده است نشانه عنایت یزدانی شمرده و پشت خویش را بطاعت او بیشتر خم کرده است. قطعه شعری از نوع سائیت در باب کوری خویش دارد که عن قریب درباره آن بحث خواهیم کرد. در آن شعری گوید که «آیا خداوند پس از محروم کردن ما از نور نیز از ما توقع رنج و کار دارد؟» و خود جواب می دهد که «خداوند را نیازی بطاعت انسان نیست» - با این حال تمام هم و امصروف این بوده است که نیازی بدرگاه خدا کرده باشد، و بعد از این خواهیم دید که این نیاز چه صورت بخود گرفت.

همه خواننده ایم و شنیده ایم که جمهوری آن روزی انگلستان پس از بیست و سالی ملغی شد و از نو سلطنت مشروطه دائر گردید (۱۶۶۰ میلادی)، و چارلز دوم را که دور از وطن می زیست آوردند و بر تخت نشاندند. از جمله مردمانی که از این تغییر اوضاع زیان دیدند یکی نیز میلتن بود، که او را گرفته مدتی حبس کردند، و بعد از آنکه قسمت عمده ثروتش را مصادره و ضبط دیوان اعلی نمودند آزادش کردند. کتابها و رسائل متعددی به نثر، و دو منظومه حماسی بلند و یک تراژدی منظوم در

این دوره فقر و تنهایی و مطرودی نوشت و ساخت. از جمله کتابهای نثر او یک صرف و نحو زبان لیبی است، و یک تاریخ انگلستان از ازمنه اساطیری تا هنگام ایلغار رمانها در ۱۰۶۶ میلادی، و یک کتاب در منطق، و یک رساله تحت عنوان «دین حق» - که هیچ یک از آنها را امروزه کسی نمی خواند. اما دو حماسه «فردوس از کف رفته» و «فردوس باز یافته»^(۱) و تراژدی «شمشون تهمتن» و بعضی از اشعار و صنی و غنائی او قابل ترجمه کردن بهمه السنه است، و حیفست که اهل ذوق و معرفت بعلت ندانستن زبان انگلیسی از لذت خواندن آنها محروم باشند، و لولاینکه قسمت اعظم زیبایی و بلندی اشعار میلتن و هر شاعر بزرگ دیگری بسته بالفاظ اصلی اوست، و مخصوصاً امتیاز عمده اشعار این مرد بتعبیرات و لغات بسیار خوش آهنگ و نیرومند و مؤثری است که در آنها بکار رفته، و بالأخص ترکیبات و تعبیراتی که مانند حافظ شیرازی غالب آنها را خود اوسکه زده است.

در ۱۶۷۴ میلتن که تقریباً ۶۶ سال داشت درگذشت، و از رنج زمان و سختیائی که او را احاطه کرده بود راحت گشت. زندگانی او در راه دفاع از آزادی و تقویت خیر مصرف شد، و با آنکه در باطن متدین و مؤمن بود در ظاهر هیچ یک از انواع مذاهب و فرقه های دینی تعلق نداشت. موسیقی که معشوق عهد طفولیت او بود تا آخر عمر وقت او را خوش می داشت و با ولذت می داد، و هر روزه قدری خوانندگی می کرد و برای خود ارگ (ارغنون) می نواخت. و شاید باین علتست که تلفیق الفاظ و ترکیب اشعار او در خوش آهنگی بی نظیر و مانند نغمه های موسیقی دلپذیر است.

(۱) می توان این دو عنوان را «افتادن از بهشت» و «بازگشتن به بهشت»

ترجمه کرد.

کوری میلتن

عرض کردم که چند سالی از عمر میلتن مثل رودکی در کوری گذشت. رودکی چنانکه می‌دانید قصیده‌ای در باب پیری خویش دارد، که در آن بر ریختن دندانهای خویش افسوس خورده است و از روزگار جوانی و شادکامی خود بحسرت یاد کرده، اما هیچ شعری از او بدست نداریم که از کوری خویش در آن ذکر کرده باشد. چون اولاً دیوان اشعار رودکی از میان رفته است و آنچه از گفته او بجا مانده است هشتصد بیت و کسری بیش نیست، و ثانیاً احتمال این می‌رود که وی را اواخر عمرش کور کرده باشند و بعد از آن سه چهار سالی بیش زنده نمانده باشد، و نمی‌دانیم که آیا اصلاً شعری درباره کور گشتن خود نگفته بوده یا گفته بوده است و از میان رفته.

اما میلتن که پس از کور شدن بیست و دوسالی زنده بود، و اهم منظومه‌ها و شعرهای او در این دوره سروده شد، علاوه بر اینکه یک شعر بسیار بلند او بالتام باین مصیبت او مربوط است چندین اشاره نیز در مراسلات و سایر اشعار خود به تیره گشتن دیدگان و حرمان از روشنی کرده است. چنانکه از اشعار و منشآت او برمی‌آید، همواره آرزو و نیت این را داشت که منظومه بزرگی بسازد، و بر آوردن این آرزو و انجام دادن این نیت را اعظم مقاصد خود کرده بود، و آن را وظیفه و خدمتی می‌شمرد که پروردگار عالم بر عهده او گذاشته است. وقتی که بیست و سه ساله بود نامه‌ای یکی از دوستان خود نوشت و همراه آن شعری نیز باو فرستاد که هر دو مشتمل بر اشاره‌ای باین وظیفه واجب و مأموریت مخصوص اوست. از این مراسله استنباط می‌شود که این دوست نسبت باو چنان رفتاری کرده است که گوئی سمت سرپرستی و

مراقبت او را داشته باشد، و همواره باو پند می‌داده و او را متوجه این می‌کرده است که ساعات عمرش بشتاب می‌گذرد و روز آن رسیده است که فرمان مسیح را اطاعت کند و مادام که روشنی برجاست دست از کار و کوشش برندارد. بآن دوست می‌گوید که چون حیات من هنوز منشأ خدمتی بنوع بشر نشده است آن را بمنزله شب تاریکی می‌دانم اما بالضروره باید شمارا مطلع سازم که آهسته بجانب مقصدی می‌روم که شعور و وجدان من پیش پای من گذاشته است و اطمینان کامل دارم که با مشیت خدا موافق است. ولی کند رفتن من نه از این راه است که ذوقم بتهائی و عزت منمایل است، و نه باین عانتست که عشق مفرطی بآموختن دارم چنانکه بخواهم از شغل و عمل بالمره برکنار باشم. بلکه بیکاری فعلی من ناشی از توجه شدیدی است که بمسئولیت خود دارم و احساس می‌کنم که باید خویش را بخدی که در طاقت و استطاعت من باشد مستعد و آماده کار سازم تا چون بکردن آن مشغول شوم هر چند که دیر دست بانجام دادن آن برده باشم لایقتر و شایسته تر باشم.

در این مراسله خود بچند دستور و مثالی که در کتاب مقدس عیسویان آمده است اشاره می‌کند. یکی همان قول مسیح است که «من مادام که روز است باید بکارهای آنکه مرا فرستاد مشغول باشم، چه شب می‌آید که در آن هیچ کس کار کردن نمی‌تواند». دیگر مثال آن مردیست که عازم سفر شد، و غلامان خود را طلبیده اموال خویش را بدیشان سپرد. یکی از ایشان پنج قنطار مال داد، و بدیگری دو قنطار و بسوی یک قنطار، هر یکی را بقدر استعداد او، و سپس خود او بسفر رفت. آن کس که پنج قنطار دریافت کرد رفت و با آن تجارت کرد و پنج قنطار دیگر منفعت برد؛ آن کس که دو قنطار گرفت نیز دو قنطار دیگر سود حاصل کرد؛ ولیک آنکه یک قنطار گرفت رفته زمین را کند و نقد خواجه خود را پنهان کرد. پس از مدتی خداوند این غلامان بازگشته از ایشان حساب خواست. آن کس که پنج قنطار دریافت کرده بود

پیش آمده گفت «خداوندا، پنج قنطار بمن سپردی، اینک پنج قنطار دیگر که من نفع کردم». خواجه او گفت «آفرین ای غلام نیک و امین، چون تو بر چیزهای اندک بشرط امانت عمل کردی ترا بر چیزهای بسیار خواهم گماشت، تو مشمول خشنودی خواجه خویش باش». صاحب دو قنطار نیز پیش آمده گفت «مولای من، دو قنطار تسلیم من کردی، اینک دو قنطار دیگر که سود برده‌ام». خواجه او گفت «آفرین، ای بنده خوب متدین، تو امانت خویش را در این چیز کم ثابت نمودی، ترا بر چیزهای بسیاری گمارم، برو و در سایه خشنودی خواجه خویش باش». پس آن غلام که یک قنطار باو داده بود آمد و گفت «ای خداوند، چون ترا مردی درشت خوی شناختم که از جانی که نکاشته‌ای درو می‌کشی، و از آنجا که نیفشانده‌ای خرمن برمی‌داری، ترسان شده رفتم و قنطار ترا در زمین دفن کردم، اینک مال تو، آن را بگیر». خواجه او گفت «ای غلام شریک بی‌حاصل، چون تومی دانستی که من از آنجا که نکاشته‌ام می‌دروم، و از آنجا که نهاشیده‌ام جمع می‌کنم، می‌بایست که نقد مرا بصرافان داده باشی تا چون بیام مال خود را با سود بیام - پس آن یک قنطار را از او گرفته بصاحب ده قنطار دهید؛ زیرا که بهر که دارد داده خواهد شد و افزونی خواهد یافت، و از آن کس که ندارد آنچه دارد نیز گرفته خواهد شد - و این غلام بی‌منفعت را در ظلمت خارج بیفکنید که آنجا دچار گریه و گزیدن دندان باشد».

بجای این لفظ قنطار که مقیاس و میزانیست^(۱) در انگلیسی و فرانسه لفظ

(۱) قنطار که در فارسی بلفظ خرتال نیز موجود است و در قرآن هم آمده است اصلاً لطینی است (Centenarium) و در یونانی هم بصورت کنتیناریون پذیرفته شده بوده و از آنجا بالسنه اراسی و سریانی و عبری و ارمنی و عربی داخل شده بوده است. در مورد مقیاس وزن یک قنطار رومی عبارت از یکصد رطل است که هر رطلی صد مثقال باشد (تقریباً (بقیه حاشیه در صفحه بعد)

تَالِثٌ وَتَالَانٌ استعمال می‌شود، و همان‌طور که در زبان عربی و فارسی لفظ بضاعت مجازاً بمعنی استعداد و قوه نفسانی بکار می‌رود در انگلیسی و فرانسه هم تالنت و تالان را بر استعداد شخص اطلاق می‌کنند. و میلتن در خود فقط یک استعداد تالنت سراغ داشته که آن استطاعت و قوه شعسر و دن باشد، و می‌خواسته است از این یک بضاعت

۶ کیلوگرام) ، ولی قنطار یونانی در حدود ۲۶ کیلوگرام بوده است ، و قنطار یهودی و بابلی سه هزار شقل (هر شقل نزدیک بدو مثقال) بوده است ، و در قوامیس عربی آن را گاهی معادل هشتاد رطل وزمانی بمقدار گنجایش یک مشک پوست گاو قید کرده‌اند (جمهره ابن درید ، و المعرب جوالیقی ، و لسان العرب ، و الاثقان سیوطی ، و المخصص ابن سیده البطلیوسی ، و فقه اللغة ثعالبی ، و المزهر سیوطی ، و فرهنگ لغات خارجی در قرآن تألیف جفری ، و فرهنگ لطینی بانگلیسی ، و غیرها دیده شود) . ناصر خسرو در سفرنامه (چاپ برلین ص ۷۲) گوید هر قنطاری صدر رطل و هر رطلی صد و چهل و چهار درهم . در تفسیر مأخوذ از سورا بادی (نسخه تربت شیخ جام چاپ مهدوی و بیانی ص ۵۰۵) قنطار هزار اوقیه گفته شده است ، و ثعالبی در فقه اللغة مقدار قنطار را دوازده هزار اوقیه تعیین می‌کند که به اعتبار هر رطلی ۱۲ اوقیه هر قنطار هزار رطل می‌شود . میدانی در السامی فی الاساسی گوید: القنطار چهار هزار دینار ؛ و گویند پوست گاوی پر از زریا سیم . و مجلسی در عین الحیاة آورده است که : هر قنطاری پانزده هزار مثقال از طلا باشد و هر مثقالی ۲۴ قیراط باشد . در کتاب اربعون حدیث صدوق ، حدیث یازدهم آمده است که من قرأ ألف آیه کتب له قنطار و القنطار خمسون الف مثقال ذهب ، و المثقال اربعة وعشرون قیراطاً . پس دیده می‌شود که بر حسب مأخذ اسلامی نمی‌توان مقدار قطعی قنطار را تعیین کرد . مبلغی از این اقوال را مقریزی در رساله اوزان و اکیال خود (ص ۲۹ تا ۳۰) نقل کرده و ظاهراً قول صحیح همان صد رطل باشد . و اما رطل بحسابی که از قول سیوطی مستنبط می‌شود (به نخب الذخائر چاپ انستاس ماری الکرملی ص ۱۶۰ رجوع شود) ۲۶۰/۶ گرم است . اما این رطل عراقی است ، و رطلهای دیگر هم هست .

به اعلی درجه‌ای که ممکنست فایده برساند. چنانکه سابقاً عرض کردم میلتن نثر هم می‌نوشت ولی برای نثر خود قدر و مقامی قائل نبود، و نثر نوشتن را برای خود در حکم این می‌دانست که بدست چپ کار کند و بس. حسّی کرد که از راه شعر سرودن نام او جاودانی خواهد شد، و برای آنکه قریحه خود را بکمال قوّت و قدرت برساند بتربیت نفس و کسب معرفت مشغول بود.

دوره این تربیت نفس و تقویت طبع هشت نه سال طول کشید، و در آن مدّت لحظه‌ای از آموختن نیاورد. درسی و دوسالگی یکی از دوستان خود نوشت «بخواست خدا، نیت آن را دارم که نام و شهرتی حاصل کنم که هرگز فراموش نگردد، و مشغول نمودادن بالهای خود هستم تا بآنها پرواز کنم». و چهار سال بعد در کتابی که بنثر نوشت باز اظهار داشت که «هنوز دوره تحصیل و تبّع خود را چنانکه پسند طبعم شود پایان نرسانده‌ام». در این ضمن بایتالیا سفر کرده بود و در آنجا نیز بتکمیل نفس و تحصیل معرفت پرداخته بود. ولیکن تا زمانی که کور شد نیز چنانکه پسند طبعش افتد از تحصیل فارغ نشده بود.

این کوری بلائی نبود که ناگهان بر سرش آمده باشد. چنانکه خود او گفته است چشمانش از ابتدای ولادت ضعیف بود، و در عهد جوانی غالباً مبتلا بسر دردهای شدید می‌شد. مطالعه لاینقطع مسلماً برای چشمش خوب نبود، اما طبعاً نمی‌توانست از کاری که آن را ضروری و واجب می‌شمرد چشم پوشت. از وقتی که سی و پنج شش ساله شده بود حسّی کرد که ضعف چشمش رو باز دیاد است، و همینکه بسنّ چهل و دو رسید چشم چپش بکلی از کار افتاد. در همین موقع شورای دولتی که متصدی اداره امور مملکت بود از او خواست که رساله‌ای بنویسد و بحمله‌ای که یک نفر عالم فرانسوی بنام سلماسیوس (Salmasius) بر جمهوری انگلیس برده بود جوابی بدهد، و میلتن مشغول بتحریر رساله «دفاع از جانب ملت انگلیس» گردید.

اطباً باونصیحت کردند که دست از مطالعه و نوشتن بکشد، و الا خطر این درین است که چشم راستش نیز از کار بیفتد، ولی او بدستور ایشان عمل نکرد — درد و رنج را تحمل می کرد، و از کار خود دست بر نمی داشت. آنچه اطباً گفته بودند پیش آمد: دوسال بعد، وقتی که چهل و چهار ساله بود بکلی کور شد. در این موقع از اینکه آن کار عظیم و منظور بزرگ خود را انجام دهد بالمره مأیوس شد، و یقین کرد که نامش بدست فراموشی سپرده خواهد شد، و خداوندش از اینکه بضاعت و مایه خود را خوار و بی منفعت گذاشته است خشمناک خواهد شد و او را معذب خواهد ساخت. عذرو بهانه ای که بخاطرش خطور کرد این بود که چون خداوند من نور روز را از من دریغ کرده است پس توقع کار کردن از من نخواهد داشت، اما شعور او باو جواب داد که پروردگار عالم را توقعی بکار و استعداد بنده نیست. هزاران هزار بنده دارد که به اجرای اوامرش می شتابند و زمانی از طلب نمی آسایند، اما بندگانی نیز دارد که در خدمتش بر سر پا ایستاده اند و منتظر و لازم در گاهند. اینها نیز خادم فرمانبردارند^(۱). — این مضمون را بصورت یک سائیت بنظم آورده است که از اشعار بسیار خوب اوست، و اولین قطعه ایست که در باب کوری خود ساخت^(۲). سائیت یکی از قالبهای شعر در ادبیات اروپائیست، از یک حیث با غزل ما اندک شباهتی

(۱) در زستان اگر درختها برگ و برنهد تا نپندارند که در کار نیستند، ایشان

دایما بر کارند (قیه ما فیه چاپ فروزانفر، ص ۵۰).

(۲) این تفصیل مأخوذ است از نوشته John S. Smart در مجموعه سائتهای

میلتن چاپ گلاسکو ۱۹۲۱، و مجموعه همان سائتها چاپ لندن ۱۸۸۳ بتصحیح Mark Pattison؛ و از حل ثری سائتهای میلتن توسط Bateman و نیز از ترجمه فرانسه

آن سائتها بقلم E. Saillens (پاریس ۱۹۳۰) استفاده شده است.

دارد، ولی حق اینست که ما بفارسی سانت را همیشه سانت بگوئیم و اروپائیا نیز غزل را همیشه غزل بگویند. نه ما اسم صحیحی در لفظ خود برای آن شکل شعر اروپائی می‌توانیم پیدا کنیم و نه آنها بزبان خود اسم صحیحی برای غزل دارند. بهر حال ترجمه آن سانت میلتن درباره کوری چشانش اینست:

چون مي نگرَم که چگونه پيش از آنکه يك نيمه ايام عمرم
 در اين دنيايِ تارو فراخ بگذرد شمع حیاتم مرده است ،
 و آن يك مايه و بضاعت که پنهان کردنش عين مرگست
 در وجود من بي حاصل افتاده است ، با آنکه روان من
 بيشتر آماده آنست که آنرا در خدمت آفریدگارم بکاراندازم و
 حسابي درست از خود عرضه کنم ، مبادا که اوبرگشته عتاب کند ؛
 بساده لوحی همي پرسم : « آیا خدا بعد از آنکه نور ما را گرفت
 توقع کار روزانه دارد ؟ » اما شکیبائي براي آنکه وسوسه را
 بازدارد بشتاب پاسخ دهد که « خداوند را نه بطاعت انسان
 نیاز است و نه بآن عطیة خویش . آنها که بار خفیف یوغ او را
 بهتر مي برند باو نکو تر خدمت می کنند . کبکبه درگاه او
 شاهانه است . هزاران بنده به اجرای فرمان او شتابان اند ،
 و بي آنکه دمي بیاسایند بر فراز زمین و اوقیانوس دوان اند .
 آنان نیز خدمتگزارند که تنها بقیام و انتظار زمان مي گذرانند » .



On his Blindness.

WHEN I consider how my light is spent
 Ere half my days in this dark world and wide,
 And that one talent which is death to hide
 Lodged with me useless, though my soul more bent
 To serve therewith my Maker, and present
 My true account, lest He, returning, chide ;
 "Doth God exact day-labour, light denied ?"
 I fondly ask. But Patience, to prevent
 That murmur, soon replies : "God doth not need
 Either men's work, or his own gifts. Who best
 Bear his mild yoke, they serve him best. His state
 Is kingly ; thousands at his bidding speed,
 And post o'er land and ocean without rest ;
 They also serve who only stand and wait."

فردوس ازدست رفته

صبر و تحمل به میلتن تلقین کرده بود که پروردگار را بطاعت انسان نیازی نیست و آنان نیز که جز قیام و انتظار کاری ندارند بطاعت و خدمت او مشغولند. اما او بقیام و انتظار اکتفا نکرد. پس از مدتی بنظم کردن کتاب بزرگی همت گماشت که آنرا نشانه نیایش خود بدرگاه خدای شناخت. علاوه بر «فردوس از کف رفته» و «فردوس باز یافته» چندین منظومه و شعر دیگر نیز پرداخت، و چنانکه پیشبینی کرده بود نام خود را زنده جاوید ساخت.

میلتن شاعر غزل سرای و ترانه گوی نبوده است، شاعری بوده صاحب رأی و اهل فکر، که از برای بیان مقصود و منظور معینی شعری سروده. در قرن گذشته غالب نقّادان سخن در انگلستان او را شاعری دانستند نه اهل رأی و ارباب فکر، و کتاب بهشت گمگشته را «کاخ بلندی» می دانستند که برپا شده است تا دران افکار و آراء منسوخ محفوظ بماند. در این قرن کسانی دیگر آمده اند که آن منظومه را گنجینه تفکرات راجع بحکمت علیا و معدن تدقیقات در استکشاف حقایق پنهان شمرده اند، و حتی اینکه دران افکاری نظیر عقاید مادّیون و طبیعت پرستان جدید و اصول فلسفی کانت فیلسوف آلمانی که مدتها پس از میلتن می زیسته است کشف کرده اند. باین آراء افراطی کاری نداریم. آنچه مسلم است اینکه (بتعبیر یکی از نقّادان بصیر) میلتن مانند آن شعرائی نبود که چون از مشاهده عالم طبیعت یا احوال بشر در طبعشان تأثیری حاصل می شود فوراً لب بسر ایندگی می گشایند. بعکس هر تأثیر و حالتی را که برای اودست می داد مدتی مورد مطالعه می ساخت و با احساسات باطنی خویش

می‌سنجید و بمحکمت امتحان عقلانی می‌زد، سپس با تغییراتی که قوای درونی او در آن داده بود آنرا بقلب شعری ریخت. قوه متخیله‌ای بلند و قوی از طراز قوه متخیله شکسپیر نداشت؛ در منظومه فردوس از کف رفته‌اش گوید که آفرینش آدم برای تفکرو دلاوری بود، و بدین دو خصلت گوئی خویشتن را وصف کرده است و کمال مطلوب خویش را علت غائی آفرینش آدم جلوه داده است. هریک از اینها برای در یکی از منظومه‌های حماسی یا نمایشی اوظا هر می‌شوند یا فرد کاملی است که ذهن او لباس وجود بران پوشانیده، یا نماینده شخصی حقیقی است که او آنرا بعالم مجردات منتقل ساخته و سپس در منظومه خود جا داده است.

محققین گفته‌اند که این مرد قوی‌الاراده از همان عهد جوانی که قدرت طبع خود را تشخیص داد آنرا عطیه الهی شمرد، و خویشتن را موظف دانست که آنرا بمنتهای کمالش برساند و خدمتی را که خدا بر عهده او گذاشته است انجام دهد. دوست می‌داشت که خود را مصداق اعمالی نظیر هنرهای شجاعان عالم تصور کند، مثلاً خویشتن را در عالم خیال یکی از پهلوانان ملی و مدافعین مملکت و مجاهدین راه آزادی ببیند، و قهرمانی بیندارد که پس از سالها سرکردگی و مبارزه با دشمنان ملت دچار بلا و آفت گردیده و روز بد افتاده است. باین جهت زندگانی خود را برونق طریقه‌ای ترتیب داده بود که گمان می‌کرد خداوند از برای چنان سالار و سرداری که از جانب او مبعوث گشته باشد مقدر کرده است. حتی زمان تفریح و لذت خویش را هم منوط بتقدیر الهی می‌دانست. برای اشعار و تصنیفات خود نیز میزان و شکل و اسلوبی فراخور آن زندگانی اختیار کرده بود.

ابتدا قصد کرده بود حماسه‌ای در باب داستانهای شاه آرثور بسازد که از برای قوم انگلیس حکم کیه‌خسرو را دارد از برای ما، و رایج‌کننده دین عیسی بوده است در انگلستان. ولیکن از آن مقصود منصرف شد، و مضمون داستانهای یهودیان و

مسیحیان را دربارهٔ خلقت آدم و حوا و نافرمانی ابلیس و گناه ابوالبشر و مطرود گشتن او از بهشت و جدال بین خیر و شر و مجاهدهٔ انسان در راه بلوغ بکمال و آمدن مسیحا برای نجات فرزندان آدم و هدایت کردن ایشان بهشت بنظم آورد، و دو منظومهٔ حماسی بزرگ ساخت که از شاهکارهای ادبی عالم بشمار می‌آید، و بعلاوه تصنیف این دو حماسه است که میلتن را پس از شکسپیر اعظم شعرای انگلستان می‌شناسند، و اوگوست کُنت (Auguste Comte) فیلسوف فرانسوی این دو منظومه را نشانهٔ اعلی مرتبهٔ قوهٔ شاعری بشری خواند. منظومهٔ اول موسوم است به فردوس از کف رفته یا بهشت گمگشته (Paradise Lost) که منقسم بر دوازده دفتر است، و منظومهٔ دوم موسوم است به فردوس بازیافته (Paradise Regained) و آن در چهار دفتر است.

اسلوب و شیوهٔ شعر گوئی میلتن در فردوس از دست رفته و فردوس بازیافته اسلوب نوی بود که اهل ادب بآن معتاد نبودند و غالب مردم ازان متنفر می‌شدند. با وجود این دکتر جانسن عالم و ادیب و نقاد انگلیسی که در قرن هجدهم میلادی می‌زیست آن را از حیث طرح عالیترین مصنوع و محصول فکر بشری شمرد، و از حیث ادا و بیان در رتبهٔ دوم می‌گذارد (معلوم نیست بکدام منظومه رتبهٔ اول را می‌داده است) ^(۱)، و همواره باید بخاطر داشت که نقادان اروپائی در این مقایسه‌ها ادبیات اقوام اروپا را که با آن آشنا هستند ادبیات کلیهٔ نوع بشر محسوب می‌دارند، و اصلاً نظری بمحصول افکار ایرانیان و هندیان و چینیان و غیر ایشان ندارند.

چنانکه سابقاً گفته‌ام این منظومه به اسلوب شعر حماسی سروده شده است، و شعر حماسی عبارت از نقل کردن وقایع و حوادث بزرگست بمؤثرترین طرزها. میلتن

(۱) رجوع شود به The Six Chief Lives, from Johnson's

«Lives of the Poets» — London, 1892, p. 101.

می‌خواست (یا خود را مکلف می‌دانست) که اعظم و اهمّ حقایق را بمطبوع‌ترین اشکال و تدابیر بیان کند، و برای این مقصود اسلوب حماسی را بهترین وسیله تشخیص داد. پس یک رشته حوادث و وقایع منقول را که بر طبق عقاید و تعلیمات کلیمیان و مسیحیان از مقوله حقیقت واقع قبول شده بود از کتب استخراج کرد، و بقوه هنر شاعری آنها را بر تبه برتر و بهتری رسانید، و بواسطه مکالمات و محاورات نمایش‌واری که در آنها گنجانید بآنها قوت و گیرندگی بخشید، و برای آنکه تنوع پیدا کند گاهی طریقه پیشگوئی و پیشبینی را بجهت ایراد وقایع بکار برد، و زمانی آنها را از قول یکی از اشخاص داستان بصورت نقل حوادث گذشته روایت کرد، و برای تعیین حدود و مراتب عیب و حسن یعنی صفات رذیله و خصال حمیده از علم اخلاق استفاده کرد، و در تشریح نیت و فطرت اشخاص از طرز رفتار مردمانی که دیده بود و از تجارب زندگی و علومی که آموخته بود فایده بُرد.

نقدّادان نشان داده‌اند که میلتن کتب فلسفه و مجموعه‌های بزرگ علوم و فنون را که در عهد او موجود بود خوانده بوده، و از شرح‌ها و تفسیرهایی که بر تورات نوشته بودند از کتب لغت و سفرنامه‌ها و نقشه‌های جغرافیائی که در عصر او منتشر شده بود کسب معلومات کرده بوده، و با اکتشافاتی که بر اثر اختراع دوربین در علم به احوال کواکب پیش آمده بود آشنائی داشته است. از حیث طرح، و گاهی حتی از حیث تشبیهات و استعارات، متابعت از منظومه‌های حماسی سابقین کرده است، یعنی همان طرح و طرز بیان و سوابق و سنی را که از کثرت تکرار شدن در حماسه‌ها حکم قاعده متبع و تبانی مقبول عموم را پیدا کرده بود در حماسه خود بکار بسته است.

کسب اطلاع و تحصیل تجارب برای هر شاعرو نویسنده‌ای لازمست اما برای شاعر لازم‌تر از آن قوه تخیل است. سرد و گرم دهر کشیدن، و شیرین و تلخ عمر چشیدن، بتنهائی کافی نیست، و نظر ثاقب داشتن و بچشم باطن در درون اشخاص و اشیاء نظر

کردن و (بقول بعضی از شعرا) مورد الهام ربّانی بودن نیز بخودی خود انسان را شاعر بزرگ نمی‌کند. با داشتن این دو مایه کسبی و فطری تازه باید زبان خود را بنهایت کمال بدانند و بر همه مفاهیم و صداقهای مختلف کلمات و تفاوت‌های جزئی ما بین تعبیرات واقف باشند و بتوانند هر نوع مقصود و اندیشه‌ای را بقالب وزنی که برای شعر و منظومه خود انتخاب کرده است بریزد.

میلتن (محتاج بگفتن نیست که) کلیّه این خصایص را دارا بود، و علاوه بر اینها مثل شعرای عارف و متصوّف و حکیم و حقایق شناس ما یک مقصود غائی و مرام اخلاقی نیز داشت که از اجزاء ضروری و لاینفکّ عموم اشعار او، و مخصوصاً این منظومه بهشت گمگشته بود. مرام و مقصودش این بود که ثابت کند که معامله خدا با بشر از ملامت برکنار است، و بقول حافظ خطائی بر قلم صنع نرفتست، و دین با عقل و دلیل منطقی موافق می‌آید، و اطاعت از ناموس و شریعت الهی واجب و لازم است. چون شاعر بود و می‌خواست که این مقصود را بیانی شاعرانه ادا کند محتاج به افسانه‌ای و حکایتی بوده که با اسلوب صنعتی ترتیب داده باشند تا خاطر مردم را جلب کند و آنان را بخواندن و شنیدن راغب و شایق سازد.

موضوع یک منظومه حماسی باید واقعه بسیار مهم و بزرگی باشد. موضوع حماسه میلتن تخریب یک شهر و قهور کردن یک ملت و تأسیس یک شاهنشاهی مقتدر نیست، بلکه همان داستان آفرینش عالم است که ما بین عیسویان و مسلمین مشترک است و هر دو آن را از قوم یهود اخذ کرده‌اند: پروردگار عالم افلاک و زمین را فرمود که بگردش درآیند؛ اشرف مخلوقات او گردنکشی کردند و سر از طاعت او بیرون کشیدند؛ خداوند ایشان را مطرود و ملعون کرد و بکیفر گناهانشان رسانید؛ نوع جدیدی آفرید که اهل تعقل و اطاعت و دلیری بودند؛ بدو سعادت مند و معصوم بودند و مرگ و مرض نداشتند، اما کفران نعمت کردند و از آن سر منزل سعادت رانده

شدند؛ خدا بایشان وعده داد که هرگاه مرتکب خطا و گناهی نشوند و بفرمان او عمل کنند از نو سعادت و عصمت و عمر جاودان برسند؛ این امید مایه آرامش جان ایشان شد.

میلتن این افسانه را در دوازده دفتر سروده است، و خلاصه داستان اینست که:

شیطان یا ابلیس که با کسان و پروانش بر سر دریائی از آتش خفته است، بیداری شود و فرزندان و سرکردگان قوم خویش را بیدار کرده بایشان تسلیت می دهد و مجلس شور و بحثی منعقد می گردد و پس از گفتگوها مصمم بساختن قصر و قلعه ای می شوند که آنرا **مجمع الشیاطین** می نامند. در شورای شیاطین بحث می شود که آیا بچاست که باردیگر با پروردگار پیگار کنند یا نه، و چون خبر می رسد که خدا عالمی نو و مخلوق جدید آفریده است ابلیس بتنهائی بدیدن احوال آن عالم و مخلوق جدید آن (یعنی آدم و حوا) می رود. خدا او را می بیند و پیشگویی می کند که شیطان موفق باغواي آدم و حوا خواهد شد و نافرمانی آنها باعث سقوط و هبوط بشر و از دست رفتن فردوس خواهد شد. پسر خدا (یعنی مسیح) خویشان را بعنوان فدیة عرضه می کند و خدا او را بمقام علیّین می رساند. در **جَنَّة العَدَن** شیطان در گوشه ای نهان می شود و گفتگوی آدم و حوا را درباره درخت معرفت که خداوند چشیدن میوه آنرا نهی کرده است می شنود، حوا در عالم خواب شیطان را می بیند که براونظا هر شده او را وسوسه می کند، و این خواب خود را برای آدم نقل می کند. جبرائیل شیطان را از بهشت می راند، و رفائیل آدم را از این دشمن نابکار تحذیر می نماید، و بخواش آدم حکایت عصیان ابلیس و لشکریان او را می گوید که چگونه میکائیل و جبرائیل با سپاه شیطان جنگیدند و قادر بمغلوب کردن او نشدند تا آنکه پسر خدا یکّه و تنها با ایشان مصاف داد و از بهشت بیرونشان کرد. آدم از رفائیل کیفیت سیر افلاک و مدار اختران را می پرسد و او آنرا تشریح می کند. در اینجا نکته ظریفی هست که بگفتن می آرد: در زمانی که میلتن منظومه فردوس از دست رفته را می ساخت در اروپا جدال شدیدی در میان

پیروان حکمای قدیم و معتقدین بهلمای معاصر در باب هیأت عالم بر پا بود ، و هنوز روشن نشده بود که آیا هیأت بطلمیوسی صحیح است یا عقیده تازه‌ای که کوپرنیک آورده است . باین جهت در تفصیلی هم که میلتن از قول رفائیل نقل می‌کند مطلب مبهم می‌ماند . باری ، شیطان در جسم ماری داخل شده بر حوا ظاهر می‌شود ، و او را بخوردن ثمره منبیه (میوه نهی شده) واداری کند ، و حوا پس از خوردن آن آدم را آگاه کرده او را پبای درخت می‌برد . آدم چون می‌بیند که حوا بناچار مطرود خواهد شد از کثرت عشق باو از آن میوه می‌خورد تا از او جدا نماند . نتیجه خوردن ثمره منبیه اینست که آدم و حوا بفریانی خود پی می‌برند و فریاد می‌کنند که خداوند ما برهنه ایم ، و خدا فرزند خود را می‌فرستد که درباره این دو بنده عاصی حکم کند . مرگ و گناه از جهنم باین عالم می‌آیند و راهی میان دنیا و دوزخ باز می‌شود . آدم و حوا با یکدیگر بحث می‌کنند که از برای نجات خود و اولاد خود از لعنت خدا چه طریقی پیش گیرند ، و عاقبت نزد پسر خدا رفته توبه و تضرع می‌کنند . پسر خدا شفیع ایشان می‌شود ، و خدا حکم می‌کند که باید از بهشت رانده شوند . میکائیل می‌آید و ایشان را بکناره بهشت برده از دور زمین را بایشان نشان می‌دهد و احوال اولاد آدم را پیش گوئی می‌کند و رنج و فساد و شقاوت نوع بشر و آمدن مسیحا و مصلوب شدن و صعود کردن او با آسمان همه را پیش از وقوع برای ایشان حکایت می‌کند ، و می‌گوید که نوع بشر باید منتظر عودت و رجعت مسیحا باشند تا جهان را پس از آنکه از جور و فساد پر شده باشد از نو نظم و ترتیب دهد و عدل و صلاح را شامل احوال انسان نماید . آدم و حوا بحکم خدا تسلیم می‌شوند و فردوس را ترك می‌کنند .

البته از این قصه‌ای که من نقل کردم مقام ادبی و رتبه شعری منظومه میلتن معلوم نمی‌شود ، همین قدر می‌بینید که کلیات آن تاحدی شبیه بآن روایات و حکایات است

که در کتب دینی خود ما مندرج است^(۱). غالب نقّادان انگلیسی گفته‌اند که انسان باید متدین، آن هم عیسوی، باشد تا از این منظومه میلتن لذّت ببرد، زیرا که ایمان میلتن باین عقاید دینی محرّک اصلی او بساختن این حماسه بود، و ایمان داشتن خواننده بآنها نیز شرط محظوظ شدن از آنهاست. ولی من گمان می‌کنم که حظّ بردن از اشعار مستلزم این نیست که حتماً انسان همه مطالبی را که در آنها گفته شده است بپذیرد، چنانکه ما از خواندن شاهنامه فردوسی کمال لذّت را می‌بریم بی آنکه واقعاً بوجود طهمورث دیوبند و مارهای روی شانه ضحاک و اعمال خارق العاده رسم معتقد باشیم. هنر عمده شاعر در خیالات شاعرانه و طرز بیان و سحر کلام اوست، و منظومه فردوس از دست رفته از این لحاظ یکی از کتب شعری کم نظیر و بسیار بزرگ عالم است.

میلتن، چنانکه سابقاً اشاره کردم، گذشته از این حماسه بزرگ یک تراژدی منظوم نیز با سلوب تراژدیهای قدیم یونان در همین دوره کوری ساخت که آن هم از داستانهای تورات مأخوذ است و بنام «شمشون تهمتن» (Samson Agonistes) خوانده می‌شود. چنانکه می‌دانیم شمشون یکی از پهلوانان نیرومند یهود بود که با دشمنان قوم خود می‌جنگید، و آنها را مقهور و ذلیل کرده بود، زنش دلیل درخفا با دشمنان او ساخت و هنگامی که شمشون خفته بود موی سرش را بمقراض چید، و بدین سبب قوّت شمشون زایل گردید. اعدا بر سرش ریخته وی را اسیر کردند و دو چشمش را کور کردند و وی را بزنجیری بسته بکارهای دشوار واداشتند. سالها شمشون در این حالت ذلّت بسر برد تا مویهای او دوباره روئید و قوّت او عودت کرد.

تراژدی میلتن مربوط با آخرین مرحله زندگانی شمشون است: درحینی که وی

(۱) در باب موارد تشابه و عدم تشابه بین گفته‌های میلتن و معتقدات زردشتیان

که بقول نویسنده به تورات راه یافته است رجوع شود به کتاب :

Iranian Subjects by Dhabar (1955), pp. 1 — 24

در حبس است ابتدا مردان قبیله اش بدیدن او می آیند و او را دلداری و تسلیت می دهند، سپس پدر پیرش می آید و باو امیدواری می دهد که شاید بتواند او را از اسارت خلاص کند، آنگاه زنش دلیله می آید و از او بخشایش می طلبد، ولی چون شمشون بآشتی تن در نمی دهد و او را طرد می کند دلیله طبیعت افعی وار خود را بروزی دهد. روزی تمامی مردم قبیله دشمن در معبد بزرگ خود باقامه جشنی فراهم آمده اند و کس فرستاده و شمشون را برده اند تا از قوت و قدرت خود هنرها نشان داده مایه تفریح و تماشا شود، و او همینکه بمعبد می رسد از کودکی که رهنمائی او را عهده دار است خواهش می کند که وی را بمیان دو ستونی ببرد که سنگینی سقف معبد بر آنها قرار دارد؛ و ناگهان دست انداخته هر دو ستون را در بغل می گیرد و بسمت خود می کشد، سقف فرو می ریزد و کلیه حضار در زیر آن مدفون می شوند.



بایرن

(نقل از تصویر سیاه قلم کار هارلو)

استقلال یونان

(فصلی از زندگانی لُرد بایرن)

یکی از بلاد کوچک یونان موسوم به مِسلونگیون Mesolongion با آنکه بیش از هشت نه هزار نفر جمعیت ندارد از جمله شهرهای مشهور و نامی آن مملکت شده است بدو علت : یکی آنکه در موقع جنگهای مابین یونان و ترکیه این شهر از مراکز مهم یانیان و استقلال طلبهای یونان بود ، و دیگری اینکه در آن شهر باغ کوچکی بیاد لُرد بایرن شاعر انگلیسی احداث کرده اند ، و این باغ در محل خانه‌ای واقع است که بایرن در آنجا فوت شده بود . و نکته مهم اینست که فوت لرد بایرن در این شهر و مقاومت اهل آن شهر در قبال دولت عثمانی برای تحصیل استقلال هر دو بهم مربوطست .

جُرج گُردُن بایرن George Gordon Noel, Baron Byron در میان شعرای قرن نوزدهم انگلیس بسیار معروفست ، و بالخصوص در خارج انگلستان بی شک از سایر گویندگان انگلیسی آن قرن مشهور تر است ، و اگر چه شاید از شعرای درجه اوّل نباشد از میان اعیان و اشراف انگلستان که در خطّ سر ایندگی بوده اند کسی پیاپی او نمی‌رسد. پدرش از نجبازادگان بود ، اما ثروت و عنوانی نداشت ، و با این حال مردی مبدّر و بی‌پروا بود . خود بایرن در ۱۷۸۸م . در لندن بدنیا آمد . و از دوسالگی تا یازده سالگی در شهر اُردین در اسکاتلند بوضعی بسیار محقر تربیت یافت ، و آنجا عشق شدیدی بدیدار مناظر بلند و خشن کوهستانی حاصل کرد که تا آخر عمر آن عشق در او تخفیف نیافت .

وقتی که بایرن یازده ساله بود عموی پدرش که رتبه لُردی داشت در گذشت و آن رتبه و عنوان با تمامی املاک خانوادگی بارث باین طفل رسید و او را بانگلیس بردند و در یک مدرسه ابتدائی در نزدیکی لندن گذاشتند، سپس بمدرسه اعیانی هارو Harrow، و از آنجا در هفده سالگی به او نیورسیته کیمبریج فرستادندش. در او نیورسیته مزبور دوسالی ماند، و با آنکه اندکی می لنگید ببازیهای ورزشی ابراز علاقه می کرد، و از عجایب اعمال او یکی این بود که چندین سگ و یک خرس بمدرسه برده بود و آنجا نگه می داشت، و در قبال اعتراض دیگران اوصارار و مقاومت می کرد. هنوز بیست سالش نشده بود که مجموعه کوچکی از اشعار دوره جوانی خود را در یک مجلد منتشر کرد. این کتاب او را یکی از نقادان ادب با کمال بی انصافی مورد حمله و تعرض ساخت، و بایرن جوانی تنه و تیزبان انتقاد تحت عنوان English Bards and Scottish Reviewers انشا کرده فوراً راه سفر پیش گرفت و دوسالی را بدیدن اراضی جنوبی اروپا و جزایر دریای مدیترانه و سرزمین عثمانی گذرانید، و پس از مراجعت دو فصل از یک منظومه خود را تحت عنوان Childe Harold's Pilgrimage که مشتمل بر اوصاف شاعرانه ای از اراضی و مناظر مذکور بود منتشر ساخت و فی الفور شهرت او سراسر انگلستان را گرفت. از آن پس منظومه های مجزای چندی منتشر نمود که جلگی مقبول عموم شد، و بعضی از این منظومه ها مبتنی بر قصص شرقی یا درباره اشخاص موهومی از اهل مشرق زمین بود. از این قبیل است منظومه The Giaour که در عرض دو سال چهارده بار چاپ شد.

توجه او بزنان و توجه زنان باو از همان عهد جوانی زائد بر حد بود، و بدین سبب بر سر زبانها افتاده بود. در بیست و هفت سالگی متأهل شد، اما زنش قبل از آنکه سر سال ازدواج ایشان برسد او را ترک کرد، و بهانه آورد که لرد بایرن دیوانه و قسی القلب است، و حتی با واسناد داد که با خواهر خود سروکار دارد. خواص و

عوام بی‌آنکه در صحت و سقم این اسنادها تحقیق نمایند جانب زن او را گرفتند ، و اراجیف و شایعاتی در باره لرد بایرن در افواه افتاد که وی را در نظرها خوار و خفیف کرد ، و کار بجائی رسید که در مجالس و محافل راهش نمی دادند و از دیدار او می گریختند . این سرو صدا باعث تحریض او بر ایندگی گردید ، و در عرض یک سال سه منظومه انشاکرده منتشر ساخت و بار دیگر انگلستان را ترك نموده از راه سویس با ایتالیا رفت . در آنجا نیز چند منظومه ساخته آنها را بطبع رسانید . اهم این منظومه ها این چهار را می توان دانست :

1 - The Prisoner of Chillon and other Poems;

2 - Manfred. A Dramatic Poem;

3 - Mazeppa. A Poem;

1 - Don Juan.

اما در این گفتار ما کاری بشعرو شاعری بایرن و روابط او با زنان نداریم . وقتی که بایرن سی و سه ساله بود بلوا و عصیان یونانیان از برای تحصیل استقلال رخ داد ، و خبر آن بگوش او رسید و وی را علاقه مند به یونان ساخت . یونان از حدود هشتصد و شصت هجری قمری یعنی در عهد سلطان محمد دوم پادشاه عثمانی که به فاتح معروفست مسخر ترکان عثمانی شده بود ، ولی یونانیان هرگز بکلی تن محقوریت نداده بودند ، و در قرن دوازدهم هجری وضع و حال ایشان ترقی کرده بود و امید این می رفت که تدریجاً این ترقی بجائی برسد که از قید اسارت آزاد گردند . دیگر اهل یونان مجبور به خدمت در قشون عثمانی نبودند ، و می توانستند بدادن پول نقد از خدمت نظامی اجباری معاف گردند . در خدمات اداری عده زیادی از یونانیان داخل شده بودند و شمارشان رو باز دیاد بود . کشیشان و روحانیان یونانی در سراسر ممالک بالکان محترم و مسموع القول بودند ، و دولت عثمانی برای

ایشان امتیازاتی قائل شده بود، و این امر باعث متوجه شدن اهل یونان بسیادت باستانی خودشان می‌شد. پایه تربیت و تعلیم اطفال یونانی نسبت بسایر اقوام مغلوب عثمانی و حتی خود ترکها همیشه بالاتر و برتر بود، و در قرن دوازدهم هجری (قرن هجدهم میلادی) عده مدارس یونانی بسرعت عجبی از دیاد یافت و میزان تربیت یونانیان بازم بالاتر رفت.

تا آن زمان دول اروپائی بحال یونان اعتنائی نداشتند، اما در آن قرن عده کثیری از نمایندگان و عمال روسیه در سرزمین یونان ظاهر شدند، و بیونانیان وعده حمایت و مساعدت داده ایشان را بازادگشتن از قید اسارت امیدوار کردند. در اواخر آن قرن تجارت یونان از تجارت عثمانی مجزا شده بود و کشتیهای یونانی در زیر پرچم دولت روس با آزادی در دریا سیر می‌کردند و در بنادر خرید و فروش می‌نمودند. اهالی ولایات مختلف یونان متوجه پیوستگی باطنی خودشان بیکدیگر شده بودند، و وحدت قومی یونان در اذهان جایگیر گردیده بود. رجال دوران دیش و صاحب نظرینا را بر تحریک احساس ملیت هموطنان خویش و تشجیع ایشان باستقلال طلبی گذاشتند و آتش غرور ملی ایشان را دامن زدند. زبان یونانی را رونق تازه ای بخشیدند و آنرا میان مردم ترویج کردند، و همینکه اخبار انقلاب فرانسه بگوش یونانیان رسید آن آتش نهفته مشتعل گردید و عزم ایشان را بر شورش و تحصیل آزادی جزم کرد، عده ساکنین یونان در این عهد بیک میلیون نفر می‌رسید، و اگرچه یک خمس این جماعت از نژاد آلبانی بودند چون مذهب و دین هر دو یکی بود و در دشمنی با ترکهای مسلمان اشتراك داشتند در جنگ بر ضد ایشان با هم متحد گشتند، و اگرچه از حیث قوه نظامی و استعداد جنگی بسیار ضعیف بودند در موقعی که آثار ضعف و سستی در بنیان امپراطوری عثمانی مشهود گردید اینها برای شورش و بلوا آماده بودند.

انحطاط قوای دولت عثمانی از اواخر قرن یازدهم هجری یعنی از موقعی شروع

شده بود که سپاهیان ایشان در وین دچار شکست و هزیمت شده بودند، و آثار آن در قرن بعد باین نحو مشهود گردید که دولت مرکزی ضعیف شده بود، و در ولایات اغتشاش و آشوب رخ می‌داد، و قشون چریک عثمانی در نقاط مختلف دست بغارت و چپاول می‌گشود، و بعضی از تیولداران عمده از اطاعت نسبت بسطان سرباز می‌زدند و خود را مستقل می‌شمردند. در اوائل قرن دوازدهم هجری (اواخر قرن هجدهم میلادی) اولین طغیان اقوام مغلوبه عیسوی اتفاق افتاد. در قراطاغ گروهی از قوم صرب، و در ولایت موریه و جزیره کریت دسته‌هایی از یونانیان سکی داشتند که هرگز مطیع و مقهور عثمانیان نشده بودند. در ۱۲۱۹ هجری (۱۸۰۴ م) اهل صربستان لوای عصیان برافراشتند و چندین نبرد میان ایشان و قشون عثمانی روی داد که در آنها فتح گاهی با این طرف بود و زمانی با آن طرف، و سرکرده قشون عثمانی عاقبت چنان مصلحت دید که با اهالی صربستان صلح کند، و بایشان چنین پیشنهاد کرد که ششصد هزار فلورین پول نقد بپردازد تا شمارا در اداره امور مملکت خودتان آزاد بگذاریم. سرکرده صربها این قرار را قبول کرد، ولی سلطان عثمانی زیر بار چنین مصالحه‌ای نرفت. در حینی که این گفتگو در جریان بود جنگی در میان روسیه و عثمانی در گرفت. این اوضاع و احوال ضعف دولت عثمانی را روشن ساخت و مردم یونان از فرصت استفاده کرده در سال ۱۲۳۶ هجری سربطغیان برداشتند. در این نهضت دست روسیه نیز در کار بود، زیرا که روسها از عهد پتر کبیر چشم طمع بشهر استانبول یا قسطنطنیه دوخته بودند، و از برای ضعیف کردن عثمانی از هر وسیله بهانه‌ای استفاده می‌کردند. یکاثرین دوم ملکه خورشید کلاه روسیه حتی سپاه و کشتی به امداد یونانیان فرستاده و ایشان را بشورش تشجیع کرده بود، و هر چند که در آن موقع کاری از پیش نبرده بودند و فرمانده کشتیهای رومی مردم یونان را در دست قهر و غضب قشون ترك رها کرده و روسیه بازگشته بود دولت روسیه از تحریک اتباع عیسوی ترکیه بعضیان

دست برنداشت و در ابتدای قرن دوازدهم هجری هنوز عمّال و نمایندگان آن مملکت در خالک یونان مشغول آتش افروزی بودند .

چنانکه عرض کردم تأثیر انقلاب فرانسه در خاطر یونانیان بحدّی بود که ایشان را در تحصیل استقلال سیاسی و ایجاد وحدت ملّی مصمّم ساخت . انجمنهای ادبی و احزاب سیاسی متعدّد برای ترویج وطنپرستی و ملّت خواهی بوجود آمد . سرودها و آوازهای ملّی و وطنی ساخته شد و در سراسر مملکت رایج گردید . مؤسسات انقلابی تشکیل شد که مراکز آنها در مسکو و بخارست و تربست و کلیه بلاد بالکان و آسیای صغیر پراکنده بود ، و از مردم اعانه جمع می کردند و حق عضویت می گرفتند و رساله ها و بیانیه ها چاپ و منتشر می نمودند و اسلحه توزیع می کردند و وسایل انقلاب را فراهم می آوردند .

در این اثنا طغیان یکی از سرداران عثمانی اتفاق افتاد که محمد کار یونانیان شد . این سردار علی پاشا نام داشت و والی دوولایت یازبه و اپروس علیا از ولایات یونان بود ، و بامر حکومت عثمانی مکرّر با عیسویان صربستان و یونان جنگ کرده بود و هربار چند صد نفری از ایشان را بقتل رسانیده بود . علی پاشا قشون عظیمی مرکّب از هشتاد هزار تن برای خود ترتیب داده بود و نیمه استقلالی داشت و گاهگاهی بصرف میل خود بولایتهای مجاور حمله می برد ، و از بیم اینکه دولت عثمانی باو آزار و نقصانی برساند بلاد اپروس را مستحکم ساخت و اقتدار و سلطه خویش را استوار کرد . از آن زمان نسبت باو امر دولت بی اعتنائی و استخفاف روا می داشت و دولت هم بعلت اینکه گرفتار دفع حمله و رفع اختلافات بود در مطیع کردن علی پاشا تعجیلی نکرد ، و او این اهمال را حمل بر ترس و بیم دولت نموده بر بی احترازی افزود تا بامتناع کردن از ادای خراج و سرباز زدن از ارسال جوانان برای خدمت عسکری متبی گردید . در ۱۲۳۶ از باب عالی فرمائی بمحاضر شدن او بپایتخت صادر شد ، اما او عصیان و

سرکشی را آشکار ساخت و خود را هوا خواه استقلال یونانیان و رفیق ایشان جلوه داد و با ایشان متحد گشت. این علی پاشا را دولت عثمانی دو سال بعد بردست سردار دیگری موسوم به خورشید پاشا مغلوب و گرفتار و مقتول ساخت، ولی در آن ضمن در بهار سال ۱۲۳۶ انقلاب یونان ظاهر شده و لوای عصیان افراشته گردیده بود.

این خبر بود که در ایتالیا بگوش لُرد بایرن رسیده بود. دو سال بایرن با علاقه تمام به اخبار این انقلاب گوش داد و گزارشهای مختلف را خواند. بعضی از رجال نامی یونان که بایتالیا مهاجرت کرده بودند و از آن جمله پرنس ماوروکورداتو (Mavrocordato) با عده‌ای از مردم ایتالیا سوار کشتی شده بودند و از برای مساعدت یونانیان بآن سرزمین سفر کرده بودند، و بایرن از آن روز مکرراً اظهار کرده و بدوستان خود نوشته بود که بسیار خوشحال می‌شدم که من نیز بتوانم بیونان رفته در جنگ یونانیان برای تحصیل استقلال ایشان شرکت جویم، و حتی احتمال این را داده بود که عمرش در آن سرزمین بسر رسد، اما کسی اظهارات او را جدی تلقی نمی‌کرد، زیرا که مکرراً دیده بودند که شکایت فلان زن یا نیت سرودن فلان منظومه او را از مبادرت بکارهای مردانه‌ای که در نیت او بود باز داشته بود. ولی این نیت مساعدت اهل یونان عاقبت بمرحله عمل رسید.

باید گفت که بایرن دشمنی خاصی با ترکهای عثمانی نداشت، سهل است، از محبتی که ترکها در موقع بیست و دو سالگی او در سفری که بترکیه کرده بود نسبت با و ابراز کرده بودند یادگارهای خوشی داشت، و اگر اسارت یونانیان بدیده او امری منفور آمده بود و از آن آه و ناله‌ای کرده بود ضمناً تصور هم کرده بود که آن را علاج نمی‌توان کرد و چاره‌ای جز تسلیم نیست. اما در این مرقع که اهل یونان سر بشورش و بلوا برداشته بودند و احتمال موفق گشتن ایشان بتحصول استقلال می‌رفت بایرن

یقین کرد که ایمان و عشق قلبی یونانیان بآزادی آن اندازه قوی هست که لایق تقویت و مساعدت دولتهای دیگر اروپا باشد. دید که یونانیان نیز مانند اهل ایتالیا و لهستان، از برکت انقلاب فرانسه، بمعنای واقعی آزادی و حقوق مردم آشنا شده اند و دیگر اسارت خود را یکی از قوانین طبیعی عالم محسوب نمی دارند، و از همان دم که این ایمان و یقین در قلب ایشان پیدا شده است در حقیقت بند اسارت را شکسته اند. سیاست دولت اطریش و دولت انگلیس با این انقلاب یونان موافق نبود و آن دو حفظ عظمت و مناعت ترکیه عثمانی را برای مصالح سیاسی خود لازم می دانستند، و روسیه را نیز وادار به عدم مداخلت کرده بودند، بنابراین اهل یونان چاره ای جز این نداشتند که بر نفس خود اعتماد نمایند و چشم همراهی از دولتهای اروپائی نداشته باشند. یکی از اسقفهای یونان موسوم به گرمانوس در کوهها و تپه های پطراس طغیان آشکار کرد، و یکی از رؤسای محلی در ناحیه موریه (Morea)، و شخص دیگری در جانب شرقی یونان. شهزاده یونانی سابق الذکر هم در سمت مغرب یونان زمام امور انقلابیون را بکف کفایت خود گرفت. اتفاق و اتحاد ما بین این چهار نفر مشکل بلکه ممنوع بود، زیرا که دوتن از این سرکردگان مردم تربیت شده نجیب و اصیل بودند، و آن دوتن دیگر، و بالخصوص سرکرده انقلابیون ولایت موریه، دزد راهزن بی شرم نبودند. اگر این اختلاف و تفاوت نمی بود و اگر می توانستند که با هم بسازند کار دولت عثمانی بزودی ساخته می شد. اما خبر شورش یونانیان بمالک دیگر که رسیده بود قلوب اهالی آن مالک را بجانب ایشان متمایل کرده بود، و از آلمان و سوئیس و فرانسه پی در پی مردمی بیونان وارد می شدند که می خواستند در جنگ با عثمانی شریک و دستیار یونانیان باشند. در انگلیس چنانکه عرض کردم سیاست دولت مبتنی بر مخالفت با انقلابیون بود. ولیکن همینکه در سال ۱۸۲۳ مسیحی (۱۲۳۸ هجری) هیأتی از نمایندگان یونان

بانگلستان رسیده تقاضای مساعدت از آن مملکت کردند عده‌ای از نمایندگان حزب اعتدالی انگلیس آن‌را وسیله حمله کردن بر دولت خود قرار داده کمیته‌ای برای همراهی با یونانیان تأسیس کردند. اعضای کمیته مصمم شدند که شخصی را بنایندگی خود بیونان بفرستند که از احوال آن مملکت خبر صحیحی بیاورد، و چون شنیده بودند که لُرد بایرن کراراً اظهار تمایل بر رفتن بیونان کرده است با آنکه گفته‌اند او را بخنده است‌ها تلقی نمودند مصلحت چنان دیدند که از نام و شهرت او برای مقصد خود استفاده کنند، و بدین جهت بناینده خویش دستور دادند که بایرن‌را در ایتالیا ببیند و رأی او را بخواند.

در بهار آن سال این نماینده در ایتالیا با لُرد بایرن ملاقات کرد، و بایرن اظهار کرد که در اوّل تابستان آماده سفر بیونان خواهم بود. آرزوی تحصیل شهرت و عنوان، توقع پیشوانی و سرکردگی، و امید اینکه بمردم بفهاند که علاوه بر شرع‌گویی کارهای دیگر نیز می‌تواند کرد، او را واداشت که دل بدریا زده راه یونان در پیش گیرد. یقین داشت که اگر بحال بیابدو اجل مهلت دهد در عالم سیاست و سرکردگی کاری صورت خواهد داد که بیش از منظومه‌های او ببقای نام او کمک نماید. ضمناً عشق شایسته بحریّت و انجام دادن اعمال بزرگ نیز داشت، و این انقلاب یونان را فرصت خوبی برای تقویت آزادی تشخیص می‌داد.

بنابر این مقدمات همینکه کمیته «دوستان یونان» او را مورد شورو مشورت خود قرار دادند آتش درونی او مشتعل گردید و هرگونه سخاوت و گذشت و فداکاری و جان نثاری را بر خویشتن هموار ساخت. مخارج ارسال باروت و حوائج طبّی را برای یونانیان از کیسه فتوت خود پرداخت. بکمیته یونان دوستان نامه‌ای نوشت و بر سبیل گزارش حوائج فوری و فوقی آن‌را تعداد کرد: چند عراده توپ صحرانی و کوهستانی،

باروت و گلوله، مریضخانه و دارو و درمان، بعقیدهٔ اواز همه چیز لازمتر بود. بعد از آن مهندسین راه سازی و وسایل حل و نقل سپاه و آذوقه و سیورسات جنگی و مردان پُرکار و کم حرف ضرورت داشت.

دو سه ماهی مشغول تهیهٔ وسایل حرکت و لوازم جنگ و لشکرکشی بود. شخصی ایتالیائی با نام پیترو گامبا بنظارت در امور مادی و تهیهٔ کشتی و استخدام طیب تعیین شده بود، و این مرد در عمل عاجز و بی دست و پا بود. کشتی ای که گرفته بود شایستهٔ دریا نوردی نبود، و طیبی که استخدام کرد عصبی مزاج و بُزدل بود و از ترس اینکه مورد غیظ و غضب لُرد بایرن بشود غالباً گریه می کرد.

در اوائل تابستان لُرد بایرن با سه تن از نجبا و هشت نفر نوکر انگلیسی و ایتالیائی با پنج اسب و مبلغی اسلحه و گلوله و فشنگ و باروت، و با دوتوپ کوچک و پنجاه هزار دلار اسپانیولی نقد، در کشتی نشسته راه یونان در پیش گرفت. در مدت مسافرت بسیار خوش خلق و راضی بنظری رسید، و برای شام و ناهار به نان و پنیر و خیار ترشی و شراب سیب قناعت می کرد، و با همراهان خود بخوشی رفتاری کرد. در بندر لیورنو نامه ای بدست او رسید محتوی برقطعه شعری که گوته شاعر مشهور و بزرگ آلمانی با و خطاب کرده بود، و لرد بایرن آن را بفال نیک گرفت و بسیار خوشوقت شد. اما بعضی از همراهان بایرن از این اقدام او نارضا بودند، و مخصوصاً پیشخدمت اوفلچر نام که در سفر اوّل بایرن با او یونان و ترکیه رفته بود بسیار متعجب بود که ارباب او می خواهد این یونانیان وحشی و خشن را از تحت سرپرستی و ادارهٔ ترکهای متمدّن و محترم بیرون بیاورد، و یقین داشت که آزاد گشتن یونانیان حاصلی جز این ندارد که مملکت یک پاره آتش بشود. جواب بایرن باین اعتراض این بود که اشپارا بچشم گراز نباید دید.

کشتی در جزیره کفالونیا که یکی از جزایر هفتگانه غربی یونان بود لنگر انداخت. این هفت جزیره در آن موقع تحت الحمایه دولت انگلیس بود. و نماینده انگلستان در کفالونیا سرهنگی بود موسوم به ناپیر که مردی مبرز و کافی بود و با یونانیان رفیق و موافق بود. امّا بایرن سه هفته در کشتی بسر برد و بخشی قدم نگذاشت باین علت که نمی دانست صاحب منصبان انگلیسی که در آن جزیره اند با او چگونه برخورد خواهند کرد. عاقبت صاحب منصبان مزبور آمدند و او را به پیاده شدن و شام خوردن با خودشان دعوت کردند؛ و در مجلس ضیافت بسلامتی او شراب نوشیدند. یونانیانی که از خاک اصلی خود بآن جزیره پناه آورده بودند دور بایرن را گرفتند و او را نجات دهنده خود خواندند و تجلیل و تعظیم در حق او را بدرجه پرستش رسانیدند. بایرن چهل نفر از جنگجویان مقیم آن جزیره را بعنوان مستحفظین شخصی خود استخدام کرد امّا همینکه معلوم او شد که غالب آنها حتی یونانی هم نیستند واجب دوماهه ایشان را داد و مرخصشان کرد. بایرن دستور داده بود که یکی از املاک خانوادگیش را در انگلستان بفروشند و سی و چهار هزار لیره پولی را که از این ممر بدست آورده بود وقف مصارف این اقدام خود کرده بود و مصمم بود که هرگاه مردم انگلیس با او همراهی نکنند باقی املاک و اموال خود را نیز بمصرف پیش بردن مقصد آزادی طلبان یونان برساند. کلیّه سرکردگان یونانی که در شهرها و نواحی مختلف آن مملکت سربطیان برداشته بودند و غالباً سابقه دزدی و راهزنی داشتند نماینده خود را پیش او می فرستادند و تقاضای نمودند که بایرن با کسان و همراهان خود بناحیه یا شهر آنها برود. امّا بایرن نمی توانست در این باب عزم خود را جزم کند. و کسانی هم که باحوال یونان آشنائی کامل داشتند با و نصیحت می کردند که قدری دست نگه دارد. بناچار در جزیره کفالونیا رحل اقامت انداخت و مدتی را در نهایت خوشی و آرامش آنجا بسر برد.

از هر سو خبرهای خوب و بد هر دو می‌رسید. از آن جمله اینکه یونانیان غالباً در مبارزه با قشون ترك غالب می‌آیند، اما بین خود آنها توافق و سازگاری وجود ندارد. از لندن یک کشتی حامل توپ و باروت و گلوله و توپچی برای همراهی با یونانیان ارسال کرده بودند که باین انتظار وصول آنرا داشت. یک نفر سرهنگ را هم که از احوال یونان اطلاعی نداشت از برای فرماندهی قوای انگلیسی تعیین کرده بودند، و باین همینکه او را دید از او چندان خوشش نیامد. عاقبت بمصلحت دید کلنل ناپیر، لُرد باین مصمم شد با پرنس ماور و کُرداتوشاهزاده یونانی سابق‌الذکر متفق گردد و بسرزیمینی که در دست اوست سفر کند، چونکه این مرد هم مذهب و تربیت شده و نجیب و خوش فطرت بود و هم از مملکت داری و سیاست با خبر بود. لُرد باین با شاهزاده مزبور داخل گفتگو شد، و با و معادل چهار هزار لیره پول نقد داد که چند کشتی جنگی برداشته بر سفاین جنگی عثمانی که دور خاک یونان را گرفته بودند در یکی از نقاط حمله ببرد و خود را بشهر میسولونگیون یا میسولونگی برساند، و قرار شد که لُرد باین نیز آنجا برود. و قوای خود را یکی کرده از آنجا مبادرت بچنگ با ترکان و متحد کردن یونانیان بنمایند. در این تدبیری که اندیشیده بودند اعتماد و پشت گرمی ایشان بطوایف جنگجو و دلیری بود که در شهر میسولونگی اقامت داشتند و در قبال لشکریان مدّت مدیدی مقاومت نموده بودند. این طوایف مخلوطی از یونانیان و آلبانیان بودند که در کوه سُولی از جبال ناحیه اپیروس پناهنده شده بودند. و بدین مناسبت سولوی نامیده می‌شدند، و با وجود اینکه بیش از بیست هزار نفر از جوانان قوی الجشّه و نیرومند و قادر بر حمل سلاح در سایر نقاط یونان برای تحصیل استقلال یونان مسلح شده بودند و با ترکها مبارزه می‌کردند باین بردانگی و شجاعت این سولویها از همه بیشتر امیدوار بود، و حتی احتمال این را می‌داد که بعد از نجات دادن یونان از دست ترکها با او در انجام دادن خیالات دیگری هم که داشت همراهی بکنند.

باری ، در اواخر سال ۱۸۲۳ میلادی کشتیهای جنگی یونانی حاضر و آماده گردید، و ابتدا آن شاهزاده یونانی و سپس آن سرهنگ انگلیسی خود را بشهر میسولنگی رسانیدند ؛ و هر دو به لرد بایرن نوشتند که موقع برای حرکت کردن تو رسیده است و حتی عامه مردم شهر هم آرزوی دیدن ترا دارند .

شهر میسولنگی در کنار مردابی قرار دارد که کشتیهای بزرگ در آن وارد نمی توانند شد. و بایرن همینکه در ژانویه سال ۱۸۲۴ با کشتی بآن ناحیه رسید خود را ناچار دید که در قایق نشسته از مرداب بگذرد . در کنار آن مرداب مردم شهر و سربازان سولوی و رؤسای نظامی همگی فراهم آمده بودند و بعنوان مبارکباد ورود او موسیقی نظامی نواخته می شد و برای تجلیل او چند توپ سلام خالی کردند. اما همینکه شهر را دید و سربازان سولوی را از نزدیک شناخت فهمید که کار بآن آسانی که خیال می کرد نیست. این سربازان مردم کوهستانی بی نظم و نسق بودند، که بر سبیل مزدوری داخل خدمت شده بودند . و استقلال یونان برای ایشان معنی و اهمیتی نداشت، موجب و جیره می خواستند که بانی پولی آن شاهزاده یونانی آن هم آسان بدست نمی آمد، و اگر از اوضاع نومید و ناراضی می شدند خطرو ضرری که از ایشان احتمال می رفت یقیناً بیشتر از مضرت ترکها بود . پرنس ماورو کُرداتو صاف و ساده از ایشان می ترسید و از لُرد بایرن تقاضا کرد که آنان را جیره خوار خود بکند .

آن کشتی حامل توپ و گلوله هم که از لندن روانه کرده بودند هنوز نرسیده بود و اگر می رسید هم از برای آن توپها بقدر کافی توپچی نداشتند . نمایندگان یونانیها در لندن مشغول گفتگو بودند که شاید پولی بقرض بگیرند، اما پیشرفت این مذاکره منوط باین بود که در خود یونان انقلابیون اقدامی بنمایند که منجر بیک پیشرفت نظامی بشود و لولاینکه بسیار کوچک و کم باشد. سرهنگ انگلیسی موسوم به استانهوپ که بسرکردگی و فرماندهی قوای یونانی فرستاده شده بود بجای اینکه از این

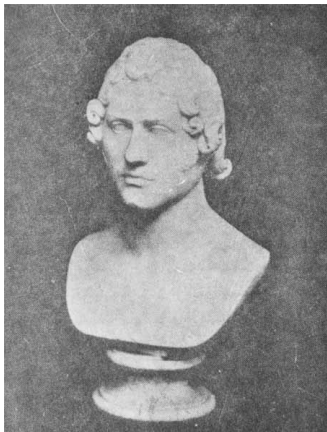
جنگجویان مزدور و نا منظم سپاهی مسلح و با انضباط بسازد هم خود را مصروف ترتیب دادن روزنامه و چاپخانه، و ایجاد مدارس، و تأسیس یک پستخانه می کرد تا اهل یونان را با اصول دموکراسی و آزادی و مؤسسات اداری آشنا نماید. باین با تأسیس مدارس موافق نبود مگر آنکه مدرسه ای برای تعلیم تیراندازی و توپچی گری باشد. و برای روزنامه هم حاضر بود که صدلیره پردازد اما باین شرط که مندرجات آن سانسور بشود، و در جواب اعتراض کلنل استانهوپ که آزادی مطبوعات را باید محترم شمرد جواب داد که من هوا خواه آزادی مطبوعات هستم اما در انگلیس و ممالک متمدن دیگر، نه در میان جماعتی کوه نشین و صحرا گرد بی تربیت که سرتاسر مطبوعاتشان عبارت خواهد بود از یک روزنامه و بس. باین با آنکه خود نویسنده و شاعر بود چاره کار اهل یونان را در جنگ کردن با عثمانی تشخیص می داد نه در مقاله نویسی. در هر مبارزه ای که پیش می آمد خطرناکترین کارها را خود او بعهده می گرفت و در خورالو لباس خویشان را بر دیگران ترجیح نمی نهاد. در روز ۲۲ ژانویه که ولادت او بود شعری گفته بود تحت این عنوان که « در این روز سی و شش سالم تمام شد » - و در آخرین شعر گفته بود که « قبر سربازی برای خود بیاب که از برای تو شایسته ترین چیز است. بگردو زمینی بجوی و برگزین، آنگاه دران آرام بگیر ». در این روز که پا به سی و هفت سالگی گذاشت یقین داشت که هرگز از خاک یونان زنده بیرون نخواهد رفت.

چند روز بعد یک معلم توپخانه با چند توپ و عده ای مهندس راه سازی که از لندن فرستاده شده بود به میسولنگی رسید، و باعث خوشنودی و امیدواری باین گردید. اما وضع جنگجویان مزدور و داوطلب چه یونانی و چه خارجی بقدری خراب بود که چندان کاری نمی شد کرد. بناچار فرماندهی کل قوای را بعهده خود گرفت و هر روز از برای بازرسی و بررسی امور شهری رفت - مقداری از راه را در یک کرجی و

ما بقی را سوار اسب، مدتی باین طریق گذشت و در صحن تپیه حمله بردن بر شهر لپانتو دیده می شد که هنوز در دست ترکها بود. آن سرکرده یونانی که در ولایت موریه ریاست انقلابیون را بدست آورده بود نمی خواست که این پیروان بایرن پیشرفتی حاصل کنند مبادا که ریاست پرنس ماورو کُرداتو بدان وسیله مسجل بشود؛ باین جهت در خفا جنگجویان سولوی را تحریک می کرد که از بایرن و همراهان او بهانه بگیرند و آنها را ترك نمایند. اراجیف و اکاذیب بسیاری در میان یونانیان منتشر کرده بودند که باعث ضعیف کردن استیلا و اقتدار لرد بایرن و همکاران او می شد. یک هفته ای قبل از آنکه موقع هجوم بر شهر لپانتو برسد سربازان سولوی که عده ایشان چهارصد نفر متجاوز نمی شد از بایرن تقاضا کردند که از میان ایشان دو نفر را بر تبه سر لشکری و دوتارا بسر هنگی و دوتارا بر سر گردی ارتقا دهد. عده زیادی را نیز منصبهای پائین تر از آن بدهد، و نتیجه این تقاضا این می شد که نزدیک بیكصد و پنجاه نفر حقوق و مواجب صاحب منصبی بگیرند. بایرن غضبناك شد و عهد کرد که دیگر رابطه ای با آنها نداشته باشد و ایشان را از خدمت خود خارج کند. همان دم از غصه اینکه باید از خیال و نقشه خود دست بکشد حالت غش باو دست داد و بیهوش افتاد. یک هفته این حالت ضعف و بی حالی و سرگیجه او دوام داشت و اطباء او را در خطر مفلوج شدن می دیدند. در همین موقع از خواهرش کاغذی باورسید: و در جوف آن کاغذی دیگر بود که زن بایرن نوشته بود و از احوال دختر بایرن اخبار خوش داده بود. چون زن و شوهر با هم قهر بودند و مستقیماً مکاتبه نمی کردند بایرن از خواهر خود سؤال کرده بود، او هم زن بایرن نوشته بود، و زن بایرن بخواهر شوهر خود جواب داده بود. این مراسلات باعث خوشحالی و التذاذ بایرن گردید. اما روز بعد یک نفر صاحب منصب سوئدی که در قورخانه میسولُنْگی کاری کرد بدست یکی از جنگجویان سولوی کشته شد. جماعت انگلیسی مقیم آن شهر از گل و سرما و سختی معاش و خشونت مردم آن

ناحیه بتنگ آمده بودند، این وقعه سر بار مصائب ایشان شد، و بحال وحشت زده خواهش کردند که آنها را در کشتی نشاندند بانگلستان بفرستند. اهل شهر میسولنگی تقاضای اخراج سولو پها را کردند، و این امر مستلزم پرداخت مواجب عقب افتادهٔ سربازان مزبور بود. یک روز بایرن حساب کرد دید که پنجاه و نه هزار دلار اسپانیولی در عرض سه ماه خرج کرده است و هیچ کاری صورت نگرفته. افسوس می خورد که وقت و پول و حوصله و صحت خود همراه با لای کار بی حاصلی گذاشته است، اما می گفت با چشم باز خود را باین چاله انداختم و می دانستم که نتیجه ای نخواهد داشت. سرهنگ استانهپ انگلیسی بایرن را ترک کرده به آن رفت و با یکی از راهزنانی که سرکردهٔ استقلال طلبها شده بودند روی هم ریخت. اسم این سرکرده ادیسئوس بود، و اوقصد کرده بود که با شاهزادهٔ یونانی و لُرد بایرن ملاقات کرده با ایشان متحد شود، و بایرن هم که از پرنس و شهر میسولنگی خسته شده بود باین ملاقات بی میل نبود. اما در این موقع، در روز نهم آوریل نامه ای رسید و معلوم شد که در لندن نقشهٔ قرض دادن بیونان مجری شده است و دومیلیون و پانصد هزار لیره وجه نقد برای این مقصود حاضر است.

بایرن چنان خوشحال شد که دیگر در پوست خود نمی گنجید، چه می دید که حالا می تواند یک سپاه حسابی بزرگ مرکب از سواره و پیاده و توپخانه تشکیل دهد. از کمال شغف سوارا سپی شد و برای گردش به بیرون شهر رفت. یک فرسخی از خندق دور شده بود که باران شدیدی گرفت. ناظرش که همراه او بود گفت بهتر اینست که با اسپ بشهر برگردیم زیرا که اگر بعادت معمول یک نصف راه را با کرجی رویم و آن همه مدت بی حرکت نشسته باشیم سینه پهلوی کنیم. اما بایرن بنصیحت او گوش نداد. آن شب پس از مراجعتش تب و لرز شدیدی کرد. روز بعد حالتش اندکی بهتر بود و با آن صاحب منصب انگلیسی که معلم توپخانه بود نقشهٔ جنگ تابستان و تهیهٔ دو



بایرن

(از مجسمه نیم تنه کار بارتولینی)

کشتی و ایجاد یک هنگ توپخانه و خریداری توپهای کوهستانی را کشیدند. اما شب بعد تب و لرز او عود کرد. خواستند او را فصد کنند، او رضا نداد. حال او بتدریج بدتر شد، و اطباء مرضش را زکام و سرماخوردگی تشخیص می دادند. در نتیجه اصرار اطباء شش روز بعد رضایت بخون گرفتن داد، و چند ساعتی بعد از آنکه خونس را گرفتند هذیان گفتن شروع کرد. اما پس از آن که بهتر شد. روز بعد روز هجدهم آوریل و عید فصح عیسویان بود، ولی مردم شهر ملاحظه حال بایرن زیاده سروصدا نمی کردند و بجای تبریک عید از یکدیگری پرسیدند « حال بایرن چطور است ». اطرافیان بایرن آن روز دیگر یقین کردند که رفتنی است و کارش از چاره گذشته است. غالب اوقات را در حال هذیان بود، اما در یکی از مواقعی که حواسش سر جا بود به پیشخدمت خود فلچرو صیت کرد که برو ز منرا ببین و از احوال من هر چه دیده ای برای او حکایت کن و بگو آخرین آرزوی من این بود که کاش می توانستم دختر خود را یک نظر ببینم. دختر و زن و خواهر خود را باو سپرد. بعد از آن غالب سخنان او نامفهوم بود. فقط گاهگاهی جمله های کوتاه مفهومی از دهان او خارج می شد.

در حوالی مغرب گفت « حالا دیگری خواهم بخوام »، و بخوابی رفت که بیداری در پی آن نبود. بیست و چهار ساعت در حال انما بسر برد، و وقت مغرب روز ۱۹ آوریل ۱۸۲۴ ناگهان یگ لحظه چشم باز کرد و دوباره بست. در این لحظه چراغ عمرش مُرد. هو آن شب بسیار متقلب و طوفانی بود، و کمتر کسی توانسته بود در کوچه ها بماند، بنابراین مردم شهر مسولنگیون از مرگ او خبردار نگشتند، ولی در آن آتی که او آخرین نفس را کشید برق و رعد و آسمان غره شدیدی شد، و مردم خرافاتی شهر که در خانه های خود نشسته بودند بیکدیگر گفتند « بایرن مُرد ».

نعش بایرن را با کشتی به لندن بردند.

لُرد بایرن مانند که تحقیقی یافتن آرزوی خود، یعنی مستقل گشتن یونان را

ببیند . از تاریخ آن قضیه اینجا همین قدر بس که انگلیسها و سایر اقوام اروپا دنبال کاری را که او شروع کرده بود گرفتند . جنگ یونان و عثمانی که به « جنگ استقلال خواهی یونان » معروف شد چند سالی بعد از آن مداومت یافت . سلطان عثمانی محمد علی پاشای حاکم مصر را مأمور قهر و سرکوبی یونانیان کرد ، و او پسرخویش ابراهیم پاشا را که در همان اوان و هابهارا در مکه مغلوب کرده بود با سپاه و کشتی بفتح یونان فرستاد . در این ضمن دولتهای اروپا بنا را بدخالت مستقیم و علنی در امر این جنگ گذاشتند . در اکتبر ۱۸۲۷ نبردی بین قوای بحریه دول اروپا و نیروی ابراهیم پاشا روی داد ، و در دو ساله ۱۸۲۸ و ۱۸۲۹ دوبار دولت روس با عثمانی مبارزه کرد . این نبردها منتهی شد بفیصله یافتن قضیه یونان و مستقل گردیدن آن مملکت .



خاجی بابا و موریه

بعد از ترجمه رباعیات خیام شاید هیچ کتاب انگلیسی باندازه سرگذشت خاجی بابای اصفهانی ایران و ایرانی را بر سر زبان اروپائیان نینداخته باشد. می دانید که این کتاب بفارسی ترجمه شده است و مترجمش میرزا حبیب اصفهانی بوده، و بسیار خوب انشا کرده است. اگر آن را نخوانده اید حتماً بخوانید، و اگر هم خوانده



باشید بیک بار دیگر خواندن می ارزد. در این کتاب نویسنده تصویری از نمونه های بارز طبقات مختلف مردم ایران در عهد فتحعلی شاه در برابر نظر خواننده مجسم کرده، و آن قدر طعن و ریشخند و زخم زبان و دشنام بر سر آنها بار کرده است که تا چند پشت بعد ازین هم فرزندان ما از ننگ اعمال آن اجدادی که در این کتاب وصفشان آمده است خلاصی ندارند.

جیمز موریه

نویسنده انگلیسی (۱۸۴۹-۱۷۸۰)

اصل انگلیسی این کتاب بقلم جیمز موریه

(James Justinian Morier) تحریر شده بود و اول بار در ۱۸۲۴ یعنی صد و چهل و دو سال پیش ازین منتشر گردیده بود. اما از آن زمان تا کنون مکرر بطبع رسیده است و هنوز هم خواننده دارد. در حدود سالهای ۱۹۴۵ تا ۱۹۵۰ میلادی دو چاپ تازه از آن

منتشر کردند و مجال بدست عده‌ای آمد که در باب آن مقاله بنویسند و هنرمندی جیمز موریه را در نشان دادن خصال ایرانیان و مجسم کردن اخلاق ایشان بستایند. در چاپ اول و دوم کتاب که هر دو در ۱۸۲۴ منتشر شد اسم جیمز موریه در کتاب اصلاً برده نشده بود. اما چاپ دومش فقط مقدمه‌ای آن هم بامضای مبهم «زائر ایران» Peregrine Persic داشت که هنوز هم در چاپهای تازه کتاب همان را می‌گذارند، و در ترجمه فارسی کتاب هم نقل شده است. در این مقدمه آقای سیاح یا زائر ایران بکشیش سفارت سوئد در استانبول خطاب کرده و گفته است که در شانزده سال پیش که با هم ملاقات کردیم شما بمن گفتید که هیچ سیاحی عادات و رسوم اهل مشرق را چنانکه باید و شاید وصف نکرده است. من شما گفتم که «باعتماد من اگر یک فرنگی بخواهد از حقیقت آداب مشرقیان تصویری صحیح و راست بدست دهد چنانکه مشتمل باشد بر انقلاب و نصاریف ایام زندگانی یکی از ایشان، و اعتقادشان درباره سیاست مدن و تدبیر منزل، و توکل و تفویض ایشان بقضا و قدر، در توقیر مال و حب جاه و جلال و کوشش و ورزش و رقابت و غیرت، و بالجمله آنچه آنرا بر رفتار و کردار صوری و معنوی ایشان مدخلی است، شاید بهترین دستاویز آن باشد که وقایع و حکایات بسیاری متعلق بطرز زندگانی ایشان، چنانکه برای اثبات اختلاف حالات و مراتب جماعتی از ایشان کافی باشد فراهم آورد، و پس از آن سرگذشتی سازد بیکدیگر مربوط، مانند کتاب ژیل بلاس تألیف حکیم لوساژ که آئینه احوال حقیقی فرنگیان است». اما شما منکر اعتقاد من بودید که «این امریست محال، و هرگز یک فرنگی اگر چه تبدیل دین هم بکند (چنانکه جمعی کردند و خیر آنرا هم دیدند) مانند یک مشرقی خالص بدقایق و نکات رسوم و عادات ایشان چنانکه باید و شاید واقف نخواهد شد». و برای تأیید و تقویت مدعای خود مدعی بودید که نه تربیت انسان و نه مرور زمان و نه فضل و دانش هیچ بیگانه را هر که باشد، در هیچ جا، هر جا باشد، چنان در دانستن زبان

استادی سازد که خود را بجای بومی بتواند بگذرانند. هر چه کند البته در لغتی از لغات تعبیر و اصطلاح، یا اینکه در نکته‌ای از نکات صرف و نحو آن زبان، خطائی فاحش خواهد کرد. آری، اگر یکی از اهل مشرق در ترسل و تکلّم بسلیقۀ فرنگان مألوف و مانوس گردد و سرگذشت زندگانی خود را، جزئی و کلی، از فاتحه تربیت تا خاتمه عمر بتواند بطرز فرنگان بنویسد، آن وقت جای اُمید آن هست که دامن مقصود ما بچنگ آید.

بعد می‌گوید که کمی بعد از گفتگوی با شما دولت انگلستان مرا به همراهی سفیری که بدر بار ایران می‌فرستاد نامزد کرد. رفتم و مملکتی را که سالهای سال آرزوی دیدن آن را داشتم دیدم. همینکه آن مملکت را ترك کردم و از راه خاك عثمانی روم و موطن خود آوردم شبی در شهر توقات منزل کرده بودم و در تدارك آن بودم که برخت خواب بروم که بناگاه بیگانه‌ای داخل شد و گفت «صاحب، اربابی دارم میرزا حاجی بابا نام که از جانب دولت ایران در استانبول کار پرداز بود، از آنجا برگشته است و در این شهر ناخوش بستر افتاده، می‌گوید چاره من دیدار کسی است که از ایران آمده باشد. کار او بخدا مانده است و شما». همینکه من نام حاجی بابا را شنیدم دانستم کیست، و اگر چه مدتی بود که او را ندیده بودم می‌شناختمش و می‌دانستم که با اوّل سفیری که از ایران بلند فرستاده بودند بصفت منشی‌گری بانگلیس رفته بود. بی فوت وقت بحجره‌اش رفتم، میرزای بیمار را دیدم نیم مُرده، و نوکرانش در پیرامون او گرد آمده، بمحض دیدن مرا بشناخت و از سیایش دانستم که خیلی از دیدارم خرم و خرسند گردید. پس از آنکه از حال و بیماریش مطلع شدم بمنزل برگشتم، و از صندوقچه دوائی که در خُرچین داشتم مسهلی از کلمل ترتیب دادم و همان شبانه باو خورانیدم. صبح روز بعد بدیدنش رفتم دیدم دوا معجزه کرده است... روزی چند در توقات ماندم تا میرزا بحال آمد و جای ترس و بیمی از بیماریش نماند. در وقت وداع حجره را

خلوت کرد و گفت «صاحب، تو دوست قدیمی من هستی و باعث حیات تازه من شده‌ای، از مال دنیا چیزی ندارم، و انگهی شما انگلیزان را می‌شناسم که چشمتان بهول نیست، اما چیزی دارم که شاید در نظر شما واقعی داشته باشد، از وقتی که با شما انگلیزان معاشرت کرده‌ام می‌بینم که شما بسیار کنج‌کاو و خُرده پُر و هید، کلتی و جزئی حالات و کیفیات ممالک و اقوام را یادداشت می‌کنید و برای اطلاع همشهریان خود منتشر می‌سازید. من هم تقلید شما را کرده‌ام و در مدتی که در استانبول بودم سرگذشت خود را بطرز شما نوشته‌ام. اگرچه سرگذشت مردی گمنام و کمپایه است شامل چندان وقایع و قضایاست که اگر در فرنگستان منتشر شود تأثیری بزرگ می‌بخشد. آنرا بشما می‌دهم. قبول می‌کنید یا نه؟

آقای سیاح می‌گوید که از این مژده بسیار خرسند گشتم کتاب را گرفتم و باخود بانگلستان آوردم، و اینک ترجمه آن سرگذشت. هرچه در این مجلد مندرجست نگاشته قلم حاجی باباست، ولی من حشو و زواید آنرا حذف کرده‌ام. و دیباچه را باینجا ختم می‌کند.

حاجی بابائی که در این سرگذشت وصف اخلاق و زندگانی او مجسم شده است پسر دلاکی است اصفهانی که ترك مسقط الرأس خود کرده و با کاروانی رو بمشهد آورده و اسیر ترکها شده و همراهی آنها بر اصفهان شبیخون برده که کاروانسرائی را غارت کرده‌اند، و سپس از میان آنها فرار کرده و در مشهد سقائی و تنباکوفروشی کرده و با درویش آشنا شده و در لباس درویشی با آنها همسفر گشته و در راه معرکه گیری و نقالی و دعا نویسی کرده و اسب یک چابار را دزدیده و در طهران در خدمت حکیم باشی داخل شده و با یک کنیز کُرد زینب نام که در خانه او بوده عشق بازی کرده بعد از آن نسقچی شده و از دیوار زیرافگندن زینب را دیده و بواسطه جری که مرتکب شده بوده است فراری شده و در قُم بست نشسته و میرزا ابوالقاسم قمتی در حق او پیش

شاه شفاعت کرده و همینکه او را بخشیده‌اند باصفهان رفته و مقدار مختصری از ارث پدر را توسط رمتال از چنگک مادر و آخوند معلم خود در آورده و باز بپهران برگشته و محرزیک ملا شده و ننی بلد شده و شب بشهر برگشته و خفه شدن ملا باشی در خزینه حمام سبب شده است که او خود را عوض ملا باشی جا زده و اسپ نسقچی باشی را گرفته و باسم نماینده ملا باشی پیش پیشکار اورفته و مقداری پول بچیب زده و از راه کرمانشاه خود را به بغداد رسانیده و مدتی چپوق فروشی کرده و بتجارت باسلامبول سفر کرده و آنجا زن بیوه امیری را بزنی گرفته و مبتلای حسادت همشهریان خود شده و در خدمت میرزا فیروز ایلچی ایران داخل شده و با او بپهران برگشته و مورد التفات صدر اعظم شده و برای خریدن هدایا و تحفی که شاه می‌خواسته است بانگلستان بفرستد بار دیگر باصفهان سفر کرده و بهمشهریهای خود جاه و جلال فروخته و عاقبت با ایلچی ایران بلندن سفر کرده است. خلاصه اینکه پست و بلند زندگانی ایران را دیده و باوضع و شریف آشنا شده و هر مامولی را که می‌شد زدو خود او یا دیگران زده‌اند و صف کرده است. بی رحمی و ظلم و جهل دستگاه دیوانی و فقر و فساد و نادرستی عامه بیش از آنچه در این کتاب توصیف شده است ممکن نیست. زبان جاری طبقات مختلف عامه از نقال و قاطرچی و درویش گرفته تا سرباز و میر غضب و ملا همه را بشیوه و تعبیرات خودشان نقل می‌کند. امثال سایر و اشعار و مصرعهای زبانزد فارسی را درست و بجا در عبارات خود می‌آورد. از وضع زندگانی قبیله ترکمن مطلع است، اوضاع داخلی خانه ایرانیان و وضع اندرون ملا باشی و حکیم باشی و حسادت و رقابت و مجادله زنان و کنیزان با یکدیگر و دشنامها و فحشهای آبداری را که بار یکدیگری کنند همراهی داند و می‌شناسد. داخل حرم حضرت رضا و حضرت معصومه را دیده و وصف کرده. مذاکرات ملای متعه فروش و انواع محملهای شرعی را که او بر کارهای خود می‌گذارد و مفاوضات میرزا ابوالقاسم قتی را درباره

طبقات مختلف صوفیه و عقاید هر یک از آنها طبق النعل بالنعل حکایت می کند. خواه شما ترجمه فارسی را بخوانید خواه اصل انگلیسی کتاب را، در هر فصل و هر گفتاری از این هشتاد گفتار کتاب غرق حیرت و تحسین می شوید که عجب مرد مطلعی بوده و چگونه از اخلاق و عادات و الفاظ و تعبیرات ایرانیان خبر داشته است. بی اختیار بخود می گوئید یک نفر انگلیسی که تمام مدت اقامت او در ایران شش سال بوده، بلکه شش سال تمام هم نشده است، و در آن مدت هم بکارهای سیاسی سفارت انگلیس مشغول بوده و با دولتها سروکار داشته، و مسافرتهاى او همگی در مصاحبت سفرا و برای انجام دادن امور رسمی بوده و با طبقات عامه ایران معاشرت نکرده است، چگونه ممکنست تا این حد زبان فارسی را یاد گرفته باشد که مذاکرات کلیه اصناف مردم ایران را بفهمد و نقل کند و به این اندازه بکُنه اخلاق و عادات و طرز رفتار ایرانیان برسد و در انواع مختلف زندگانی یک ملت ناشناس که بزندگانی ملی خود او چنان دور و بی شباهت بوده است چنین وقوف و استحضاری بهم رساند؟ آیا تصویری توان کرد که در صد و چهل پنجاه سال پیش ازین در ایران یک نفر انگلیسی می توانسته است اندرون حکیم باشی و ملا باشی طهران را ببیند و از احوال زنان و کنیزان او مطلع شود؟ آیا در آن زمان برای یک فرنگی امکان داشته است که داخل صحن قم یا صحن مشهد بشود و با علما نشست و برخاست کند و اعمال زوآرا را ببیند؟ آیا آنچه جیمز موریه در مقدمه کتابش می گوید که این سرگذشت را خود حاجی بابا نام ایرانی نوشته بود و من آن را ترجمه کرده ام حقیقت دارد یا اینکه این موضوع هم مثل وقایع خود کتاب قصه و داستانست؟ آیا حاجی بابا نامی بوده است (یا یک نفر ایرانی دیگری به اسمی غیر از حاجی بابا) که بتوان گفت چنین کتابی می توانسته است بنویسد یا آنکه باید خود جیمز موریه را مصنف واقعی سرگذشت حاجی بابا دانست و معتقد شد که چنین مرد

ایرانی نبوده و این مردِ انگلیسی همراهِ از خود جعل کرده و آنها را بزبان یک نفر ایرانی گذاشته است ؟

جیمز موریه پسر شخصی بود بنام آیزاک موریه که خانواده او اصلاً از پروتستانهای فرانسه بوده اند و بواسطه تعصب مذهبی هموطنانشان مجبور بحملای وطن شده و در سرزمین آسیای صغیر سکنی گرفته بوده اند . خود آیزاک موریه دراز میربدنیا آمده بود و در سر بزرگی تبعه انگلیس شده بود . در همان شهر یک دختر هلندی را بزنی گرفته بود و از اودارای چهار پسر شده بود که جیمز دومی آنها بود و در حدود ۱۷۸۰ متولد شده بود . او را برای تعلیم و تربیت بانگلستان فرستاده بودند و همینکه باز میر برگشته بود مشغول کسب و کار شده بود . به پدرش در سال ۱۸۰۳ شغلی در خدمت قونسولی انگلستان داده بودند و او باین سمت بشهر استانبول رفته بود .

سرها فرورد جونز را که سفیر انگلیس در ایران بود می شناسید . این مرد در آن وقت که هنوز سر نشده و سفیر انگلیس نشده بود در سال ۱۸۰۷ با استانبول وارد می شود و با آیزاک موریه که قونسول انگلیس در آن شهر بوده آشنا می شود . این هارفرد جونز سالهای سال نماینده سیاسی انگلیس در بغداد بوده و بایران نیز آمده و رفت می کرده و با اولاد کریم خان زند آشنا بوده و انقراض آن سلسله و تأسیس سلسله سلاطین قاجار را دیده بوده است ، و در این موقع که وارد استانبول شده بود از ایران آمده بوده است و حامل مراسلات سیاسی برای وزارت خارجه انگلیس بوده . در استانبول این جیمز موریه را می بیند که جوان بیست و شش هفت ساله بوده و در آن موقع بیکار بوده و با پدرش زندگی می کرده و میل شدیدی داشته است که بانگلیس برود . هارفرد جونز او را بعنوان یکی از همراهان سیاسی خود بانگلیس برده است^(۱)، و

(۱) اینکه «زائر ایران» در مقدمه کتاب سرگذشت حاجی بابا می گوید که شانزده سال پیش با هم ملاقات کردیم ، تاریخ آن ملاقات با همین موقع مطابق می آید .

همینکه دولت انگلیس با ولقب و رتبه بارونیت می‌دهد و او را با اسم سرهارفرد جوزو بعنوان وزیر مختار و ایلچی فوق العاده انگلیس بایران می‌فرستد و این جیمز موریه جوان را بسمت منشی مخصوص خود داخل خدمت وزارت خارجه می‌کند.

این هیأت در اواخر سال ۱۸۰۸ بخاک ایران فرود می‌آیند و از کنار خلیج فارس از راه شیراز و اصفهان بطهران سفر کرده در ماه فوریه ۱۸۰۹ وارد طهران می‌شوند. در این موقع ژنرال گاردان سفیر و وزیر مختار ناپلئون در طهران بوده است و فتحعلی شاه مردّد بوده است که آیا با فرانسه متفق شود یا با انگلیس. تفصیل مضحکی از منازعه و رقابت این دو سفیر با یکدیگر و طرز استدلال آنها با دولت ایران در گفتار هفتاد و ششم سرگذشت حاجی بابا مندرج است که خواندنیست. بهر حال سرهارفرد جوزو عاقبت فایق می‌شود، و ژنرال گاردان دست خالی از ایران بیرون می‌رود و قرار بر این می‌شود که بین ایران و انگلستان معاهده‌ای منعقد گردد. جیمز موریه که منشی سفیر انگلیس بود قدری با رجال ایران آشنا شد و اندکی از اوضاع درباری ایران مطلع گردید، و ظاهر آ شاه ایران با و خلعتی هم داده باشد. طرح معاهده ریخته شد و مقرر گردید که از جانب ایران سفیری بانگلستان فرستاده شود، و قرعه این فال بنام میرزا ابوالحسن شیرازی زده شد که ازان ببعد بلقب ایلچی مشهور گردید. جیمز موریه را همراه میرزا ابوالحسن فرستادند، و این جماعت در ماه ۱۸۰۹ از طهران براه افتادند و از طریق تبریز و ارزروم و توقات و قسطنطنیه به ازمیر رفتند و از آنجا با کشتی بانگلینس سفر کردند. درستست که جیمز موریه در این مسافرت با ایرانیان همراه بود و در اخلاق و اطوار ایشان دقت می‌کرد، اما تمام مدت اقامت و مسافرت او در خاک ایران به شش ماه نرسید.

بعد از آنکه میرزا ابوالحسن ایلچی بانگلینس وارد شد و چند ماهی در آنجا بسر برد دولت انگلیس مصمم شد که سفیر کبیری بایران بفرستد و برای این منصب

سرگوراوزلی انتخاب شد ، و جیمز موریه را بسمتِ مَنشیِ سفیر دوباره بایران فرستادند و با میرزا ابوالحسن ایلمچی در ماه ژوئیه ۱۸۱۰ با کشتی از انگلیس براه افتادند، و چون از راه مغرب، یعنی از طریق امریکا و اوقیانوس کبیر و اوقیانوس هند بایران رفتند هشت ماه در سفر بودند ، و باز موریه مجال داشت که احوال و عادات ایرانیان را ببیند .

موریه و دوسفیرو همراهان آنها در اوایل سال ۱۸۱۱ وارد ایران شدند و سر هارفرد جوزم رخصت شد. در موقعی که وی با دولت ایران مذاکره در باب انعقاد قرارداد می کرده است مکاتباتی را که بین ایرانیان و فرانسویان رد و بدل شده بود باو نشان داده بوده اند و دیده بوده که از برای محکم کردن بنیان اتحاد ایران و فرانسه خیال داشته اند که هر ساله جمعی از جوانان ایرانی را بفرانسه بفرستند تا در پاریس تحصیل کنند و تربیت بشوند، و سر هارفرد جوزم چنین مصلحت می بیند که جوانان ایرانی در لندن تحصیل کنند و با وزرای ایران گفتگو کرده قرار بر این می گذارد که مخارج تحصیل آنها را هم دولت ایران بدهد ، و بنابراین شده بوده است که عده ای محصل همراه میرزا ابوالحسن شیرازی ب انگلیس فرستاده شوند ولی انتخاب جوانان بتعویق می افتد تا موقعی که سر هارفرد جوزم عازم اروپا می شود . همینکه در تبریز بحضور عباس میرزای نایب السلطنه می رسد و می بیند که این شاهزاده بلند نظر عشق و شوق زیادی بفرستادن شاگردان ب انگلستان دارد قبول می کند که دو نفر از جوانان ایرانی را همراه خود ببرد . یکی از این دو نفر محمد کاظم پسر نقاش باشی عباس میرزا بوده ، و دیگری حاجی بابای افشار پسر یکی از صاحب منصبان آن شاهزاده بوده ، و عباس میرزا میل داشته است که محمد کاظم تحصیل نقاشی بکند و حاجی بابا در فن طبابت استاد شود، و گفته بوده است « این دو نفر را بتحصیلی بگمار که از برای من و خودشان و مملکت مفید باشد و لازم نیست که تحصیلاتشان منحصر باین دوره باشد ».

چون سرهارفرد جوژی دانسته است که وضع مالی عباس میرزا چندان خوب نیست با اودرباب مخارج مسافرت و تحصیل این دونفر بخی نکرده و گفتگوی درین باب را صلاح دولت انگلستان و موافق شأن آن دولت ندانسته است. یکی از صاحبمنصبان زیردست خود موسوم به میجرسذرلاند (Sir J. Sutherland) را بمراقبت ایشان گماشته بوده و خود اونیز از آنها سرپرستی و مواظبت می کرده است. این دونفر در اکتبر ۱۸۱۱ بانگلیس می‌رسند و دولت انگلیس آنها را بتحصیل انگلیسی و فراگرفتن فنونی که منظور عباس میرزا بوده است وای دارد و برای آنها معلمین خوب و لایق انتخاب می‌کند و برای هر یک از ایشان در حدود ماهی پنجاه و پنج لیره خرج می‌کند. میجرسذرلاند بوزارت خارجه انگلیس نوشته است که محمدکاظم از برای نقاشی استعدادی بیش از حدود عادی نشان می‌دهد، ولی مایه تأسف است که این دو جوان نوشتن و خواندن فارسی را نمی‌دانند و این مسأله موجب آنست که انگلیسی را هم باشکال بیاموزند. این حرف میجرسذرلاند خیلی عجیب بنظر می‌رسد. چطور می‌شود که پسر نقاش باشی و پسریک صاحبمنصب عباس میرزا سواد خواندن و نوشتن نداشته بوده باشند و با وجود این آنها را هم برای تحصیل نقاشی و طب و فنون دیگر بانگلیس فرستاده باشند؟ بهر حال این میجرسذرلاند در همین مراسله خود اشاره می‌کند که میرزا مسعود که نزد هیأت نمایندگی فرانسوی درس خوانده است خوب فاضل شده و در ادبیات فرنگی پیشرفت بسیار کرده است. مقصود او میرزا مسعود ایشلی است که از برای تحصیل پاریس فرستاده بودند، و بعد از مراجعت بایران مصدر خدمات عمده شد.

محمدکاظم مذکور مسلول بوده و بعد از هجده ماهی که در لندن بسر برده است فوت شده و همان جا او را دفن کرده‌اند، و رفیقش حاجی بابا درباره او مراسله‌ای بانگلیسی خطاب بوزارت خارجه انگلیس نوشته است که در اسناد دولتی آن مملکت

مضبوط است، و همین امر که حاجی بابای افشار بعد از هجده ماه توانسته است چنین کاغذی بانگلیسی بنویسد دلیل بر این می شود که قولِ میجر سذرلند در موضوع بی سواد بودن این دو نفر خالی از اغراق و مبالغه نیست، و شاید مرادش این بوده است که اهل فضل و ادب نیستند.

باری، سرگور اوزلی در ایران قریب بچهار سال ماند، و از راه روسیه بانگلستان برگشت و جیمز موریه را بعنوان شارژ دافر در ایران گذاشت، و اوتا ماه سپتامبر ۱۸۱۶ در آن منصب باقی بود و سپس بمملکت خود عودت کرد، که بنابرین دوره اقامت ثانویش در ایران پنج سال و چند ماه بوده، و چنانکه سابقاً عرض شد روی هم رفته کمتر از شش سال در ایران بسر برده است. در موقعی که جیمز موریه شارژ دافر انگلیس در ایران بود. عباس میرزا مصمم شد که پنج نفر دیگر از جوانان ایرانی را برای تحصیل علوم و صنایع اروپا بانگلیس بفرستد. اینها عبارت بودند از میرزا رضا صوبه دار توپخانه از برای تحصیل توپخانه، میرزا جعفر از برای مهندسی، میرزا جعفر دیگری از برای تحصیل شیمی که بعد رشته او بدل بطب شد، میرزا محمد صالح شیرازی از برای آموختن زبان و ادبیات، محمد علی آهنگر از برای یاد گرفتن قفل و کلید سازی. عباس میرزا اینهارا بدست کلنل دارسی انگلیسی سپرد و از برای چهار نفر اوّل هرنفری صد اشرفی خرج سفر و دوست و پنجاه اشرفی برای مخارج سال اوّل، و بجهت استاد محمد علی آهنگر پنجاه اشرفی خرج سفر و صد و هشتاد اشرفی خرج یکساله پرداخت، و اینهارا کلنل دارسی در ۱۲۳۰ هجری مطابق ۱۸۱۵ میلادی از ایران بسمت انگلیس برد و بعد از چند ماه که در راه بودند از کلنل دارسی انواع آزارها و رنجها دیدند عاقبت وارد لندن شدند. جیمز موریه بوزارت خارجه انگلیس نوشت که کلنل دارسی اینهارا بی اجازه من آورده است و بنابرین دولت انگلیس بآنها اعتنائی نکرد، و از سفرنامه ای که میرزا صالح نوشته است برمی آید که اینها در انگلستان غالباً برای خرج

روزانه معطل بوده‌اند و در این پنج ساله هرچه یاد گرفته‌اند بهمت خودشان بوده است که اثاثیه و شال ترمه و چیزهای دیگری را که همراه داشته‌اند می‌فروخته‌اند و پولش را برای معاش و تحصیل خود خرج می‌کرده‌اند^(۱). مع‌هذا از اسناد دولتی انگلیس برمی‌آید که دولت انگلیس برای مخارج آنها قریب به هفت هزار و چهارصد لیره، و برای حق سرپرستی کلنل دارسی مبلغ دوهزار لیره بحساب دولت ایران آورده است. و چون دولت ایران سه هزار و یکصد و سی و پنج لیره در آن پنج سال برای این پنج محصل داده بوده است بقیه را که شش هزار و دوست و شصت و پنج لیره می‌شود از پولی که بر حسب قرارداد منعقد مابین ایران و انگلیس هر ساله بایستی بخزانۀ ایران پرداخته گردد کم کرده است. ضمناً لطف کرده‌اند و مخارج حاجی بابا را که نه سال در انگلستان مشغول به تحصیل بود از دولت ایران نگرفته‌اند.

جیمز موریه در ۱۸۱۶ بوطن خود عودت کرد و دیگر بایران برنگشت. در باب این دومسافرت خویش دو جلد سفرنامه نوشته است که هر دو بطبع رسیده^(۲) و نسخه آنها در همان ایام بایران رسیده بود، و بعضی از فصول آنها را برای فتحعلی شاه ترجمه کرده بوده‌اند، و شاه بقدری غضبناک شده بوده است که دیگر محال بوده است با تعیین موریه بکاری در سفارت انگلیس موافقت کند.

(۱) تفصیل مسافرت این محصلین ایرانی را از موقع حرکتشان از ایران تا بازگشت ایشان در سلسله مقالاتی که تحت عنوان « اولین کاروان معرفت » در سال ششم مجله یغما شماره‌های ۹ تا ۱۱ منتشر گردید می‌توان خواند.

(۲) جلد اول آن تحت عنوان A Journey through Persia, Armenia, and Asia.

Minor, to Constantinople, in the years 1808 and 1809—London 1812.

و جلد دوم آن تحت عنوان A Second Journey through Persia,
between the years 1810 and 1816—London 1818.

هشت سال بعد از آنکه موریه از ایران بیرون آمده بود کتاب حاجی بابا را منتشر کرد. ده سال بعد از آن سر هارفرد جونز بریجز Sir Harford Jones Brydges کتاب خویش را در باب مأموریت سیاسی خود بایران و مسافرت در آن سرزمین و تاریخ و هتایها انتشار داد^(۱). در این کتاب یک جا بحث از عایدات دولتی ایران می‌شود، و جزو از قول سر جان ملکم مطلبی نقل می‌کند باین مضمون که « بعضی مالیاتهای خارج از معمول از مردم ایران گرفته می‌شود که بمردم بیشتر صدمه می‌زند، و بالاترین این مالیاتهای ظالمانه پیشکشهای است که مجبور هستند در موسم نوروزیا مواقع دیگر بفرستند؛ و از قراری که مستر موریه می‌گوید حاجی محمد حسین خان در سال ۱۸۰۸ پنجاه و پنج قاطر تقدیم شاه کرد که بروی هر یک از آنها یک طاقه شال کشمیری و هزار تومان وجه نقد بود». جونز براین مطلب اعتراض می‌کند و می‌گوید « مگر من در ایران نبودم؟ مستر موریه در آن زمان تازه بایران رفته بود و با آن تلفظ وحشیانه خارجیش و آن اطلاع اندکی که از زبان فارسی داشت در مذاکرات بسیار ساده عمومی هم از عهده بیان مطالب خود بر نمی‌آمد؛ و گمان می‌کنم محتاج باین نباشم که قسم بخورم تا خواننده باور کند که دراموری که پشت پرده می‌گذشت من بیشتر وارد بودم تا جیمز موریه. بله، قاطرهای بوده است، شالهای هم بوده است، کیسه‌هایی هم بوده است، و شکی هم ندارم که پول نیز در آن کیسه‌ها بوده است. ولی در اینکه آن پولها متعلق بکه بوده است نه مستر موریه می‌تواند قسم بخورد نه من. و من می‌دانم که پیشکشهای علنی امین الدوله دانه‌ای بود که در دام می‌گذاشتند تا دیگران را

(۱) تحت این عنوان: An Account of the Transactions of his Majesty's

Mission to the Court of Persia in the years 1807—11, to which is appended a Brief History of the Wahauby — 2 vols., London 1834

بگیرند، و بین شاه و خود امین الدوله درخفا ترتیب آن داده می‌شد» (ص ۴۱۱ تا ۴۱۲ از کتاب مذکور).

از این عبارت دو مطلب واضح می‌شود: جیمز موریه بتصدیق هموطن و رئیس مافوق خود او اولاً بسیار بد تلفظ بوده و در محاورات عادی از ادای مقصود خود عاجز بوده، و ثانیاً مطالبی از احوال ایران نقل می‌کرده است که مبتنی بر تفهیمیدن حقیقت و از روی کم اطلاعی بوده است. از مطالعه دو جلد سفرنامه‌ای هم که خود موریه نوشته است هر کسی می‌تواند ببیند که هر چند از محتویات کتاب مقدس عیسویان بسیار مطلع بوده است و عادات و آداب امروزی ایرانیان و سایر ملل مشرق زمین را با فقرات مختلفه تورات و انجیل مقابله کرده، و در عین اینکه قدمت این عادات را نشان داده است فصول عهد عتیق و عهد جدید را نیز روشن ساخته، باز بسیار موارد هست که در ترجمه عبارات و جُمَل فارسی غلطهای مضحک می‌کند، و با معرفت ناقصی که در فارسی کسب کرده بوده است دایم لغت سازی عامیانه می‌کند و می‌خواهد اشتقاق کلمات و وجه تسمیه اماکن را بسازد. و حتی در انتهای دو مین سفرنامه خویش لا اله الا الله را بصورت غلط Allah Allah il Allah (ص ۳۵۹) نقل کرده است. در همین جلد دوم سفرنامه خود در ترجمه عبارت مربوط به مزایای میرزا ابوالحسن خان ایلچی غلط صریحی مرتکب شده است (ص ۲۹۹).

حالا آیا می‌توان تصور کرد چنین کسی «سرگذشت حاجی بابای اصفهانی» را نوشته باشد یا باید قبول کرد که یک نفر ایرانی چنان سرگذشتی نوشته بوده و جیمز موریه در مدت هشت سالی که پس از مسافرت ایران خود در لندن بسر می‌برده است آن را به همراهی ایرانیان مقیم لندن و از روی دوفرهنگ فارسی بانگلیسی که بطبع رسیده بوده است ترجمه کرده است؟

علاوه بر اینکه خود موریه در مقدمه کتابش می‌گوید که این کتاب را از فارسی

ترجمه کرده‌ام در متن کتاب هم الفاظ و عباراتی هست که داد می‌زند که ترجمه تحت اللفظ فارسی است: وقتی که می‌گوئیم «پدرسگ» مقصود ما اینست که فلان کس پسر سگ یا سگ پدر است - موریه ظاهراً این لفظ را بگوش خود نشنیده بوده است و در حین ترجمه آن را پدر سگ خوانده و Father of a dog ترجمه کرده؛ در یک مورد دیگر «دادو بیداد کرد» را «عدل و ظلم کرد» فهمیده و ترجمه کرده است که He made justice and injustice. جلی در انشای خود گوینده حکایت یعنی حاجی بابا آمده است که اگر درست از انگلیسی ترجمه شود در فارسی مسجع از کار درمی‌آید. جهل موریه بزبان فارسی و عجز او از اینکه با طبقات مردم ایران مکالمه و محاوره کرده از آداب و اخلاق و عقاید ایشان مطلع گردد ما را وای دارد که اقل احتمال این را بدهم که واقعاً یکی از ایرانیانی که با زبان و ادبیات اروپا آشنا شده بوده‌اند و بسبب رمان نویسی و سرگذشت نویسی قصه‌وار فرنگیها (ژیل بلاس و قصه‌های شبیه بان) واقف بوده‌اند کتابی بفارسی نوشته بوده است و نسخه آن را به جیمز موریه داده بوده است. حالا، اینکه واقعاً در توفات بوده یا جای دیگر، و این شخص از همراهان میرزا ابوالحسن خان ایلچی بوده یا نبوده، و یا اینکه واقعاً اسمش حاجی بابا بوده یا نه، جزئیاتیست که لازم نیست با اصل واقع مطابق باشد.

حاجی بابا نه سال و چند ماه در انگلستان تحصیل می‌کرده و طیب شده بوده، و پس از بازگشت بایران مدتی زیر دست دکتر مک‌کرمیک طیب مخصوص شاهزاده عباس میرزای نایب السلطنه بطبابت آن شاهزاده مشغول بوده است و در سفری که خسرو میرزا را بمأموریت سیاسی به پترزبورغ فرستادند همراه آن ملکزاده رفته بوده و در مراجعت از روسیه چند تن از همسفرهای ایرانی و انگلیسی خود را در دهی که نزدیک تبریز داشته مهمانی کرده است^(۱). جهانگیر میرزا در تاریخ نویسد

(۱) رجوع شود به A Winter Journey, by Mignan, London, 1839

جلد اول صفحات ۲۰۲-۱۳۹ و مجله نیما صفحات ۳۱۸ و ۳۱۹ تا ۳۵۲ سال ششم.

که « نایب السلطنه در ۱۲۳۹ چنان مریض و ناخوش شد که قریب بموت بوده شش ماه تمام در بستر ناتوانی خوابیده و بطبابت مستر کار مک انگلیسی ... شفا یافته بود و اکثر اوقات طبیب مسطور در خدمت نایب السلطنه مشغول بمعالجه بود ... در ۱۲۴۹ که نایب السلطنه از دار الخلافه روانه مشهد مقدس شدند طبیب مذکور برای آوردن ادویه و تدارکات معالجه مرخص شده بود که بچاپاری عود نموده در مشهد مقدس بخد مت نایب السلطنه رسیده باشد، و طبیب مسطور از تبریز عود نموده در منزل مزینان وفات یافت و خبر فوت او بنایب السلطنه رسید، و میرزا بابای حکیمباشی تبریزی نیز که مدتی در ولایات فرنگک درس طبابت خوانده و طبیبی حاذق بود و گاهی در خدمت نایب السلطنه بنیابت طبابت مذکور مشغول معالجه می شد در این ایام از رکاب مرخص شده در تبریز بود ... »^(۱). میرزا عبدالحسین خان فیلسوف الدوله در معرّح الأنظار^(۲) این شرح را در باب این حاجی بابای طبیب می نویسد (ص ۲۴۱ چاپ تبریز ۱۳۳۴ ه. ق.): میرزا بابا دکتر از اطبای اوایل مائه سیزدهم هجری ... در فرنگستان تکمیل طبّ نموده و بعد از معاودت به ایران در جرگه اطبای حضور مرحوم محمد شاه غازی ... منسلک و در مزاج آن پادشاه تسلط تام پیدا کرده ... و تا آن طبیب هنرمند به امر معالجت اشتغال داشت مرض شاه روبه بهبودی بود. وفات آن حکیم در ۱۲۵۸ هجری اتفاق افتاد. فاضل معاصر اعتماد السلطنه در کتاب مرآة البلدان ناصری نویسد « بعد از فوت میرزا بابا در معالجه محمد شاه ما بین اطبای مخالفت و مبیانت افتاد و مرض نفرس شاه رو به اشتداد نهاد ». تألیفی از مرحوم میرزا بابا مشهور نیست.

اتفاقاً هم عصر با همین میرزا بابا یک نفر طبیب دیگر، میرزا محمد تقی

(۱) تاریخ نو چاپ عباس اقبال آشتیانی ص ۱۸۵.

(۲) دوست دانشمند آقای دکتر عباس زریاب خوئی این اشاره را به بنده سراغ دادند.

شیرازی طهرانی ملقب به ملک الأطباء مشهور به آقا بابا یا الحاج میرزا بابا، بوده است که با میرزا احمد طیب تنکابنی حکیم باشی فتحعلی شاه در ۱۲۴۶ در طهران مناظره کرده بوده و کتابهای متعدد در طب نوشته بوده است (مطرح الأنظار سابق الذکر ص ۲۴۲ تا ۲۴۴) و یک مجموعه رسائل طبّی او از ۱۲۸۳ تا ۱۲۸۵ ه. ق. در طهران بقطع خشتی بچاپ سنگی منتشر شده است (فهرست کتابهای چاپی فارسی ستون ۲۰۷ ذیل بُحرانیه دیده شود).

میرزا محمد صالح شیرازی و سه نفر از رفقای او پنج سال در انگلیس ماندند و میرزا جعفر طیب که بعد بلقب مشیرالدوله ملقب شد شش هفت سال در انگلیس ماند، از موقعی که موریه به انگلیس برگشت تا وقتی که این محصلین به ایران برگشتند اقلّ سه سال با پنج تن از آنها و پنج سال با میرزا جعفر و میرزا حاجی بابا می توانست معاشرت و آمد و رفت داشته باشد. مستبعد نیست که یکی از این چند نفر چنین کتابی نوشته باشد و او داده باشد، یا یکی از آنها در تحت دستور و تعلیم موریه و زیر نظر مراقبت او سرگشتگی را که او می خواسته است تألیف کرده باشد. اما کدام یک؟ چه عرض کنم. در این صورت طبعاً موریه جایجا مطالبی را هم که به چشم خود در ایران دیده، و یا بگوش خود شنیده بوده است در چنین کتابی افزوده است.

دوست با ذوق من نویسنده مشهور آقای سید محمد علی جمال زاده در هزاربیشه (ج ۱ ص ۸۶ تا ۸۹ و ص ۲۴۲ تا ۲۴۵) دو مورد توافق بین سفرنامه موریه و متن قصه حاجی بابا را نقل کرده اند و به استناد این موارد توافق معتقد شده اند که مؤلف این سرگذشت حاجی بابا خود جیمس موریه است و احتمال اینکه او یک متن فارسی حاوی چنین سرگشتگی در دست داشته بوده و آن را ترجمه کرده باشد بکلی مقطوع است. نمیکن که حق با ایشان باشد. خدا دانا است. بدین مناسبت فراموش نباید کرد

که مرحوم عباس اقبال آشتیانی هم مقاله‌ای خواندنی در مجله یادگار سال اول شماره ۵ ص ۲۸ تا ۵۰ نوشته است .

برای تکمیل این گفتار چند یادداشت مربوط بمطالب گذشته ذیلاً نقل می‌شود:

•

دکترویلز C. J. Wills که چندین سال در اداره تلگراف انگلیسها در طهران طبابت می‌کرد سیاحت نامه‌ای نوشته است تحت عنوان In the Land of the Lion and the Sun که در لندن در ۱۸۸۳ چاپ شده است . در این کتاب (ص ۳) می‌گوید کلنل فلان وقتی که من عازم ایران بودم برایم یک نسخه حاجی بابای موریه خرید و گفت « اگر این را بخوانی از ایران و ایرانی پیشتر آگاهی حاصل خواهی کرد تا از اینکه بیست سال با چشمان باز در آن مملکت زیسته باشی » . سپس می‌گوید من هفده سال پیش بود که بایران رفتم و حالا هم که حاجی بابا را می‌خوانم چیز تازه‌ای از آن می‌آموزم . همان طور که در عهد موریه بود امروز هم هست و با آنکه انحطاط بسیار است تغییر مهمتی بچشم نمی‌خورد . خود این ویلز مباشر چاپ تازه‌ای از حاجی بابا در سال ۱۸۹۷ گردید .

•

میرزا محمد صالح شیرازی و چهار نفر دیگر در ۱۲۳۰ از ایران حرکت کرده برای تحصیل بانگلستان رفتند و در ماه اکتبر ۱۸۱۹ (۱۲۳۵ ه . ق .) از انگلیس خارج شده راه وطن در پیش گرفتند . از سفرنامه میرزا صالح نسخه‌ای در کتابخانه موزه بریتانیا موجود است که برادر او برای ویلاک (Willcock) ، وزیر مختار انگلیس بعد از موریه ، نوشته است . از جمله مطالبی که در آن می‌گوید اینکه در لندن روز سه شنبه

۱۳ ذی القعدة ۱۲۳۱ پس از مراجعت از منزل سر جان ملکم بمنزل خویش آقا حاجی بابای افشار را دیده‌اند که «مدّت پنج سال می‌بود که در آن ولاحسب الامر قدر قدر نواب والا روحی فداه بتحصيل آمده بود . . . ملبّس بلباس انگريز» ، و با او صحبت داشته‌اند . و از روز ششم ذی الحجه زندگانی میرزا صالح و حاجی بابا بهم مربوط می‌شود : پیش او و پیش معلّم او درس می‌خواند ، نزدیک خانه او منزل می‌کند ، و مانند اوریش را تراشیده بلباس انگريز ملبّس می‌شود ، در سال بعد در ماه شعبان (ماه جولای ۱۸۱۷) می‌شنوند که مستر موریه بلندن وارد شده‌است ، و در ماه اپریل ۱۸۱۹ میرزا ابوالحسن خان ایلچی بلندن می‌آید و بعد از چندی چهار نفر از این محصلین پنجگانه را با آقا حاجی بابا بایران برمی‌گردانند .

°

حاجی میرزا مسعود ایشلی که نزد فرانسویها تحصیل کرده بود ، و بعدها (سال ۱۲۵۱)^(۱) وزیر خارجه شد ، جدّ مشاور الممالک بوده‌است .

°

درباره این که آن محصلین دولتی با موافقت مستر موریه فرستاده شده بوده‌اند یا نه ، ظاهر آ در لندن زیاد بحث می‌شده‌است و میرزا صالح مکرّری گوید که قولونل خان^(۲) بما گفت که مستر موریه نوشته‌است که من با آمدن این محصلین بانگلستان موافق نبودم . اما در مخزن اسناد دولتی انگلستان در لندن در مجلد F. O. 6n/10 مکتوبی است از وزارت خارجه بامضای لُرد کاسل ری Lord Castlereagh به لُرد

(۱) دانشمندان آذربایجان از محمدعلی تربیت ص ۳۴۲ .

(۲) مراد کلنل دارسی است (Col. D' Arcy) که در ۱۸۱۰ همراه سرگوراوولی بایران آمده بوده‌است و پس از چندی داخل خدمت دولت ایران شده بوده (جلد دوم سفرنامه سوریه ص ۱۸۶ و ۱۸۷۲) .

ملگریو Mulgrave بتاريخ ۱۳ دسامبر ۱۸۱۵ بدین مضمون که: مکتوب کلنل دارمی در باب پنج ایرانی که برای تحصیل توپخانه بلندن فرستاده شده‌اند برای اطلاع جناب عالی فرستاده می‌شود. چنانکه کلنل دارمی نوشته است علت مهم آوردن این محصلین آن بوده است که والا حضرت نایب السلطنه ایران را از استخدام صاحبمنصبان لهستانی یا اروپائی دیگر منصرف سازد، و درخصوص آوردن ایشان مستر موریه نماینده دولت انگلستان در ایران نیز با عقیده کلنل دارمی موافقت داشته است. لرد ملگریو در مکتوبی خصوصی بتاريخ ۱۷ دسامبر ۱۸۱۵ به لرد کاسل ری می‌نویسد که درباره محصلین ایرانی بنایب رئیس توپخانه در وولچ Woolwich نوشته است که در باب تحصیل ایشان با کلنل دارمی مکاتبه نماید (از یادداشت‌های جناب آقای دکتر سید فخرالدین شادمان نقل شد).

•

در باب سرگوراولی در مآثر سلطانیه (ق ۱۵۶ تا ۱۶۰) این شرح آمده است: سردار روس شرحی به ایلچی انگلیس که ملتزم رکاب پادشاهی بود نوشته بتوسط او سازش دولتین را طالب گشت، و صدر اعظم میرزا محمد شفیع نیز با او موافقت می‌نمود. لهنما میرزا ابوالحسن خان از دربار سلطانی مأمور و سردار روس نیز بملاقات او مبادرت نموده عهد سازش بستند. مرخص شدن سرگوراولی برونت ایلچی بزرگ دولت انگلیس و روانه شدن او از تفلیس و پترزبورغ. چون وی اساس دوستی فیابین دولتین روس و ایران را تأسیس نمود از این مهم خطیر فراغت یافته استدعای اجازت کرد، و با اعزاز تمام مرخص شد اما هوس ملاقات او را همواره طالب باشند و آرزوی دیدار او از دلها زلفت و فی الواقع جای آن داشت، که در مراتب انسانیت و آداب دانی نقص نداشت. نامه‌ای دوستانه هم بدولت انگلیس مصحوب او ارسال داشتند. میرزا ابوالحسن خان شیرازی هم مأمور سفارت روس ساخته مقرر

داشتند که برهمنائی و استصواب ایلچی مشارالیه در دولت روس آنچه باید و شاید بظهور رسانند. . . . ایلچی مشارالیه هم مستموریه را که نایب او بود مأمور بتوقف ایران ساخت. . . . (باختصار نقل شد) .

•

میرزا ابوالحسن خان ولد میرزا محمد علی شیرازی همشیره زاده حاجی ابراهیم خان معتمدالدوله بودو با امین الدوله حاجی محمد حسین خان بیگلریگی اصفهان نیز نسبت قرابت داشت (مآثر سلطانیة ورق ۱۲۷) . بواسطه چندین مأموریت بدربار روس و انگلیس که باو داده شد به ایلچی معروف شدو از خانه او که در محله درخونگاه بود هنوز اثری بجاست . در شعر گوئی حیرت تخلص می کرده ، و سفرنامه ای هم نوشته که آن را حیرت نامه نامیده است ، و حکایت مسافرت خود را در ۱۲۲۴ و ۱۲۲۵ از راه روم (عثمانی) بانگلستان و « مراجعت از طریق بحر و خشکی بدنای نو (بترکی ینگی دنیا و بفرنگی امریکا) و بندر منبئی » دران درج کرده است . در این سفر چنانکه گفته شد با موریه همراه بوده است و مکرراً از او نام برده . از آن جمله اینکه در تبریز « مستموریه بلیاس ایرانی ملبتس شده و بریش ظاهری خود را زینت داده و تراشیدن ریش را موقوف داشته بود اتفاقاً در روز ضیافت میرزا علی رضا (یعنی در مهمانی که در خانه این مرد داده شده است) ریش خود را برنگ خضاب نموده و رنگ ریش او را سبز نموده ، نظر بآنکه بوالعجب صورتی شده بود حضار مجلس همگی خنده درآمده ، عجبت آنکه مستموریه از خنده حضار متغیر نشده گفت فی الحقیقه جای خنده است بجهت آنکه ریش ما زرد ، و رنگ ریش ما را هفت رنگ کرده است و درین صحبت مشارالیه می گفت مادامی که شاهزاده اعظم موسی ژوانین^(۱)

(۱) یعنی موسی ژوانین Jouannin .

فرانسه را از تبریز روانه ننماید رفتن من بلندن محال و ممنوع است. کیفیت این مراتب را بعرض نایب السلطنه رسانیده، او را بموضعی که بایست مرخص و روانه فرمودند. عسکرخان را که بسفارت تعیین شده بود همراه نموده که تا اسلامبول همراهی نماید. در اسلامبول جناب ایلچی کاری کرده است که نشانه بزرگانداختن زینب از بالای دیوار است که در سرگذشت حاجی بابا نقل شده: «اتفاقاً زنی از اکابر مهتر مرا فریفته بخانه خود برده بود. در وقتی که به اعلا مرتبه عمارت خود نشسته بودم از این مقدمه مطلع شده همان ملازم را از آن بلندی بر زمین افگندم و سرو دست او را شکستم. اشراف و اعیان شهر از این معنی خبر گردیده تعجب کرده و آفرینها گفته عصمت من در شهر شهرت یافت. صبح شنبه ۷ شهر رجب جمعی کثیر از اهالی و اعیان محله نظر ب سیاست کردن مهتر بدیدن من آمده بعد از تحسین دعا بدولت شاه ایران کردند. در دنبال این وقعه حکایت دیگری منقولست که منشأ قصه حاجی بابا و شکرلب است: «و مقدمه وصول طلب سید علی شیرازی است از اسمعیل کاشی که چند سال قبل ازین بلباس رومیان ملبس شده خود را اهل بغداد قلم داده اتفاقاً زن یا دختر وزیر اعظم مرده با اسمعیل مزبور عاشق شده با مال بسیار به زوجیت او را اختیار نموده اکنون از اعیان محسوب و تنخواه سابق الذکر را گرفته باو نمی داد خواهی نخواهی گرفته رسانید»^(۱).

درباره سرگوراوزلی چنین می نویسد: «مارکویس ولزی که دو سه روز بود از فرمانفرمائی هندوستان برگشته و وزیر بیرونه جات شده بود شخص بزرگی را که در مرتبه «بارونت» است بمهمان داری ما معین کرده است. در این وقت سرگوراوزلی وارد شد. . . چنان پنداشتم که با یاران ایران هم صحبت، و گفت من از جانب شاه میزبان و مهمان دار شما مقرر شده ام و در فارسی چندان او را فصیح یافتم که فرنگی

(۱) انصافاً انشای زشتی دارد.

بودن او بر من مشتبّه شد ، دردل گفتم چه بودی که سفارت ایران را خدا نصیب او کردی و پادشاه انگریز او را برافاقت من ازلندن بایران فرستادی . بازی گوید ، چون ملازمهای من با هم نزاع کرده بودند خواستم آنها را تنبیه کنم سرگور اوزلی مانع شده گفت در این شهر رسم آقاو نوکری حتّی از برای پادشاه انگریز نیست . گفتم بملازمهای خود قدغن کنید ابراز این احکام را بملازمان من ندهند که کار در ولایت غربت مشکل خواهد شد .

میرزا ابوالحسن خان در این زمان در حدود ۳۸ سال داشته و بسیار بالا بلند و خوش سرو صورت بوده و لباس هم خوب می پوشیده است . تصویر او را یکی از نقّاشان مشهور لندن کشیده است و در دیوان هند (India Office) مضبوط است . زنان و دختران گاهی از هیولای ریش او وحشت می کرده اند ، از آن جمله در موردی که خود او تفصیل آن را بیان می کند : « در مهمانی شب خانه لارد ولزلی بنصیحت سرگور اوزلی کُردی زری سمور بدوش گرفتم . زنی را که از اهل ایتالیا بود با چند دختر همراه آورده آن زن با آواز حزین زنگ از دل اندوهگین من زدود با یکی از دختران حاضر مجلس چند کلمه از زبان انگریز آموخته بودم تکلم نمودم گفتم چه شود که مرا بزبان انگریزی درس گوئی تا من هم بفارسی ترا تعلیم دهم برادرزاده لارد ولزلی وزیر بیرونه جات^(۱) چون هرگز ایرانی و هیولای ریش ندیده بود از من احتراز کرده پس پس گریخت . . . هر چند زنان حورسپا و دختران آفتاب لقا در آن مجمع بسیار بودند بهیچ یک میلی بهم نرسید مگر سودای حسن این دختر پاك گوهر در سرم شور آورده ، اگر چه می دانستم آن خیالی است محال لکن بایات مناسب مشغول داشتم سرگور اوزلی دست مرا گرفته از آن مجلس مرا بیرون آورده تسلّی می داد تا بخانه

(۱) کاردینال ولزلی Wellesley و دولک اف ولینگتن Wellington دو برادر

وزیر خارجه بوده اند . اینجا ظاهراً مراد دختر دولک اف ولینگتن باشد .

رسانید... روز بعد از دیدار زن شاه چون بخانه عود کردیم سوز عشق آن دختر موصوف از کانون سینه‌ام سر زده بی اختیار از عشق آن دختری گریستم و از خود بی خبر بآهنگ حزین ابیات مناسب حال می‌سرودم. پرنس ایتالیا که در کشتی همراه ما بود جمعی از پری رویان آبرو و مطربان خوش آواز بخانه ما آورده در صحبت گشودند... قضا را دختر کی خوش بآهنگ حجاز این غزل بنیاد کرد:

این منم یارب بلرد عاشقی زار اینچنین

کس مبادا در جهان چون من گرفتار اینچنین

از استماع این ابیات بی خود گشتم یاران مضطرب گشته بیالین من آمدند... مستر موریه پیش من آمده گفت که من درد عشق کشیده و تلخی هجر چشیده‌ام لیکن چاره صبر است.»

اطلاع مردم انگلیس از احوال ایرانیان در آن زمان بسیار کم بوده (شاید امروز هم زیاد نباشد)، و نویسنده مشهور آن عهد چارلز دوم^۱ در یکی از نامه‌های خود می‌نویسد که پیغام برای سفیر ایران فرستادم که صبح زود قبل از طلوع آفتاب به هایت پارك (یا صحرای دیگری) بیاید که با هم در برآمدن آفتاب نیایش کنیم، نیامد، و معلوم شد که فرقه آتش پرستان در ایران از میان رفته‌اند. نظیر این امر در سفرنامه خود ایلچی دیده می‌شود: «یار غمخوار سرگوراوزلی وارد مجلس شده گفت شخصی از اهل انگریز دوت نزد من آورده که از برای شما ابتیاع کنم چون شمارا از زردشتیان فارس دانند و اکثری شمارا آتش پرست خوانند. در جواب گفتم که غلط یافته‌اند من آفتاب پرستم و درلندن آفتاب وجود عنقا دارد»^(۱).

•

(۱) فصولی که از حیرت نامه در صفحات گذشته آورده شده منقولست از نسخه‌ای از

آن کتاب در موزه بریتانیا بشماره Add. 23, 546.

درباره کتاب سرگذشت حاجی بابا لُردکرزن عبارتی نوشته است که کلنل فیلات در مقدمه حاجی بابای چاپ خود نقل کرده است و ترجمه ملخص آن اینست:

«حتی اگر ملت ایران از صفحه وجود محو می شد و طهران و مشهد و شیراز بر نوشت تخت جمشید و شوش مبتل می شد این کتاب در حکم تمثالی پرازخوش طبعی و دقت بجا میانه که از قوی گرفته باشند که هر چند امروز در حال انحطاط اند در عالم سیاست بوالعجب سرزمین آسیا دخالت عظیمی داشته اند و هنوز هم دخالت ایشان بالمره بی اهمیت نیست. در تبیین تاریخ و تشریح خصال این قوم همه رنگ مجلدات عظیمی نوشته شده است؛ اما اگر همه این مصنفات جسم را فردا یک جلد بین المللی می سوزانید و کتاب حاجی بابا و طرحهای سر جان ملک بجا میاند و بس، گمان می کنم که دیپلماتهای آینده، یا مسافرینی که ایران را می دیدند، یا علمائی که از دور با کشف آن مشغول می شدند، از صفحات این دو کتاب اطلاع دقیقتر درباره خصلت ایرانی تحصیل می کردند تا از چندین سال تبع مستقل یا چندین ماه اقامت در محل»

و کلنل فیلات در دنبال این عبارت گفته است:

«درواقع باید حاجی بابا یک تاریخ جدی شناخته شود نه یک مسخره بازی».

•

با وجود دشنامها و تخریبه ها و نیشهایی که در سرگذشت حاجی بابا بر سر ایران و ایرانی و شاه ایران و ولی عهد و حکام و سایر طبقات مردم بار کرده اند موریه در سفرنامه خود (جلد دوم ص ۲۱۱ و ما بعد) پنج صفحه تمام در باب اقتباس نظام جدید اروپائی در ایران و اهتمام عباس میرزا در آن باب سخن رانده است که خلاصه آن اینست: یکی از وقایع بسیار جالب نظر در تاریخ جدید آسیا، داخل کرن نظام انضباط اروپائی است در قشون ایران. ترکها با وجود سعی متمادی و کوشش سخت

دولت نتوانستند نظام جدید را نگه دارند، و وقتی که عقیدهٔ مسلمین را در باب تقدیر و سرنوشت در نظر بگیریم مایهٔ کمال تعجب است که چطور شد در ایران شروع شد و پا گرفت و قوت یافت. راستست که ایران جانپساری (بنگی چریک) نداشت که با آن مخالفت کنند، اما بعضی شاهزادگان و نجبا با آن مخالفت می‌کردند؛ و اگر رشادت و مقاومت شخص عباس میرزا ولی عهد نبود بایست از میان رفته باشد. در حقیقت وی باید اساس و حامی و نگهدارندهٔ اصلی نظام جدید، و بنابراین خدمتگزار بملکت خود شمرده شود.

•

سرها فرد جوزربجز در مقدمهٔ کتاب «تفصیل مأموریت» خود می‌نویسد: اگر چه ملت ایران یکجا متهم بد داشتن بعضی عیبا و بد اخلاقیهای بزرگ است نیکی‌ها و خوش اخلاقیهای متعدد و بزرگ نیز دارد. انسان ممکنست خود را مجاز بداند که بعضی از صفحات سرگذشت حاجی بابا بخندد، اما سنجیدن بجایای ملی ایرانیان از روی ماجرای زندگانی آن مرد خیالی اگر عاقلانه باشد سنجیدن بجایای مردم اسپانیا از روی حوادث زندگی دُن رِفاُل و همدست شریف او آمیز و دولامِلا نیز بجاست... از آنجا که ایرانیان را من چنانکه باید و شاید می‌شناسم بالصراحه می‌گویم که قسمت اعظم عیوب ایشان ناشی از عیوب حکومت ایشان است؛ و حال آنکه محاسنی که دارند از آن کیفیتهای عقلانی صادری شود که در تمامی ممالک فطرت انسانی را بر دیگران محبوب و مطبوع می‌سازد و بالضرورة کمک می‌کند که فطرت انسانی در خود ما سزاوار احترام باشد^(۱).

•

(۱) ترجمهٔ مخلص و روان تری از این عبارت سابقاً در مجلهٔ یقما (سال ششم ص ۳۵۳) منتشر شد، ولی اینجا قصد داشتم که ترجمه تقریباً تحت اللفظ باشد.

فرزردر داستان مسافرت استانبول بطهران خود J.B. Fraser, A Winter's Journey from Constantinople to Tehran, London, 1838 جلد دوم ص ۳ حکایت می‌کند که میرزا ابوالحسن خان از آنچه جیمز موریه در سرگذشت حاجی بابا راجع بابلچی ایران گفته است بسیار خشمگین بود و مبلغی دشنام داد.

•

سرهنرنگ استوارت Col. Stuart در سفرنامه خود تحت عنوان Journal of a Residence in Northern Persia, London, 1854 ص ۱۶۹ می‌گوید که میرزا بابای حکیم باشی که در انگلستان تربیت شده است و انگلیسی را بکمال خوبی حرف می‌زند بر ماستر موریه بسیار خشمگین است که چرا در سرگذشت حاجی بابا با اسم او بازی کرده و خصال ملی ایران را بد جلوه داده است (این در سال ۱۸۳۵ (۱۲۵۱) بوده است).

•

مرحوم میرزا محمد علی خان تربیت در کتاب دانشمندان آذربایجان بتفصیل درباره میرزا جعفر خان مشیرالدوله بحث کرده و تصویر او را نیز چاپ کرده است (ص ۳۴۴ تا ۳۴۷).

•

جیمز موریه هفت هشت کتاب قصه دیگر نیز تألیف کرد. از آن جمله است جلد دوم سرگذشت حاجی بابا بنام حاجی بابا درلندن که بسیار بچگانه و خالی از ارزش ذوق و ادبی است؛ Zohrab, the Hostage که مرحوم حسن ناصر بفارسی ترجمه کرد و هم مانند اصل بی‌قدرو ارزش است؛ Ayesha, the Maid of Kars; An Oriental Tale; The Mirza (3 vols.); Misselman, a Persian Tale; و غیره - ولی محققین و نقادان انگلستان پس از ذکر سرگذشت حاجی بابا گفته‌اند

کتابهایی که بعد از آن نوشت چندان قدری ندارد، یا از حیث قدر و مقام پای حاجی بابا نمی‌رسد. و بهر حال امروزه غیر از همان سرگذشت حاجی بابای اصفهانی هیچ کتاب او را کسی نمی‌خواند.

•

ترجمه سرگذشت حاجی بابا که فعلاً متداول است ترجمه‌ایست که از فرانسه بعمل آمده است، و آن ترجمه فرانسوی که مبنای این ترجمه فارسی بوده است ظاهراً در همان سنوات نزدیک به انتشار متن انگلیسی چاپ شده بوده است، و میرزا حبیب اصفهانی که انگلیسی نمی‌دانسته و فرانسه را گویا خوب یاد گرفته بوده است از روی این متن فرانسوی کتاب را ترجمه کرده بود. حاج شیخ احمد روحی (که با میرزا آقا خان کرمانی و میرزا حسین خان خیرالملک در استانبول بوده و در ۱۳۱۴ قمری این سه تن را گرفتار کرده به ایران فرستادند و در تبریز هر سه بقتل رسیدند) و حاجی پیرزاده شاهد اشتغال میرزا حبیب به این ترجمه و ختم کار او بوده‌اند^(۱)، و بنده نسخه خطی این ترجمه را بخط خود میرزا حبیب اصفهانی با قید اینکه خود او آن را از فرانسه ترجمه کرده است در استانبول یافته و عکس آن را گرفته و آورده‌ام. مع هذا معروف شده بود که مترجم این کتاب حاج شیخ احمد روحی کرمانی بوده است؛ و

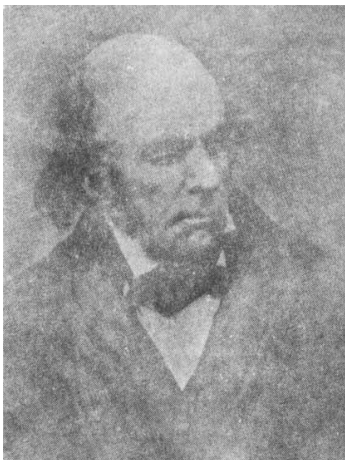
(۱) رجوع شود به مجله یغما سال ۱۳ ص ۴۱ تا ۴۲؛ و سال ۱۳ ص ۹۱ تا ۹۷؛ و سال ۱۶ ص ۸۰ تا ۸۲؛ و سفرنامه حاجی پیرزاده ج ۲ ص ۹۰ تا ۹۸. از همه مقالاتی که به این مرد و این کتاب مربوط می‌شود اگر اینجا بخواهم فهرستی بدهم فرع زاید بر اصل می‌شود. عن قریب در این خصوص مقاله‌ای جداگانه خواهم نوشت. از شیخ احمد روحی در مقالات براون و فهرست کتب خطی او (محفوظ در کمبریج) یاد شده است من جمله در JRAS سال ۱۸۹۰ ص ۷۷۳ گوید که با جمعی از ایرانیان متیم استانبول مشغول تحقیق در لهجه‌های محلی ایران است.

سبب این اشتباه و اشتباه شاید این بوده باشد که نسخه‌ای از ترجمه میرزا حبیب در میان کتب و کاغذهای حاج شیخ احمد روحی بوده و پس از قتل او برای ورثه او به کرمان فرستاده بوده‌اند، و از آنجا بدست میجر فیلات انگلیسی افتاده‌است، و او عکس و نام روحی را در اول کتابی که چاپ کرده‌است گذاشته و بطور قطع این ترجمه را (و نیز ترجمه ژیل بلاس را که آن هم از آثار خامه میرزا حبیب اصفهانی است) کار روحی معرق کرده. و عجب اینست که روحی در ۱۸۹۲ نامه‌ای به پروفیسور ادوارد براون نوشته بوده و با و اطلاع داده بوده است که میرزا حبیب این کتاب را ترجمه کرده، و براون در مقدمه یک چاپ از متن انگلیسی سرگذشت حاجی بابا که در ۱۸۹۵ در لندن منتشر گردیده است صریحاً گفته بوده که مترجم فارسی میرزا حبیب بوده، مع هذا در جلد چهارم تاریخ ادبیات ایران (ص ۴۶۸) ترجمه این کتاب را به شیخ احمد روحی نسبت داده و در احوال میرزا حبیب (ص ۴۵۰) هیچ ذکری از این ترجمه نکرده است. فقط میجر فیلات انگلیسی در مقدمه چانی که در کلکته کرده است گفته که میرزا حبیب اصفهانی با حاج شیخ احمد روحی در این ترجمه همراهی و همکاری می‌کرده. همین ترجمه‌است که مکرراً در کلکته و ایران چاپ شده‌است. غیر از این یک ترجمه دیگر هم از این سرگذشت در دستست که بچاپ سنگی در بمبئی «بسمعی و اهتمام... میرزا محمد ملک الکتاب» در سال ۱۳۲۳ هجری (یک سال قبل از آن دو چانی که در کلکته کرده‌اند) منتشر گردیده، و مترجم آن میرزا اسدالله خان شوکت الوزاره بوده و کتاب را سوانح عمری حاجی بابای اصفهانی نامیده است. انشاء کتاب بشیوه فارسی زبانهای هندوستان است آمیخته با کلمات و اصطلاحات محاوره‌ای ایران، و هنری که در آن ترجمه دیگر بکار رفته اینجا دیده نمی‌شود. توضیحاتی که جا بجا در وسط عبارات و در میان دو کانه گنجانده شده است معلوم است که از

برای اهل هندوستان است. اغلاط املاتی و غلطهای کاتب هم بقدری زیاد است که کتاب را غیر منتفع^۲ به می‌کند. با وجود اینها مستقیم از انگلیسی ترجمه شده و از حیث مطابقه با مضامین اصل انگلیسی بر ترجمه^۳ میرزا حبیب اصفهانی رجحان دارد، چه در آن ترجمه بسیاری از فصول مختصر شده است.

قصه^۴ ژیل بلاس را هم چنانکه گفته شد میرزا حبیب بفارسی ترجمه کرده، و نسخه^۵ خطی آن بکتابت^۶ میرزا آقا خان کرمانی در کتابخانه^۷ اونیورسیتته^۸ استانبول با تصریح^۹ به اینکه ترجمه^{۱۰} حبیب افندی است موجود است و عکس آن هم گرفته شده و در طهران هست. دکتر محمد خان کرمانشاهانی همین ترجمه را بدون تصرف بنام خود چاپ کرده است! عجب اینکه اغلاط کتابتی نسخه^{۱۱} خطی هم در متن چاپ شده عموماً دیده می‌شود.





ادوارد فېتسجېرالډ
(۳۱ مارس ۱۸۰۹ تا ۱۴ ژوئن ۱۸۸۳)

گل سرخ نشابور

سلطان و بنده هر دو براه فنا شدند
بهرام را نماند بزرگی و سروری
رندی بنکته‌ای دل اهل خرد ببرد
وز بعد هشت قرن کند نوز دلبری^(۱)

در ۱۹۴۶ میلادی (۱۳۲۵ ه. ش.) در شهر لندن روزی یکی از رفقای ما که از اهل تبریز است خبری در روزنامه‌ای دیده بود، آن را بریده بود و روی صفحه کاغذی چسبانیده بود، و اسم و تاریخ روزنامه را بر آن کاغذ نوشته بود، و با شور هر چه تمامتر از آن صحبت می‌کرد و می‌گفت: «واقعاً موجب فخر و مباهات هر ایرانیست که درباره یک بوته گل سرخ که اصل آن از سر قبر خیتام درنیشابور آورده شده است این همه سرو صدا در لندن بلند می‌شود».

این خبر عبارت از مراسله‌ای بود که مردی به مدیر جریده Sunday Express نوشته^(۲) و در آن شکایت کرده بود که: چندین سال پیش ازین شاخه گل سرخی از نشابور از سرمقبره عمر خیتام چیدن و بلندن فرستادند و در باغ کیو (Kew، که باغ دولتی نباتات در حوالی لندن است) پرورده شد و بر سر قبر فیتز جیرالد کاشته شد و کلوب عمر خیتام از آن مواظبت و تعهد می‌کرد، اما آه و افسوس که در این شش ساله جنگ کسی بفکر آن نبوده است و حالا آن بوته گل سرخ بحالت زاری افتاده و بدل

(۱) ترجمه رباعی انگلیسی آلدریچ Thomas Bailey. Aldrich است که ویلیام

جکسن در سفرنامه خویش ص ۲۲۹ آورده است.

(۲) شماره مورخ هشتم دسامبر ۱۹۴۶.

بیك گل سرخ وحشی شده است . رفیق تبریزی من می گفت : ببینید در این يك سال و نیمه چند نفر از عشاق رباعیات خیام كه زیارت قبر مترجم آنها رفته اند و حالت آن بوته گل سرخ را دیده اند ، روزنامه های مختلف نامه نوشته اند و التماس کرده اند كه فكری بحال این گل بكنید . بازی گفت : این همه ایرانی در این انگلستان اقامت داریم ، اصل ما از هر ولایتی باشد ، از مشهد و تبریز و طهران ، از عراق و تفرش و اصفهان ، از شیراز و یزد و كرمان ، هر هفته دور هم جمع می شویم و از امور مربوط بملت و مملكت و زبان خود گفتگویی كنیم . اگر قطعه زمینی اینجا بود كه بوی خاك ایران را از آن می شنیدیم چه خوب می شد . بیاثید پیشنهادی بدولت ایران بفرستیم و تقاضا كنیم در قبال آن مبالغ گزافی كه همراهه برای فرستادن جمعی بیکاره بی خاصیت بار و پا و امریکا مصرف می شود مختصر پولی خرج كنند و يك بوته گل سرخ از نشا بور باریشه و خاك اطراف آن بوسیله هوا پیا با مواظبت و مراقبت وافی بانگلستان بفرستند و از جانب هموطنان خیام بعشاق انگلیسی اشعار او را مغانی بدهند . تا بر سر قبر مترجم آن رباعیات كاشته شود ، و این گوشه خاك انگلستان واقعاً تا ابد نمونه ای از سرزمین ایران باشد ، و ایرانیان مقیم انگلیس هم هر وقت كه احساس غربت می كنند زیارت این قبر بروند و بوی وطن را از آن خاك و گُل استنشام كنند .

حضار زبان بتحسین گشودند و گفتند « خواب خوشی دیده ای ، امید كه تعبیر آن مطابق واقع باشد و از جمله اضغاث احلام نباشد » .

شكك نیست كه از میان شعرای ایران یكی نیست كه شهرت او باندازه خیام جهانگیر باشد ، یعنی سخنان او را بغالب زبانهای زنده ترجمه کرده باشند ، بهر كشوری نام او رسیده باشد ، و در بعضی از ممالك بهر شهر و دهكده ای هم بروید ببینید كسانی كه ترجمه ای از اشعار او خوانده باشند .

بدیهی است که این اشتهار عالمگیر را خیام مدیون ترجمه ایست که یک شاعر انگلیسی بنام **ادوارد فیتز جرالده** Edward FitzGerald از رباعیات او منتشر کرد، یعنی که این ترجمه باعث شناخته شدن خیام بعنوان یکی از گویندگان بزرگ عالم و ترجمه رباعیات او بسایرالسنه گردید؛ ولیکن چنان نیست که فیتز جرالده از این ترجمه بهر مند نشده باشد، باین معنی که شهرت او نیز بعنوان شاعر مرهون همین ترجمه است، زیرا که شعرهای دیگری گفته و ترجمه های دیگری نیز کرده است ولی هیچ کس آنها را نمی خواند و عده بسیار معدودی از آنها خبر دارند. پس رباعیات خیام بترجمه فیتز جرالده باعث اشتهار و معروفیت خیام و فیتز جرالده گردید، و هر دو از این حیث مدیون یکدیگرند.

آمدن ذکر خیام در کتابهای اروپائی با طاماس هاید استاد زبان عبری و عربی در او نیورسیت^۱ اکسفرده شروع می شود^(۱)، که در کتاب تاریخ ادیان فارسیان و پهلویان و مادیان قدیم زبان لاتینی بمناسبت تاریخ جلالی و اصلاح طریق گاه شماری در عهد ملک شاه سلجوقی نام عمر خیام را بعنوان یکی از هشت منجمی می برد که در رصد ستارگان دخیل بودند و حساب سال را کردند (ص ۱۸۹). و در ذیل یا تعلیقاتی که بر این قسمت کتاب نوشته است (ص ۴۹۸ و ۴۹۹) شرحی از یک کتاب فارسی نقل کرده است بخط و زبان فارسی (ولی بدون ذکر نام آن)، و همان را به لاتینی هم ترجمه کرده، که خلاصه آن اینست: وفات ملک الحکما عمر خیام در سنه ۵۱۷ بوده است در نیشابور، خواجه نظامی عروضی سمرقندی که یکی از شاگردان خواجه بوده حکایت می کند که بعد از موت او چون مرا به نیشابور گذر افتاد دیدم که قبر او قریب دیوار باغی بود و چندان شکوفه بر سر او ریخته بود که در آن میان قبر او نمی نمود، آرزوی

(۱) *Historia Religionis veterum Persarum...*, Autor est Thomas

Hyde, Oxonii, MDCC.

خانه^۱ او کردم و چون بخانه^۲ او رفتم و ازال او آگاهی دادم مادرش گفت من نیز بعد از موت او عجبی دیدم و آن اینست که شبی عُمَر را از خدای آمرزش می خواستم هم درین بخواب رفتم عمر را بخواب دیدم که رباعی بر من می خواند چون بیدار شدم رباعی بر خاطر من یاد بماند، که اینست:

ای سوخته سوخته سوخته سوختی وی آتش دوزخ از تو فروختی
تا کی گوئی بر عمر رحمت کن حق را تو کی آینی رحمت آموختی^(۱)

سپس در ۱۷۴۲ یک عالم هلندی بنام میِرْمَن Gerard Meerman به نسخه ای از کتاب جبرو مقابله^۲ عمر خیّام در جزء کتابهایی که یک نفر وارنو نام بر شهر لایدن وقف کرده بوده است برخورد و توجه علما را بآن جلب کرد^(۲)؛ و بعد از او علما ریاضی دیگر همین کتاب اشاره کردند.

گین صاحب کتاب مشهور «تاریخ تنزل و انقراض امپراطوری رُم»^(۳) در ضمن تاریخ عصر ملک شاه از تعدیل و اصلاح گاه شماری که در زمان و بامرو پیش آمد بحث کرده و گفته است که آن محاسبه از طریقه^۴ گاه شماری یولیانی بسیار برتر، و از حیث دقت بطریقه^۵ گرگوار ی نزدیکست، ولی خود اونای از منجمین و ریاضیون که در

(۱) رباعی همین طور غلط و غیر موزون چاپ شده است، و حتی پس از تصحیح هم رباعی خوبی نمی شود و فقط شایسته آنست که مادر خیّام که لاید از صد سال متجاوز داشته است آن را در عالم خواب تصور کرده باشد! محتاج بگفتن نیست که قسمت اخیر این حکایت در چهار مقاله نیست و نظامی عروضی چنین چیزی نگفته.

(۲) در مقدمه کتاب میِرْمَن تحت عنوان Specimen calculi fluxionalis که وپکه در کتاب خیّام بآن مراجعه داده است.

(3) The History of the Decline and Fall of the Roman Empire, by Edward Gibbon.

این کار دخالت داشتند نبرده است. کسانی که کتاب اورا بعد از اوتخشیو و چاپ تازه کردند غالباً ذکر کرده اند که یکی از هشت منجم عمر الخیّام شاعر بود.

الفینستون صاحب کتاب «وصف کابل»^(۱) شرحی از پیروان نخله فلسفی خیّام در کابل بیان می کند که بسیار غریب است. می گوید «فرقه دیگری که آن را گاهی با صوفیه خلط و اشتباه کرده اند فرقه منسوب به ملازکی است که رئیس این جماعت در کابل بود. پیروان این مذهب معتقد بودند که پیغمبران مدعیان دروغی بوده اند و وحی و الهام حقیقت ندارد. نسبت به حقیقت داشتن آخرت و حتی شاید در وجود خدا نیز شک داشتند. مبنای اعتقاد ایشان بنظر می رسد که کاملاً همان اعتقاد شاعر ایرانی خیّام (Kheioom) باشد که آثار خامه او نمونه چنان عدم تقوائی است که یحتمل نظیر آن هرگز در هیچ زبانی نیامده باشد.... صوفیان بدون هیچ مجوّزی این نویسندگان را در زمره خود داخل کرده اند؛ بعضی از کفریات اورا با تأویلهای نامقبول توجیه می کنند؛ برخی دیگر را از مقوله آزادی و آزاد فکری دور از معصیت و انواع ملامت‌هایی که عاشقی بر معشوق خود وارد آورده جلوه می دهند».

در ۱۸۱۸ کتابی در تاریخ سخن‌وری ایران بآلمانی از قلم یوزف فن هامیر پورگشتال دروین منتشر شد^(۲) که در آن ترجمه بعضی از رباعیات خیّام آمده است. و سیاح و مسافر انگلیسی جیمز فریزر در یکی از سفرنامه‌های خود^(۳) پس از وصف مزار امام زاده محمد محروق در نیشابور توصیفی از قبر خیّام می کند باین مضمون که:

(1) An account of the Kingdom of Caubul... by Mountstuart Elphinston, London, 1815, p 209.

(2) Joseph von Hammer-Purgstall's Geschichte der schönen Rede-künste Persiens, Wien, 1818.

(3) Narrative of a Journey into Khorasân, in the years 1821 and 1822, by James B. Fraser, London, 1825, p. 401.

« نزدیک باین بنای بزرگ محوطه کوچکی واقعست که دران استخوانهای عمرخیامی (Kcyoomee) آسوده است، و اوشاعری بود که در عصر نظام الملک وزیر اعظم سلطان بزرگ سلجوقی ملکشاه می زیست ». و بعد از آنکه داستان مجعول رفاقت و همدردی خیام و نظام الملک و حسن صباح را از روی خلاصه الاخبار نقل می کند می گوید « رفیق من، میرزا^(۱)، از یافتن این قبر بسیار مسرور شد، و با شورو وجدی بادای مراسم زیارت آن پرداخت؛ زیرا که این شاعر را هم سلک خود می شناخت، و افسوس اواز این بود که در این روزگار واژگون نظام الملکی نیست که به او هم وسیله زندگانی خوش و بی دردسری عطا کند. این مقبره ها درون باغی قرار دارد که سابقاً حوضها و فواره ها و چمنها و باغچه ها داشته است و امروز رو بویرانی نهاده؛ یک چند درخت میوه و پنج یا شش درخت کاج بسیار خوب و کهن سایه ای بباغ می دهد و منزلی برای انبوهی از ازاغان است ».

چند سالی بعد از این تاریخ سید یو (L.A. Sédillot) مستشرق فرانسوی نسخه ناقصی از جبر و مقابله خیام را در کتابخانه شاهی پاریس کشف کرد و درباره آن خبری در مجله آسیائی جدید (شماره ماه مه ۱۸۳۴) منتشر ساخت، و بعد از آن پروفیسور لیبری (Libri) در همان کتابخانه نسخه کاملی از این کتاب یافت، و از روی این دو نسخه و نسخه لایدن بود که دکتر وپکه متن آن کتاب را با ترجمه فرانسوی آن منتشر ساخت^(۲). دکتر وپکه در مقدمه ای که بر جبر و مقابله خیام نوشته است ترجمه حال

(۱) مراد میرزا عبدالرزاق است که جوانی بود از اهل اصفهان و در طهران می زیست و

حاضر شده بود با ماهی صدریال سواجب با مؤلف هم سفر و همدم و مصاحب باشد.

(۲) L'Algèbre d'Omar Alkhayyâmi, publiée, traduite et accompagnée d'extraits de manuscrits inédits par F. Woepcke, Paris, 1851.

عالم ریاضی ما آقای دکتر غلامحسین مصاحب از روی همین چاپ وپکه جبر و مقابله خیام را بفارسی و عربی با مقدمه ای در تاریخ ریاضیات در اسلام تهیه و دو بار چاپ کرده است.

خیام را بنقل از تاریخ الحکامای جمال الدین ابن الففطی منتشر کرده و چنین اظهار عقیده کرده است که خیام « مردی منفور، ولیکن منجمی بی نظیر است؛ شاید کافر است، اما بیقین فیلسوفی از طراز اول است ».

یک نفر سیاح انگلیسی دیگر که در اواسط قرن نوزدهم میلادی ایران را دیده است در ضمن توصیف تخت جمشید این رباعی را که بر یکی از دیوارهای آن نوشته بوده اند نقل کرده است^(۱)، و ترجمه انگلیسی آن را بشرنیز آورده:

آن کاخ که بر چرخ همی زد پهلو شاهان همه بر درش نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره اش فاخته ای بنشسته و می گفت که کو کو کو کو

سال بعد از آن پرفسور کاول انگلیسی مقاله ای در « مجله کلکته » منتشر ساخت (ژانویه ۱۸۵۸) که موضوع آن کتاب جبر خیام بود. و همین پرفسور کاول بود که موجب آشنائی فیتز جرال با رباعیات خیام گردید، و باعث این شد که شهرت خیام بعنوان یک شاعر بزرگ در اقطار عالم پیچد و آن شهرت موجب شود که فیتز جرال در عالمیان بشاعری بشناسند.

پرفسور کاول از ۱۸۴۶ شروع بترجمه بعضی از غزلهای حافظ کرده بود و برخی از آن ترجمه ها را نوشته و برای فیتز جرال فرستاده بود، و خاطر فیتز جرال بسیار مفتون آن اشعار شده بود. این ترجمه های او همین طور نوشته مانده بود تا در ۱۸۵۴ به چاپ رسید^(۲). اما تأثیر شوق و ذوقی که پرفسور کاول باین کار داشت در خاطر

(۱) A Journal of two years' Travel in Persia . . . by Robert B. M. Binning, 1857, vol II., p. 20.

بعضی اغلاط جزئی در الفاظ رباعی بود که اصلاح کردم.

(۲) در مجله فربرز Fraser's Magazine .

فیتزجرالد بحدّی بود که موجب شد که در سال ۱۸۵۳ به جدّ مشغول تحصیل زبان فارسی بشود. قصدش این نبود که مستشرق و محقق بشود بلکه فقط اینکه با جواهر ادبیّات فارسی مستقلّاً و مستقیماً آشنا گردد. اساس تحصیلات فارسی او کتاب صرف و نحو فارسی تألیف سرویلیام جوز بود که درست بکاراومی خورد، زیرا که تمام امثله و شواهد آن از ابیات و عبارات شیوا و زیبای حافظ و سعدی و شعرای دیگر ایران است. کتاب گلستان سعدی را هم که مستشرق انگلیسی ایستویک E.B. Eastwick در همان ایّام در هارنفرد بچاپ رسانیده بود^(۱) خرید و خواندن آنرا آغاز کرد. در ۱۸۵۴ سلامان و ابدال جای را خواند و ترجمه‌ای از آن بانگلیسی کرد که در ۱۸۵۶ بطور خصوصی چاپ و منتشر شد.

در ۱۸۵۷ بخواندن حافظ پرداخت، ولی در همین موقع پروفیسور کاول برای او نسخه‌ای از رباعیات خیّام بخطّ خود فرستاد که آنرا از روی نسخه‌ای محفوظ در کتابخانه بادلیان در اکسفرّد نقل کرده بود، و تا آن روز کسی متوجّه این نسخه در آن کتابخانه نشده بود و نام آنرا در فهرست نیاورده بودند. در همین ازمنه بود که فیتزجرالد مکاتبه با مستشرق فرانسوی گارسن دوتاسی Garcin de Tassy را شروع کرد، و این دانشمند در آن روزها تازه رساله‌ای بفرانسه درباره منطق الطیر شیخ عطّار منتشر کرده بود؛ و منطق الطیر را فیتزجرالد قبل از آنرا حواشی و تعلیقاتی که دوتاسی بر پندنامه عطّار چاپ خود نوشته بود می‌شناخت^(۲)؛ و در اوایل سال ۱۸۵۷ نسخه‌ای از منطق الطیر را از یکی از استادان کالج هارنفرّد در اکسفرّد امانت

(۱) The Gulistan (Rose Garden), ed. by E.B.E., Hertford, 1850.

(۲) کتاب پندنامه شیخ فریدالدین عطار که طبع شد باهتمام کمترین بندگان خدا

بارون سلوستره دتاسی درمبدنه مجرّسه پاریز به مطبعه خانه پادشاهانه در سنه ۱۸۱۹ عیسوی مطابق سنه ۱۲۳۴ هجری.

گرفته مشغول بخواندن آن شد. این دو کتاب، که رباعیات خیّام و منطق الطّیر عطار باشد ذهن و محیّله او را بالمرّه مفتون ساخت بطوری که در ماه مارچ ۱۸۵۷ طرح منظومی از مستخرجات از منطق الطّیر در بیست صفحه تهیه کرده بود^(۱). نفوذ مطالباتی که فیتز جرال کرده بود در ترجمه‌ای که از رباعیات خیّام تهیه کرد کاملاً واضح است، مخصوصاً نفوذ همین منطق الطّیر، که چندین رباعی کامل و عدّه زیادی از مصراعهای رباعیات خیّامی او در واقع از منطق الطّیر آمده است، ولی شاید بتوان گفت که خود منطق الطّیر خالی از تأثیر رباعیات خیّام نبوده است، زیرا که هر دو شاعر از اهل یک شهر بوده‌اند و محتمل است که تعظیم و تبجیل نسبت بمقام آن عالم ریاضی و شاعر بزرگ از زمان جوانی جزء تربیت عطار بوده است و فلسفه خیّام بنیان تعلیمات و افکار فلسفی او بوده است.

در ۱۸۵۷ گارسن دوتامی متن منطق الطّیر را که چاپ کرده بود از برای فیتز جرال فرستاد (ترجمه فرانسوی آن ماند تا در ۱۸۶۳ چاپ و منتشر گردید)، و در ماه ژوئن همان سال پروسور کاول که تازه بکلکته رفته بود از برای اونسخه دیگری از رباعیات خیّام فرستاد که این را هم بخط خود از روی نسخه محفوظ در کتابخانه انجمن آسیائی بنگاله برداشته بود^(۲). فیتز جرال باهتّام تمام بفهم معانی و کشف دقایق مضمّن خیّام پرداخت، ولی ظاهراً از نسخه کلکته استفاده زیادی نکرد، و بیک مطالعه سریع و اجمالی آن اکتفا نمود، زیرا که سه هفته بعد از رسیدن آن بود که

(۱) این طرح را بعدها تکمیل کرد ولی انتشار آن ماند تا پس از مرگ او در جزه مکاتیب و آثار ادبی متفرقه او Letters and Literary Remains چاپ شد.

(۲) این نسخه کتابخانه انجمن آسیائی بنگاله پس از چندی گم شد یا آن را دزدیدند، و فقط سوادیکه پروسور کاول از آن برداشته بود بجا ماند است؛ بعدها انجمن مزبور واداشتند از روی همین سواد نسخه دیگری نوشتند و در کتابخانه خود بجای نسخه مفقود گذاشتند.

نخستین مسوده ترجمه خویش را پایان رسانید. درشش ماهه باقی آن سال باصلاح و تهذیب و تجدید تحریر آن ترجمه مشغول بود، و در ماه ژانویه ۱۸۵۸ آن را برای مجله فریزر فرستاد که منتشر شود. مدیر و ناشر آن مجله ظاهراً این اشعار را لایق خوانندگان محترم خویش و هم پایه سایر مندرجات مجله و زین و عالی مقامش تشخیص نداد، و فیتزجرالد یک سال بعد نسخه خود را از او پس گرفت و چند رباعی دیگری را هم که گمان می کرد شاید بعضی از پیران خانواده ها و معلمین مدارس «خلاف شرع» پندارند و خواندن آن را برای جوانان مناسب ندانند، و باین سبب آنها را از نسخه ای که بنابر مجله مذکور فرستاده بود از جهت رعایت مصالح آن مجله حذف کرده بود، در جای خود درج نموده نسخه ای حاوی ۷۵ رباعی مرتبط و دنبال یکدیگر. باحواشی و توضیحات، و شرح حالی از عمر خیتام، ترتیب داد، و آن را در دو بست و پنجاه نسخه به طبع رسانید (۱۸۵۹) و دو بست نسخه از آنها را به امانت نزد کواریچ کتابفروش (Bernard Quaritch) گذاشت که بفروشد. بسیاری از حواشی و توضیحاتی که در آخرین کتاب مندرج است از سفرنامه مستر بیننگ مأخوذ است که سابقاً ذکر کردم، و حتی رباعی

آن قصر که با چرخ همی زد پهلوی بر درگاه او شهبان نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره اش فاخته ای بنشسته همی گفت که کو کو کو کو

که آن مسافر نقل کرده بود اگرچه در نسخه بادلیان نیست در ترجمه فیتزجرالد (بعد از آنکه از نسخه کلکته صحت انتساب آن بختام تأیید شد) محل شایسته ای یافته است. از روی این چاپ اول در ۱۸۶۲ در مدرّس (هندوستان) کتاب را بار دیگر طبع خصوصی کردند و در میان دوستان منتشر شد، ولی طالبین کتاب هم همان دوستان بودند، بالخصوص مردمانی که با شعرو ادب سروکاری داشتند و خود شاعر بودند

مانند ریچارد بُرن، سوین بُرن، دانته رُستِی^(۱) که بهر سه در ۱۸۶۱ در یک مجلس نسخه آن را خود مترجم داده بود؛ تمجیدی که بُرن کرد از قراری که زن او نوشته است این بود که گفت این شاعر برادر صوفی خود ما بوده است! ولی سوین بُرن تمام ۷۵ رباعی را بزودی حفظ کرد که نه تنها همراه پست سربکدیگر از بری خواند، می توانست که آنها را سطر بسطر از آخر تا باوّل نیز بخواند، یعنی از مصرع سیصد و بعد دویست و نود و نهم و همین طور تا اوّل. شاعران دیگر نیز در مدح مترجم شعرها گفتند، از آن جمله لاول^(۲) در پشت نسخه ای از رباعیات نوشته بود:

این مرواریدهای افکار در دریای فارس پرورده شده بود،
 هر یک از ایشان لمعانی ملایم داشت چون بدر تمام؛
 غواص عُمر آن همراه از بستر ایشان بیرون کشید،
 فیتز جرالده آنها را گرفته به رشته ای انگلیسی کشید.
 و تینیسُن^(۳) در شعری که به فیتز جرالده خطاب کرده است گفته:

.... سرود زرین شرقی،
 که از آن ترجمه ای بانگلیسی
 به از این ترجمه بهشتی نمی شناسم؛
 سیاره ای همقدر آن خورشید
 که برونش داد، آن کافر عظیم
 آن عُمر شما

در ۱۸۶۷ مسیونیکلای فرانسوی که مدتی قنصل فرانسه در ایران بود مجموعه ای

(1) Richard F. Burton; Algernon Charles Swinburne; Dante Gabriel Rossetti.

(2) James Russell Lowell.

(3) Alfred, Lord Tennyson.

حاوی ۴۶۴ رباعی با ترجمه فرانسوی آن بنر منتشر ساخت^(۱) که چون بدست فیتزجرالد رسید بقول خود او وی را از چندین حیث متنبه ساخت و در چند امر تعلیم داد . بهر حال علاقه مجددی نسبت بخیمام پیدا کرد ، و نسخه تازه ای از آن ترتیب داد که مشتمل بر ۱۱۰ رباعی بود و در ۱۸۶۸ منتشر گردید (چاپ دوم) .

در همین سال فیلسوف و مورخ و عالم و نویسنده فرانسوی ارنست رنان^(۲) مقاله ای بمناسبت انتشار رباعیات خیمام توسط نیکلا در مجله آسیائی فرانسه نوشت که در آن می گوید : « اگر بخواهیم از برای اثبات این مطلب که روح و فکر ایرانی کاملاً بهمان حالت قدیم و اصل آریائی خویش مانده است دلیلی بدست آوریم باید بر رباعیات خیمام بنگریم . این خیمام یک نفر عالم ریاضی و شاعر بوده است که در نظره اول ممکنست صوفی و اهل اسرار پنداشته شود ، ولی در حقیقت رندی ، ریائی و هشیار بوده که کفر را بالفاظ صوفیانه و خنده را به استهزا آمیخته است . و اگر برای فهم این امر که یک نابغه ایرانی در زرفشار اصول عقاید اسلامی بچه حالی ممکنست بیفتد کسی را بجوئیم که در احوال او بخواهیم تدقیق و تحقیق نمائیم شاید بهتر از خیمام مردی نیابیم . ترجمه رباعیات او در خارج از حوزه شرق شناسان نیز رواج و قبول عام یافته است . نقادان کار آزموده فوراً دریافتند که صاحب این دیوان بی نظیر برادر گوته و هینرش هینه است . یقین است که خواه اقوال متنبی و خواه اشعار هر یک از شعرای بزرگ ما قبل اسلام عرب (هر قدر ما هرانه هم ترجمه شود) این اندازه با روح و ذوق ما موافق نخواهد افتاد . چیزی که بسیار شگفت آور است اینکه چنین دیوانی در یک کشور محکوم بمذهب اسلام رایج و ساری گردد ، زیرا که حتی در آثار

(۱) J.B. Nicolas. Les Quatrains de Kheyyam, traduits du Persan, Paris, 1867.

(۲) Ernest Renan.

ادبی هیچ یک از ممالک اروپا هم کتابی نمی توان سراغ داد که نه تنها عقاید نافذ دینی را ، بلکه کلیه معتقدات اخلاقی را نیز ، باطنز و طعن و استهزائی چنین لطیف و چنین شدید نفی کرده باشد .

این گفتاررنان صریحاً نشان می دهد که خیام ، پیش از آنکه ترجمه ای از رباعیات ابفرانسه یا آلمانی منتشر شده باشد ، از راه همان ترجمه انگلیسی که فیتز جرال کرده بود ، و نه از راه کتاب جبرو مقابل یا اصلاحی که در طریقه گاه شماری کرده بوده ، مشهور عالم شده بوده و « ترجمه رباعیات اودرخارج از حوزه شرق شناسان نیز رواج و قبول عام یافته بوده است » . ر چنین توفیقی در عالم ادبیات نادر است که هشت سال بعد از آنکه ترجمه ای منتشر شده باشد نام صاحب کتاب چنین در بسط زمین رفته باشد . و این در حالی بود که در خود انگلستان کواریچ کتاب فروش مجبور شده بود باقیانده دوست نسخه ای را که از چاپ اول ترجمه رباعیات باو داده شده بود بجای نسخه ای یک شیلینگ به نسخه ای یک پنی بفروشد (امروز اگر از همان نسخه ها یکی پیدا شود شاید که در هراج قیمت آن بدو هزار لیره برسد) .

فیتز جرال روز ۱۴ ژوئن ۱۸۸۳ در گذشت و قبل از وفات یافتن دوبار دیگر رباعیات را با تغییر و تصرف منتشر کرد : یک بار در ۱۸۷۲ و بار دیگر در ۱۸۷۹ (چاپ سوم و چهارم) ، هر دو چاپ دارای ۱۰۱ رباعی و با تفاوت بسیار جزئی و غیر قابل ذکر ، که می توان آنها را تحریر نهائی این ترجمه محسوب داشت ، اگر چه غالب آنها که رباعیات خیام را از انگلیسی بلسان خویش ترجمه کردند متن همان چاپ اول را ملاک قرار داده اند .

روکرت شاعرو مستشرق آلمانی هم چند رباعی از خیام مستقلاً و مستقیماً از فارسی ترجمه کرده بود که در ضمن کتاب اودر باره « صرف و نحو و فن شعرو فن

خطابهٔ ایرانیان « مندرج است^(۱)، ولی کم کسی بیاد آنها می‌افتد.

شاعرو نویسنده و فیلسوف آمریکائی امیرسن R. W. Emerson در مجموعهٔ مقالات تحت عنوان ادبیات و هدفهای اجتماعی مقاله‌ای در باب شعر فارسی دارد که مبتنی بر تحریرات هامرپور گشتال در این موضوع است، و آنجا ذکر مختصری از عمر خیام Oinar Chiam کرده است و ترجمهٔ یک رباعی را آورده که من اصل آن را نمی‌شناسم^(۲).

اما ترجمهٔ فیتزجرالد است که معروف جهانیان است. شعر است در نهایت سلامت و عذوبت، و از شاهکارهای فصاحت لفظ و بلاغت معنی در زبان انگلیسی. طرز خیالات و مسلک فلسفی و افکار عمیق راجع بزندگانی بشر که مخصوص این منظومه است چنان مقبول خاص و عام گردید که امروزه شاید عدد چاپهای مختلف و ترجمه‌های متعدد آن و مقالات و رسایل و کتابهای تحقیقی و انتقادی که در باب آن، و در بارهٔ فیتزجرالد و خیام، نوشته و منتشر شده است از دوهزار متجاوز باشد.

در ۱۸۸۴ هنگامی که کمیسون سرحدی افغان در تحت ریاست سر پتر لَمْسَدَن (Sir Peter Lumsden) بصفحات شرقی ایران فرستاده شده بود مستر سیمپسن Mr. Simpson که بسمت وقایع نگاری مخصوص از جانب جریدهٔ ایلستریتد لندن نیوز Illustrated London News همراه ایشان بود نامه‌ای به برنارد کواریچ کتابفروش نوشت. در این نامه گفته بود:

« در این روزها بمناسبت اینکه عبور ما از حوالی نیشابور افتاد من در باب عمر خیام تفحص و تفتیش زیادی نمودم و از هر کس استفسار کردم تا بدانم آیا خانه‌ای

(۱) Grammatik, Poetik und Rhetorik der Perser, herausgegeben von W. Pertsch. Gotha, 1874.

(۲) R. W. Emerson, Letters and Social Aims, 1876.

که عُمَر دران منزل داشته هنوز باقیست یا هیچ گونه یادگار دیگری از او برجای مانده است؛ معلوم شد که بجز مقبرهٔ اوفعلاً اثری از آثار او باقی نیست... مه‌انداز ما که بسیار ادیب و فاضل بنظری رسیدو با عمر خیّام و اشعار او مأنوس است بمای گفت که من قبر عمر خیّام را می‌دانم کجاست، و وعده داده بود که وقتی بنشابور رسیدیم مارا بدانجا ببرد، همینکه وارد نشابور شدیم فوراً بعزم زیارت مرقد عمر خیّام حرکت نمودیم. سرپتیر رئیس کیسیون نیز با ما همراه شد. مرقد عمر بفاصلهٔ قریب دومیل در جنوب نشابور فعلی واقع است، بدین جهت سواره بدانجا روانه شدیم. در اثناء راه گنبد کبود با شکوهی ازدور دیدیم، و مه‌انداز بما نشان داد که مقبرهٔ آنجاست. هر چه نزدیکتر می‌شدیم فخامت و عظمت بناء آن گنبد ظاهر تر می‌شد، و اهمیت آن وقتی خوب معلوم می‌شود که بخاطر پیاورید که دیوارهای شهر و قلعه، و تقریباً تمام ابنیه و عمارات این نقطهٔ ایران با گل خام ساخته شده است. شکوه و عظمت بنای گنبد در ذهن من اثر غریبی نموده بود، و در پیش خود می‌گفتم ببینید هم وطنان عمر خیّام او را تا چه اندازه محترم می‌دارندو چه بنای رفیعی برای تخلید ذکر و ابقاء اسم او برپا نموده‌اند، و جایی که این شاعر جلیل القدر در وطن خود باین درجه محترم و معظم باشد جای تعجب نیست که نام او در مالک مغرب نیز بدان سرعت اشتها یافته است. باری در تمام عرض راه من در این گونه خیالات بودم، ولی وقتی که بمقبره رسیدیم معلوم شد من بکلی در خبط بوده‌ام، و این نقطه امامزاده ایست، و گنبد کبود بر روی قبر اوست... «در حوالی قبر امامزاده قبرستانی است که از قدیم الایام مردم مردگان خود را آنجا دفن می‌کرده‌اند، و بلاشک بقای قبر عمر خیّام تا امروز نیز از دولت مقبرهٔ این امامزاده است و ما باید از محمد محروق و شرافت ارثی او که باعث بقای این اثر نفیس گردیده است بی اندازه متشکر باشیم، صفات شخصی او هر چه بوده گوباش.

«خلاصه، از صحن برواقی که مقبرهٔ امامزاده در آنجا واقع است بالا رفتیم.

مهماندار ما بطرف دست چپ برگشت، در یک زاویه ملاحظه شد که مقبرهٔ عمر خیام واقع است. سقف آن بسیار خشن و ناهموار و دارای سه هلالی و دیوارها و سقف گچ کاری شده، ولی گچ جا بجا ریخته است. بنائی که بر روی قبر می باشد عبارتست از مربعی مستطیل که از آجر و گچ ساخته و هیچ گونه زینت و آرایشی ندارد. اگر چه مقبرهٔ عمر خیام خیلی پریشان و خرابست باز گویا در همین نزدیکیها مرمتی در آن شده است، و از اینجا معلوم می شود که اهل نیشابور بکلی عمر خیام خود را فراموش نکرده اند.

«مقبرهٔ امامزده واقع در باغ وسیعی است مشتمل بر درختان کهن و یکی دو درخت بسیار تناور عظیم الجثه، و در کنار ابوان رواق که مشرف بر باغ است مقابل قبر عمر خیام چند بوته گل سرخ دیدم. موسم گل بکلی گذشته بود، ولی چند عدد حقه گل [یعنی میوه گل که بعد از ریختن پره های گل باقی می ماند و دارای تخم گل است] بر شاخها باقی مانده بود. من چند دانه از آنها با چند گل خشک شده چیدم و اینک لفاً ارسال خدمت داشتم، و امیدوارم بتوانید این تخمه ها را در انگلستان کاشته بعمل آرید، و گمان می کنم آنچه فرستادم از برای هوا خواهان عمر خیام بهترین تحفه خواهد بود، و احتمال قوی می رود که این گل از همان جنس گلی باشد که عمر خیام بسیار دوست داشته و در اوقات تفکرو نظم اشعار بتأشای آنها می پرداخته است^(۱).»

از قراری که دختر کورایج می نویسد^(۲) کاغذ سیمپسن با بسته حاوی گل برگها و

(۱) مضمون این نامه و مقدمه آن با اندک تغییر و اختصار از حواشی مرحوم علامه

قزوینی بر چهار مقاله نظامی عروضی چاپ اوقاف کتب (ص ۲۲۴ تا ۲۲۶) گرفته شده است.

(۲) در شماره های ۷ ژوئیه و ۲۸ ژوئیه و ۴ اوت و ۱۱ اوت و ۲۰ اوت و ۲۲ سپتامبر

ساله ۱۹۴ میلادی از «ملحق ادبی تایمز» لندن (The Times' Literary Suppl.)

یک سلسله نامه در این باب منتشر شد، من جمله نامه دختر کورایج بود.

حقه‌های گل در هم‌پسند (Hampstead) که از محلات شمالی لندن است بدست کواریچ رسید، و اوگل برگها را همین دختر خود داد که بر مقوا نصب کرده نگاه بدارد، و تخمهای گل را بیاغ کیو فرستاد. باغبانها این تخمها را کاشتند و چند بوته گل سرخ بعمل آوردند. این را اینجا داشته باشید تا دوباره بآن برسیم.

عمر خیام بدین ترتیب مورد علاقه عالمان و بالخصوص انگلیسی زبانان شد، و هرسیاحی که بایران می‌آمد زیارت قبر او را جزء مقاصد خود قرار می‌داد، و در غالب سیاحتنامه‌های این قبیل مسافرن شرحی درباره خیام هست. از آن جمله در سفرنامه آریشتات موسوم به توصیفاتی از ایران چند صفحه‌ای درباره او موجود است که اینجا دسترس بآن نیافتم^(۱). مسترینجامین که مدتی وزیر مختار ایالات متحده آمریکا در ایران بود در کتاب خود موسوم به ایران و ایرانیان می‌نویسد^(۲):

« ایرانیان همواره تمایلی باین امر بروز داده‌اند که بالانفراد در پی تفکرات دینی بروند، و مسائل مربوط بسرنوشت و قضا را بطریق فلسفی توجیه و تبیین کنند، و حتی بیش ازان باشکال و انواع تصوف متایل اند. اینکه نزدیک بعموم ایرانیان دین اسلام را پذیرفته‌اند معلوم نیست که این خصلت ایشان را زیرقیدی گذاشته باشد، سهل است، باید باعث تقویت آن شده باشد. و چنین است که امروزه می‌بینیم که هرچند تمامی ایرانیان بظاهر خویشتر را مسلمان با تعصب می‌خوانند در واقع منقسم بفرقه‌های متعدد هستند که بعضی از آنها فقط اسماً باسلام مربوطست.

(۱) F. F. Arbuthnot, Persian Portraits, London, 1887.

مختصریست در باب تاریخ و ادبیات و سیاست ایران، که دران از ص ۶۸ تا ۷۱ از خیام بحث کرده است.

(۲) S. G. W. Benjamin, Persia and the Persians, London, 1887,

pp. 350-51.

« این خصوصیتِ اسلامِ ایرانیان از اوایل کار جلوه گر شده و نمود یافته است. آنها که بار باریاتِ عمر خیّام از راه نقل و ترجمه استادانه فیتزجرالد آشنا شده اند واقفند که آن دوزنده خیمه های سخن هشتصد سال قبل ازین از جمله توقیفیه (= agnostics یا لادریه^(۱)) بسیار مبرز و بدینان پا برجا بوده است. یک مؤمن واقعی و یک مسلمان درست نه این تواند بود و نه آن؛ با وجود این عمر خیّام در ظاهر مسلمان بود؛ و اگر چه شادان و خندان همه چیز را نمی کرده است و او را همه کس مسلمان می شمارد. اما مسلمان بود از فرقه حکمی. کفر نمی گفت و در حالی که طالب گل و مل بود از جلگی حقایق روحانی اعراض داشت ظواهر اسلام را رعایت می کرد، زانو بعبادت خم می کرد و نماز می خواند و با مؤمنین تسبیح می گردانید. علمای اروپا عموماً گمان می کنند که خیّام صوفی بوده است. . . اما خود ایرانیان وی را همیشه حکیم و حکمی شمرده اند نه صوفی، و عده حکمیه در ایران بیشتر از صوفیان است، منتهی چون حکمتِ آنان مبتنی بر اسرار و بر عرفان است از این حیث با تصوف قابل اشتباه است » (باختصار نقل بمعنی شد).

لرد کرزن معروف در کتاب خود « ایران و قضیه ایران »^(۲) گوید:
وضع مزارع الخیّام در نیشابور مایه صدمه روحی شدید آن انگلیسیانی خواهد شد که او را تکریم و تبجیل می کنند، زیرا که در باغی واقع شده است که هیچ

(۱) لادریه، که اسم نحلّه ایشان از لادری (یعنی نمی دانم)، مشتق است علم به ثبوت شیء و عدم ثبوت آن هر دو را منکرند، و هم شک دارند و هم در اینکه شک داشته باشند شک دارند (تعریفات جرجانی چاپ لایپزیگ ص ۲۰۰ دیده شود) - توقف و متوقف باین معنی اصطلاح نیست تعبیر اینجانب است.

(2) Sir George N. Curzon, Persia and the Persian Question, vol. I., London, 1892, pp. 263-4.

از آن نگهداری نمی‌شود. سابقاً در این باغ تپه گلها و باغچه‌ها و جوی آب روان بوده است، اما امروز زمینی است خراب و پوشیده از علفهای هرزه. کتیبه‌ای که دلالت بر نام شاعریا شهرت او کند برقرار نیست و تأسف از اینست که ایرانی امروزی نسبت بذاك عمر الخیّام بهمان اندازه بی‌اعتناست که یکک لندنی در این قرن بگورو ویلیام مامزبری یا ماثیو پریس^(۱) بی‌اعتنا خواهد بود.

این کتاب کرزن در ۱۸۹۲ چاپ شد، و در همین سال بود که در لندن جماعتی از فضلا و ادبا و ارباب جراید انجمنی تأسیس کردند بنام «کلب عمر خیّام» Omar Khayyâm Club که هنوز برقرار است. و سال بعد بتقاضا و اهتمام این انجمن دوبوته گل سرخ از همان گلی که تخم آن را از نشابور بلندن فرستاده بودند و در باغ نباتات لندن تربیت یافته بود با رسوم و تشریفات بردند و در سر قبر فیتز جرالده نشانند و لوحه‌ای آنجا نصب کردند که بر آن این کتیبه مخقوش است^(۲):

«این بوتۀ گل سرخ که در باغ کیو پرورده شده است، و تخم آن را ویلیام سیمپسن از سر قبر عمر خیّام در نشابور آورده بود بدست چند تن از هوا خواهان ادوارد فیتز جرالده از جانب انجمن عمر خیّام غرس شد در هفتم اکتبر ۱۸۹۳»

از جمله اقداماتی که انجمن عمر خیّام کردند یکی هم این بود که وادارند دولت

(۱) سامزبری مورخ انگلیسی از رجال قرن ۱۲ و ۱۱، و پریس مورخ انگلیسی از رجال قرن ۱۳ میلادی، که هردو راهب و کاتولیک بودند؛ و نکته در اینست که امروزه ایرانیان شیعی اند و خیام اهل سنت بوده است.

(۲) تفصیل قضیه در مجله باغ کیو Kew Gardens Bulletin شماره ۹۰ (ماه ژوئن ۱۸۹۴)، و در کتاب انجمن عمر خیّام The Book of the Omar Khayyâm Club 1892-1910, London, 1910. و باختصار در حواشی چهارم مقاله چاپ اوتاف گیب مندرج است.

ایران بر سر قبر او درنشاوور بنای مجلّی بسازد، و از قراری که سر پرستی سایبکس در تاریخ ایرانِ خود می‌نویسد (جلد دوم حاشیه بر صفحه ۶۳) سر مُر تیمه دورند و قتی بحضور ناصرالدین شاه رفت تا تقاضائی از جانب کلوبِ عمر خیّام بعرض برساند که قبر آن شاعر را تعمیر کنند. شاه متعجب شده گفت: «آیا براسنی شما در انگلستان بنام عمر خیّام کلوبی تأسیس کرده‌اید؟ آخرین مرد هزار سال است که مرده است. ما عده زیادی شعرای بزرگتر و بهتر از خیّام در ایران داشته‌ایم، و حتی خود من –» و دیگر چیزی نگفت.

در ۲۵ مارس ۱۸۹۷ انجمن مذکور در دستوران فراسکائی در لندن ضیافتی داد و جمعی از اعزّه رجال سیاست و ادب انگلیس در آن مدعو بودند و بیاد عمر خیّام جامهای شراب نوشیدند و نظم و نثر بسیاری در مدح و تجلیل او قرائت شد. مستر ادمند گوس^(۱) در این مهمانی بر سیبل مزاح در ضمن نطق خود گفت که: «اعلی حضرت پادشاه ایران باعضای محترم انجمن عمر خیّام که در پایتخت علیا حضرت ملکه انگلستان و امپراطریس هندوستان منعقد است سلام می‌رساند و مراحم ملوکانه و عواطف شاهانه خویش را نسبت باعضاء محترم اظهار داشته در ضمن خاطر نشان ایشان می‌فرماید که مقبره هر یک از شعراء مملکت مرا خواسته باشید مرمت و سفید کاری کنید حاضر و با اختیار شماست ولی مخارج آن باید از کیسه خود اعضاء محترم انجمن باشد^(۲)» (بنقل مرحوم قزوینی در حواشی چهارمقاله).

در ۱۸۹۵ مجموعه نامه‌هایی که فیتزجرالد به خانمی موسوم به فنی کیمبل نوشته بود منتشر گردید^(۳)؛ و در ۱۸۹۸ «إدوارد هیرن آلفین خطابه‌ای در لندن ایراد

(۱) Mr. Edmund Goss.

(۲) این بعد از آن بوده است که ناصرالدین شاه دو سفر بانگلستان کرده بوده!

(۳) تحت عنوان Letters of Ed. FitzGerald to Fanny Kemble, 1871-83.

edited by Wm. Aldis Wright, London, 1895.

کرد که در همان سال بصورت رساله‌ای بطبع رسید^(۱). هرن الن پس از مطالعات طولانی معتقد شده بود که این شعر فیتز جرال را نباید «ترجمه» رباعیات خیام نامید، بلکه شعری دانست تحت عنوان «رباعیات عمر خیام» اثر طبع فیتز جرال که نتیجه یک دوره تتبع و مطالعه ادبیات فارسی، و مبتنی بر مطالبی است که از غزلیات حافظ (ترجمه پرفسور کاول)، و صرف و نحو زبان فارسی تألیف سرویلیام جونز، و گلستان سعدی، و سلاوان و ايسال جامی، و منطق الطیر عطار، و سفرنامه بینینگ، و رباعیات خیام (از روی نسخه بادلیان و نسخه کلکته و چاپ و ترجمه نیکلا) در خاطر فیتز جرال نقش بسته است و افکار او را نضج داده و با خیالات شاعرانه خود او آمیخته گردیده و بقلب یک شعر انگلیسی مطلق و مرکب از صد و یک رباعی ریخته شده است. این خطابه و رساله برای اثبات این مطلب بوده، و بحث درباره شعر فیتز جرال را با عبارتی شروع کرده است که در ۱۸۶۹ پرفسور نرثون (Charles Eliot Norton) در «مجله آمریکای شمالی»^(۲) نوشته بوده است، باین مضمون که: فیتز جرال را باید «مترجم» نامید فقط باین علت که لفظ دیگری نمی‌توان یافت، که بدان بتوان تعبیر کرد از نقل کردن یک روح شاعرانه از یک زبان ب زبان دیگر، از نو نمایش دادن خیالات و استعارات متن اصلی در قالب تازه‌ای که بالمره از قالب سابق آنها متفاوت نباشد ولی با مقتضیات وضع تازه از مکان و زمان و عادات و رویه فکری قومی که در زبان آنها ظاهری شود کاملاً سازگار باشد. . . . این شعر کار یک شاعر است که از کار شاعر دیگری سرچشمه گرفته است؛ نسخه‌ای از ان نیست، ابداع مجدد آنست؛ ترجمه نیست، تولید دوباره یک الهام شاعرانه است.

(۱) تحت عنوان Some Side-lights upon Edward FitzGerald's Poem

«The Rubâ'iyât of Omar Khayyâm»—London, 1898.

(2) North American Review, October, 1869.

خواندن این رساله هرن آلن برای کسی که بخواهد در اصل و منشأ افکاری دقیق شود که فیزجرالد در لباس « رباعیات عمر خیام » جلوه داده است بسیار لازم و مغتنم است، و بنده برای این گفتار خود اطلاعاتی از آن رساله اقتباس کرده‌ام.

در سفرنامه سیاح دیگری موسوم به پیشت شرح آتی در باره مزار عمر خیام در نیشابور مندرج است^(۱): قبر خیام در سمت چپ رواق امامزاده محمد محروق قرار دارد، و در زیر طاقی است مخصوص بخود آن. صفتی است از آجر بارنفاع قریب سه پی بی نگهبان و مراقبی، و بدون هیچ کتیبه و نشانه‌ای. ایرانیان باین مرقد توجهی نمی‌کنند، سهل است، آن را تحقیر می‌کنند، زیرا که عمر خیام سنی بود، نه شیعی، و بدین جهت منفور است. در شهر مسقط الرأس او اطلاع از او بقدری کمست که بسیاری از ساکنین شهر حتی از اسم او هم بی‌خبرند. حاکم شهر یک نفر از قراولهای شهر را مأمور کرده بود که همراه من بیاید و جایهای مختلف را بمن نشان بدهد. این مرد در میان آشنایانش به « دزد بگیر » معروف بود و مرا خنده گرفت وقتی که این مرد برگشت و با اخم از من پرسید که « مگر عمر خیام عیسوی بوده است که هر فرنگی، و بالخصوص هر انگلیسی، که به نیشابور می‌آید بزیارت قبر او می‌رود؟ ». اگر قول ایرانیان را باور کنیم هیچ بدی نیست که نتوان بخیم نسبت داد، و تمام منکرات و معصیتها را باو نسبت داده‌اند. قصه‌های بسیاری بنظم و نثر درباره او ساری است، ولی اینکه آن قصص مبتنی بر واقعست یا ناشی از نفرتیست که بعلت سنی بودن او مردم از او دارند من نمی‌دانم. این قدر هست که منتهای سعی را می‌کنند که شخص او را در نظرها پست کنند.

پروفسور ادوارد براون در جلد دوم « تاریخ ادبی ایران » (ص ۲۴۶ تا ۲۵۹)

(۱) Khurasan and Sistan, by Lieut.-Colonel C. E. Yate, Edinburgh & London, 1900, pp. 411-12.

شرح مبسوطی درباره خیام نگاشته است که غالب مطالب آن پس از حواشی مرحوم علامه قزوینی بر چهارمقاله و رسالات و کتب و مقالات متعددی که در این پنجاه شصت سال اخیر درباره او بفارسی نوشته و منتشر شده است دیگر تازگی ندارد ، دونکته در آخر آن مقال آورده است که باید راجع بآن توضیحی داد ؛ می گوید : در فارسی هر رباعی قطعه شعری مطلقاً کامل و مجزاست ، و شعری مرکب از فلان عده رباعی در فارسی نیست ؛ و در مجموعه های رباعیات یگانه ترتیبی که ملحوظ و معمول است ترتیب الفبائی بر حسب قوافی آنهاست . این صحیح نیست ، زیرا که اولاً ساختن رباعیهای مرتبط بیکدیگر مرسوم بوده است ، چنانکه معین الدین عبّاسه در رساله عروض خود که ظاهراً در اوایل قرن نهم تألیف کرده است (نسخه خطی متعلق بآقای دکتر مهدی بیانی) می نویسد :

« بعضی از شعرا مقطعات برون رباعی گفته اند . . . و من بنده سه رباعی گفته ام لفظ و معنی آن بیکدیگر متعلق است :

اکنون که ز رنگ لاله و بوی سمن چون جنت عدن گشت اطراف چمن
ای عارض نور شک گل و لاله و مل وی طره تو طیره ده مشک ختن

ساغر ز می مغانه خالی مگذار تسبیح بنه جام و صراحی بردار
حیفست که عمر در ملالت گذرد بر خیز ز روی کرم ای سیم عذار

آن جام شراب ارغوانی در ده وان ساغر آب زندگانی در ده
اندر غم و غصه جهان پیر شدم گلگونه چهره جوانی در ده .
(نقل از مجله سخن دوره پنجم شماره نهم ص ۷۰۸)

وبنده غیر ازین، هم قصیده تمام رباعی دیده‌ام و هم رباعیات پیوسته بیکدیگر. مثلاً قصیده فرخی (دیوان چاپ دبیرسیاقی ص ۱۲۶ تا ۱۲۸) تقریباً بالتام بروزن رباعی است و در بعضی ابیات چون قافیه قصیده را در مصراع اول هم نگه داشته است پنج شش رباعی کامل جایجا ازان می‌توان بیرون آورد (به المعجم به فصل مربوط به رباعی نیز رجوع شود) :

سروی گرم و ماه دارد بر سر ماهی گر ماه مشک بار و عنبر
ماهت با مشک سیم دارد همبر سروت بر مه ز لاله دارد زیور

احسن ای خسروی که راندی لشکر رادی کردی بسی و دادی گوهر
هرگز بی تو مباد شادی روزی دایم چونین امیر بادی و سرور
و منوچهری دامغانی را مستطی است مسدس در ۱۳ بند که تمام آن بروزن رباعی است (دیوان چاپ دوم دبیرسیاقی ص ۱۸۲ تا ۱۸۵) و این یک بند آنست :

سبحان الله جهان نبینی چون شد دیگرگون باغ و، راغ دیگرگون شد
شمشاد به توی زلفک خاتون شد گلنار به رنگ توی و پرنون شد

از سبزه زمین بساط بوقلمون شد

وز میغ هوا بصورت پشت پلنگ

و صاحب المعجم قطعه‌ای در پنج بیت از ابوطاهر خاتونی آورده است بر این وزن که دو بیت آن اینست :

استاد مبرگمان که دل‌ریش نیم وز فعل تو و از تو بدانیش نیم

در کیش تو آئین نکوکاری نیست ایزد داند که من بر آن کیش نیم

و عین القضاة همدانی در تمهیدات قطعه‌ای دارد در ۱۲ بیت بر این وزن (چاپ

عفیف عسیران ص ۲۷۰) که دو بیت ازان می‌آورم :

دل مرکب حق است که در این زندانست

در عالم خاک مدّتی مهیانت

دل مرغ حقیقت است در عالم حقّ

نمی خود بازست که زینت سلطانت

و در لباب الالباب (ج ۱ ص ۹۶) قصیده‌ای آمده است از جمال الدین ابوالمحاسن یوسف بن نصر که بر وزن رباعی است و مصراعهای اوّل یکث در میان قافیه دار است و بنا برین می‌توان آن را مرکب از چندین رباعی بشمار آورد. و در آخر جلد دوم تاریخ طبرستان ابن اسفندیار (چاپ اقبال ص ۱۷۴) سه رباعی در مرثیه حسام الدوله شاه اردشیر بن الحسن (وفات او در سال ۶۰۲ بود) آمده است که گویا بهم مربوط است. و شمس فخری اصفهانی در معیار جمالی خود در فنّ قوافی حکایت کرده است که خواجه عمادالدین محمود کرمانی از مؤلف پرسیده بوده است آیا کسی سه رباعی گفته است که تا رباعی آخر نخوانند معنی رباعی اوّل تمام نشود، و مؤلف در همان مجلس هشت رباعی موقوف بدیهه در مدح همان وزیر گفته است، و آن رباعیها را هم نقل کرده است^(۱). در ادبیات عرب نیز این قالب سابقه دارد؛ مثلاً مدّریک بن علی الشیبانی از ادبای قرن پنجم هجری شعری مفصل دارد در وصف عشق خویش بجوانی نصرانی که مرکبست از پنجاه رباعی (به بحر رجز، نه بحر هزج مثل رباعی فارسی) که هر چهار مصراع هر یک از آنها هم قافیه است^(۲).

(۱) مقدمه آقای دکتر کیا یفرهنگ او (ص ۷۱ و ۷۲) دیده شود. در موزه بریتانیا نسخه‌ای از رباعیات منسوب به افضل الدین کاشانی هست (مجموعه نشان Add. 7822 ورق ۱۷۰ تا ۱۸۲) مشتمل بر ۱۲۳ رباعی که مخصوصاً باین قصه سروده یا ترتیب داده شده که از حیث معنی مرتبط باشد.

(۲) رجوع شود به معجم الادبای یاقوت چاپ مطبعه دارالمآنون، ج ۱۹ ص ۱۳۶ تا ۱۴۵؛ و دیوان الصبابة درهانش تزیین الاسواق چاپ مصر (۱۳۰۵) ص ۲۳۸ و بابعده.

ثانیاً مجموعه‌های رباعیات - خواه از خیّام و خواه از دیگری - در قدیم هرگز مرتب بترتیب هجائی از روی حروف قوافی نبوده است، و در نسخ جدید و بعضی از چاپهای هفتاد هشتاد ساله اخیر است که این ترتیب احمقانه مرسوم شده است تا بتوان آسانتر رباعی مطلوب را یافت.

پروفسور ویلیام جکسن امریکائی در سفرنامه‌ای که تحت عنوان «از قسطنطنیه تا دیار عمر خیّام» نوشته است در باب اهل نیشابوری گوید^(۱): «اگر از ایشان سؤالی در خصوص نیشابور و تاریخ آن می‌کردیم احتمال ضعیفی می‌توان داد که بعضی از ایشان از افسانه‌های مربوط بشهر خود قطعات متفرق برای ما می‌گفتند، و می‌توانست که در خاطر چند تنی از ایشان یادی از طوفانهای ایلغار تاتار و مغول مانده بود که در اوایل قرن سیزدهم (میلادی، قرن هفتم هجری) بر این شهر نازل گردید و چند بار با زلزله در بجای آوردن عرصه نیشابور همدست شد. مسلماً همه می‌دانستند آن گنبد کبود که آن دور سر برافراشته است بر سر قبر امامزاده محمد محروق بنا شده است که از خویشان امام رضا بوده است. فقط پنج شش تنی از آنان شاید عمر را بشناسند، آن هم با اسم حکیم خیّام دانشمند و منجم که حساب او محاسبه ماه و سال را بهتر کرد؛ شاید این را هم بگویند که خیّام فیلسوف و خردمند بود، اما هیچ یک بیاد نخواهد آورد که وی شاعر بود^(۲). راستش را نخواهید عمر دارای صفاتی نیست که در ایران مردمی را که در

(۱) From Constantinople to the Home of Omar Khayyam, by A. V. William Jackson, New York, 1911, pp. 229-260.

(۲) پروفسور جکسن در حاشیه گفته است که «بیاد می‌آورم که در طهران یکی از صدراعظمها که انگلیسی می‌دانست بمن گفت ترجمه مشهور فیتزجرالد شما بهتر از اصل است» - آن صدراعظم حتماً آن قدر انگلیسی نمی‌دانسته است که در این باب حق رأی داشته باشد، ولی پروفسور چرا باور کرده!

دین اسلام رسوخی دارند ازان خوش آید. او سنی بوده است و اینان شیعی اند؛ حتی اسم او ایشان را بیاد خلیفه سنی و فتوحات عرب می اندازد؛ اشعار «می نوش» و «باده بیار» اورا عادة بظاهر حمل نمی کنند، الا صوفیان که بتوجیهات کج میج آنها را بمعانی سرتی و رمزی بیرون می برند؛ آزاد فکری اورا در تصریح با اعتقاد خود نسبت به وجود واحد ازلی یک پابه پائین تر از کفر صریح می شمارند.

«در این صورت تعجبی ندارد که راننده ما هیچ بوئی از معنی و مقصود ما که نام عمر خیّام را یاد می کردیم نمی بُرد؛ اما نقص معرفتش را باین طریق جبران کرد که از اوّلین راهگذر که دیدیم پرسید «کدام راه ما را بآن حکیم معروفی می رساند که فرنگها بدیدن او می روند»^(۱). سپس شلاق را بتن چهار اسپش آشنا کرد و ما براه افتادیم، ولی این راه ما را بسمت خانه یک حکیم یهودی برد که بعضی از فرنگیان در حین عبور از نیشابور برای استشاره طبّی نزد او رفته بودند. بنابراین چاره ای نداشتم جز اینکه بجای پارخانه برگردیم.

«بعد از ظهر سوار شدیم و برای دیدن مرقد عمر خیّام از شهر بیرون رفتیم. این مقبره بفاصله قریب چهار میل در سمت جنوب شرقی شهر واقعست، باندک مسافتی پس از خرابه شادباخ که یکی از باغهای زهت بخش حومه نیشابور در زمان قدیم بوده است. نرسیده بخرابه های شادباخ مقبره شیخ فریدالدین عطار واقع است.

«در طول مدتی که طیّ طریق می کردیم گنبد فیروزجی امام زاده محمد محروق

(۱) مرحوم پروفسر جکسن عالمی بزرگو و مردی بسیار خوب و ضمناً ایران دوست بوده است، اما اینجا یا افسانه ای بشیوه سیاحان سابق ساخته است، یا اگر آنچه می گوید حقیقه واقع شده است ناشی از غفلت خود او بوده است. همه مسافرین سابق گفته بوده اند که قبر خیّام در کنار مزار امام زاده محمد محروق است، او هم گنبد را می دیده است، چرا بسمت همان گنبد نرفته اند؟

که قبر خیتام پهلوی آنست دم بدم نزدیک تر دیده می شد. آبی سبزرنگ قبّه با خطوط اسلیمی زرد و سفیدی که دور آن را گرفته است بتدریج آشکار تر شده بود. چند دقیقه بعد بدروازه محوطه حظیره که دیوار سفیدی آن را احاطه کرده بود رسیدیم، و درختان بلند و جنبان آن از فراز دیوار ما را درود گفتند.

« دروِصول به دروازه طاق دارمدخل، انبوهی از بته های زمردین و گیاهان دارای گل های زرد در وسط خرمنی از غنچه های گل سرخ ناگهان به چشم ما خورد. باغ ایرانی فی الحقیقه کامل عیاری بود: کنارهای خیابانهای آن نامنظم، ته جویها سنگ فرش، درختان سایه افکن و انواع ریاحین در همه جانب. من پیاد قصه ای افتادم که نظامی سمرقندی، شاگرد جان نثار عمر، نقل می کند که:

« در سنه ۵۰۶ شهر بلخ در کوی برده فروشان در سرای امیر ابوسعید جره خواجه امام عمر خیتامی و خواجه امام مظفر اسفزاری نزول کرده بودند و من بدان خدمت پیوسته بودم، در میان مجلس عشرت از حجة الحق عمر شنیدم که او گفت « گور من در موضعی باشد که هر بهاری شمال بر من گل افشان می کند ». مرا این سخن مستحیل نمود، و دانستم که چنوی گزاف نگوید. چون در سنه ۵۳۰ بنشاپور رسیدم چهار [ده] سال بود تا آن بزرگ روی در نقاب خاک کشیده بود و عالم سُفلی از ویتم مانده، و او را بر من حق استادی بود. آدینه ای زیارت اورفتم و یکی را با خود بردم که خاک او بمن نماید. مرا بگورستان حیره بیرون آورد، و بردست چپ گشتم، در پائین دیوار باغی خاک اودیدم نهاده و درختان امروزه زرد آلو سر از آن باغ بیرون کرده، و چندان شکوفه برخاک او ریخته بود که خاک اودر زیر گل پنهان شده بود. و مرا یاد آمد آن حکایت که بشهر بلخ از و شنیده بودم، گریه بر من افتاد،

که در بسط عالم و اقطار ربع مسکون او را هیچ جای نظیری نمی دیدم»^(۱).
 «بسمت چپ گشتم ، همچنانکه هشت قرن قبل ازان نظامی گشته بود ، و
 بموضعی نزدیک شدیم که آرامگاه خاك آن مردی است که در قالب رباعیات خویش
 آزادترین فکر ایران را بیان کرده است .

« با آنکه قبر عمر در انتهای دیوار باغ بوده است امروز در زیر یکی از چند طاقی است
 که بر چپ مسجد امامزاده محمد محروق افزوده اند . این بنا را که فعلاً بر قبر امامزاده
 موجود است ظاهراً در قرن هفدهم (قرن یازدهم هجری) بجای بنائی که در آن وقت
 مشرف به ویرانی بوده است بر پا کرده اند . اما ما بآن کاری نداشتیم . مقصد ما زیارت
 خاك خیام بودو بس .

« راستست که در عبارت نظامی عروضی مراد از گل انواع ریاحین ، و حتی
 شکوفه های گللابی و زردالو ، بوده است نه گل بمعنی اصلی آن که گل سرخ باشد ،
 ولی این باغ امروز از حیث گل سرخ هم چنان غنی است که ، بقول شیلی « انسان را
 عاشق مرگ می سازد » .

« جای تأسف است که بعضی از هوا خواهان خیام در مغرب زمین وسیله
 فراهم نمی آورند که کتیبه ای بر قبر عمر نصب شود تا نشانه ای از اشتیاق باشد که در
 مغرب حاصل کرده است » .

سرپرسی سایکنس هم که در ۱۹۰۸ در نسابور بوده است قبر خیام را زیارت
 کرده و مقاله سودمندی در این باب نوشته است که در مجله سفر و اکتشاف بچاپ
 رسیده است^(۲) .

(۱) چهار مقاله نظامی عروضی سمرقندی از انتشارات اوتاف گیب ، چاپ قاهره

۱۹۱۰ میلادی ، ص ۶۳ . در چاپ دکتر معین ص ۱۰۰ تا ۱۰۱ .

(2) Major P. M. Sykes, A Pilgrimage to the Tomb of Omar Khayyan, in the magazine Travel and Exploration, II., 129-138, London, Sept. 1908.

نقّاشِ نویسنده شاعری انگلیسی بنام فرد ریچاردز در ۱۹۳۰ در ایران سیاحتی کرده است و به نیشابور رفته و قبیّام را زیارت کرده و در سفرنامه بسیار خواندنی و جذابِ خویش (که همراه با تصاویر هنرمندانه خوب از کار خود او در لندن در ۱۹۳۱ چاپ شده است) شرح خوبی نوشته و از این زیارتِ خود گزارشی داده است. ترجمه این سفرنامه با نقل همان تصاویر جزء کتب ایران شناسی بنگاه ترجمه و نشر کتاب منتشر شده و در دسترس هر خواننده ای هست. بنابراین بنده اینجا فقط به نقل بعضی از عبارات او اکتفا می کنم.

«نیشابور بخود محاصره ها و زلزله ها و ایلغارها دیده است و امروز انعکاس محزونی است از سربلندی گذشته خود. دیگر خورشید کمند صبح بر کنگره قصر سلطان نمی افکند. مدتهاست که آن مناره ظریف افتاده و کاروانسرای آسین دیده آن بدل به تالهای خاك شده است. گل سرخی در کنار رود نیشابور نمی روید. چونکه بستر آن رود خشک است. باغهای دیگر نیست و در میخانه بسته شده است. سخنان خیّام دیگر لازم نیست که فقط بمردم نیشابور گفته شود. اگر خیّام امروز زنده می بود بخوبی می توانست بخود شهر نیشابور هم خطاب کرده بی آنکه از جاده حقیقت منحرف گردد بگوید

در دایره سپهر ناپیدا غور جامیست که جمله را چشانند به دور
با بگوید

از آمدن بهار وز رفتن دی اوراق وجود ما می گردد طی

«شهرت گفته خیّام در انگلستان و امریکا تقریباً یکسره بسبب کار ادوارد فیتز جرالده است که شعر او را به انگلیسی ترجمه کرده است، و این ترجمه از آثار نوابغ بود، و این شاعر ایرانی بدین واسطه در قلوب مستمعین و خوانندگان برپایگاه بلندی نشست که هرگز از آن نزول نکرده است. تا قریب نود سال پیش (این نسبت بزمان

نویسنده است که در ۱۹۳۱ این را گفته) نام او بر مردم مغرب زمین بالمره مجهول بود، جز در میان معدودی که در زبان فارسی تتبع و در ادبیات تحقیق می کردند. از آن زمان دیگر قفسه کتب هیچ دانشجویی در انگلستان و آمریکا از نسخه‌ای از رباعیات او خالی نباشد. این رباعیات او زبانهای دانمارکی و فرانسه و آلمانی و سوئدی و ایتالیایی و لطینی و یدّی (زبان یهودیان اروپای مرکزی) نیز ترجمه شده است (از طریق ترجمه انگلیسی)، و لندن باین می‌نازد که یک کلوب عمر خیّام دارد که اعضای آن آنجا جمع می‌شوند و بنام هر دو «عمر» - هم خیّام ایرانی و هم خیّام انگلیسی (که لقبی است که به فیتز جرال داده شده است) - جشن می‌گیرند. خود عمر خیّام را می‌توان شاعر ایرانی شمرد که اقوام انگلیسی زبان به انگلیسی بودن پذیرفته‌اند. . . این رباعیات انگلیسی در این هشتاد سال آن قدر خوانده شده است که بعضی از مصرعها و ابیات آن می‌توان گفت جزء زبان انگلیسی شده است.

۵ امروز (یعنی در ۱۹۳۱) ظاهراً مقبره و گور خیّام چنان می‌نماید که هموطنان او به عمد آنرا ندیده گرفته‌اند. انواع معاذیر از برای این تغافل و اهمال می‌آورند، ولی هیچ یک در معرض نقّادی تاب نمی‌آورد. درست است که وی در باغی مدفون است، ولی دیگر گلی نیست که برگهای خود را بر خاک او بیفشاند. (از جستجوی در بازار هم برای اینکه گلی یافته بر قبر او بنهم نتیجه‌ای حاصل نشد). یک امر مسلم است، و آن اینکه، هر قدر آثار طبع و خامه شعرای دیگر فارسی (که بسیار زیاد هم هستند) عالی مقام و کامل باشد سالها صبر باید کرد تا ترجمه‌ای از اشعار و افکار ایشان همان اندازه دلارا ببرد که ترجمه فیتز جرال از رباعیات او دل برده است و می‌برد. بعضی از غزلیات حافظ مترجمین خوبی داشته است، از آن جمله ترجمه‌هایی که گرترویدیل کرده است و کارش از همه به اصل نزدیکتر است. ولی آنها را جز محققین و محصلین زبان فارسی کسی نمی‌شناسد. و حال آنکه بعضی از مصرعهای این رباعیات انگلیسی

همان قدر در زبانها افتاده و مشهور شده است که بعضی از ابیات مرثیه گری Gray - و این مرثیه در ۱۷۵۰ انشاء شده است ؛ ترجمه فیتزجرالد صد سال و کسری بعد از آن بوجود آمد .

« مشکل است ایرانیان را در باب خیام به حرف آوردن . آنان با سانی حاضر می شوند که در باره او بعنوان یک فیلسوف یا یک منجم بحث کنند ، ولی همینکه بای شعر عیان آید و او را کسی شاعری بزرگ بشمار آورد فی الفور نام حافظ و سعدی جای نام او را می گیرد . وقتی که ترجمه زیبای فیتزجرالد را از رباعیات او ذکر کنی ایشان می گویند : « ها ، امّا فیتزجرالد دیگری به شیراز بفروستید تا چنین ترجمه ای از اشعار حافظ و سعدی بکند » . . .

« . . . عقاید درباره خیام شاعر و منجم بزرگ در طول قرون و اعصار همه مخالف و ضد و نقیض یکدیگر بوده است . امّا بعد از آنکه فیتزجرالد ترجمه بلند رتبه شعر در از رباعیات او منتشر ساخت و او را به مغرب زمین شناسانید وی فی الفور در میان اقوام انگلیسی زبان از همه شعرا مقبول تر و مطلوب تر گردید و رباعیات او بیش از آثار دیگران طالب و خواننده یافت . در میان عامه مردم ایران (صحبت از سال ۱۹۳۱ است) نام او زیاد معروف نیست ، ولی لاقلاً در انگلستان و امریکا ، این ترجمه فیتزجرالد روی قفسه نزدیک به عموم دانش آموزان دیده می شود . عده چاپهای مختلفی که از آن کرده اند بیش از آنست که باور توان کرد » .

این چند نمونه ای که از نوشته های نقادان و سیاحان اروپائی در باره عمر خیام و فیتزجرالد و مزار خیام در نشاورداده شد برای آگاهی خواننده از علاقه ای که اروپائیان باین موضوع حاصل کرده و نشان داده اند کافی است ، و جواب خوبیست بگفته ناصر الدین شاه که « خیام شاعر خیلی بزرگ نبوده است » .

شاید امروز هم در ایران اشخاصی باشند که در این باب با ناصر الدین شاه

هم عقیده باشند و حتی اینکه شخص خود را برتر از خیام بدانند. مسلماً عده‌ای نیز هستند که منکر شاعر بودن خیام اند، و معتقدند که بالفرض خیام شعری گفته باشد هم محال است که بتوان یک رباعی یافت که در صحت و اصالت آن هیچ گونه تردید و شکئی نباشد و از روی سند محکم و موثق بتوان نسبت آن را به خیام عزرو مسلم دانست. شاید اینها بگویند قبل از قرن هفتم کسی یا کسانی این رباعیات را بنام عمر الخیامی ریاضی جعل کرده اند!

عقاید این اشخاص خواه صحیح باشد و خواه باطل، علی العجابه بآن کاری نداریم، اما این قدر را هیچ کس منکر نمی تواند شد که فرضاً هم خیام اصلاً یک رباعی نگفته باشد بنقد در تمام ممالک زمین و در میان عموم یا اغلب اقوام و ملل، نام خیام بعنوان شاعر و گوینده رباعیات مخصوصی مشهور شده است، و اگر خود او هم از قبر بیرون می آمد و می گفت «من بهیچ وجه رباعی نگفته‌ام» باز تأثیری نداشت، و در اعتقاد مردم تزلزل حاصل نمی شد.

مبلغی رباعی، یا از گفته خیام یا از گفته عده‌ای از شعرا و گویندگان مختلف ایران، با اسم عمر خیام فیلسوف و حکیم و ریاضی دان، بزبانهای انگلیسی و فرانسه و آلمانی و عربی و ژاپنی و هفتاد هشتاد زبان دیگر ترجمه شده است، و بدین واسطه خیام در عالم از همه شعرای ایران مشهورتر گردیده، و بسیاری اتفاق می افتد که یک مرد یا یک زن غیر ایرانی از ایران و ایرانی غیر ازین چیزی نمی داند که خیام گوینده این رباعیات یک نفر منجم ایرانی بوده است. خواه ناصرالدین شاه بپسندد و خواه نپسندد ما ایرانیان باید سرافراز و مفتخر باشیم که چنین شاعری بدینا داده ایم، و سرافراز و مفتخر هم هستیم.

مضن از بوته گل سرخ نشابور بود که آن را بر سر قبر مترجم رباعیات خیام

کاشته بودند. آرامگاه فیتز جرالدر خارج کلیسای کوچکی است که در پارک موسوم به بلنج Boule ساخته‌اند؛ و این پارک در نزدیکی شهر وودبریج واقعست که جزء ولایت سسکس از ولایات شرقی انگلیس است. کلوب عمرخیام با صاحب کاخ بلنج که مجاور این قبر است قرار گذاشته بودند که هر ساله پول مختصری بباغبان او بدهند تا مواظبت و مراقبتی از این دوبوته گل سرخ بکند، و چنین استنباط می‌شود که باغبان مزبور از تخم این گل چند بوته دیگر در باغ آن کاخ بعمل آورده بود. در ۱۹۱۶ یعنی سال سوم جنگ عالمگیر اول این دوبوته گل خشک شد، و از بوته‌های دیگری که از اینها گرفته شده بود چند شاخه‌ای گرفتند و در سال بعد باز با رسوم و تشریفات در سر قبر فیتز جرالدر کاشتند. اعضای کلوب عمرخیام هر ساله در فصل تابستان و موسم گل زیارت این قبر می‌رفتند، و باغبان کاخ بلنج از بوته‌های گل نیشابور مواظبت می‌کرد و این دو درخت گل مشهورترین گل سرخ انگلستان شده بود، و می‌شد گفت که یک گوشه محوطه این کلیسای انگلیسی نمونه‌ای از خاک ایران شده است. اما بمروزرمان حوادثی پیش آمد: کاخ بلنج را فروختند، آن باغبان مُرد، جنگ عالمگیر دوم در گرفت، صاحب جدید آن کاخ و باغبان او و اعضای کلوب عمرخیام گرفتارهای دیگر داشتند، و از همه بدتر اینکه این ناحیه بواسطه اینکه بساحل شرقی انگلیس نزدیکست بدست نظامیان سپرده شده بود و آمد و رفت مردم غیر نظامی بآن حدود ممنوع بود؛ خلاصه اینکه از درختان گل سرخ نیشابور مواظبتی نشد. جنگ تمام شد و مردم توانستند بمعنویات و حقایق و لذایذ زندگی پردازند. در سال ۱۹۴۵ جمعی از عشاق رباعیات خیام بدیدار این قبر رفتند و دیدند که پیچکها و علفهای هرزه گرداگرد آنها را گرفته است. با چاقوی جیبی آن گیاهها و پیچکها را بریدند و از ریشه کنند و زمین آن را قدری صاف کردند. و یکی از ایشان نامه‌ای بمدر ضمیمه ادبی تا بمز نوشت و توجه مردم را باین دو درخت گل جلب کرد. در دنبال

آن اشخاص دیگر مراسلات نوشتند و بقول رفیق تبریزی من «سرو صدائی بلندش» و انجمن عمرخیام بفکر این افتاد که باز ترتیبی برای تعهد و مراقبت این دودرخت گل بدهد. اما مطلب قدری غامض شده بود، و معلوم نبود که آیا کالج کریستی (از مدارس کیمبریج) که صاحب فعلی پارک و کاخ بلج است باید ازان مواظبت کند یا خانواده فیتزجرالد یا انجمن عمرخیام.

این بود وضع و حال در ۱۹۴۶. امروز بیست سال از آن موقع گذشته است، و من نمی دانم که آن اشکال رفع شد یا نه، و وظیفه نگهداری آن قبر و آن دو گل بمعهد کسی یا مؤسسه ای محول شده است یا حال بر آن قرار باقیست که بود.



بوسه عَنرا یا بُت روئین

کتاب بوسه عَنرا از کُتی است که من در یازده دوازده سالگی خواندم، و یاد آن هنوز هم بمن لذت می دهد.

در خانواده ما پنج شش سالی عادت برین جاری بود که شبها همینکه کار درسی بچها و کار خانه بزرگها تمام می شدو شام خورده می شد اگر زمستان بود دور کرسی و اگر فصول دیگر بود دور چراغ نفتی همه جمع می شدیم و مجلس کتاب خوانی منعقد می شد. خیال می کنم از وقتی که من ده ساله بودم تا چهارده پانزده سالگی مادام که در طهران بودیم این رسم را داشتیم. پدرم از دوستان کتاب خوان و کتابخانه دار خود کتب چاپی کوچک و بزرگ (معمولاً کُتی که جنبه داستانی داشت و گیرنده و جذاب بود) امانت می گرفت و بخانه می آورد و ما را به خواندن آنها تشویق می کرد. خود او روزها به اداره و دنبال کارش می رفت، بنده و دوتن از برادرانم مدرسه می رفتیم، و مادرم بکارهای خانه می پرداخت. همینکه ما از مدرسه برمی گشتیم قدری بازی و شیطنت می کردیم؛ چراغ که روشن می شد تا وقتی که شام حاضر شود تکالیف مدرسه را حاضر می کردیم؛ صفاً پدرمان هم می رسید، و شام را هر چه زودتر برگذاری کردیم و بکتاب خواندن می نشستیم.

خواندن کتاب بنویت بود، و هریکی تا نفس داشت بلند می خواند و دیگران گوش می دادند، همینکه گلوئ او خشک و زبانش خسته می شد دیگری دنبال قصه را می گرفت و همین طور سه چهار ساعت می خواندیم تا وقت خواب می شد. از برادران و

خواهران من آنها که سنشان مقتضی بود می‌نشستند و گوش می‌دادند، و برادر کوچکتر از من که حالا سر هنگک باز نشسته است از حدود نه سالگی بعد در خواندن نیز شرکت می‌کرد.

انشای کتبی که می‌خواندیم عموماً خوب بود، و بعضی از آنها دارای عبارات و الفاظ مشکل و دور از فهم اطفال بود. هر جا غلطی می‌خواندیم تصحیح و اصلاح می‌شد و هر جا گبری کردیم توضیح داده می‌شد. لذت دسته جمعی که از کتاب خواندن باین طرز می‌بردیم از لذایذ فراموش ناشدنی آن دوره زندگی منست. ضمناً سواد همه مان پیش می‌آمد و باعادات و با ادبیات و تواریخ خارجی و خودمان آشنا می‌شدیم. از کتب مؤلفه خود ایرانیان اسکندرنامه و الف لیل و رموز حمزه و حسین کرد و امیر ارسلان و شمس و طغرا و سیاحتنامه ابراهیم بیگ و امثال اینها را می‌خواندیم؛ از ترجمه‌هایی که از السنه اروپائی شده بود سرگذشت حاجی بابای اصفهانی و خانم انگلیسی با بلوای هندو سه نفر تفنگدار و کنت دومونت کریستو و سرتیوس و لارن مارگو و ژیل بلاس و تلامذ و تاریخ لوی چهاردهم و نظایر آنها را می‌خواندیم؛ و از کتبی که از عربی از تصنیفات مجرجی زیدان و غیره ترجمه شده بود تاریخ سلمی و آرماتوس خاتون مصری و خام شای و هفدهم رمضان و آدم جدید و چند نای دیگر را قرائت کردیم؛ اما از همه بیشتر از آن کتبی لذت می‌بردیم که تحریر و نگارش مرحوم میرزا محمد حسین ذکاء الملک فروغی بود، که غالب آنها را دیگران ترجمه کرده بودند و او انشا کرده بود، مثل عجز بشر و سفر هشتاد روزه دور دنیا و عشق و عفت و کلبه هندی و همین بوسه عذرا.

از کتبی که انشای غریب و پرسنگلاخ داشت مثل شمس و قهقهه، یا تلفیق جل در آنها بشیوه زبان فارسی نبود مثل دزدان دریائی، لذت نمی‌بردیم، سهلست، بدمان می‌آمد و آنها را تمام نکرده و بآخر رسانده بصاحبش پس می‌دادیم. برای

مرحوم مرداراسعد بختیاری کتابهای بسیاری از فرانسه و عربی و انگلیسی ترجمه کرده بودند که او حق مترجم را بمبلغی از او خریده بود و عده‌ای از آنها بنام خود او چاپ شده‌است. بسیاری از کتب ترجمه شده هنوز بصورت نسخه خطی است و ما تقریباً همه آنها را هم خوانده‌ایم، حتی خطیها را.

هیچ یک از ما از آل‌سنه اروپائی آن اندازه اطلاع نداشت که اسمهای فرنگی را که بخط فارسی نقل شده بود درست بخواند، و از این حیث با سایر هموطنان مساوی بودیم، که الفاظ فرنگی را بهر طور که به دهانمان می‌آمد تلفظ می‌کردیم، چون غالباً در این کتابها بر کلمات اروپائی زیر زبانی گذاشتند و بخط فرنگی هم صورت اصلی را چاپ نمی‌کردند تا کسی که الفبای لاتینی را می‌دانست اقلاً الفاظ را نزدیک بشکل اصلی تلفظ کند. مثلاً یادم است که اسم اصلی کتاب سه نفر تفنگدار را که تروا موسکیتیر باشد تروا موسکیتیر می‌خواندیم، و اسم سردار جمهوری طلبان را درداستان بوسه عتدرا که زیتز کا باشد زیتز کا تلفظ می‌کردیم چون همه جا همین طور چاپ شده‌است. ولی این عیب آن اندازه‌ها مهم نبود؛ اصل کار افتادن در خط ادبیات و عادت گرفتن بخواندن کتاب بود و پیش آمدن سواد ما بچتها. و بالاتر از همه شرکت کردن تمام اعضای یک خانواده در این التذاذ معنوی بود، که جملگی در آن واحد از وقایع خوش شادمان می‌شدیم، از خوشمزگیها و شوخیها دسته جمعی بقیقه می‌خندیدیم، از خطری که برای یکی از اشخاص قصه پیش می‌آمد دچار دلمه می‌شدیم، برای مصائبی که بر آنها وارد می‌آمد محزون می‌شدیم و گاهی دسته جمعی مثل ابرهار اشک می‌ریختیم. اشتراك در این احوال انس و علقه افراد خانواده را بهم بیشتری کرد، و برای آینده موضوع صحبت بدست می‌داد.

حالا هروقت که می‌بینم یکی از تحصیل کرده‌های مدرسه متوسطه و دانشگاه یک صفحه از کتبی را که ما اطفال نه ساله و دهساله در آن وقت بروانی می‌خواندیم و

می‌فهمیدیم نمی‌تواند بخواند، و حتی اسامی کتب فارسی ادبی و داستانی را نمی‌داند، بمادرو پدرم رحمت می‌فرستم و فکری کنم چه خوب می‌شد اگر تمام مادرها و پدرها همین طریق را پیش می‌گرفتند و بجای اینکه وقت خود را در قمار بازی و عمر تلف کردن با غریبه‌ها بگذرانند و بتدریج با اولاد خود بیگانه شوند این اسلوب بلند کتاب خواندن را که هم فالست و هم تماشا، هم لذتست و هم فائده، در همه خانه‌ها معمول می‌داشتند.

یک فایده دیگر این عمل را هنوز نگفتم، و آن عادت کردن انسانست باینکه از راه گوش نیز از ادبیات لذت ببرد. کسانی که بتهائی کتاب می‌خوانند فقط با چشم می‌خوانند و الفاظ را نمی‌شنوند؛ و من مکرر کسانی را دیده‌ام که اهل ادب و معرفت و شعر و کتاب خواندن هستند، ولی باید خودشان نوشته‌ها ببینند تا لذت ببرند، و اگر دیگری برایشان بخواند درست ملتفت معنی کلام نمی‌شوند. باید از کوچکی شخص باین معتاد شود که بی‌کمک چشم، یعنی فقط از راه گوش، هم از کلام ادراک معنی کند. خواندن ما منحصر به رمان و داستان متثور نبود، غزل‌های حافظ و کلیات سعدی را نیز گاهی می‌خواندیم، و بسیاری از داستانهای منفرد شاهنامه، مخصوصاً قصه‌های حزن انگیز آنرا (مثل داستان ایرج و داستان سهراب و داستان سیاوش) همین طوری می‌خواندیم، و برسم معمول قدری آوازم در خواندن شاهنامه بکاری بردیم. اما بحث در داستان بوسه عذرا بود.

این قصه از زبان انگلیسی ترجمه شده است. مؤلف آن یکی از نویسندگان تندکار و پُرکار انگلستان در قرن نوزدهم میلادی بوده است با اسم جُرج رِنولدز George William Mc Arthur Reynolds که از ۱۸۱۴ تا ۱۸۷۹ می‌زیسته است و درست هشتاد و هفت سال از مرگ او می‌گذرد. چند مجله هفتگی و ماهیانه منتشر می‌کرده است، ده یازده کتاب تحقیقی در تاریخ و ادبیات و امور اجتماعی نوشته است، و

زردیک به شصت کتاب رمان تصنیف کرده است که غالب آنها مبتنی بر وقایع تاریخی است. اما امروزه هیچ یک از کتب او در خود انگلستان طالب و خواننده ندارد، و جز پیرمردهای هفتاد هشتاد ساله که در عهد جوانی بعضی از کتابهای او را خوانده اند کسی حتی نام او را هم نشنیده است.

امتیاز عمده ای که داشت و بآن مناسبت در کتابهای راجع بتاریخ ادبیات انگلیس اسم او برده می شود این بود که این رمانها و داستانهای خود را جزوه جزوه، هر هفته ای یک جزوه، منتشر می کرد و بیک پنی یعنی یک پول سیاه می فروخت، تا قصه تمام می شد. البته همیشه سعی می کرد که در هر جزوه ای قصه را بجائی ختم کند که خواننده مجذوب شده باشد و طالب دانستن بقیه داستان باشد. این قیید او را مجبور می کرد که در هر جزوه ای یک واقعه گیرنده بگنجاند و آن را در سرزنگاه ناقص بگذارد. وقایع ما بین طبعاً بایست چنان ترتیب داده شود که جزوه را پُر کند، و باین جهت گاهی پُرگوئی و لفاظی کسل کننده و عبارت پردازیهای بی حاصل در منشآت او دیده می شود، و هر کس که بوسه عذرای فارسی را خوانده باشد خوب ملتفت می شود که مقصودم چیست. این ترجمه از هر حیث حتی از حیث سبک انشای عبارات آینه سر تا پای نمای کتاب اصلی است. اصل کتاب در زبان انگلیسی بانشای مصنوع و ادبیست و پُر است از تعبیرات ادیبانه و اوصاف شاعرانه و عبارات منشیانه، که در انگلیسی عصر ما زیاده مطبوع و متداول نیست، ولی در این او آخر مثل اینست که دارد از نومد می شود، و گاه گاهی بعضی کتب و نمایشهارا باین سبک تحریر می کنند.

مترجم فارسی بوسه عذرا شخصی بوده است باسم سید حسین خان صدرالمعالی که در دوره ناصرالدین شاه در دستگاه دارالترجمه همایونی و اداره انطباعات دولتی بنام سید حسین شیرازی مستخدم بوده و کارش ترجمه کردن کتب از زبان هندی وارد و

بوده‌است، و بعضی از کتابچه‌های ترجمه شده^۱ او را که مرحوم ناصرالدین شاه خوانده و نشان «ملاحظه شد» بر آنها گذاشته‌است بنده دارم.

امتیاز عمده مترجمین در آن دوره این بود که فارسی را خوب می‌دانستند، و همینکه عبارات اصل را می‌فهمیدند بقالب زبان فارسی فصیح می‌ریختند و چنان تحریر می‌کردند که بگوش فارسی زبانان مفهوم و مانوس و خوش آیند بود. از غلطی‌هایی که گاهی در ترجمه و نگارش ایشان دیده می‌شود، و از عیوب جزئی دیگر، که چشم بهوشیم ترجمه‌هایی مثل سه تنگنادر و سرگذشت حاجی بابا و ذیل بلاس و تحریرهای مرحوم فروغی کتابهای فارسی خوبیست که باید سرمشق نویسندگان و مترجمین باشد. این میرزا حسین خان شیرازی از زبردستان مرحوم اعتماد السلطنه و محمد حسین فروغی اصفهانی بود^(۱)، و از قراری که شنیده‌ام وضع زندگانش چندان خوب نبود یعنی مواجهی که از دولت می‌گرفت برای مخارجش کافی نبود. این کتاب بوسه^۲ عذرا را در هندوستان بزبان اردو ترجمه می‌کردند و جزوه جزوه با یکی از جراید هندی برای مشترکین می‌فرستادند. در سال ۱۳۰۶ که ناصرالدین شاه بسفر فرنگستان می‌رفت مقرر شد که در مدت غیبت و مسافرت او هر یک از مترجمین دارالترجمه^۳ خاصه^۴ سلطنتی کتابی ترجمه کرده پس از بازگشت شاه با و تقدیم دارد. صدرالمعالی انگلیسی نمی‌دانست، همین ترجمه^۵ هندی را می‌خواند، و بفکر این افتاد که آن را ترجمه کرده تقدیم ناصرالدین شاه کند تا شاید انعامی با و بدهند و گشایشی در کار او بشود. در مدت

(۱) اعتماد السلطنه در روزنامه خود در حوادث رمضان ۱۳۰۸ گوید چون سید حسین اعلان لاطری ملکم خان را بی اجازه چاپ کرده بود بحبس افتاد و فروغی نیز مقضوب گردید. یک ماه بعد شاه هر دو را بخشید. و در حوادث صفر ۱۳۱۳ گوید سید حسین کیسه‌ای دوخته‌است بلندتر از روده^۶ عمرو وسیع تر از کرم مرتضی علی و می‌خواهد بجهت ترجمه یک کتاب نامربوط از شاه و شاهزادها و صدر اعظم و وزرا اقلاً پنج هزار تومان بگیرد. باین طمع به اردو (در تاجور کنار دریای خزر) آمده منزل می‌نهد.

چهار سال پنج ششم کتاب (یعنی تمام جلد اول و دوثلث جلد دوم) باین طریق ترجمه شد، و گویا دنباله ترجمه اردو مقطوع گردید که ناچار شدند اصل انگلیسی کتاب را از انگلستان بخواهند؛ مابقی کتاب را هم میرزا محمد علی خان پسر فروغی (که مرحوم ذکاء الملک دوم باشد) از انگلیسی نقل کرد.

ترجمه ای را که باین ترتیب در ۱۳۱۱ هجری قمری حاضر شده بود بدست ذکاء الملک اول دادند، و او بسببک انشای مخصوص خود که نثر موزون مزین، و عبارت پردازی مرصع و مسجع باشد تمام کتاب را از نو تحریر کرد. این ترجمه را پاک نویس کرده تقدیم ناصر الدین شاه نمودند، و شاه (از قرازمذکور) دویست تومان بمرحوم صدرالمعالی انعام داد. دویست تومان آن روز شاید از چهل هزار تومان امروز هم بیشتر قدر و قیمت داشت، و زندگانی آن مترجم از این انعام تأمین شد.

اما کتاب بچاپ نرسید، تا بعد از آنکه مملکت ایران مشروطه شد و عهد سلطنت محمد علی شاه رسید چند تن از ارباب خیر بچاپ کردن آن اقدام کردند (۱۳۲۶).

گذشته از غلطهایی که در ترجمه واقع شده است بعضی تغییرات عمدی هم در آن راه یافته است، مثل اینکه جمهوری طلبان را همیشه مشروطه طلبان یا طالبین سلطنت مشروطه خوانده اند؛ و بقول مترجم «میرزا علی خان امین الدوله برای ترجمه و تألیف و تصنیف آن تعلیم و دستوری مخصوص داده فرمود: رعایت مقتضیات عصر را نموده یک مرتبه کشف اسرار ننمایند و پرده استبداد را بی محابا مدیریت».

اگر اصل انگلیسی این کتاب فراموش شده است این ترجمه فارسی از لحاظ انشا هم که باشد هنوز قابل خواندن است. اما حق این بود که در چاپ تازه ای که با مقدمه ای بقلم آقای مرتضی مدرسی چهاردهمی منتشر شده است این ترجمه را با اصل

تطبیق کرده و تغییرات و تحریفات و اغلاط را مرتفع ساخته باشند^(۱).

داستان بوسه عذرا رمانیست تاریخی مربوط به سرگذشت قوم چک و سرزمین بوهیمیا در اوایل قرن پانزدهم میلادی. در آن زمان شخصی با اسم یان (ژان) هوس Jan Huss از اهل بوهیمیا، که کشیشی عالم و صاحب نظر بود و کتابهای ویکلیف^(۲) مُصلح دینی انگلیس را خوانده بود و تابع آراء و عقاید او شده بود، در مملکت خود بنارا بر مخالفت با دستگاه پاپ رُم گذاشت، و در رساله‌هایی که می‌نوشت و در وعظ‌ها و خطابه‌هایی که ایراد می‌کرد اعمال کشیشان کاتولیک و اقدامات خلاف شرع و اخلاق ایشان را بیاد انتقاد می‌گرفت.

دستگاه مذهبی کاتولیک با سلطان آلمان و ممالک مرکزی اروپا متحد بود و کار دین و دنیای کلیه ساکنین آن اراضی در اختیار این اتحادیه بود که بعنوان «امپراتوری مقدس رومی» خوانده می‌شد. منصب ریاست امور دینی با پاپ بود، و مقام ریاست امور دنیائی بر عهده پادشاهی که بر تبه امپراتوری انتخاب می‌شد. هم پاپ در امور سیاسی دنیائی، و از آن جمله در انتخاب امپراتور، دخالت داشت و هم امپراتور در انتخاب پاپ و در جریان امور دینی. در این زمانی که فعلاً مطمئن نظر ماست رتبه امپراتوری به سیگیسموند رسیده بود که پادشاه مجارستان و بوهیمیا بود، اما مقام پاپی را در آن واحد بدو تن داده بودند، و باین سبب دودستگی در دستگاه کاتولیکی

(۱) در این مقدمه می‌نویسد که صدرالمعالی حائری شیرازی در ۱۲۹۶ ه. ش. در تربت حیدریه وفات یافت. اما اینکه گفته‌اند چاپ اول کتاب توقیف شد و پس از طلوع مشروطیت (؟) دوباره آن را چاپ کردند ظاهراً اشتباه است.

(۲) John Wycliffe از روحانیون و علمای الهی انگلستان در قرن چهاردهم میلادی و بانی اصلاح دین مسیح و صاحب تألیفات متعدد و اولین مترجم کتاب مقدس به انگلیسی بود.

پیش آمده بود، و یان هوس همین اختلاف را یکی از براهین فسادِ معرق می کرد که در عالم روحانیت عیسوی راه یافته بود، و کوشش امپراطور و سایر شاهان باینکه اختلافات داخلی را رفع کنند نتیجه معکوس بخشیده یک پاپ سوئی هم بر آن دو پاپ اضافه شد. اما یکی از این سه پاپ بزودی مُرد، و امپراطور سیگیسموند آن پاپی را که مورد عنایتش بود مجبور کرد که یک شورای دینی در شهر کُنستانتِنس از بلاد آلمان منعقد سازد تا بتالیفات ویکلیف و یان هوس رسیدگی کنند و عقاید ایشان را بسنجند. امپراطور بخود یان هوس امان نامه فرستاد و اطمینان داد که اگر از برای دفاع عقاید خود در این مجلس شوری حاضر شود باو تعرضی نخواهد شد، ولیکن شورای مزبور تمام کتب ویکلیف و ژان هوس را کتب ضالّه تشخیص داده امر بدستگیر کردن ژان هوس و محاکمه اوصادر کرد، و در محاکمه وی را محکوم نموده مستوجب سوزاندن شناخت. این حکم در روز ششم ماه ژوئیه ۱۴۱۵ (۵۵۱ سال پیش ازین) مُجرئ شد، و اهل بوهمیایکه طرفدار و هوا خواه پیشوای خود ژان هوس بودند سر بطفیان برداشتند و از ربه اطاعت امپراطور خارج شده با او پیگیر پرداختند. پیشوای نظامی این جنگجویان مردی بود بنام یان (ژان) ژیزکا (که بآلمانی زیتسکا تلفظ می شود)، و زمینه تاریخی داستان بوسه عذرا لشکر کشیهای این ژیزکا بر ضد امپراطور سیگیسموند است. آن فرقه ای از پیروان ژان هوس که تحت فرماندهی زیتسکا جنگ می کردند بنام تابوریون خوانده می شدند، و تابور اسم شهری بود که در ناحیه جنوبی سرزمین بوهم بیاد ژان هوس ساخته بودند.

در میان پیروان ژان هوس نیز از ابتدا دودستگی پیش آمد، و اگرچه در مدت حیات ژان ژیزکا چندان شدید نشد پس از مرگ او نهایت شدت را یافت و این جنگ خانگی نزدیک بدویست سال طول کشید و عاقبت پیروان ژان هوس که بمذهب لوتر پیشوای پروتستانهای آلمان در آمده بودند در ابتدای قرن هفدهم میلادی (قرن یازدهم

هجری) مغلوب کاتولیکها گردیدند و مذهب کاتولیکی تمامی سرزمین چکوسلواکی را گرفت.

جنگهای طرفداران هوس، و علی الخصوص لشکرکشیهای ژیک، موضوع و مبنای عده زیادی رمان تاریخی بزبانهای مختلف اروپائی شده است، و از جمله مؤلفینی که در این باب کتب نوشته اند ژرژ سان بفرانسه، و سروالتراسکات و جیمز بیکر بانگلیسی، مخصوصاً قابل ذکرند.

در داستان بوسه عذرا مؤلف از ابتدا انسان را دچار یک مشت سانحه هول انگیز و حادثه اسرارآمیزی سازد، که در ضمن آن رجال مهم قصه را معرفی می کند: مردی بامم سرارنست دو کلمار فرستاده پادشاه اطریش؛ فافرسپهریان کشیش کارتوزیان؛ دختر زیبا طلعتی بنام شیطان؛ و ژنرال دلیر طابوربون یان ژیتزکا، که در ترجمه فارسی بجای آنکه سردار جمهوری طلبان خوانده شود سردار مشروطه خواندهاان معرفی شده است.

اسم کتاب، بُت روئین یا بوسه عذرا، که در ترجمه فارسی پس و پیش شده است، بمناسبت مجسمه ایست بصورت حضرت مریم که از مفرغ ساخته اند و درون آن خالیست و قسمت جلوان مانند دری چنان تعبیه شده است که چون باز می شود و شخصی را درون آن می اندازند او را در آغوش می گیرد و می برد، از چرخهای قطاعه ای می گذرانند که او را پاره پاره و ریزه ریزه می کنند، و خرده های او را بآب روان می ریزند^(۱)

(۱) مرحوم مهدیقلی هدایت مخبرالسلطنه در کتاب خود «خاطرات و خطرات» (ص ۱۷۴) نوشته است که در موزه اشتوتگارت مجسمه ای از پولاد دیده است که بهیکل زن نیست تو خالی، در دارد و بازمی شود، پدرش میخها نصب است، زن خود باخته (زانیه) را در آن بازمی داشته اند و در آن می بسته اند، آن میخها بدن زن سی نشسته و او را هلاک می کرده. تصویر این مجسمه را هم در همان صفحه چاپ کرده است.

اما این امر نیز از جمله اسرار است و هنوز در ابتدای کتاب مکشوف نمی شود . هر چه بیشتری خوانیم با اسرار غامضتر دچار می شویم و هنوز از این سر سر در نبرده با دیگری مواجه می گردیم . پیش از آنکه بدانیم شیطان کیست با دختر دیگری آشنا می شویم گلوریا نام که با او فرقت فقط از این حیث است که او لی گندم گون بود و این یکی سفید پوست است . بهمان نسبت که اسرار خفیه بیشتری شود قصه گیرنده تر می گردد و خواننده بی اختیار پیش می رود . زیبایی و عشق ، نیرنگ و دلیری ، جوانمردی و بیرحمی ، عفاف و بیشرمی — همه حالهای گوناگون یک زندگی عجیب و یک روزگار غریب ، روزگار پانصدسال پیش ازین در وسط اروپا — عبارتی شیرین و رسا وصف شده است .

مترجم فارسی کتاب را بدو قسمت کرده است : و از موقعی که بتدریج پرده از اسرار برداشته می شود کتاب را کشف الاسرار نامیده . من قصد ندارم که در این گفتار قصه را باختصار حکایت کنم ، زیرا که هم کتاب بسیار مفصلی است و در پنج شش صفحه مختصر شدنی نیست ؛ و هم ممکنست شما بخوانید آن را بخوانید ، و انصاف نیست که من لذتی را که از رو برو گشتن با وقایع غیر مترقب و اکتشافات تازه خواهید برد بر شما حرام کنم . بجای آن کار چند قطعه ای را که از مواضع مختلف کتاب انتخاب کرده ام اینجا درج می کنم^(۱) :

(۱) ظاهراً این کتاب آخرین تصنیف مؤلف است ، چه هفت سال قبل از فوت او یعنی در ۱۸۷۲ منتشر گردیده است ، و کتابهای دیگر او بین ۱۸۳۵ و این تاریخ انشا و چاپ شده است . از جمله کتابهای او یکی « معاشقات حرم » است (The Loves of Harem) که درباره استانبول و دربار سلاطین عثمانی است ؛ یکی « ایام اخیر یک نفر معکوم » است که از تألیف ویکتور هوگو ترجمه کرده است ؛ کتاب دیگری در باب دربار عثمانی دارد بعنوان « عمر پاشا یا دختر وزیر » . قسمتی از اشعار ویکتور هوگو را بنام « سرودهای (بقیه حاشیه در صفحه بعد)

در جلسهٔ اولی که سرارنست دوکلمارو ژان زیتسکا با هم خلوت می‌کنند و از احوال سیاسی بوهمیا سخن می‌رانند زیتزکا می‌گوید: «جناب سرارنست، بی‌پرده بشما می‌گویم، قصد من اینست که سلطنت مستقلهٔ بوهمیا را مبدل بشروطه نمایم، و بساط ظلم و استبداد را بکلی برچینم، و صفناً مداخلهٔ غیر را هم در امور این مملکت نمی‌پسندم و تا جان در بدن دارم نمی‌گذارم دولتی از دول یا سلاطین اروپا در کار بوهمیا گذارده راه دخالتی سپارد!»

و همینکه سرارنست از جانب دولت اطریش باو اطمینان می‌دهد زیتزکا می‌گوید: «جناب سرارنست، شما مرد با فتوت و دلیری می‌باشید، و ساعتی چند پیش نیست که با شما ملاقات کرده‌ام، در همین قلیل مدت خیالات من با اطریش دیگرگون شده، و این تغییر حالت را معنی خوش است - امیدوارم از هرگونه فساد برکنار باشد، یعنی اعم از اینکه دولت اطریش در امور مملکت بوهمیا بی‌طرف بماند، یا مداخلهٔ عسکریه نماید و با دستهٔ طابوریون اظهار مخالفت کند باز من بنظر تعظیم و تفخیم به ولی نعمت معظم شما خواهم دید! ای شوالیهٔ مفخم، اگر خدا نکرده من و شما نیز مجبور شویم که با هم از در خصومت در آئیم باز کفو کریم خواهیم بود نه معاند لئیم! حالا هم دلم می‌خواهد اجازه دهید، محض ظهور حسن عقیدت و خلوص نیت، یادگاری تقدیم خدمت بندگان عالی نمایم، و آن نشانه‌ای باشد از مردی و مردانگی که دیشب در حق

(بقیهٔ حاشیه از صفحه قبل)

شیانگاه «ترجمه کرده، و کتابی در باب ادبیات فرانسه در نیمهٔ اول قرن نوزدهم نیز در دو مجلد تألیف کرده بود. فهرست کتابهای اودر «فهرست کتابهای ادبی انگلیسی» که چاپخانهٔ دانشگاه کیمبریج منتشر کرده است مندرج است:

The Cambridge Bibliography of English Literature, edited by
F. W. Bateson, vol. III., Cambridge, 1940, pp. 504-5.

ما ظاهر ساختید! - این بگفت و یک حلقه انگشتی از انگشت خود بیرون آورده از سرارنست درخواست نمود که آنرا دوستانه در انگشت خود نماید... (سپس گفت) شما پولایت بیگانگان و دیاری می‌روید که از برای شما غربتست. از درگاه کارساز مسألت مینمایم که از جمیع مخاطرات موهومه محفوظ باشید، اما اگر خدا نخواستہ خطری در پیش آمد این انگشتی یادگاری که در دست کرده‌اید کار طلسم خواهد کرد و اثر عجیبی ظاهر خواهد ساخت و وسیله نجات شما از چنگ دشمن خواهد بود».

در مهمانخانه قوش طلایی بین سرارنست دو کلبار و مسیو تمپلین Templin صاحب مهمانخانه در باب اوضاع سیاسی بحث می‌شود، و تمپلین شکایت می‌کند که زیتزکا «کلیساهارا خراب و منهدم ساخت، و بکشیشها صدمه زیاد وارد آورد، و اموال آنها را برسم مصادره متصرف شد، و در بسیاری از صوامع و معابد آنها را بست، و راهبه‌های کلیساهو دیرهارا مجبور باختیار نمودن شوهر کرد، و دخترهای تارک دنیا را از کلیساهای بیرون نمود و نزد والدین آنها فرستاد، و بساط سلطنت مستقره را برچیده طرح مشروطه انداخت، و القاب و عناوین امر او اعیانو و وزرا را متروک و منسوخ ساخت» - و سرارنست باو چنین جواب می‌دهد که «اینکه می‌گویند طاہوریون کلیساهارا غارت کرده‌اند از قرار مسموع خلاف واقعست. بلی آنها علمه‌او صلیب‌های طلا و نقره کاتولیکی را تاراج نموده‌اند. اما نه اینکه خود برده و خورده باشند، بلکه در میان فقرا و ضعفا بخش و تقسیم کرده‌اند. و اگر گفته‌اند به کشیش‌ها و علمای مذهب صدمه وارد آورده باید دانست کدام کشیش‌ها و کدام علما، آن علمائی که دست طمع بمال قاطبه ناس دراز کرده بودند و مکرو شید آغاز، بهبانه‌های رنگین و بترانه‌های شیرین، یعنی باسم خمس و عشر و کفاره گناه و عین، و صدقه و وصایت و رد مظالم و تولیت، و بهزار عنوان دیگر که بعقل بشر در نیاید، هر کس هر چه داشت

از اوی گرفتند، و خانه خاص و عام را می‌رفتند و مردم را سائل بکف و ابن السبیل می‌کردند تا خود دارای آلاف و الوف شوند و راه بی نیازی روند، . . . بلی، آنها بستند، اما در خانه تزویرو ریارا، نه در خانه خدا، یعنی در آن دیرها و محکمه‌ها که عالم نمایان و رهبانان بی‌دین، و پاکیشان بدکیش و آئین، برای خود بیت اللطف قرارداد بودند و هر ظلم و اجحافی که می‌خواستند در آن می‌نمودند . . . نیز گفته‌اند که طابوریون و زیتزکا سلطنت مستبده را از میان برداشته‌اند و بوضع مشروطه پرداخته، فرضاً که این حرف راست باشد شخص از این قصد و خیال کافر نمی‌شود و راه ارتداد نمی‌رود. حکمرانان و امرای بوهیمیا بتعدی و شهوت رانی معروف می‌باشند و مأمورین و مباشرین و کارگزاران دولتی بوصف رشوه خواری و ناهنجاری موصوف، زیتزکا و مشروطه طلبان خواسته‌اند وطن عزیز خود را از دست ظلم و بند اجحاف آنها آزاد سازند، و آن قید مرارت را بدور اندازند . . . معنی امنیت اینست که عامه ناس بر جان و مال و عرض و ناموس خود اطمینان باشند و آسایش آنست که مردم با دل درست بتوانند بتحصیل معاش پردازند، مالی بصنعت و معاملت یا تجارت و زراعت بچنگ آرند، حقوق دیوانی خود را از روی قانون عدل و مساوات ادا کرده بوسعت و راحت روزگار گذارند. ای مسیوتمپلن، حالا از شما می‌پرسم و انصاف می‌خواهم، آیا این دو نعمت بزرگ هیچ در مملکت شما وجود دارد، آیا بلوکات و دهات و قرای شما را خوانین و شاهزادگان و اعیان و ملاکین در تحت تسلط خود در نیارده‌اند، و خود را مالک الرقاب رعایا ندانسته؟ هستی دهاقین و کارگران زحمتکش را از دستشان نگرفته‌اند و آنها را بنان بلوط و ارزن و پلاس خشن قانع نساخته؟ . . . پس آنجا که حال بر این منوالست و حقوق پامال، و عقلا مقهور جهالت، هیچ عجب نیست که هر روز ژان هوسی خروج کند، و خود را بر قلب این معرکه زند، و منتظلمین دور او گیرند و هر چه او گوید بجان و دل بپذیرند. و فرضاً که او را هم بکشند یکی بشکل ژان زیتزکا

جایگیرا و شود و همان راه رود و جمعی را زیر رایت خود آرد و راه طغیان سپارد .
خلاصه، سرار نیست آن قدر از این مقوله سخن می گوید که صاحب مهانخانه
وحشت زده می پرسد « مگر العیاذ بالله شما از معتقدین ژان هوس هستید » .
یکی از فصول مؤثر این داستان نطقی است که سردارِ جماعتِ جمهوری طلب
برای لشکریان و پیروان خود ایراد می کند . از جمله می گوید :

ای مصلحینِ امت ، پیش چشم شماست و می بینید امراء و بزرگانِ اسمی که
اجامرو اوباشِ زمینی هستند چه می کنند و دولت را بچه کارهای زشت تحریض
می نمایند . بی انصافی تا چه حدّ شایع گشته و دست تعدّی تا کجا دراز شده ، کشیشهای
بد کیش و آئین و عالم نمایان بی دین با چه دسائیس و خباثت مردم را می ربایند و
جان و مال بندگان خدا را بیاد بی اعتدالی و بی غا می دهند ، و بدتر از همه اینکه بدکاری و
اجحاف ظالمین و جابرین روز بروز رو زیاده می گذارد و سیل بنیان تپاول بیشتر از
پیشتر راه خرابی می سپارد . پریشانی مردم بکمال است و ضعیف بیچاره پامال ، رحم
نایاب ، خانه مردی و مروت خراب ، غدر مسلط ، مکر شایع ، جای حساب عقاب
گرفته ، سراب جانشین آب شده ، صدق محجوب و کذب مطلوب ، جنایت معمول و
خیانت مرغوب ، بازار چپاول رواج ، تنور ظلم و زور گرم ، آیا باز جای تأمل است و
امکان تحمل ؟ نه والله ، ... باید ما جمله همدست شده باتفاق شمشیرهای خود را بکشیم و
با مخالفین و معاندین برابر شویم ، بزیم و بخوریم ... تا دامن مقصود را بچنگ آوریم . و
شما دانید که این چرکی و بدبختی که حالا ما را احاطه کرده جز بآب خون شسته و پاک
نشود و این زردی چهره ها بی سرخی خون نرود ... خداوند جلّ و علا زمین را برای
تمام بندگان خود آفریده ، و هر یک بقدر مرتبت خود باید ازان بهر مندو متصرف
باشند و ما بیزم معاش خویش را حاصل کنند ... وقت کار و پیگار شده ، و نوبت کارزار
رسیده ، دیگر درنگ جایز نیست ، شتاب کنید و پای شهامت در رکاب گذارید ، ...

بنیان فقر و غنای غاصبین اغنیارا براندازید، و کاخی رفیع از مواسات و مواخات بسازید تا این نام نیک شمارا باشد و این دولت اخلاف شمارا عاید گردد... ای مردان کار، باید بی تعلل بجنگ پردازیم و ان شاء الله این کار را بخوبی بسازیم و دمار از روزگار ظالمین بی ناموس و ننگ برآریم.... دست تعدی هرج و مرج خواهان را که با عالم نمایان و رهبانان همدست شده و بمکاید و حیل حقوق خلق را غصب کرده و بود و نبود امت را تصاحب نموده اند ببندیم، و نگذاریم در عرض و ناموس و حال و کار و اختیار بندگان خدا دخل و تصرف نمایند... هر چه خار در این راه و راهگذار باشد بشراشمشیر آتشبار بسوزانیم... و دولت عادل را که اساس آن را بزرگان دین و انبیاء مرسَلین گذارده اند محکم و استوار نمائیم^(۱).

این نشانیها که گفت او یک یک
خانه ماراست بے تزویر و شک

(۱) خطابه ای خوب و انشائی فصیح و متین است، ولی چند فقر سردار و سرلشکرو سالار و سپهبد می شناسید که آن قدر سواد داشته باشند که این خطابه را از رو درست بخوانند، تا چه رسد باینکه در موقع سخن گفتن از برای سربازان خود چنین بیان و شیوه ای بکار برند. مع هذا از عجایب اینست که با آنکه از انگلیسی بهندی و از هندی به فارسی ترجمه شده است معرف خوبی برای شیوه کتاب اصلی است؛ نه آنکه در اصل کتاب هم سجع بکار رفته باشد، بلکه به نثری مزین و مرصع و آهنگ دار انشاء شده است. این نیز ناگفته نماند که مضامین ترجمه این خطابه با مطالب خطابه اصلی مطابقت تمام و کمال ندارد، و ترجمه ای آزاد محسوب می شود.

یک پرستنده جمال

نویسنده و شاعر معروف انگلیسی آسکار وایلند Oscar Wilde اصلاً از اهل جزیره ایرلند بود. پدرش سرویلیام وایلند طیب و جراح ایرلندی بود که شهرت جهانی داشت، و مادرش شاعره و نویسنده مقالات سیاسی بود که تحریرات خود را با مضای و اسپرانزا منتشر می کرد و در ایرلند شهرتی داشت. آسکار وایلند از این مادر و پدر در دبلین در ۱۶ اکتبر ۱۸۵۶ بدنیا آمد، و همینکه تحصیلات ابتدائی و متوسطه اش را در مدارس آن شهر پایان رسانید در هجده سالگی برای تحصیلات عالی به اکسفورد فرستاده شد. چهار سال پس از ورود به اکسفورد، از برای شعری بعنوان Ravenna که گفته بود جایزه ای باو دادند، و با درجه علمی خوبی از دانشگاه اکسفورد بیرون آمد. اما در اکسفورد هر چند که از لحاظ فکر و هوش و استعداد منظور نظر شد باین علت که مدام از جمال پرستی دم می زد و عده ای تابع این ذوق و سلیقه او شده بودند بر سر زبانها افتاد. در مدارس انگلیسی از امر تحصیلات علمی و ادبی گذشته عمده علاقه خصوصی شاگردان بانواع ورزش و بازیهای ورزشی است، و حتی کسانی هستند که بازی و ورزش را باشتغالهای ادبی و علمی ترجیح می دهند. اما آسکار وایلند در میان همدردان خود باین مشهور شد که از ورزش و بازی متنفر و گریزان است و بآنجا که وقت خود را صرف پارو زنی یا فوتبال می کنند بدیده تحقیر و استهزا می نگرد. بالطبع آنها می فهمیدند که طالب بازیهای مردانه بودند آسکار وایلند را نمی پسندیدند و شیوه او را شیوه زنانه می نامیدند. می گفتند ببینید مثل زنها موی سرش را می گذارد که بلند شود، اطاق خود را با گل و سوسن و آفتاب گردان و پرتاووس آرایش می دهد، بظرفهای چینی آب و

سایر آثار زیبای صنعتی علاقه نشان می‌دهد، این چگونه مردیست! بقول سعدی:
 روی زیبا و جامه دیبا، عرق و عود و رنگ و بوی و هوس، این همه زینت زنان باشد...
 اسکار وایلد آشکارا اذعان می‌کرد که جز زیبایی بی‌چیزی علاقه ندارد، و فقط
 جمال را شایسته پرستش می‌شمارد. در سایر امور نوعی تنبلی و بی‌علاقگی نشان می‌داد، و
 خود را با شور هر چه تمامتر از پیروان آن دسته‌ای معرتی می‌کرد که هنر را بخاطر خود
 هنری خواهند بس، نه آن‌انکه هنر را وسیله‌ای برای مقصد و منظور دیگری محسوب
 می‌دارند. و این لفظ «هنر بخاطر هنر و بس» در آن موقع تازه در زبانها افتاده بود، و
 نقاش معروف موسوم به *هوینستیلر Whistler* آن را شیوع داده بود، و اسکار
 وایلد خود را ملزم و موظف می‌دانست که آن را بعموم مردم بقبولاند. مخالفین او
 بنای آزار دادن او را گذاشتند، یکبار او را در آب انداختند، و بار دیگر با طاقش
 ریختند و اثاثیه اش را خراب و ضایع کردند. اما شیوه‌ای که او پیشنهاد خاطر کرده بود
 در بین جماعتی از مردم اکسفرود مخصوصاً شاگردان مدارس متداول شد بطوری که
 خود را عاشق پیشه و خرابانی جلوه دادن، و لباسهای عجیب و زنده پوشیدن، و دعوی
 جمال پرستی نمودن، جزء علایم ظریف طبعی و با ذوق بودن شناخته شد و عده‌ی کسانی
 که این قبیل تظاهرات را می‌کردند رو باز دیاد می‌رفت.

یک شاعرو نویسنده بنام در آن زمان در انگلیس بود با اسم گیلبرت که با
 یک نفر آهنگ ساز و موسیقی‌دان مشهور موسوم به سلیمان شریک بود، و این دونفر
 به همکاری یکدیگر چندین اپرا کمیک (یعنی نمایشهایی که غالب قسمتهای آن را با آواز
 می‌خوانند و با موسیقی توأم است) نوشته‌اند، و بعضی از آن اپراها را هنوز هم در
 انگلیس بمعرض نمایش می‌گذارند. این دونفر یک اپرا کمیک در موضوع این فرقه
 «جمال پرستان» تهیه کردند با اسم *Patience* یا *حوصله*، که در ۱۸۸۱ نشان داده شد، و
 استیز او مسخره‌ای که در آن اپرا درج کرده بودند بقدری مؤثر و گیرنده بود که فوراً

حرکات جلف و بخود بندبهای این گروه « جمال پرستان » را بکلتی مضمحل کرد، ولیکن اساس فکر جمال پرستی را دو نفر نویسنده و هنرمند دیگر، یکی ویلیام مریس William Morris و دیگری دانه گابریل رُستی Dante Gabriel Rossetti، اقتباس کرده بنوعی تازه بهموطنان خود عرضه نمودند و در شعرو نثر و نقاشی، و حتی رسم کردن حروف چاپی و صنعت معماری و نجاری، آن را معمول داشتند، و شیوه این دو نفر بسیار مطبوع و مقبول افتاد و در صنعت آرایش و تزئین مؤثر گردید.

پیشوای اصلی این فکر، یعنی اُسکار وایلد. چند سالی یکی از رجال بسیار مشهور و برجسته انگلیس بود، و با آنکه مورد بخزیه و استهزای معدودی شده بود اقوال ظریف و گوشه و کنایه های تند او، و حتی ضد و نقیض گوئی او، و رد زبانها و نقل محالس بود، و در بیست و شش سالگی از انگلیس با آمریکا سفر کرد که آنجا برای مردم نطق و سخنرانی کند. در بیست و پنج سالگی دفتر کوچکی از اشعار خویش منتشر کرده بود که چندان شهرتی حاصل نکرد، و درسی و دوسالگی مجموعه ای از حکایات ظریف که « ملکراده » سعید « The Happy Prince » جزء آنها بود منتشر کرد، و چهار سال بعد مجموعه دیگری از این نوع قصص بیرون داد تحت عنوان « خانه » انار - و این دودسته قصه هر چند که بیش از اشعار او مطلوب افتاد بآن اندازه که او توقع داشت جلب خواننده نکرد، و نارضا بودن او از هموطنانش از اینجا واضح می شود که در مقدمه این کتاب دوّمش نوشته است « این قصص را نه برای بچه های انگلیسی نوشته ام نه برای مسن ترهای انگلیس ». علت اینکه مورد قبول عام نمی شد این بود که در غالب تحریرات خود و در سبک رفتار و کردار خود رویه ای اتخاذ کرده بود که القای فساد می کرد و مطبوع طبع مردم انگلیس نبود. و حتی داستان « تمثال دریان گری » که چندی پیش برای سینما فیلمی از آن ساخته بودند و اخیراً ترجمه فارسی آن نیز منتشر شده است اگر چه داستان گیرنده و با قوتیست بیشتر باین

جهت مشهور شد که حاوی همان نوع القای فساد و اغوای شیطانی بود. اما اولین تصنیف او که قبول عام حاصل کرد و برای او شهرت خوب و نفع هنگفت آورد نمایشی بود با اسم «بازدن لیدی ویندرمیر» و سه نمایش دیگر که بعد از آنها نوشت نیز بر عنوان و اعتبار او افزود. هم در موقعی که اینها را نمایش دادند و هم بعد از آنکه متن نمایشنامه‌های چهارگانه را بصورت کتاب منتشر ساختند طالب و خریدار آنها بسیار زیاد بود و قوت طبع و علو استعداد ادبی نویسنده را ثابت می نمود. در ۱۸۹۳ نمایشی نوشت بزبان فرانسه با اسم سالومه که در انگلیس اجازه نمایش آنرا ندادند، ولی سارا برناردت S. Bernhardt آرتیست مشهور فرانسوی سال بعد در پاریس آنرا بمعرض نمایش گذاشت. داستان این نمایش از کتاب مقدس عیسویان گرفته شده است و در کتب عربی و فارسی هم مندرج است. خلاصه آن در قسمت دوم این گفتار آورده خواهد شد.

در نمایشی که اُسکار وایلد نوشته چنانکه عن قریب خواهیم دید بعضی از جزئیات قصه با اصل داستان تفاوت دارد. بهر حال شهرت عالمگیر اُسکار وایلد و لیاقت و استعداد خارق العاده او در نمایش نوشتن بتدریج زبان مخالفین او را کُند کرده بود و بدنی او و اشتها و بید اخلاق و کج ذوقی که از دوره شاگردی در اکسفر د گریبانگیر او شده بود در کار زایل شدن بود که وقعه بدی پیش آمد و او را دشمن کام کرد، و برغم دوستانش معلوم شد که آنچه از منحرف بودن ذوق و زشتی اخلاق او معروف بوده است حقیقت داشته است، باز بقول سعدی:

گروهی نشینند با خوش پسر که «ما پاکبازیم و صاحب نظر».

زمن پُرس فرسوده روزگار که بر سفره حسرت خورد روزه دار.

باری کار اُسکار وایلد بمحاکمه کشید، و ثابت شد که مرتکب مناهی شده

است، برای او دوسال حبس با اعمال شاقه نوشتند، و در حبس بود که شعر مشهور «دستان زندانِ ردینگ» را تصنیف کرد. از این شعر هم ترجمه‌ای بفارسی شده است. همینکه از حبس بیرون آمد دیگر روی ماندن در انگلیس را نداشت، پاریس رفت و تا آخر عمر با اسم بدلی Sebastian Melmoth در آن شهر بسر برد. یکی از نمایشهای لارنس هاوسمان تحت عنوان «طنین پاریس» مربوط باین دورهٔ زندگانی اُسکار وایلد است. فوت او در ۱۹۰۰، در موقعی اتفاق افتاد که بیش از چهل و چهار سال نداشت.

(۱) لفظ طلبگار (غیر از معنی داین که امروز ازان بیشتر همین مفهوم می شود) بمعنی طالب و خواهان و جوان و آرزومند، در نظم و نثر فارسی فراوان بکار رفته است، ازان جمله در سمک عیار (ج ۱ صفحات ۲۳۰، ۲۴۶، ۲۴۹، ۲۵۸، ۲۶۵، ۲۸۱، ۳۰۱، ۳۰۹ تا ۳۱۱) بیش از دوازده بار آمده است مثل این دو جمله: **بیا تا بیرون رویم و طلبگار** ایشان باشیم مگر ایشان را بدست توانیم آوردن؛ گفت بلی، من طلبگار اوام و نمی دانم که او را کجا برده اند؛ و نظامی در خسرو شیرین گوید (چاپ وحید: ۲۴۴):

سردان رەت ۋاقف اسرار تۇند باقى ھەمە سرگشتە ھېگار تۇند
ھىتادودو ملت ھەمە دركار تۇند تو با ھەمە و ھەمە طبېگار تۇند
و. مولوى گويد (مثنوى دفتر دوم ب ۷۴۳ و ۷۴۴ و دفتر سوم ۱۴۴۲ تا ۱۴۴۷) :



اُسکار وایلد

(۱۸۵۶ — ۱۹۰۰ میلادی)

ترتیب داده و عبارات و قطعات و ابیاتی را در انگلیسی که جنبه مثلی دارد و در نوشته‌جات ادبا ممکنست بآنها استشهد شود در آن جمع کرده است قریب بیکصد و شصت قطعه و بیت و عبارت از مصنفات گوناگون اسکار وایلد انتخاب کرده و گنج‌ایده است. ولی در چند مجموعه اشعار نخبه و زبده انگلیسی که من نگاه کردم هیچ شعری از او نقل نشده است. و حتی در تاریخ ادبیات انگلستان که در پانزده جلد است و از انتشارات دانشگاه کیمبریج است دوسه باری که اسم او برده شده است بمناسبت احوال دیگران برده شده است. تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل.

گفته‌های او در باب جمال پرستی بکلی فراموش شده است، و حتی در همان عهد زندگانی خود او، چون شخص اورسوائی بار آورده بناچار در بدرگشت و مردم

(بقیه حاشیه از صفحه قبل)

طالب زر گشته جمله پیر و خام لیک قلب از زر نداند چشم عام

* * *

کاین طلبگاری مبارک جنبشی است این طلب در راه حق مانع کشی است
هرکرا بینی طلبگار ای پسر یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی وز ظلال غالبان غالب شوی

و سعدی در بوستان می گوید (چاپ گراف ص ۲۱۰ و ۲۱۹ و ۲۰۵):

مگر بوئی از عشق مست کند طلبگار عهد اُستت کند
طلبگار خیر است و امیدوار خدایا امیدی که دارد بر آ
الا گر طلبگار اهل دلی ز خدمت مکن یک زمان کاهلی
طلبگار باید صبور و حمول که نشیده‌ام کیمیاگر ملول

و هم سعدی در گلستان گوید (چاپ فروغی ص ۱۳۰) :

پیش کسی رو که طلبگار تست ناز بران کن که خریدار تست

نسبت باو بدگمان شدند، سخنان او راجع بحال پرستی فراموش شده بود^(۱)

(۱) از کتب و داستانهای اسکار وایلد آنچه بفارسی ترجمه شده و جداگانه بطبع رسیده است تا آنجا که بنده توانستم تحقیق کنم اینهاست : از اعماق (۱۳۲۹) ، اهمیت ارزست بودن (۱۳۳۶) ، بادبزن خانم ویندرمیر (۱۳۳۶) ، تصویر دوریان گری (مکرر چاپ شده) ، داستانها (۱۳۳۸) ، دوست وفادار ، دیو خودخواه ، زن بی اهمیت (۱۳۳۵) ، شاه جوان و تاجگذاری او (دو بار چاپ شده) ، شوهر دلخواه (۱۳۳۵) ، ماهی گیسو روحش (۱۳۳۸) ، فاله هائی از زندان ردینگ و خاطراتی از اسکار وایلد بقلم اندره ژید (۱۳۳۷) . از سالومه سه ترجمه منتشر شده است ، از هوشنگ شهرزاد ایرانی (دو بار چاپ شده) و از محمد سعیدی (۱۳۳۶) و از سیروس بهروزی (۱۳۴۲) . این آخری بهترین است اگرچه گاهی جمل آن مصنوعی و مشکل و دور از فهم است . ترجمه قدیمتری هم از رضا کمال (شهرزاد) سراغ داده اند که بان دسترس نیافتم و نتوانستم معلوم کنم آیا چاپ شده است یا نه .

قصه سالومه

ابوالفتح رازی در کتاب تفسیر قرآن خود بفارسی می گوید : پادشاه بنی اسرائیل یحیای زکریا را مقرب داشتی و اکرام کردی و با او در کارها مشورت کردی و از او فتوی پرسیدی و از فرمان او درنگ داشتی . و این پادشاه زنی داشت و آن زن را دختری بود از شوهری دیگر ، و آن زن پیر شده بود . پادشاه خواست تا زنی جوان کند ، زن گفت : چرا این دختر مرا بزنی نکنی که جوان و با جمال است ؟ گفت : نکنم تا از یحیی نپرسم ، اگر رخصت دهد چنین کنم . از یحیی پرسید : یحیی گفت : ترا حلال نباشد بر او نکاح بستن . پادشاه زن را بگفت : آن زن حقد یحیی در دل گرفت و گفت : من با او کیدی کنم که ازان باز گویند ؛ رها کرد تا پادشاه بشراب بنشست ، دختر را بیاراست بانواع جامه ها و زیورها و او را گفت : برو پادشاه را ساقی گری کن تا مست شود ، خویشتر را برو عرضه کن ، و در خود طمع افکن او را ؛ چون خواهد که تعرض تو کند منع کن او را و بگو حاجت تو روا نکنم تا تو حاجت من روا نکنی ؛ چون گوید حاجت تو چیست بگو سر یحیی (= یحیای) زکریا خواهم که پیش من آرند در طشتی . او رفت و پادشاه را شراب داد تا مست شد ، چون مست شد تعرض او کرد ، گفت : ممکن نباشد تا حاجت من روا نکنی . گفت : حاجت تو چیست ؟ گفت : سر یحیی در این طشت بفرمای تا پیش من آرند . او گفت : و بحدک چیزی دیگر خواه که این ممکن نیست . گفت مرا حاجت جز این نیست . چندان بگفت تا پادشاه کس فرستاد تا یحیی را بکشند و سر او را در طشتی پیش او بردند . بعد ازین ابو الفتح می گوید لشکر دشمنان اسرائیل بر بیت المقدس حمله برده آنرا گرفتند و آن زن را که زن پادشاه بود بدست آورده کشتند .

چند تن از نویسندگان و شاعران و آهنگ سازان اروپا این قصه را موضوع داستان و نمایش و منظومه و اپرا کرده اند ، از آن جمله فلور Flaubert فرانسوی منظومه ای با اسم هرودیا ساخته ؛ و اُسکار وایلد انگلیسی یک نمایش یک پرده ای بفرانسه با اسم سالومه تصنیف کرده و آن نمایش را رفیق اُسکار وایلد لُرد آلفرد دگلاس Lrod Alfred Douglas با انگلیسی ترجمه کرده ؛ هرمن زودرمن Sudermann آلمانی در داستانی با اسم آتشیهای یوحنا این قصه را جاداده ؛ ریخارد اشتراوس Richard Strauss آلمانی از روی نمایش اسکار وایلد اپرایی با اسم سالومه تصنیف کرده ؛ و ماسنه Massenet فرانسوی اپرایی با اسم هِرُدیاد ساخته که ظاهراً از منظومه فلور گرفته شده است .

سالومه که در این تصنیفها آمده است نام آن دختر است که قتل یحیی را از پادشاه اسرائیل طلب کرد ، و هِرُدیاس نام مادر سالومه است . در کتب عربی و فارسی اسم آن زن بصورت هرودیا آمده است ولی اسم دختر تا آنجا که من توانسته ام تحقیق کنم مذکور نیست . صورت عبری این اسم سالوم یا سالومه است و در یونانی سکوی شده است . در انجیل متی و انجیل مرقس خلاصه قصه آمده است ولی اسمی بآن دختر نگذاشته اند ، اما در تاریخ یوسفوس یهودی و قصه های قرون وسطای اروپا دختر هرودیا س را بنام سکوی خوانده اند . برخی از روایات مسلمانان که اسناد آنها قول کعب الاحبار و سایر علمای یهود و علمای نصاری است با تفصیلی که در تصنیفات اروپائیان آمده است چنان وفق می دهد که قبل از گفتن مجمل قصه های اروپائی گمان می کنم اشاره ای بروایات مسلمین بجا باشد . مثلاً در ترجمه فارسی تاریخ طبری آمده است که : هِرودیس ملِک بنی اسرائیل بود و او را دختری از آن برادر بود نامش هرودیا ، و در خبر دیگر گفته اند که آن دختر [دختر] زن ملک بود ، و هِرودس این دختر را دوست گرفت و خواست که او را بزنی کند ، یحیی گفت نشاید ، و ملک آن دختر را

آرزوی کرد، و هر روز ملک یک حاجتِ این دختر را می‌کرد، مادر این دختر او را پیام‌وخت که امروز اگر ملک ترا گوید چه حاجت خواهی بگویی سرِ یحیی بن زکریا را خواهم. پس ملک گفت حاجتِ دیگر بخواه که یحیی پیغامبر خداست و او را نتوان کشتن، چون مادر دختر دانست که ملک این حاجت را اجابت نمی‌کند صبر کرد [تا] بی خوردن بنشست، این دختر را بیاراست و او را جامه‌های نیکو در پوشانید و به پیش ملک فرستاد تا وی او را ساقی شود، چون ملک مست گشت آن دختر را دست بگرفت و اندر خانه‌ای برد و خواست که دست بروی نهد دختر گفت خویشتن ترا ندم تا وقتی که سرِ یحیی را به پیش من بر زمین نهی، پس ملک در آن مستی بفرمود که سرِ یحیی را بپزدند و در طشتی نهاده پیش ملک بردند.

در ترجمه تفسیر طبری (چاپ حبیب یغمائی، ج ۱ ص ۲۰۹ و ما بعد) هم آمده است: و ملک هیرودس^(۱) باز شهر آمد و بنشست و بفرستاد و یحیی بن زکریا را بخواند و او را بنواخت و عزیز کرد و وزیر کرد و خویشتن او را داد. و این ملک هیرودس^(۱) بی حکم و فرمان او هیچ کار نکردی.

پس این ملک را برادرزاده‌ای بود، دختری، و ملک او را سخت دوست داشتی. پس یک روز ملک بر یحیی فرستاد و گفت «من می‌خواهم که این دختر برادر را بزنی گیرم، توجه می‌فرمائی؟» یحیی گفت «روا نباشد که دختر برادر را زن کنی، که برادرزاده چون فرزند باشد، و فرزند را بزنی نشاید». پس این دختر بر یحیی دشمن شد.

و دختر هر روزی یک بار پیش ملک آمدی و ملک هر روزی یک حاجت از آن دختر روا کردی. و یک روز پیش ملک رفت و [ملک] گفت «حاجت خواه». دختر گفت «حاجت من آنست که بفرستی و سرِ یحیی را پیش من آوری». ملک گفت

(۱) همه جا هیردوس چاپ شده است.

« این نشاید، که یحیی پیغامبر خدای عز و جل است و پیغامبر را نشاید کشت ». پس این دختر خاموش گشت و نیز سخن نگفت، و همچنان برادر پدر خویش را خدمت همی کرد.

و یک روز این ملک سخت مست بود و این دختر بخدمت او ایستاده بود، و ملک قصد کرد که او را پیش خویش آورد و با وی نزدیکی کند، و دخترها نمی‌کرد و می‌گفت که « من آن وقت رها کنم و با تو نزدیکی کنم که بفرستی و سرییحی پیش من آوری ».

و ملک بفرستاد و سرییحی برداشتند و پیش او آوردند. و آن سرییحی را جان اندر او بود، می‌گفت « نشاید دختر برادر را زن کردن » و از سرییحی همچنین آواز همی آمد. و آنجا که یحیی را کشته بودند آن خون همی جوشید و هر چند که خاک بر سر آن می‌ریختند خون بر سر خاک می‌آمد و همچنان می‌جوشید. و خبر این خون یحیی بهمه جهان پراگنده شد و مردمان می‌گفتند که « ملک هیرودس با مردمان یکی شد و یحیی را بکشتند و آن خون او هیچ نمی‌آرامد و همچنان می‌جوشد ». پس ملکی اندر آن حوالی بود و سوگند خورد و گفت « من بروم و بیت المقدس را بستانم و آن ملک هیرودس و آن خلقان که در آنجا اند جمله را بکشم تا آن وقت که آن خون از جوش باز ایستد ».

پس این ملک بیامد با لشکری بسیار و در کنار بیت المقدس لشکرگاه زد، و خلیفتی را نام زد کرد. . . (خلاصه اینکه این خلیفه ملک هیرودس و آن دختر برادرش را کشت و خون ایشان بیاورد و بر آن خون یحیی ریخت و پس خون یحیی از جوش باز ایستاد و بیارامید) .

در عرائس المجالس تألیف ثعلبی نیشابوری پنج روایت در این باب هست که مجملی از هر یک از آنها نقل می‌کنم. اول اینکه در عهد یحیی بن زکریا پادشاه بنی

اسرائیل زنی فاجره داشت و یحیی او را زجر و منع می کرد و با وی گفت که در تورات نوشته است زنان بدکاره چون در روز قیامت مبعوث می شوند بوی عفن تر از مردار دارند. این زن فرمود که یحیی را بزنند و انداختند، و با او یکی از پسران ملوک محبوس بود، و آن زن شبها وی را پیش خود می برد و یحیی از ارتباط آن دو با خبر شد و آن ملکزاده را منع و ملامت کرد، آن زن پادشاه مطلع گردید که یحیی سرایشان را می داند که بقتل او بست، دختری داشت او را بیاراست و پیش شوهر خود برد و باو گفت این دختر بگردن توحقی دارد، شاه گفت هر چه خواهی طلب کن، دختر ك گفت خواهم که زندانیان را بمن ببخشی، شاه گمان کرد که می خواهد بایشان شفقت کرده آزادشان کند. آنها را باو بخشید، مادر آن دختر محبوسین را عرض دید، چون یحیی پدیدار شد امر کرد سرش را در طشتی بریدند و طشت را دخترش بحضور پدر برد. پدرش مضطرب گردیده گفت هم خود را هلاک کردی و هم والدین خود را.

روایت دوم اینست که یحیی بنی اسرائیل را از نکاح دختر برادرشان منع کرده بود. پادشاه ایشان برادر زاده صاحبجالی داشت و هر روز حاجتی از حوائج او را بر آورده می کرد. مادر این دختر باو آموخت که چون بحضور ملک برسی و حاجت ترا پرسد بگو که می خواهم سری یحیی را ببری، و بجای این هر چه بخواهد بتو واگذار نماید قبول مکن.

روایت سوم اینست که پادشاه بنی اسرائیل یحیی را اکرام می کرد و از او در امور خود استشاره می کرد. قضا را عاشق دختر زن خود شد و رأی یحیی را در آن باب پرسید او گفت روا نیست. مادر آن دختر چون این خبر را شنید در روزی که پادشاه بی خوردن نشست دختر خود را جامه های سرخ بسیار نازك بپوشانید و بزبورها بیاراست و چادری سیاه بر روی آنها بر تن او کرد و او را بحضور ملک فرستاده گفت باو شراب بنوشان و عشو گری کن تا طالب تو شود، چون ترا خواهان شود تن دردمه

تا تعهد کند که هر چه بخواهی برآورده کند، آنگاه سریخی بن زکریا را از او بخواه.
دختر چنین کرد و یحیی کشته شد.

روایت چهارم ثعلبی که مطابق جزئی از روایت نصاری است بعد ازین نقل می‌شود و روایت پنجم او اینست که یحیی پیغمبری بسیار نیکو صورت و خوش اندام بود از همه مردان جمیل تر بود و زن شاه باو عشق شدید می‌ورزید، کس پیش او فرستاد و از او خواست که با وی سروکاری بهم زند، یحیی جواب داد که من با زنان کاری ندارم و از ایشان چیزی نمی‌دانم، ملک بهتر از عهده همبستر خود برمی‌آید. آن زن خشمگین شد و اندیشید که باید او را بقتل برساند تا مردم ازین خبردار نگردند که از وی تقاضای وصل کرده است، پی در پی بشاه اصرار کرد تا شاه یحیی را باو واگذار کرد. روزی یحیی در بیت المقدس در محراب داوود مشغول ادای نماز بود فرستاده این زن بشمشیر گردنش را زد و سرش را بنزد زن شاه برد.
حال ببینیم که این پادشاه و زن و دختر زنش که بودند.

بعد از آنکه هیرودس کبیر پادشاه فلسطین درگذشت قیصر روم او غُسطس مملکت او را بچهار بهره منقسم کرده هر ربع آن را بیکی سپرد، آن ربعی که شهر بیت المقدس در آن است و زمین جلیل خوانده می‌شود ابتدا بیک پسر هیرودس که ارخلاؤس نام داشت رسید و چون ارخلاؤس وفات یافت برادر او آنتیپاس پادشاه جلیل گردید، و در عهد این ملک بود که یحیی زکریا مقتول و عیسی بن مریم مصلوب گردید. این آنتیپاس یک نابرداری داشت که از خود او مسن تر بود و اسم او فیلیپس بود که در کتابهای ما فیلفتوس می‌نویسند. و این فیلفتوس زنی داشت بنام هرودیاس که در کتب ما هیرودیا نقل می‌کنند. هیرودیا بسیار صاحب‌جلال و جاه طلب بود، شاه آنتیپاس که برادر شوهرش بود عاشق او گردید، و او عاشق منصب ملکه شدن شد.

آنطیپاس برادرخویش را مجبور کرد که زن خود را طلاق بگوید و او را درحبس انداخت و هیرودیارا گرفت، و این زن یعنی هیرودیا دختری از فیلفوس داشت که سالومه نامیده می‌شد.

در انجیل متی و انجیل مرقس آمده است که یحیای زکریّا پادشاه را منع و ملامت کرد که زن برادرت بر تو حلال نیست، و آن زن را عاهره و فاجره و زناکار می‌خواند. هیرودیا چون این سخنان را شنید انطیپاس را بقتل یحیی ترغیب کرد، ولی شاه چون می‌دید که مردم جلیل یحیی را پیغمبری شمارند ترسید که بروی بشورند یحیی را نکشت و بحبس انداخت، و آن ملکراده‌ای که با یحیی شریک محبس بود مستبعد نیست که همان فیلفوس بوده باشد. ولی در «هرودیاد» فلور برگفته شده است که فیلیپس در ایالتا زندگی می‌کرد و آزاد بود. در انجیل می‌گوید که یحیی در بیابان پرورش یافت، لباسی از پشم شتر داشت و کمر بندی از چرم بر میان می‌بست و معاش وی از ملخ و عسل بیابانی بود. درسی سالگی بمرتبه نبوت ممتاز شد و در کنار رود اردن موعظه می‌کرد و مردم می‌گفت توبه کنید که ملکوت آسمان نزدیکست. مردم نزد وی می‌آمدند و بگناهان خود اعتراف کرده در درون رود اردن از وی تعمید می‌یافتند، تا هم از خباثت باطن پاکیزه شوند و هم از نجاست ظاهر، و باین جهت یحیی را نصاری «تعمید دهنده» یا «معمدان» می‌خوانند. باز در انجیل می‌گوید که هیرودس انطیپاس در روز جشن تولد خود ضیافتی ترتیب داده بود و با امرا و بزرگان جلیل و سرکردگان لشکر خود بعشرت و شادی مشغول بود. دختر هیرودیا وارد مجلس شد و در حضور جماعت رقصی کرد که شاه و هم نشینان او را مسرور ساخت، و ملک بآن دختر گفت هر چه خواهش داری از من بطلب که من بخواهم بخشید و قسم خوردم که حتی اگر نصف مملکتش را بخواهد نیز باو بدهد. دختر بنزد مادر خود رفته از او کسب رأی کرد و سپس بپس بزم ملک برگشته او را گفت که من از توسریحیای معمدان را می‌خواهم و پس ملک بغایت دلگیر گشت، ولی چون قسم خورده بود و در حضور جماعت نمی‌خواست خلع

وعده‌ای مرتکب شود فی الفور جلا دی را فرستاد سر یحیی بن زکریا را در زندان از تنش جدا کرده در طبق گذاشت و آن را آورد و بدختر داد ، و او طبق را بحضور مادرش برد .

سابقاً ذکر کردم که صاحب عرایس المجالس باین روایتی که علای نصاری گفته‌اند اشاره کرده است . خلاصه این روایت او اینست که هیرودس بخاطر زنی هرودیا نام یحیی را کشت و این هرودیا زن برادر او بود که فیلفوس نام داشت ، هیرودس عاشق آن زن شد و او نیز تن بفجور در داد ، یحیی او را منع کرد و گفت این حلال نیست ، آن زن از هرودس خواست که سر یحیی را باو بدهد .

مشهورترین تحریر ادبی این قصه آن نمایشی است که اُسکار وایلد نویسنده انگلیسی بفرانسه نوشت . پیش از او عده‌ای از نویسندگان فرانسه و آلمان این داستان را بصورت نمایش در آورده بودند ، ولی از میان آنها اُسکار وایلد فقط از تصنیفات فلوپرو میترلینک و اَلْتِدرُف و کتاب انجیل استفاده کرد . در ۱۸۹۲ می‌خواستند آن را نمایش دهند و سارا برنارد آرتیست فرانسوی برای آنکه در آن شرکت کند بلندن رفت ، اما مأمور سانسور نمایشها اجازه عرضه کردن آن را نداد ، زیرا که برحسب قانون انگلیس اشخاصی را که در انجیل و تورات مذکورند نمی‌شد که در صحنه نمایش نشان داد . اما چاپ آن مانعی نداشت و چهار سال بعد از آن در پاریس نمایش هم داده شد . در انگلستان در ۱۹۰۱ یک بار بطور خصوصی برای مدعوین معدودی نمایش دادند ، ولی تا سال ۱۹۳۱ از توقیف خارج نشد ، و همینکه اجازه عرضه کردن آن داده شد فوراً نمایش دادند . علاوه بر ترجمه انگلیسی که سابقاً ذکر کردم ترجمه آلمانی و چکوسلواکی و هلندی و یونانی و ایتالیائی و مجاری و لهستانی و روسی و اسپانیائی و سوئدی و حتی یهودی آن نیز منتشر شده است .

در نمایش اُسکار وایلد و اپرای ریخارد اشتراوس که از روی آن نمایش گرفته

شده است اشخاص عمده همان چهارتن اند که سابقاً شناخته ایم؛ یعنی هرودس پادشاه یکت رُعب از سرزمین فلسطین، هرودیاس که زن پادشاه است و سابقاً زن برادر او فیلیپس بوده است، سالومه دختر همین هرودیاس از فیلیپس، و یوحنا یا یحیی که اصل عبری اسم او یهوحنان بوده است.

در ایوان وسیعی از قصر هرودس چند سرباز با هم سخن می گویند، صدای یوحنا بگوش ایشان می رسد که مژده آمدن مسیحارا می دهد، و از گفتگوی سربازان معلوم می شود که این مرد یکت نفر نبی الله است که در بیابان سکونت گزیده بوده است و جامه ای از پشم شتری پوشیده و کمر بندی از چرم بر میان می بسته و همینکه شهر آمده بوده است رُعب در دفا انداخته بوده است و دوازده حواری داشته و انبوه عظیمی از مردم پیرو او شده بوده اند. او را در چاه متعنتی محبوس کرده اند، و در همان چاه بود که برادر پادشاه را یعنی شوهر هرودیاس را نیز حبس کرده بودند و او دوازده سال آنجا ماند و نمرود تا عاقبت جلا دی او را خفه کرد. در این صحن سالومه از طالار پذیرائی باین ایوان می آید و مشغول هوا خوری و تماشای ماه و ستارگان می شود، بانگ یوحنا بلند می شود، و سالومه از سر کرده مستحفظین شاهی نام او را می پرسد و اطلاع حاصل می کند که این نبی مرد جوانیست، و سالومه تقاضای دیدن او را می کند. هر چه سر کرده عزری آورد که پادشاه دیدن او را بر عموم مردم ممنوع کرده است دختر اصراری ورزد، و سر کرده بخاطر عشقی که باو دارد عاقبت راضی شده امری دهد که یوحنا را از چاه بیرون بیاورند. یوحنا در زنجیر است و همینکه او را بایوان می آورند بهمان صدای رعب انگیز سخن می گوید و با الفاظ و عبارات رمزی بدستگاه دیوانی و به مادر سالومه دشنام می دهد و لعنت می فرستد. سالومه را رُعب می گیرد اما رعب او بتدریج با احترام و تعظیم و علاقه و عشق مبدل می شود. بجانب یوحنا رفته با او سخن می گوید و

یوحنا اورا دختر سدوم می خواند، مع هذا سالومه باواظهار عشق می نماید، بدن سفید اورا برف تشبیه می کند، زلف اورا بیک خوشه انگور سیاه، دهان اورا بیک انار شکافته یا بیک شاخه مرجان یا بکمان شاهنشاه ایران که آنرا بقرمزی اندوده اند و دو گوشه آنرا بمرجان زینت نموده اند. آرزوی کند که لبان یوحنا را ببوسد، اما نبی بنی اسرائیل ابا کرده باو دستور می دهد که برومسیحار که ظهور کرده است بیاب و در حضور او زانو بزنی و از او بخشایش گناهان خود را بخواه؛ با این سخن از پله پائین رفته بچاه خود برمی گردد، و سالومه پی در پی فریاد می زند که من لب ترا خواهم بوسید، یوحنا، من لب ترا خواهم بوسید.

هرودس و هرودیا و کلیه درباریان از طالاریار بایوان می آیند. هرودس در جستجوی سالومه آمده است، آتی دور از او نمی تواند بماند، اما سالومه از او گریزان است و از اینکه پادشاه دائم باو خیره خیره نگاه می کند متاثر است و مادر سالومه نیز طبعاً از اینکه دختر خود او جای اورا در دل شوهرش گرفته است معذب و غضبناک است. همواره پادشاه گفته است و الحال نیز پی در پی می گوید که این اندازه بسالومه خیره مشو. خوانهای عاج و مائده های زبرجد می آورند، بران میوه و شراب و انواع نقلها می چینند؛ هر چه از دختر تقاضا می کنند که بیا با من بنشین میوه بخور شراب بنوش، دختر ابا می کند. باز آواز یوحنا شنیده می شود که می گوید روز بلا و آفت که از ان پیشگویی کرده بودم رسیده است. هرودیا به پادشاه التماس می کند که این مرد را ساکت و خاموش کن؛ هرودس می گوید این مرد برضد تو چیزی نگفته است، و انگهی نبی بزرگبخت؛ و هرودیا پاسخ می دهد که من به نبی اعتقاد ندارم، هیچ کس نمی تواند غیب بگوید و از پیش از آنچه خواهد شد خبر بدهد. پادشاه می گوید تو از این مرد می ترسی، ورنه بایست اورا بدست یهودیان که شش ماهست تقاضای قتل اورا می کنند سپرده باشی که اورا بکشند. چند تن از یهود که آنجا حاضرند دنبال سخن را

می‌گیرند و مباحثات کلاهی و دینی شروع می‌شود که آیا خدا پنهان است یا در تمامی اشیاء جهان از نیکو بد مندرج است؛ آیا سخنان حکمای اسکندرینه راستست یا نه؛ آیا ملائکه‌ای هست یا نه؛ آیا آنچه می‌گویند که این یوحنا همان الیاس نبی است که اینک پس از سیصد سال باز ظاهر شده است راستست یا نه. اختلاف عقاید دینی در میان اصناف و فرق مختلف کلیمی و در بین آنها و نصاری که پیروان یوحنا باشند بسیار زیاد است، و در ضمن این مباحثات مکرر صدای یوحنا شنیده شده است. هر دوس که در این مدت متوجه سالومه بوده و هوس عشقبازی با او را می‌بخشید، عاقبت از استماع این مباحثات ملول می‌شود، بسالومه می‌گویند بیا برای من برقص، من امشب شاد و مسرورم و می‌خواهم که برای من برقصی. مادر سالومه بدختر خود امر می‌دهد که نباید برقصی، سالومه هم مایل برقصیدن نیست، اما اصرار و تمنای هر دوس بیشتر و شدیدتر می‌شود، و هر چه زنش او را از این اصرار کردن منع می‌کند او دست بر نمی‌دارد، و با زن خود تند می‌شود که حق با یوحناست و از دواج تو و من درست نیست مخصوصاً که تو نازائی و بچه‌ای نمی‌آوری و باید ترا رها کنم. باز سالومه اصرار می‌کند که برای من برقص، من امشب حزین و مغمووم و می‌خواهم که برای من برقصی، اگر برای من برقصی هر چه بخواهی بنویسم و دهم هر چند که نصف مملکت مرا بخواهی. باین کلام و وعده سالومه بر می‌خیزد و می‌پرسد که آیا هر چه بخواهم بمن می‌دهی؟ شاه می‌گوید هر چه بخواهی حتی نصف مملکت را. سالومه او را قسم می‌دهد، و او بحیات خود، بتاج خود، بنجدایان خود قسم یاد می‌کند که اگر سالومه برای او برقصد هر چه از او بخواهد باو خواهد داد، حتی اگر نصف مملکتش را بخواهد. این اصرار او بیاد کردن نصف مملکتش بی جهت نیست: توقعش اینست که این برادرزاده خود را بزنی بگیرد و او را بانوی مملکت خود کند، و باین اعتبار او شریک مملکتش خواهد شد. باو می‌گوید اگر تو بپسندی و نصف مملکت مرا بخواهی لباس بانوی مملکت بر تو برانده خواهد

بود. سالومه حاضر برقصیدن می‌شود غلامی را می‌فرستد که برای او عطر و هفت جامه نازک رنگارنگ بیاورد، پای خود را برهنه کرده آن جامه‌ها را بتن می‌کند، عطر بر بدن می‌زنند و برقص می‌آید.

در آرایش استراوس این رقص را سالومه چنان می‌کند که در ضمن رقصیدن آن جامه‌ها را یک بیک از تن می‌کند و بدوری اندازد و در رقص آخری برهنه است. همینکه رقص او بانه می‌رسد در پیش عم خود زانو زده از وی تقاضا می‌کند که بفرما برای من سر یوحنا را در طبق نقره‌ای بیاورند. هر دیا از شنیدی این تقاضا غرق در سوری شود، اما هر دوس امتناع می‌کند، پی در پی با وی گوید نصف مملکت مرا بخواه و این را بخواه؛ گوئی از زمره دارم که وقایع دور دست را در آن می‌توان دید، آن را بتوی دهم، و ازین بگذر؛ بتو وعده می‌دهم که ترا بنگاه‌های خیره خود دیگر آورده نسازم؛ آن صد طاووس سفید مرا که در دنیا نظیری ندارند بگیر؛ آخر این مرد شاید که رسول خدا باشد، از او چه آزاری بتو رسیده است؟ آفت و بلائی بر سر ما خواهد آمد، از این آرزو بگذر؛ همه جواهر مرا بگیر، آن گردن بند مروارید مرا که پنجاه دانه شاهوار در آنست و در چهار صنف برشته کشیده‌اند بگیر و این را بخواه. در جواب این همه تضرع و التماس او سالومه پی در پی او می‌آورد که عهد کرده‌ای و قسم خورده‌ای، بعهد خود وفا کن، من سر یوحنا را می‌خواهم و بس.

هر دوس از اینکه چنان عهد و پبانی کرده بود پشیمان می‌شود ولی چاره‌ای بجز تسلیم ندارد، امر می‌کند که سر یوحنا را برای او بیاورند، جلا دبی آنکه انگشتی شاه را با بدهند حاضر بار تکاب این قتل نیست، هر دیا انگشتی را از انگشت او بیرون کشیده برای جلا دبی فرستد. جلا دبان درون چاه می‌رود، سالومه چنان بی صبر است که از بالای چاه باندرون نگاه می‌کند و تعجب دارد که چرا صدائی نمی‌شنود چرا یوحنا ناله و فریاد و زاری نمی‌کند. دست و بازوی سیاه بزرگی، که دست و بازوی

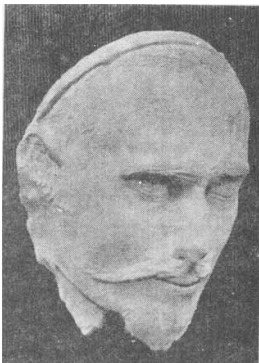
جَلّاد سیاه‌است با سپری از چاه بیرونی آید و بر روی سپر سر یوحناست. سالومه آنرا می‌گیرد، هر دوس چشم خود را می‌بندد که نبیند، هر دو دِیاس تبسم می‌کند، و نصرانیان بخاک می‌افتند. سالومه با آن سربنای راز و نیاز را می‌گذارد و بآن خطاب و عتاب می‌کند که: نمی‌خواستی که من لب ترا ببوسم، اما حال من خواهم لب ترا بوسید، بدن‌دان خود آنرا چنان گاز خواهم زد که میوه رسیده را گاز می‌زنند؛ اما چرا بمن نگاه نمی‌کنی؟ چشم تو که آنچنان هایل و وحشت‌انگیز بود اکنون بسته است. زبان تو که مانند یک افعی سرخ پی در پی زهر می‌ریخت دیگر نمی‌جنبد و چیزی نمی‌گوید. آن افعی سرخ که بر من زهر می‌ریخت چرا دیگر نمی‌جنبد؟ تو مرا نخواستی، مرا ردّ کردی، مرا بید یاد کردی، اما من هنوز زنده‌ام و تو دیگر جان نداری، سر تو در دست منست و با آن هر چه خواهم می‌توانم کرد. می‌توانم آنرا پیش سگان صحرا یا مرغان هوا بیندازم. ای یوحنا، تو یگانه مردی بودی که من دوست داشتم، از مردهای دیگر عالم متنفرم، اما تو صاحب جمال بودی، بدنت ستونی از عاج بود، از بدن تو سفیدتر به عالم چیزی نبود، از موی تو سیاه‌تر در جهان هیچ نبود، از لبان تو سرخ‌تر بگیتی چیزی نبود. آخرای یوحنا چرا بر من نظر نینداختی؟ اگر مرا دیده بودی دلت بر من مهربان شده بود و همچنان که من ترا دوست می‌داشتم تو مرا دوست می‌داشتی. ترا چگونه دوست داشتم، و چگونه هنوز هم دوست می‌دارم! من نشئه جمال توام و گرسنه جسم توام، هیچ شراب و میوه‌ای مرا سیر نمی‌کند. من ملکزاده‌ای بودم و تو مرا تحقیر کردی، دوشیزه‌ای بودم و تو چشم مرا بشهوت باز کردی، اهل سترو عفاف بودم و تو کلیه عروق مرا از آتش پر کردی.

هر دوس طاقت شنیدن این سخنان و دیدن این حرکات را ندارد، می‌گویند چراغها و مشعلها را خاموش کنند، ابرو مه نیز روی ماه و ستارگان را می‌پوشد، هر دوس در حال بیرون رفتن است که بانگ سالومه را می‌شنود که در مستی عشق و جنون شهوت

نعره می‌زند که «آخر لب ترا بوسیدم ای یوحنا، دهان ترا بوسیدم. از دهانت مزه‌ای
تلخ چشیدم، آیا تلخی خون بود، آیا تلخی عشق بود؟ می‌گویند که عشق تلخ است،
باشد، چه باک، من آخر لبان ترا بوسیدم ای یوحنا».

ناگهان پادشاه می‌غرد که این زن را بکشید.

گروهی از سپاهیان پیش می‌تازند و در یک لحظه تن سالومه دخترِ هرودیا را
بضربت سپرهای خود بخاک می‌اندازند و تباه می‌سازند.



فرانسيس تامپسن

(از قالب صورت او که دوسال قبل از وفاتش ساخته)

باز گشت بنده‌ای گریزان

غلام خواجه‌ای بودم گریزان گشته از خواجه

در آخر پیش او شرمنده با تیغ و کفن رفتم^(۱)

این حکایت گلستان را همه خوانده‌ایم:

بخشایش الهی گمشده‌ای را در مناهی چراغ توفیق فراراه داشت تا بحلقه^۲

اهل تحقیق درآمد، بیمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمائم اخلاقی بجاآید
مبدل گشت ...

چنین گمراهان و از خدا برگشتگان در تمام ادوار و در همه اقوام بوده‌اند که

روزی تائب شده‌اند و در میان عرفا و اهل صفا درآمدند؛ شبلی معروف یکی از
اینان بوده است. حاکم دماوند بوده و سالها جو و تعدی می کرده است. یک روز از
آن زندگانی و آن عمل پشیمان شد، «پیش جنید آمد و گفت: گوهر آشنائی بر تو
نشان می‌دهند، یا ببخش یا بفروش. جنید گفت: اگر بفروشم ترا بهای آن نبود، و
اگر بخشم آسان بدست آورده باشی قدرش ندانی، همچون من قدم از فرق ساز و
خود را در این دریا انداز تا بصبر و انتظار گوهرت بدست آید. پس شبلی گفت:
اکنون چکم؟ گفت برو یک سال کبریت فروشی کن. چنان کرد. چون یک سال
برآمد گفت: در این کار شهری و تجار قی در است، برو یک سال در یوزه کن چنانکه

(۱) این بیت را با دو بیت دیگر (قبل و بعد آن) دولتشاه در تذکره الشعراء خود

به سلطان اویس جلایر نسبت داده است که در جوانی بسال ۷۷۰ (ظ) در گذشت. در مستنجات
فارسیه شارل شفر (ج ۲ ص ۲۰۰ و ۲۰۶) نیز بنام سلطان اویس آمده است.

بچیزی دیگر مشغول نگردی. چنان کرد تا سر سال را که در همه بغداد بگشت و کس او را چیزی نداد. باز آمد و با جنید بگفت. او گفت: اکنون قیمت خود بدان که تو مرخلاق را بهیچ نیرزی، دل در ایشان میندو ایشان را بهیچ بر مگیر. آنگاه گفت: تو روزی چند حاجب بوده‌ای و روزی چند امیری کرده‌ای، بدان ولایت رو و از ایشان بختی بخواه. بیامد و بیک یک خانه در رفت... چهار سال درین روز گذارشد. پس بجنید باز آمد. او گفت هنوز در تو چیزی از جاه مانده است، برو یک سال دیگر گدائی کن. گفت هر روز گدائی می کردم و بدوی بردم، او آن همه بدرویشان می داد و شب مرا گرسنه می داشت، چون سالی برآمد گفتم: اکنون ترا بصحبت راه دم لیکن بیک شرط: که خادم اصحاب تو باشی. پس یک سال اصحاب را خدمت کردم تا مرا گفت: یا ابابکر اکنون حال نفس تو بنزدیک تو چیست؟ گفتم: من کمترین خلق خدا می بینم خود را. جنید گفت: اکنون ایمانت درست شد^(۱).

فرانسس تامپسن Francis Joseph Thompson شاعر انگلیسی یکی از این مردان بوده است، و شعر او «یوزخدا» که موضوع این گفتار است داستان پر حادثه‌ایست بیانی شاعرانه و لطیف از فرار خود او از دین و گریز از خدا، و احساس او که لطف یزدان دائم او را پی می کند، تا عاقبت چاره جز تسلیم نمی بیند. داستان گریختن روح است از حبیب و عاشق خود، و با اولین جمله آن مفتاح درام بدست می آید: می گریختم. می گوید: در محبت بشری می گریختم؛ اما

برجویار روضه امید، تا منم، سر سبز و تازه هیچ نهالی نیافتم.
بهر سو که می گریخته است محبت ایزدی مانند سگی شکاری دنبال او بوده است:
او همی شد، ازدها اندر عقب چون سگ صیاد و دانا و محب
چون سگ صیاد، جنبان کرده دم سنگ را می کرد ریگ اوزیرم

(۱) تذکرة الاولیای شیخ عطار چاپ لایدن ج ۲ ص ۱۶۱ تا ۱۶۲.

از او پناه بدلهای مردمان می برده است، و او در دلهارا براو می بسته، قُلْ إِنِّي لَنْ
يُجِيرَنِي مِنَ اللَّهِ أَحَدٌ وَلَنْ أَجِدَ مِنْ دُونِهِ مُلْتَحَدًا:

عزیزی که هرگز از درش سر بنافت بهر در که شد هیچ عزت نیافت
از هویت تعقیب کننده بی خبر نیست و می داند که مأمور مهر ایزد است، ولیکن ازین
نیز واقفست که هر نوازش لطف او را هزاران گدازش غم در پی است:
ای عشق خونم خورده ای صبر و قرارم برده ای؛

از فتنه روز و شب پنهان شدم همچون سحر.

در لطف اگر چون جان شوم از جان کجا پنهان شوم؟

گر در عدم غلطان شوم اندر عدم داری نظر.

و شکارنده چنان مصر است که هرگز گریزنده مجال فرار نمی یابد:

طاووس و مگس بیک محل باشد چون باز غم تو در شکار آید.

از عشق مردان و زنان و عشق فرزندان طبیعت طرفی بر نمی بندد، روی بعشق خردسالان
می آورد، و باردیگر بعشق طبیعت بازی گردد، ولیکن این عاشق «صرصرنگ»
پولاد رنگ صاعقه انگیز «وی را از همه چیز و از همه کس محروم می سازد و هر عشق و
آمیزشی را بر او سرد و بی فایده می کند. در محفل بزم و آنجا که

خروشیدن چنگ و آوای نای دل می پرستان پیرده ز جای
نال «او با نفیر نای همدام است و می گوید:

من بهر جمعیتی نالان شدم جفت بد حالان و خوش حالان شدم،
در غم ما روزها بیگانه شد، روزها با سوزها همراه شد.
با لب دمساز خود گر جفتمی همچو من گفتنیها گفتمی.

« در آثانی آن گیسو دار چون شباهنگ بغروب آهنگ می کرد و مشاطه روح جبین
صبح را رنگ، با باد صبحدم در تگ و پوی بودم، از آن مقصود جز سنگ و سبوی

ندیدم . نه تشنگی من فرونشست و نه صیّاد آسمانی از عقب کردن من آرام گرفت .
عاقبت از پای افتادم ، « زره دریده شکسته کمان گسسته کمر » تسلیم گشتم و لب باعتذار
گشودم که « حله عشق ترا تاب من آوردم و بس » - گاه می گفتم :

من پشیمانم که مکر انگيختم ، از مراد و خشم او بگریختم ؛
و زمانی می خواندم :

خویش را بر نخل او آویختم عذر آن را که از تو بگریختم .
التماس کردم که

« باز آمده ام چو خونبان بر در تو اینک سرو تیغ ، هرچه خواهی می کن !
راههای چاره را غیرت بیست لشکر اندیشه را رایت شکست
می نهم پیش تو شمیر و کفن می کشم پیش تو گردن را ، بزَن »
کاخ عمر گلدشته خویش را دیدم ویران گشته ، و نیروی عقل و فهم خود را
یافتم از کار افتاده ، و پیکر خویش را مشاهده کردم « از آن بینائی و شنوائی و گویائی
محروم مانده و در زمین بشریت پوسیده گردیده » .

شکستند چنگ و گسستند رود ، بدر کرد گوینده از سر سرود .
باران دوه خویش را بر پشت زمین از کوه گرانتر یافتم :

زمین پشت خود الوندو بیستون دارد غبار ماست که بردش او گران بوده است
از حقارت خویشتن و از بزرگی عشق خداوندگار خویش آگاه گشته گفتم :

ای عشق چُست معتمد مستی سلامت می کند ،

بشنو سلام مست خود ، دل را مکن همچون حجر !

چون دست او بشکسته ای ، چون خواب او بر بسته ای ،

بشکن خمار مست را ، بر کوی مستان برگذرا

فکر من از هر اندیشه‌ای جز اندیشه این صیاد عاشق بازمانده است :
 هر مرغ فکرکز سرشاخ طرب بچست بازش ز طره تو بمضرب می‌زدم .
 دیگر از آن فرار و دیدن اثری بجا نیست ، همه اوست و جز او هیچ نیست .
 آواز او مرا مقنبه می‌سازد و تسلیم می‌دهد که :
 من کسی درناکسی دریافتم ، پس کسی درناکسی دریافتم .
 ای تن ضعیف ، این همه رنج که برتو می‌نهم مپندار که از دشمنی می‌کنم :
 هر کرمانی که می‌جوئی بجان او نمودت تا طمع کردی دران
 ای درمه کویها بیگانه و ای درمه نقدها نهره ،
 تا دوستی منت یگانه نشود یک تیر ترا سوی نشانه نشود
 تا هر دو جهان چو فسانه نشود کشتی سلامت به کرانه نشود
 آنچه از تو بمن عاید شده است برای تو ضبط کرده‌ام ، که می‌دانم
 آئی بر من چو بازمانی ز همه ، معشوقه روز بینوائیت منم .
 اکنون راز زندگی مکشوف و معما گشوده شده است :
 امروز بحمدالله فارغ دلم از دشمن کاندر دل تنگ من جز دوست نمی‌گنجد .
 دانستم که مراد و مقصود حقیقی روح من در این جستجوی و تگ و پوی او بود و بس .
 از لطف او شکر گزارد و از نعمت عشق و معشوق و عاشق برخوردار :
 مهرت بکدام ذره پیوست رهی کان ذره به از هزار خورشید نشد .

اینست مضمون درای که در شعر « یوز خدا »^(۱) مندرج است و ترجمه آن

(۱) برای عنوان بعضی از خوانندگان اعتراض کرده‌اند ، نه تنها بر عنوان این ترجمه ، بلکه بر عنوان اصل انگلیسی آن The Hound of Heaven نیز ؛ و بعضی از نقادان و روحانیون گفته‌اند که شاعر نبایستی « صیاد آسمانی » را سگ شکاری بخواند ؛ و با (بقیه حاشیه در صفحه بعد)

عن قریب از نظر خواننده محترم می‌گذرد. عرفا و صوفیه مشرق زمین نیز چنین سخنان گفته‌اند و این ذره ضعیف را که وجود آدمی باشد سزاوار عشق ربّ الأرباب و آفریدگار عالم کبیر دانسته‌اند. من باب مثال فصلی از مرصاد العباد نجم الدین رازی را نقل می‌کنم:

«... غیرت حقّ تاختن آورد که ای آدم ترانه از بهر تمتعات نفسانی و مراتب حیوانی آفریده‌ایم، خوف آنست که اینچه نیم روزت در بهشت بگذاشتم و حُجُب فرو گذاشتم تا مرا چنین فراموش کردی و بغیر ما مشغول گشتی و با هر چیز انس گرفتی و بی فرمانی کردی و از شجره بخوردی اگر خود یک روز تمام آنجا بگذارم یکباره ما را فراموش کنی و بگانگی در بیگانگی بازی و از ماو الطاف ما هیچ یاد نیاری :

یاری که همیشه در وفای ما بود، کارش همه جستن رضای ما بود،

بیگانه چنان شد که نمی‌داند کس کو در همه عمر آشنای ما بود !

ای آدم از بهشت بیرون رو، ای حوا از و جدا شو، ای تاج از سر آدم برخیز، ای حُلّه از تن حوا دور شو، ای حُلّی از و گشاده گرد، ای حوران آدم بردفِ دورویه بزنید...
«... چون آدم را سر بدین وحشت سرای دنیا در دادند و ازیار و پیوند جدا کرد

فی همنفسی، نه همدی، نه یاری، مشکل دردی، طرفه نمی، خوش کاری،
چون بر این قاعده روزی چند سرگردان بگشت فریاد رسی ندید هم با سر ورد اول
آمد تا معلّم غیب نخته، ابجد عشق نخستینش در نوشت :

(بقیه حاشیه از صفحه قبل)

آنکه چندین مثال و مورد دیگر در شعر انگلیسی یافته‌اند که این لفظ بر مقدسین و پهلوانان قدیم اطلاق شده بوده است اختیار آن را برای صیاد عشق الهی نا مناسب شمرده‌اند. مع هذا کسی تغییر آن را جایز ندانسته است و این شعر که امروز مشهور جهانست و محبوب عیسویان و بالخصوص اهل عرفان ایشانست با همین عنوان پذیرفته شده است. در چهار صفحه پیش ازین نیز در شعر مولوی تشبیه اژدهای سومی به سگ صیاد از همین مقوله است.

تخته عشق در نوشتم باز در نویس ای نگار تخته ناز
تا بر استاد عاشقی خوانیم روزکی چند باز ناز و نیاز
دیگر باره گلیم درد در بر انداخت « رَبَّنَا ظَلَمْنَا » آغاز نهاد، گفتند: ای آدم
آئی بر ما چو فارغ آئی ز همه ؛ معشوقه روز بی نوائیت منم !

گفت: خدایا مرا این سرگردانی می‌بایست تا قدر الطاف تو بدانم، حق خداوندی تو
بشناسم؛ مرا این مذلت و خواری در خور بود تا مرتبه اعزاز و اکرام تو باز بینم؛ بدانم
که با این مشتی خاك لطف خداوندی چه فضلها کرده است و از کدام درکت پکدام
درجت رسانیده، و تشریف « خَلَقْتُكَ فَرَدَّ الْفَرْدُ » ارزانی داشته، و بقرب
پیوند از اغیار بریده که « كُنْ لِي اَكُنْ لَكَ ». پس امروز عاجزوار بکرم تو باز
گشتم، و اگر چه زبان عذرم گنگست می‌گویم:

روزی دوسه گری تو شکیب آوردم صد عذر لطیف دلفریب آوردم .
جانا ز غمت سر بنشیب آوردم ، دریاب ، که پای در رکیب آوردم !

« در این تضرع و زاری آدم را بروایتی مدت چهارصد سال سرگشته و دیده
بخون دل آغشته بگذاشتند، و عزت ربوبیت از کبریای عظمت با جان مستمندو دل
دردمند آدم می‌گفت: من ترا از مشتی خاك ذلیل بیافرینم و بعزت از ملایکه مقرب
برگزینم و ترا محسود و مسجود همه گردانم و حضرت کبریا را در معرض اعتراض
« اَتَجْعَلُ فِيهَا » آرم و عزازیل را از دوستی تو دشمن گیرم و در پیش تحت خلافت تو
بردار لعنتش کشم و بترك يك سجده تو سجدهای هفتصد هزار ساله او را هبَاء مَشْهُورَا
گردانم و بضربت « فَاَخْرِجْ مِنْهَا » از جوار خودش دور کنم، تو شکر این نعمتها
نگزاری و حق من شناسی و قدر خود ندانی و دشمن را دوست گیری و دوست را دشمن
دانی و مرا و خود را در زبان دوست و دشمن اندازی ! لاجرم چون سطوت قهاری ما...
دستبرد بنیاید باید که در صدمت اول بصبر پای داری و چین در ابرو نیاری

روزی که زمانه در نهیت باشد باید که در آن روزشکیت باشد
 بدنیز چونیک درحسیت باشد نه پای همیشه در رکیت باشد
 «آدم آن دم بنگذاشت و باز عَلمَ عجز برافراشت و بقلم نیاز بر حصیفه^۱ تقصیر
 صورت اعذار می نگاشت و با دل بریان و دیده گریان زبان جاننش می گفت (۱):

گر نه واگیری ابرو سام او سر انند موم که گیره لام او سر
 ارم اج در برانے ور بر بوم میان اهنامه کاران جام او سر
 خداوندا باز دیدم که همه عاجزیم و قادر تویی، همه فانییم و باقی تویی، همه درمانده ایم و
 فریادرس تویی، همه بی کسم و کس هر کس تویی. آنرا که تو برداشتی میفکن، و
 آنرا که تو بنگاشتی مشکن! عزیز کرده خود را خوار مکن؛ شادی پرورده خود را
 غمخوار مکن! چون تو برگرفتی هم تو بدار؛ مارا بما مگذار، و بدین بیخردگی معذور
 دار، که این تخم تو کشته ای و این گل تو سرشته.

اگر بار خارا است خود کشته ای، و گر پرنیانست خود رشته ای.
 «چون زاری آدم از حد بگذشت و سخن بدین سرحد رسید آفتاب اقبال
 «فَتَلَقَىٰ آدَمُ مِنْ رَبِّهِ كَلِمَاتٍ فَتَابَ عَلَيْهِ» از این مطلع طلوع کرد؛ شب
 دیچور ادبار فراق را صبح صادق سعادت وصال بدید، و از الطاف ربوبیت
 بعبودیت آدم خطاب رسید:

باز آی، کرانچه بودی افزون باشی، و ر تا بکنون نبودی اکنون باشی.
 اکنون که بوقت جنگ جانی و جهان بنگر که بوقت آشتی چون باشی! «
 مثال دیگر اقوال بهاء الدین بلخی است در معارف او، ص ۱۴ و ما بعد:

«اکنون اگر فروشوم و اگر بالا روم و اگر زیرشوم بجا روم؟ اگر دریاست
 کیسه^۲ الله است و اگر آسمانست صندوق الله است و اگر زمین است خزینه^۳ الله است ...

(۱) این دوبیتی بزبان رازیست و دوسه لفظ آن بر من مجهولست.

ای الله، من پیش تو آمده‌ام که خداوند من تویی (و همه آشنا و خویشاوند و ولی نعمت من تویی)، جز تو کرا دارم؟ اگر از اینجا بروم، ای الله، کجا روم و چه جا دارم؟

«باز اگر غم و اندوه آیدم می‌بینم که آن غم و اندوه زلفِ مشکینِ الله است که بر روی من انداخته است، آن را بازی بینم که بری دارد آن را از من، گوئی که الله اینهارا که می‌بینم رهنمون کرده است به عزیز داشت من که نعمتِ الله‌ام، و نعمتِ الله را عزیز می‌باید داشتن.»

هم در آن کتاب آمده است، ص ۲۴ تا ۲۵:

«اکنون هر جزوی از اجزای من می‌گوید که اَعُوذُ بِاللّٰهِ یعنی همه راحت از الله می‌خواهم و همه گشاد از روی دیدِ الله می‌خواهم و همه امید من و خوشبهای من به الله است. چون مرا از الله یاد آید می‌دانم که الله مرا به خود می‌کشد و به دوستی و اکرام مرا بخود می‌خواند. در آن دم روح خود را می‌بینم که بنده کنان و خاضع وار به حضرت الله می‌آید و همه کسوت‌های غفلت و صُور را بر خود می‌دراند و ضرب می‌کند عاشق وار، و همه کارها و جد‌ها و جهد‌ها و تعظیم و طاعت و رحم و شفقتِ خاقان می‌ورزد. باز نظر می‌کنم که این همه مشیت‌ها و فعل‌های من همه بمشیت و فعلِ الله است، نه چنانکه همچو جبری مرده و گستاخ باشم. باز با خود می‌اندیشیدم بدانکه روح من معظمِ الله (؟ الله؟) است و متفکرِ کارِ الله است و می‌ورزد تا دوستیِ الله زیاده شود، بهیچ وجهی نمی‌نمود که این احوال مرضیِ الله باشد یا نه. الله الهام داد که هرگز دوستی از یکجانب نباشد، دوم تقدیر گیر که روح کسی دیگر در بند دوستی تو باشد و در بند آن باشد که تا دوستی تو او را حاصل شود، آنگاه دوستی قائم شود. پس دانستم این کوشش من در محبتِ الله همه مَرْضیِ الله باشد.»

باز در آن کتاب آمده است، ص ۴۷ تا ۴۸:

«عَلَمَ عَلِمُوا اَدْرَاکُرا بدست تومی‌دهند تا از خود سلطانی نکنی، و بدانی

که این امیری بتو کسی دیگر داده است، همان زمان که این عِلْم علم و ادراک را به دست توی دهند می نگر که که می دهد و از بهر چه می دهد . از بهر آن . . . این ادراک را در تو پیدا می کنند چون شمع و بهر گوشه پیش توی گردانند تا چون بر این خزان واقف شوی خدمتِ خداوند خزینه کنی تا ترا عطاها دهد . . . آخر این ادراک و نظر روح تو چون چراغیست که الله بهر جای و در هر گوشه می گرداند تا موجودات آن زاویه ترا مکشوف می شود . تو چرا چون دزدان درمی افتی و خود را پُر باد می کنی از بادِ کسب و کار^(۱) و تدبیر ؟ تو بهمه کویها فرو دویی از مقامری و قلاشی و خدمت گری و بیجا بر آوردن و تحصیل علم و تحصیل مراد، پس تونوانی از خزینه ما چیزی بیرون بردن . تو همه حیلها بکن تا از ادراک فرومانی و خزینه ما بسلامت بماند، لیکنی لَا یَعْلَمُ مِنْ بَعْدِ عِلْمٍ شَيْئًا . تو هر گاهی که می روی تدبیری و کاری بر خود می نهی تا گران بار می شوی از سوداهای دنیا که داری . تو چنگ در حیات دنیا در زده ای و می پیچی و در می آوری تا از تقدیر افنای ما بستانی و یقین می دانی که بس نیائی و همچنان در می آوری — ناصیه ترا گرفته ایم بعالم غیب می بریم که « بیا تا ببینی آنچه ترا وعده کرده ایم و تو منکری شده ای » . و همچنانکه ماهی در شست مانده باشد در آب و در دریا و از عالم آب به عالم خاکش می آرند و اوسری پیچاند تا نبیند جز آن عالمی که در وی است، تو نیز به هر کوی روی و قوتی می کنی به هر شغلی تا سر از عالم غیب بکشی . ای بیچاره، از بس که همه روز کاروان سودای فاسد بر می گذرد از سینه تو جمله نبات خیر و اوصاف پسندیده ترا پی کوب کردند و ستوران این کاروان خوردند . اکنون نومید مباش، به توبه گرای و زمین دل را شیار کن و زیر و زبر کن و اوصاف بدو سختی را زیر آرو نرمی را بر زیر آرو . . . پس هر چه کنی از بهر آن جهان کن، از احوال این جهان هر چه بخاطر

(۱) یا : هر بار می کنی از بار کسب و کار .

می‌آید نظر ازان کوتاه می‌کن تا ترا به ازان دهد، ازانکه محال باشد که الله منظور ترا و مصوّر ترا از توستاندو به ازانیت باز ندهد.

همچنین در آن کتابنت، ص ۱۳۷:

« دل تو اگر به جمال می‌رود می‌فرماید که « جمال بی عیب اینجاست » ؛ و اگر به مال می‌رود می‌فرماید که « غنای بی عیب اینجاست » ؛ و اگر به جاه می‌رود می‌فرماید که « جاه بی عیب اینجاست » ؛ و اگر بمؤانست سماع و سخن کسی دیگر می‌رود « سخن بی عیب اینجاست و رحمت و رأفت بی عیب اینجاست ... مُرغ فرخ خود چنان نگاه ندارد که من دوست خود را زیر بال خود دارم » ، تا نا امید نشوی که الله جنس من نیست. مرا به خوشی جمال خود مؤانستی ندهد، که از هیچ جنسی ات آن خوشی نباشد که از الله باشد، سبحانه. می‌فرماید الله که « تو عاشق و طالب هر چه هستی آن بی عیبی نیست، چوپال و بی عیب منم عشق اینجا آر! »

و فرزند او، مولانا جلال الدین محمد در غزل ۳۲۲ می‌گوید:

آمده‌ام که تا بخود گوش کشان کشانمت

بی‌دل و بی‌خودت کنم در دل و جان نشانمت

آمده‌ام که تا ترا جلوه دهم در این سرا

همچو دعای عاشقان فوق فلک رسانمت

صید منی، شکار من، گرچه زدام جسته‌ای

جانب دام باز رو، و ز روی برانمت

همو در غزل ۳۳۰ می‌گوید:

بارِ دگر آن دلبرِ عیار مرا یافت سرمست همی‌گشت به بازار مرا یافت

پنهان شدم، از رنگس مخمور مرا دید بگریختم، از خانه خمار مرا یافت

بگریختم چیست؟ کز و جان نبرد کس پنهان شدنم چیست؟ چو صد بار مرا یافت

گفتم که «درانبوهی شهرم که بیابد؟» آن کس که درانبوهی اسرار مرا یافت
 ای مزده که آن غمزه نغماز مرا جست وی بخت که آن طره طرار مرا یافت
 ازخون من آثار بهر راه چکیده ست اندر پی من بود به آثار مرا یافت
 چون آهو از آن شیر رمیدم به بیابان آن شیر گه صید به کهسار مرا یافت
 جامی که بر د از دلم آزار بمن داد آن لحظه که آن یار کم آزار مرا یافت
 امروز نه هوشست و نه گوشست و نه گفتار کان اصل هر اندیشه و گفتار مرا یافت

هم مولانا در مجالس سبعة گوید (چاپ استانبول ۱۹۳۷ ص ۷۲):

«پادشاه ابدو از لرا شکار عزیز دل عاشقانست، که إن الله یَفْرَحُ بِتَوْبَةِ
 عَبْدِهِ الْمُؤْمِنِ؛ زهی تقاضای رحمت که بندگان را بگریزانند بغیرت و بیگانه کند، و
 باز شکار کند به رحمت.»

و فرزند مولانا، بهاء الدین محمد ثانی، در ریاب نامه که در ذی الحجه سال

۷۰۰ سرودن آن پایان رسید، گوید:

جز خدا باقی نماند هیچ چیز از غلام و شاه و از خوار و عزیز
 پس خدا را گیر اگر خواهی بقا تا که باشی دم بدم در ارتقا
 زنده مانی چون خدا جانت دهد از خطر دایم نگهبانت شود
 جمله قرآن را فرو رُقم بفکر دُرّهای نادره سقّم بفکر
 حاصل هر آیتی دیدم من این که بیّر از غیر من ای مرد دین
 چونکه گفت حق «مشوا من تودور تا بمنای زنده از من در سرور
 هر چه می خواهی زمن خواه ای غلام تا دهم بے منتی آن را تمام
 و آنچه خود از من بری در هر نفس کی شود آن حاضلت از هیچ کس؟
 وی بمن پیوسته، شو پیوسته تر سوی من کن دایما سیر و سفر!»

حاصل داستان و کیل صدر جهان در مثنوی که گریخته بود و خود باز گشت

نیز همین است. و باز همین است معنای گفته منسوب به ابو عبدالله محمد بن الخفیف که عطار در تذکرة الأولیا نقل کرده است (ج ۲ ص ۱۳۱ چاپ لایدن) :

« نقلست که چون وفاتش نزدیک آمد خادم را گفت « من بنده عاصی گریزه پای بودم، غلّی برگردن من نه و بندی بر پای من نه و همچنان روی بقبله کن و مرا نشان، باشد که در پذیرد ». بعد از مرگ خادم این نصیحت شیخ آغاز کرد... »

چون از مضمون و محمول درام آگاه شدیم موضوع و مرجوع الیه آن را نیز بشناسیم. فرانسیس تامپسن در ۱۸ دسامبر ۱۸۵۹ میلادی متولد شده بود، و دومین فرزند چارلز تامپسن دکتر طب از اهل پُرستِن Preston بود از ولایت لَنکَشیر در شمال انگلستان. پدر و مادر او هر دو بر مذهب پروتستان دنیا آمده بودند ولی با اختیار بمذهب کاتولیکی گرویده بودند، و در این اعتقاد خود، چنانکه رسم غالب نوگرویدگان است، رسوخ و تعصبی داشتند. این طفل خود را که تا ده سالگی در خانه و نزد مادر و دایه تعلیم و تربیت یافته بود در این سن بمدرسه کشیشان کاتولیک در نزدیکی شهر Durham فرستادند باین نیت که کشیش شود. فرانسیس از همان کوچکی علاقه ای بکتاب خواندن حاصل کرد و غالب اوقات فراغ خود را در کتابخانه می گذرانید و کتابهای لطینی و یونانی و دیوانهای انگلیسی را با ولع تمام می خواند. در همان مدرسه ای که بودگاهی اشعاری می سرود و ترجمه هائی از اشعار یونانی قدیم منظوم می کرد که در جزء یادگاریهای مدرسه ضبط کرده اندش. در حساب و ریاضیات استعدادی بروز نداد و در سال آخر آن مدرسه در ریاضی از همه شاگردان عقب بود. اما در ادبیات و السنه قدیم و در زبان انگلیسی و بالخصوص در مقاله نویسی غالباً شاگرد اوّل کلاس بود. فرانسه را هم بسیار خوب آموخته بود. هفت سال در این مدرسه درس خواند و مهربان اثر خویش را در روح او سخت جا داد.

وقتی که در هفده سالگی از آن مدرسه خارج شد اولیای مدرسه درباره او چنین اظهار عقیده کردند که استعداد و شایستگی ارتقاء به مقام کشیشی را ندارد. چند ماه بعد داخل مدرسه طب منچستر شد، باین نحو که در همان شهر خود، و در خانه پدری، منزل داشت. و روزها با راه آهن به منچستر رفت و شب برمی گشت. اما استعداد او برای طب از استعداد برای کشیشی بسیار کمتر بود، بلکه از طب تنفر داشت، و اصرار والدینش باینکه حتماً طب بخواند با وضرو صدمه شدیدی زد، زیرا که کتابهای درسی خود را نمی خواند و بجای آنها وقت خویش را صرف خواندن کتب شعری کرد. و بجای حضور در طالار تشریح در طالار کتابخانه های عمومی وقت می گذرانید، و هشت سالی که از عمر او در مدرسه طب گذشت بالمره تلف شد، و یادگار بدی هم از آن دوره برای او ماند که عن قریب بیان خواهم کرد. همان کم روئی و شرمگینی مفرط او که در مدرسه کاتولیکها مانع وصول او بمرتبه کشیشی تشخیص دادند سبب شده که با پدرش چیزی از باب عشق و علاقه خود بشعرو ادبیات نگوید؛ لاجرم همینکه در بیست و پنج سالگی در امتحان مدرسه طب مردود شد پدرش بی نهایت غضبناک گردید.

چون خانواده او ثروتی نداشتند لازم بود که فرانسیس شغلی برای گذران معاش خود پیش گیرد. در انگلستان قاعده این بود که از برای یک نجیب زاده (جنتلمن) یکی از سه شغل مجاز است: کشیشی و طبابت و خدمت نظام. چون فرانسیس از آن دو شغل باز ماند واضح بود که از عهده کار سومی هم بر نخواهد آمد، بخصوص که از جوانی ضعیف البنیه بود. پدرش از او مایوس گشت و دست کشید. نزاعی نیز بین آن دو روی داد که ظاهراً در باب دین و ایمان بود. نتیجه این شده که در ماه نوامبر ۱۸۸۵ فرانسیس تامپسن خانه پدری را ترک کرده بدو منچستر رفت و چند روزی آنجا از فروش متعلقات خود زندگی را بنحوی گذرانید؛ سپس راه لندن پیش گرفت و وقتی

که وارد آنجا شد از مایملک دنیا فقط دو جلد کتاب درجیب داشت ، دیوان ویلیام بلیک (W. Blake) و نمایشهای آئینسخیلوس (Aeschylus) .

چهار سال عذاب و مشقت و خواری و محرومی و گدائی و مرض و ابتلا در پی بود. گاهی از خانه برایش وجه نقدی می فرستادند، اما نه بقدری که کفایت مخارج او را دهد، و پس از چندی آن نیز مقطوع شد، یا او پولها را نپذیرفت، و بهر حال رشته ارتباط پدر و پسر بریده شد. چون صنعتی نیاموخته بود و عرضه کاری پیدا کردن نداشت بناچار بکارهای نامناسب و پست تن در می داد. در مدتی که در مدرسه طب درس می خواند مبتلا به تریاک خواری هم شده بود.

یکی از نویسندگان قدیمتر انگلستان ، دو کوئینسی De Quincy که مدتی تریاک می خورده است کتابی بعنوان « اعترافات یک تریاک خواره » نوشته است که از کتابهای بسیار مشهور و بزرگ ادبی در انگلیسی است، و هر جوانی آن را می خواند، و بسیاری از خوانندگان آن چنان مفتون و مجذوب توصیفات او از آن بهشت موهوم و عالم خیالی می شوند که هرگاه دسترسی داشته باشند امتحانی می کنند ، و چه بسا که مبتلا می شوند؛ و برای شاگردان مدرسه طب که دستشان بتریاک و لودام می رسد این « امتحان » آسانست. پس بلای این معصیت مطبوع هم سربار مصیبت فقر و بیکاری او بود .

انواع کارهای موقتی بدست آورد ، مثل شاگردی دکان کتابفروشی و شاگردی دکان کفش دوزی؛ اما هیچ جا دوام نمی آورد، و غالب روزها را بی غذا و اکثر شبها را بی خانه، و عموماً بی یار و رفیق و آشنا بسر می برد. این صنف مردم در شهر لندن امروز کم نیستند، در آن زمانها فراوان (فراوانتر از امروز) بودند. اگر باران نبارد روی نیمکت پارکها ، اگر بیارد زیر نیمکت ، روی پله مدخل ایستگاههای راه آهن زیرزمینی ، زیر طاق پلهائی که برای عبور راه آهن بر خیابانها زده اند ، مثل

حیوانات چهار دست و پای خود را دور هم جمع کنند و «گندله» در گوشه‌ای «چُمبُک» بزنند و بخوابند، و از سرما و گرسنگی خواب بچشمشان نیاید، و روز بروز ناتوانتر شوند و عاقبت سل بگیرند. فرانسیس تامپسن هم سل گرفت. پیش از آنکه بلندن برود در منچستر دچار حمله غش عصبی هم شد و آثار این اختلال اعصاب تا آخر عمر در او باقی بود. اگر گاهی کار محقری مثل کفش واکس زدن یا کبریت فروشی در کوچه‌ها گیرش می‌آمد و یک شیلینگ عایدش می‌شد که می‌توانست یازده پنس آن را صرف خوراک و یک پنی را صرف تریاک کند بسیار خوشحال می‌شد. کیف تریاک باعث این هم می‌شد که دی خود را فراموش کند، دردهای خود را و فقر خود را فراموش کند، و بالاتر از همه، آن شکست‌های پی‌درپی خود را فراموش کند: شکست در تحصیل شغل کشیشی، شکست در تحصیل طب، شکست در نگه داشتن کار، شکست در ادای وظیفه فرزندی. از یکی شنیدم که روزی بیک کتابخانه عمومی رفته بود تا کتابی بگیرد و بخواند او را از در بیرون کرده بودند که اینجا گذارا راه نمی‌دهیم. شاید ایمانی که از طفولیت در روح او دمیده بودند با طینت او عجین شده بود او را از خود کشی که غالباً منتهی الیه این راه و نتیجه غائی نومیدی است محفوظ داشت.

در این مدت گاهی قطعات شعرو نثری برای مجلات مختلف فرستاده بود، اما هیچ یک پذیرفته و منتشر نشده بود. و اگر کمی فکر کنیم شاید علت آنرا بتوانیم نگفته کشف کنیم. این بدبخت کاغذ از کجا بدست می‌آورد؟ قطعه‌های کاغذ یک‌رو سفید باطله‌ای که در وسط خیابان‌ها و کوچه‌ها و در میان زباله‌ها یافت می‌شد، اینها را جمع می‌کرد، و با یک مداد کُله یا با قلم و دوات پستخانه محل، روی آنها زاده‌های فکر خود را می‌نوشت و تا وقتی که قطعه‌ای کامل شود پولی برای تهیه پاکت و تمبر پُست پس‌انداز کند این قطعه‌ها در جیب او چنان «مچاله» و کثیف می‌شد که همینکه بدست مدر محله «سد قانا» دست زدند ده‌ده رسد بخواندن، و طبعاً یک‌سره در

سبد کاغذهای باطله می‌افتاد. کشیشی بنام کارل Carroll او را دیده بود. و چند دقیقه‌ای با او گفتگو کرده و ازدانش و اطلاع و معرفت او متعجب شده بود، و باو راهنمایی کرده بود که شعر خود را بمجله Merry England بفرست. اتفاقاً پدر فرانسیس بهمین کشیش نامه‌ای نوشته و از او خواهش کرده بود که فرزند گمشده او را بیابد، اما کشیش او را «نیافته» بود، و این راهنمایی را باین جوان کرده بود بی آنکه بداند که همان شخصی است که مدتیست او را می‌جوید.

در ماه فوریه ۱۸۸۷ فرانسیس تامپسن قطعه شعری تحت عنوان The Passion of Mary با مقاله‌ای به نثر برای آن مجله فرستاد. مدیر این مجله مرد خوش قلب و مهربان و دقیقی بود، و آن بسته کاغذهای چرک و کهنه را بدور نینداخت. خواند و غرق حیرت شد. نام این مدیر مجله ویلفرد مینیل Wilfrid Meynell بود، و خود او و زنش آلیس مینیل^(۱) هر دو شاعر قابل و مشهوری بودند. نامه‌ای بگوینده آن شعر نوشت و از او خواهش کرد بدقت مجله تشریف بیاورد، ولی مراسله چندی بعد برگشت زیرا که گیرنده یافت نشده بود. شاعر آدرس خود را پستخانه چارینگ کراس داده بود، و عجب نیست که او را نیافته بودند. مستر مینیل آن شعر را در ماه آوریل سال بعد (۱۸۸۸) در مجله خود منتشر کرد، و در ماه می همان سال توسط یک نفر دوا فروش که بآن بدبخت و وسیله فراموشی می‌فروخت وی را یافت و از بدبختی نجات داد. در شماره ماه می شعر دیگری از او چاپ کرد تحت عنوان Dream-Tryst. و در شماره ماه ژوئن مقاله نثر او را بعنوان Paganism, Old and New نشر داد - و ناگهان اهل شعرو فضل و ادب متوجه شدند که ستاره‌ای از قدر اول در آسمان ادبیات انگلستان، بل در سهرادب جهان می‌درخشد که نور او ثاقب و فتان و خیره کننده است.

مهربانی و دلسوزی مستر مینیل و زن او عاقبت آن شاعر خجول و با مناعت را

(۱) این خانم شاعر بلندطبعی بود و از او غالباً به «ملکه شعر انگلیسی» - بهیسی - بلند.

نرم کرد - فرانسیس تامپسن تحت مراقبت و تعهد و تپارداری آن دوتن قرار گرفت. کارل کشیش سابق الذکر خبردار شد که این همان مرد است که او می‌جسته است، وساطت کرد تا پسر و پدر آشتی کردند. شاعر را در مریضخانه تحت معالجه قرار دادند و از بلای تریاک نیز رهایی‌بخشیدند، و سپس بصومعه‌ای در ولایت سسیکشن بردند و دوسالی آنجا استراحت کرد. شعر «یوزخدا» را در ۱۸۹۱ درسی و دوسالگی پایان رسانید و در مجموعه‌ای از اشعار او در سال ۱۸۹۳ منتشر گردید. باقی عمر او در صحبت خانواده مینل گذشت، و در یکی از اشعار خود که به ویلفرد مینل خطاب کرده است او را «پدر و برادر و دوست» می‌خواند.

فرانسیس تامپسن پس از چند سالی که برای اصلاح حال مزاجی خود در خارج لندن و مخصوصاً در صومعه‌ای در ویلز شمالی مقام گرفته بود در ۱۸۹۶ بلندن برگشت و باقی عمر را در آنجا بسر برد، و کاری در اداره مجله ادبی اکادمی بعنوان نقاد ادبی باو داده بودند که چندان وقت او را نمی‌گرفت و مقید بحضور مرتب نمی‌کرد. از نوامبر ۱۸۸۸ تا حدود ۱۸۹۷ شاهباز طبع او در فراخنای سپهر شعر پروازی کرد و ساعت بساعت بر ترو بالاتر می‌رفت تا به کمال بلندی رسید. از آن تاریخ دیگر شعر گفتن را ترك کرد و بتحریر نثر پرداخت، و مقالات او را که غالباً در مجله اکادمی ائینشوم منتشر شده بود در مجلدی جمع کرده‌اند. کلیات او در سه جلد مدون و طبع شده است، دو جلد نظم و یک جلد نثر، که هر چند از حیث حجم چندان بزرگ نیست از لحاظ فصاحت و بلاغت و بلندی فکر و علو معنی بی‌پایه‌ایست که نام او را مسلماً دو سه قرن زنده نگه خواهد داشت.

در اوایل ماه نوامبر ۱۹۰۷ ناخوشی سل او سخت شد. بنصیحت دوستان به بیمارستان رفت و روز ۱۳ همان ماه در چهل و هشت سالگی فوت شد. شعر «یوزخدا» را غالب نقادان و صاحب‌نظران شاهکار او می‌دانند. شکست

نیست که از حیث اشتغال بر جواهر الفاظ و بدایع خیالات شعری و از لحاظ مقام هنری بر تمامی اشعار دیگر اور رجحان و برتری دارد^(۱).

(۱) اقوال بسیاری از ادبا و منتقدین عالی رتبه را دربارهٔ مقام شعرو نثر او در کتاب موسوم به Francis Thompson, Poet & Mystic تألیف John Thomson از صفحه ۲؛ بعد می‌توان خواند، و این کتاب مأخذ عمدهٔ اینجانب در این شرح حال مختصری بود که از نظر خواننده گذشت، کتاب مخصوصی نیز مستر اورارد مینل Everard Meynell در احوال او نوشته است، و گفتاری در بارهٔ او بقلم اوت E. C. Owlett تحت عنوان Essay on Francis Thompson تحریر شده، که از هر دو استفاده کرده‌ام. این ترجمه فارسی «یوزخدا» بدو در شمارهٔ اول مجلهٔ روزگار نو منتشر شد، و برای این چاپ تغییرات و اصلاحاتی در آن راه داده‌ام. بخاطر آنکه بکنه معانی این شعر برسم سه شرحی را که بران نوشته‌اند مطالعه کرده بودم، و از ترجمهٔ فرانسهٔ آن هم مدد گرفته‌ام. مصراعها و ابیات و قطعات شعرو نثر متعدد بفارسی در ضمن مطالعات خود یافتم که هریک بمناسبتی و از نظری شباهت مختصری بعضی از تعبیرات و خیالات مندرج در این شعر داشت، و معدودی از آنها را در فصلی که برای عرضه کردن مضمون شعرانشا کردم و گذشت گنجانده‌ام. اگر باین علت آن فصل خالی از انسجام است و بصورت یک «چهل تکه» درآمده است امیدوارم خواننده معذور بدارد.

یوزخدا

از وی به سراشیب شبان و روزان می گریختم ؛
از وی اندر طاقهای سالیان می گریختم ؛
در نشیب راههای پیچ در پیچ صغیر خویشتن
از وی همی گریختم ؛ اندر درون دمه اشک و
در جویبار خنده از وی نهان می گشتم . ۵

بسوی روزنه های امید بر می شتافتم ؛
و یا خویشتن را ، سر اندر نشیب ،
اندر بن ظلمات هول انگیز درّه های هراس می انداختم ،
(تا مگر بر هم) از آن پایهای نیرومند که در پی بودند ، در پی من بودند .
لیکن آن پایهای پوینده ۱۰

با تگاپوی خالی از تعجیل ،
گامهای شمرده محکم ،
سرعت مستمر بی تشویش ،
پافشاری با طمأنینه ،
در پی من زمین همی کوبید — ۱۵
مستمر تر ز پای او بانگی
در گوش دل مرا می کوفت :

« با تو هر چیز غدر خواهد کرد

« تا که با من تو غدر خواهی کرد ».

۲۰

برابر بسیاری دریچه‌های دل، با پرده‌های سرخ،

که از احسان و مهربانی درهم بافته مشبک بود،

چون گنهکاران مطرود تضرع نمودم،

زیرا که هر چند می‌دانستم این محبت اوست که در پی منست،

باز ازین سخت در هراس بودم

۲۵

که اگر او را داشته باشم باید جز او نداشته باشم؛

ولیکن تا دریچه‌ای برویم گشوده می‌شد

تند باد قربتش آنرا بر هم می‌کوفت.

ترس کی دانستی آئین فرار

آنچنان کان عشق آئین شکار؟

۳۰

گریزان از کرانه گیتی درگذشتم،

و دروازه‌های زرین اختران را بیازردم،

و در طلب پناهگاهی میله‌های خروشان آنهارا کوفتم؛

از چهارچوبه باخته رنگ ماه

نواهای نرم حزین و زمزمه‌های سیمین برانگیختم.

۳۴

صبح را گفتم: دریا، شام را گفتم: بشتاب —

مرا در زیر خرمن نوشکوفه‌های پیروزه گون خویش

از این عاشق سهمگین بیوش!

چادر تیره خود را پیرامن من بفکن مبادا ببیندم!

- پرستندگان وی همگی را بیاری خواستم ،
 ۴۰ ولی در راه هواداری او با من جفا کردند ،
 برای فرمانبرداری از او از من گسستند ،
 زهی پایداری مستلزم غداری ،
 زهی زهارخواری زاده از وفاداری .
- از هرچه تیزتازاست از برای تیزروی مدد خواستم ؛
 ۴۵ در بال تگاوران خروشان ریاخ آویختم ،
 ولیک آن باد پایان دمنده
 خواه آنکه درازای این دشت نیلگون می پیموند ؛
 و خواه اینکه ، از سوز تازیانه تندر ،
 درپهنه آسمانی پراز رشحات برقه‌های پرّان
 ۵۰ که پیرامون سمّ خویش می‌انگیختند ،
 با گردونه وی برهم می‌کوفتند : —
 ترس کی دانستی آئین فرار
 آنچنان کان عشق آئین شکار ؟
 همچنان پایهای پوینده
 ۵۵ با تگاپوی خالی از تعجیل ،
 گامهای شمرده محکم ،
 سرعت مستمرّ بی تشویش ،
 پافشاری با طمأنینه ،
 در پی من زمین همی‌کوبید —

- ۶۰ برتر از بانگک پایش آوازی
نیز در گوش هوش من می کوفت : -
« هیچ چیزت پناه می ندهد
تا تو حق را پناه می ندهی . »
- آنرا که در پی آن در تگشو پوی بودم
دیگر در روی مردان و زنان نمی جستم ؛
۶۵ ولیکن (با خود گفتم) هنوز در چشمان خُرد سالان
چیزی نمودار است ، چیزی که پاسخ می دهد ،
ایشان با من اند ، بی گمان با منند !
با شوق فراوان روی بسوی ایشان بیاوردم ؛
- ۷۰ اما همان دم که از چشمان جوان ایشان ناگهان
صبح دلدادگی و همنفسی می تابید ،
سروش نگهبانشان موی کشان از من می ربود .
فریاد بر آوردم که « پس شما ، ای کودکان دیگر ،
ای زادگان طبیعت ، مرا در انجمن صفای خود بپذیرید ؛
۷۵ بهلید تا شمارا دهان بدهان درود گویم ،
بیائید تا نوازش و مهربانی خویش را در هم آمیزیم ،
بر گیسوان آشفته بانو مادر خویش
دست بیاзіم ،
با وی ، در سرای محصور از ریاح وی ،
۸۰ در زیر شاد رُودان لاجوردین وی ،

بساط بزی بگستريم،

و بآئين بنى غلّ و غشّ شما، مى بنوشيم

از آن ساغر

که لبالب از چشمه روزاست و لبريز از قطرات نور».

چنين كرديم:

۸۵

اندر آن حلقه اخوان صفا در آمدم —

بند طلسم اسرار طبيعت را گشودم .

آن نشانه‌هاى اندیشه‌هاى زودگذر را

بر چهره پر معنى آسمان شناختم ؛

بدانستم که ابرچنگوته برخيزد، ۹۰

کنهائى جهنده از حلقوم غرّنده درياى درنده ؛

با هر چه بزايدو بميرد

برخاستم و افول كردم ؛

ايشان را، اگر در رنج بودو اگر در وجد،

نگارندگان نقوش احوال خویش ساختم — ۹۵

در شادى و حرمان شريك ايشان بودم .

چون كنيزك شام شمعهاى لرزنده خویش را

گرد مزارات خاموش روز بر مى افروخت،

من از اندوه او گران خاطر مى شدم .

۱۰۰ دیده تابان بامداد را مى دیدم و خندان مى شدم.

با هر هواى شاد يا اندوهگين گشتم،

- آسمان و من با هم گریستیم،
اشک شیرین او بیاران تلخ دیده من شور شد؛
برطپش سرخ دل او، شفق،
۱۰۵ قلب خود را نهادم که با هم بطنند،
و از تف و تاب درهم آمیخته شان بهره برند؛
اما نه این سوزش ریش درونم فرو نشانید و نه آن.
بآب دیده من گونه کبود فلک بیوده ترشد.
زیرا که ما زبان یکدیگر را نمی دانیم،
۱۱۰ اینها و من؛ من بیانگ سخن می گویم -
بانگ ایشان جنبش ایشانست، بی زبان سخن می گویند.
طبیعت، این نا مادر بیچاره تشنگی مرا نتواند فرو نشانیدن؛
اگر او مرا فرزند خویش می شناخت، بایستش
آن کُرتۀ کبود فلک را بیک سو زد و
۱۱۵ پستان شفقت خویش مرا نمودن:
کام عطشان مرا
قطره ای از شیر او هرگز منتعم نکرده است.
این شکارنده دمان دوان
با قدمهای راسخ آرام،
۱۲۰ سرعت مستمر بی تشویش،
پا فشاری با طمانینه،
دم بدم می شود بمن نزدیک،

برتر از بانگ پای کوبانش
آید آن بانگ چیره چالاک : —

۱۲۵ « هیچ چیز نمی کند خرسند
تا تو حق را نمی کنی خرسند » .
اینک برهنه منتظرم ضربه حربه افراشته عشق ترا !
سازو سلاح مرا یک بیک تو برکندی ،
و بتازانه توفیقم بزانو افگندی ؛
۱۳۰ بیکبارگی تسلیم گشته ام .

خفته بودم گوئی و بیدار گشتم ،
چون بآرامی نظری کنم خویشتن را برهنه کرده می یابم .
بغرور زورمندی و جهل جوانی ناگهان
ارکان ساعات عمر را بجنبانیدم و
۱۳۵ طاق معبد زندگانی را بر سرخویش فرود آوردم ؛
در میان گردو غبار سالیان برهم ریخته
آلوده بخاک و خون ایستاده ام —

شخص شباب من زیر آن پشته آوار مدفونست .
ایام من بانگی کرده دودی شد و بر هوا رفت ،
۱۴۰ یا چون حباب بر روی آب روان آماس کرد و بترکید .
آری ، اکنون خواب نیز خواب بیننده را وا گذاشته ،
و سرود و رود سراینده و سازنده را فرو هشته ؛

رشته اندیشه های شاعرانه هم که از شکوفه های خیالات لطیف می آراستم ،

- وگوی زمین را چون مهره‌ای بران آویخته پیرایهٔ بازوی خود می‌ساختم ،
 ۱۴۵ درکار گسستن است ؛ این زنجیر زیاده ازان مست است
 که ثقل زمینِ گرانبار اندوههای سنگین را تاب آورد .
 ببینم ! آیا عشق تو برستی
 عشقه ایست ، ولو همیشه بهار و نا پرمرنده ،
 که جز گلهای خویش گلی را بردستبندی نشسته نتواند دید ؟
 ۱۵۰ آخر ، ای نگارندهٔ لم یزل ،
 آیا باید که هرچوبی را زغال سازی تا بدان بیئرنگ زنی ؟
 تازگی من چون بارشی تند گردی فرو نشانیدو بس ؛
 اکنون قلب من بسان چشمه ایست فرو خشکیده ،
 گودال آب را کدی ازان بجای مانده ، و آن آب
 ۱۵۵ از خیالات شبم وار که بر شاخسار نالان مغز من
 لرزان اند قطره قطره فرو چکیده و فراهم آمده .
 چنینم که گفتم : چه خواهم شدن ؟
 مغز این میوه بدین تلخی بود ،
 مزهٔ پوست چه خواهد بودن ؟
 ۱۶۰ انگاره‌ای از آنچه زمانه زیر دودو دمه دارد بدست دارم .
 وانگهی هرگاه بگاهی نفیر صوری
 از سورو باروی غیبی ابدیت برمی خیزد :
 میغها جنیبدهو لرزیده دی پراگنده می‌شوند ،
 پس گرد برجهایی که نیم لحظه دیده‌ام باز می‌پیچند ؛

۱۶۵ ولیکن همین یک دم مرا بس است که آن دمنده صور را

بر فراز دیده گاه از لیت بینم ،

جامه ارغوانی تیره در بر ، و تاجی از شاخ سرو بر سر ؛

نام او می دانم و معنی صور او فهمیدن همی توانم .

اگر قلب آدمی یا جان اوست که کشت ترا نیرو دهد ،

۱۷۰ آیا ضرورتست که مزرعه خویش را

از جسد پوسیده مردگان رشوت دهی ؟

اکنون از آن پی کردن دادم

تنها بانگی از نزدیک شنیده می شود ؛

آن هر آ چون خروش دریای جوشان بر من محیطست :

۱۷۵ و آیا کوزه وجود چنین شکسته است ،

آیا خزف پاره ها چنین پریشان گشته است ؟

هان ، همه چیز از تو روی برتابد

زانکه از من تو روی برتابی !

ای خس ناکس بد بخت غریب ،

۱۸۰ چگونه توقع توانی داشت کسی بر تو مهر افکند ،

چون دانی که جز من کس نیست که هیچی را بچیزی گیرد ؟

ندانی که عشق بشری را شایستگی بشری باید ؟

آخر ترا چه شایستگی حاصلست ،

ای از همه گل پاره های انسانی آلوده تر ؟

۱۸۵ دریغا که نمی دانی

تو تا چه حد مهر و عشق را ناسزاواری!
 آیا کرا توانی یافت که چون تو فرومایه‌ای را دوست دارد،
 جز من، جز من و بس؟

۱۹۰

هر آنچه از تو گرفتم از راه مهر گرفتم،
 بقصد آزار و زیان تو نگرفتم،
 گرفتم تا تو آن را از دست و آغوش من باز جوئی.
 آنچه اندیشهٔ کودکان با خطا
 گمگشته می‌شمارد من از برای تو در خانه ذخیره کرده‌ام:
 برخیز، دست مرا بگیر و بیا.»

۱۹۵

پایها در کنار من آرمیده‌اند:
 آیا تیرگی اندوه من همانا
 سایهٔ دست اوست که بمهربانی بر سرم گسترده است؟

۲۰۰

«گول بی بصر ناتوان که تویی،
 منم آن کس که توهمی جوئی!
 دوستی را ز خویش می‌دانی،
 تا تو حق را ز پیش می‌دانی.»



مخفای شبیه بمضمونهای شاعرانه این سراینده انگلیسی در نوشته ها و گفته های قدیم مشرق بتازی و فارسی یافت می شود که بعضی از آنها را بمناسبت سطور آن منظومه اینجا نقل می کنم . عددها اشاره بسطور است .

۴۵ تا ۵۰) در معارف بهاء ولد (ص ۱۰۷) آمده است : تو این الاغ تیز تگر را نگر که تازیانه برق در دست گرفتست و بانگ رعد می زند و بحباب بی کار را از کنارهای جزایر و کوهها جمع می کند تا آب کشند و گل کاری کنند و این خریه دنیا را معمور دارند .

۱۳۱ تا ۱۳۵) اشاره است به داستان شمشون که در همین کتاب (ص ۲۶۴) خلاصه آن ایراد کرده آمده است .

۱۴۷ تا ۱۴۹) مناسبت میان عشق و عشقه در قول فرانسیس تامپسن فقط مناسبت معنوی است ، و حال آنکه در فارسی و عربی بین آن دو مناسبت لفظی هم در نظر گرفته و حتی عشق را از عشقه مشتق دانسته اند . قال ابن الأعرابی : العَشَقَةُ شَجَرَةٌ يُقَالُ لَهَا اللَّبْلَابَةُ تَخْضَرُ ثُمَّ تَدِقُّ ثُمَّ تَصْفَرُ وَمِنْ ذَلِكَ أَشْتَقاقُ العاشق (امالی زجاجی ص ۹) .

سهروردی مقتول در رساله مونس العشاق گوید : محبت چون بغایت رسد آن را عشق خوانند . . . عشق را از عشقه گرفته اند و عشقه آن گیاهی است که در باغ پدید آید در بن درخت ، اول پنجه در زمین سخت کند ، پس سر بر آرد و خود را بر درخت پیچد و همچنان می رود تا جمله درخت را بگیرد و چنانش در شکنجه کشد که نم در میان رگ درخت نماند و هر غذا که بواسطه آب و هوا بدرخت می رسد به تاراج می برد تا آنگاه که درخت خشک شود . همچنان در عالم انسانیت که خلاصه موجوداتست درختی است مُنْتَصِبُ القامة که آن به حبه القلب پیوستست و حبه

القلب در زمین ملکوت رویدو هرچه دروست جان گفته‌اند. (از مجموعه فائق بشماره ۵۴۲۶ ورق ۹۸).

در بختیار نامه به نثر مرصع و مسجع از آثار قرن ششم آمده است: حکیمی را گفتند که «عشقا را از کجا گرفته‌اند؟» گفت «عشق مشتق از عشقه است و عشقه گیاهی است که بر درخت پیچدو تا او را خشک نکند دست از وی ندارد» (نسخه پاریس ورق ۶ پشت، چاپ دانشگاه ص ۲۱).

سیف الدین باخرزی در رساله عشق گوید: مَنْ عَشِقَ، یعنی هر درخت نهاد که عشقه عشق بدو در افتاد او در آن مقام بیدادی داد نهفتگی بداد، آخ (رساله سرگذشت او بقلم ایرج افشار، مجله دانشکده ادبیات طهران شماره چهارم سال نهم).

امیر سید علی همدانی در شرح بر قصیده میمیه ابن فارض می گوید: اشتقاق عشق از عشقه است و آن گیاهی است که بر درخت پیچدو درخت را بی برو زردو خشک گرداند، همچنین عشق درخت وجود عاشق را در تنجلی معشوق محو گرداند تا چون ذلت عاشقی برخیزد همه معشوق ماندو عاشق مسکین را از آستانه نیاز در مسند ناز نشاند (نسخه در کتبخانه لالا اسماعیل بنشانه ۱۶۷ ورق ۱۰).

در قصه می‌رننگ منظوم به انشای قطب الدین نام، در ابتدای فصلی راجع به سلوک و مقامات آن و روش سالکان این عبارت به نثر آمده است: بدان که عشقه گیاهی است که چون از زمین بیرون آید خود را به درخت می‌رساندو چنان خود را بر درخت می‌پیچاند که بیخ و ریشه او ناپیدا می‌شودو از درخت آب می‌کشد بنوعی که سرشاخ خشک می‌شود، چرا که زور خود را به عشقه می‌دهد. عاشق صادق باید که هستی خود را مثل عشقه قطع کند که آثار او نماندو خود را به دوست وصل کند تا زندگی او بدو باشد (نسخه در کتابخانه نافذ پاشا بشماره ۱۰۵۹ - عکس آن در کتابخانه مرکزی دانشگاه طهران هست).

یکی از انبیای عصر جدید

در ماه ژوئیه ۱۹۴۶ مردم انگلستان باقامه مراسم جشن نود سالگی برنارد شا مشغول بودند؛ ماه بعد تهیه مقدمات جشنی هم برای یک نفر دیگر از بزرگان نویسندگان خویش مستر ولز می‌دیدند که در بیست و یکم ماه سپتامبر همان سال هشتاد و سه ساله می‌شد. ناگهان بانگی برآمد خواجه مرد. «هریبرت جرج ولز» (معروف به اچ جی ولز) که ثانی اثنین برنارد شا بود روز سیزدهم ماه اوت فوت شد، و اهل انگلستان باقامه مراسم عزاداری و مرثیه‌گویی و یادکردن مقامات و فضایل او پرداختند. پیشوای حزب کارگرو رئیس الوزرای آنروزی انگلستان مستر آتلی در مجلس ذکر خبر او گفت:

بواسطه وفات اچ جی ولز این مملکت از وجود یکی از مردان بسیار بزرگ خود محروم شد. قوه تصور تاناک او علاوه بر اینکه مایه لذت و سرگرمی خوانندگان کتبش بود باعث تقویت افکار ایشان نیز می‌شد. داستانهای که او بجا می‌گفت در نظر ما ابتدا عجیب و خیالات دور و دراز جلوه می‌نمود، ولی در بسیاری از امور آنچه او تصور کرده بود وجود خارجی پیدا کرد و پیشگوئیهای او واقع شد. تألیفهای که در رشته علم الاجتماع بقلم آورد تأثیر عظیمی در پرورش افکار عمومی داشت و راههای برای پیشرفت و ترقی پیش پای مردم گذاشت. در آن ایامی که مسلک سوسیالیسم منفرود بود و معتقدین بآن کم و معدود بودند ولز با کمال شورکاری کرد و چیزی نوشت تا این مسلک و نهضت قوت بگیرد، و آنها را که چهل سال پیش شاهد اقدامات و



هیربرٹ جُرج وِلنز
(سپتامبر ۱۸۶۶ تا اوت ۱۹۴۶)

خدمات اودرانجمن هوا خواهان سوسیالیسم بودند خوب می دانند که پیشرفت این مسلک تا چه حد مرهون کوشش های اوست .

در این قدرشناسی که پیشوای حزب کارگران انگلستان از این نویسنده بزرگ کرده است اشاره اجمالی بنام جنبه های نویسنده او شده است . مستر هربرت جرج ولز در زمان نویسی از تمام معاصرین خود بالاتر و بزرگ تر بود ، در نوشتن داستانهای خیالی مربوط بافکار علمی و پیشینی اکتشافات و اختراعات احدی پیاپی او نمی رسید ، و در تبلیغات سیاسی و روشن کردن افکار عامه و تقویت اساس سوسیالیسم و تدوین فلسفه اجتماعی برای طرز حکومت دموکراسی جزء معلمین عالی رتبه بشر بشمار می آید . با تمام این احوال از حیث رفتار و کردار با مردمان عادی معمولی تفاوتی نداشت . وی از آدمهای فرومایه طبقه سوم بود ، ولی بواسطه هوش و قریحه خارق العاده و پشت کار شخصی از پست ترین پله درجات اجتماعی خود را بیلاترین پله نردبان رسانیده بود بی آنکه خود را گم کند و خویش را پارچه جدا یافته ای جلوه دهد . پدرش باغبانی بود ، و مادرش قبل از شوهر کردن در یکی از خانه های اعیانی خدمتگاری می کرد . زن و شوهر در قصبه براملی خانه محقری گرفتند و دکانی باز کردند که در آن فنجان و نعلبکی و قوری و اشیاء علفی و عطاری و بقالی می فروختند ، و شوهر در بازیهای کریکت که اهل قصبه می کردند جزء بازیکنهای رسمی دائمی بود و باصطلاح بکدیمین و عرق جبین نان بخور و نمیری بدست می آوردند . براملی جزء ولایت کینت بود ، ولی بتدریج که لندن وسعت حاصل کرد آن قصبه مبدل بقریه ای از قرای حومه لندن شد . در چنین محیط و محلی در ۲۱ سپتامبر ۱۸۶۶ این زن و شوهر دارای بچه ای شدند که اسمش را هربرت جرج گذاشتند و همینکه پنج ساله شد او را بمدرسه فرستادند . مدارس ابتدائی انگلستان در صد سال پیش آن هم در قرا و قصبات بسیار بد بود و اطفال در آنها از تعلیم و تربیت چندان بهره ای نمی بردند سهل است هوش و

ذوق و استعدادی هم که فطرتاً داشتند تلف می‌شد. خود اچ جی ولز وضع این‌گونه مدارس را در بعضی از داستانهای خود تشریح کرده، و قبل از او هم چارلز دیکنز در داستان نیکلاس نیکلی، و شارلوت برنته در داستان جیمز ایتر تفصیل دلخراشی از خرابی اوضاع آن مدارس نقل کرده بودند.

رفیق ما هربرت همینکه سیزده ساله شد درس را ترك کرد و مادرش او را در یک دکان پارچه فروشی گذاشت که کاری بکند و مزدی بگیرد، و منتهای ترقی و عظمتی که برای پسرش آرزو داشت همین بود که در شغل پارچه فروشی داخل شود. قصه مشهور فارسی را لابد شنیده‌اید: پادشاه شدن یک دلاک‌حمای باینست که پشت دخل بنشیند و استاد حمای بشود، همین قیاس اگر پسر بقال و عطاری بدرجه پارچه فروشی برسد مثل اینست که پادشاه شده باشد. اما خود هربرت چنین تصوّر نمی‌کرد، و آن چهارسالی را که در آن دکان بشاگردی گذرانید شکنجه روح خود می‌دانست. یک روز پدرش از زردبان افتاد و پایش شکست و از کسب معاش بازماند. این واقعه ناگوار موجب نجات و عاقبت بخیری هربرت شد — خانه‌شان برهم خورد، و مادرش دوباره در خانه یکی از ثروتمندان خدمتگار شد، و هربرت با او رفت و در خانه آن ثروتمند با کلفت و نوکرها زندگی می‌کرد. هوش و قریحه تابناک او مورد توجه ارباب شد و با اجازه دادند از کتابهایی که در کتابخانه آن منزل بود هر کدام را که می‌خواهد بردارد و بخواند، و ضمناً در آن شهر با معلم مدرسه‌ای هم آشنا شد و پیش او بتحصيل علم پرداخت.

در بیست سالگی خود را بلندن رسانید، و بواسطه هوش و استعدادی که بروز داده بود مدد خرجی باو دادند که در دانشکده علوم تحصیل کند. اما سختی امر معاش او را مجبور کرد که شغلی پیدا کند، و چند صباحی بمعلمی مشغول شد، و ضمناً هم پیرو مسلک سوسیالیسم شد. در این مدت گاهی مقالاتی می‌نوشت که در مجلات و

جرايد کم اهميت منتشرى شد، و قصد او در اين مقالات اين بود که مطلب علمى را که خواننده و يادگرفته بود بزبانى ساده و آسان که عامه بفهمند بيان کند، و بقوة تصور حدس بزند و پيش بينى کند که اکتشافات علمى و اختراعات صنعتى باعث چه نوع ترقى يابى خواهد شد و چه چيزهائى در آينده بوجود خواهد آمد.

در بريت و نه سالگى کتابى نوشت بعنوان Time Machine يعنى چرخى که بوسيله آن مى توان در زمان سىروسياحت کرد و پيش و پس رفت. اين کتاب را يکى از ناشرين سرشناس فوراً قبول کرده بچاپ رسانيد، و فوراً هم نام اچ جى ولز مشهور شد. سال بعد کتابى نوشت بنام «چرخ بخت» و آن داستان يک نفر شاگرد دکّان پارچه فروشى است که در موقع يک تعطيل يک هفته اى سوار دو چرخه اى مى شود و بگردش مى رود و با دخترى آشنا مى شود و آن دختر او را تشويق باين مى کند که بآن زندگاني پستِ قرين گمنامى راضى نگردد و دنبال بخت خود برود.

اين داستان هم چاپ شد و باعث مزيد شهرت ولز گرديد، و از آن بپس ستاره طالع او متصل صعود مى کرد و درخشان تر مى شد، تا کار بجائى رسيد که افکار و پيش بينى هاى علمى او معروف خاص و عام گرديد، و نوع افکار و خصايص سبکِ تحرير او بلفظ ولزبان Wellsian شناخته شد. باين معنى که از اسم او يک لغت در زبان انگليسى بوجود آمد. طفلى که در ابتدا در درجه اى نزديک به پست ترين درجات اجتماعى انگلستان بدنيا آمده بود و در طفوليت تعليم و تربيت حساسى نيافته بود، و حد اکثر تحصيلات او معادل با ختم تحصيلات متوسطه مى شد، بواسطه قريحه خارق العاده خود جزء نويسندگان درجه اول و اشراف اهل فکر و فضل گرديد.

رمانهاى علمى او بى شباهاست به رمانهاى علمى ژول ورن فرانسوى نيست، و بعد از ولز کسان ديگرى هم بهمين سبک کتاب نوشته اند، اما ابداع و ابتکارى که در تاليفات او ديده مى شود منحصر بفرداشت و چه پيش از او و چه بعد از او هيچ کس

بمقام او نرسیده است. یقین دارم که بعضی از شما چند فیلمی را که از روی تألیفات او ساخته‌اند دیده‌اید و بقیاس آنها می‌توانید نوع رمانهای علمیش را بشناسید: جزیره دکتر مرو Moreau داستان دکتر است که در یک جزیره وسایل و اسباب و آلاتی جمع آورده، و مطابق قوانین چهارگانهٔ تطوّر و تکامل انواع که داروین کشف و وضع کرده است حیوانات را عمل می‌کند و سیر آنها را در راه تکامل سریع می‌سازد، بطوری که در عرض چند سالی بدل بانسان می‌شوند؛ مرد نامرئی داستان عالمی است که دوائی ساخته است که چون انسان آن را بخورد و داخل خون او بشود بدنش بکلی نامرئی می‌شود و اگر لباس بر تن نکند کسی او را نمی‌بیند^(۱)؛ و قس علی هذا. و بعضی از اموری که ولز در این رمانهای علمی خود تشریح کرده است اگرچه در آن مواقع جزء خیالات و فرضیات محسوب می‌شد امروزه وجود خارجی پیدا کرده است: هفتاد سال پیش وصف خانه‌هایی را کرده بود که تمامی اجزاء آن را قبلاً می‌سازند و بهر نقطه‌ای که بخواهند حمل می‌کنند و در عرض چند ساعتی آنها را روی هم با پیچ و مهره سوار می‌کنند و در آنها منزل می‌گیرند. و امروزه این نوع خانه‌هایی که از پیش ساخته شده باشد عملی شده است؛ در شصت سال پیش وصف تانک و جنگ در هوا را بطوری کرده است که با آنچه در این اواخر واقع شد هیچ تفاوتی ندارد؛ و در پنجاه و چند سال پیش وصف قوه‌ای را کرده است که از شکافتن آتم حاصل می‌گردد و ازان بمب آتمی ساخته می‌شود، که آن هم عملی شد. ولی قصد ولز این نبود که این چیزها برای خرابی و کشتار و ضرر زدن بنوع بشر اختراع بشود، می‌گفت که چنین خواهد شد، و اگر بشر قبل از وقوع واقعه فکر علاج آن را نکند این اختراعات بلای جان بشر خواهد شد.

ولز معتقد باین نبود که بشر حتماً روبرو رقی است و روز بروز بهتر خواهد شد،

(۱) از داستان مرد نامرئی ترجمه‌ای بفارسی شده است تحت عنوان «شخص نامرئی»

که بهیچ وجه قابل خواندن نیست.

بلکه می‌گفت باید از این پیشرفتهای علمی و صنعتی که می‌شود استفاده کرده آنها را بجهت ترقی بشر بکار بُرد، باید نقشه‌ای کشید و طرحی ریخت که منجر به ترقی بشر بشود، و تمام ملل عالم باتفاق باید سعی کنند که آن طرح و نقشه را مجری دارند، و آلا بشر رو با خطاط و تنزل سیر خواهد کرد.

علم و صنعت و اختراع و اکتشاف بخودی خود باعث ترقی یا تنزل بشر نمی‌شود اینها وسیله است و آلت است، و وسیله و آلت را می‌توان طوری بکار برد که مضر باشد یا مفید. علم باینکه تریاک سم است مانع از این نمی‌شود که حاجی آقا تریاک بکشد و مزاج خود را ضعیف کند؛ هوا پهای تیز پرواز را می‌توان در راه کار خیر بکار برده، مثلاً، دوائی را که برای فلان مریض لازمست از امریکا در اندک وقتی بفلان ده انگلیس رسانید؛ و قوه‌ای را که از شکافتن آتم حاصل می‌شود می‌توان هم بجهت خیر نوع بشر استعمال کرد و هم با آن شهرها را هباءً منثورا کرد و انبوه عظیمی از مردمان بی‌گناه را دود کرد و بهوا فرستاد. اصل کار اینست که بشر نیت خیر داشته باشد، و ملل با یکدیگر متفق و متحد شوند و طرح و نقشه‌ای بریزند که بوسیله آن بتوان حقوق بشری را محفوظ داشت، و پایه انسان را بالا برد، و اخلاق بهیمی آدمی زاد را بدل به صفات ملک‌کی کرد.

شاید فیلم دیگری را هم دیده باشید که سی و چند سال پیش خود ولز متصدی تهیه و تدارک آن شد و موسوم بود به «اشکال چیزهای آمدنی»^(۱) - در این فیلم نشان می‌دهد که در حدود ۱۹۵۰ میلادی باز جنگ بزرگی در عالم درمی‌گیرد که تمام ملل در آن گرفتار می‌شوند، و همینکه پایان می‌رسد همه ممالک خراب و مشوش شده است، و فقر و مرض همه جا را فرا گرفته است - در گوشه‌ای از کوهستان آلپ جمعی از هوا

(۱) ترجمه «اشکال چیزهای آمدنی» بزبان فارسی بقلم آقای ر. ناسور تحت

عنوان «دنیای بعد از صد سال، جنگ آینده» منتشر شده است و خوبست.

نوردان انگلیسی که خود را از جنگ کتار کشیده بودند پیشوای متفکّر و دوراندیشی دارند، و اینها در صدد نظم دادن امور عالم بر می آیند. دیکتاتور هائی را که در ممالک مختلف بوجود آمده بودند مغلوب می سازند و دستگاه حکومت دموکراسی صحیحی طرح می ریزند، و نقشه ای را که بجهت ترقی بشر از روی علم و فهم وضع کرده اند بمورد اجرا می گذارند. باین ترتیب می توانند علوم و صنایع و اختراعات و اکتشافات را بجهت ترقی و رفاهیت نوع بشر بکار ببرند.

قوی ترین جنبه نویسنده و فعالیت فکری و لز در این بود که می خواست تمام مردم عالم خود را نوع بشر و سکنه کره زمین محسوب دارند و اختلافات نژادی و قومی و دینی را مانع توافق فکری و اتحاد سیاسی قرار ندهند، و قوانین عمومی بین المللی وضع شود که همه آدمیان را از حیث اداره امور و بسط معرفت و تحصیل اطلاع و اقدام در راه سعادت و رفاهیت بیکدیگر مربوط سازد.

اگر بخواهیم همه اقوام با یکدیگر چنان توافق حقیقی حاصل کنند که موفق به وضع و قبول قوانین مشترک بین المللی بشوند علاوه بر اینکه تجانس نفسانی بین اقوام باید موجود باشد، این تجانس باید که علمی نیز باشد. قوانین مشترک بین عموم بوجود نخواهد آمد مگر اینکه اطلاع و معرفت رایج و مقبول بین عموم وجود داشته باشد، و همه صاحبان این اطلاع و معرفت هم نتیجه واحدی از علم و اطلاع خود بگیرند نه اینکه یک ملت بخواهد از تحقیقات مربوط به میکرب امراض باین نحو استفاده کند که مریضها را علاج کرده ریشه بیماریها را براندازد، و ملت دیگری نیت داشته باشد که از هوا میکرب بر سر زمین دشمنان خود بریزد و ایشان را مریض و ضعیف و نابود کند. دو ملت که از حیث معرفت و اعتقاد به ترقی و لزوم تحصیل تمدن عالی متجانس و هم رتبه باشند منتهی یکی از این دو ملت بخواهد که به سعی و عمل بآن درجه تمدن و رفاهیت برسد. و دیگری بخواهد که منتظر شود تا مسیحا یا صاحب الزمان

ظهور کرده عالم را پراز عدل و داد کنندو زمین را به بهشت برین مبال سازد، چنین دو ملتی نمی توانند با یکدیگر قوا این مشترک و توافق فکری حقیقی داشته باشند.

اینکه ملل عالم با یکدیگری جنگند درستست که تا حدی مربوط به حرص و خود خواهی و میل بغلبه است شکست نیست که دو علت و باعث دیگر هم برجنگ موجود است: یکی عدم توافق فکری و نبود تجانس نفسانی است، و دیگر اینکه جوانان پرشورو فعال هر قومی دنبال کار و مشغولیتی می گردند که قوه خود را صرف آن کنند، و چون باندازه اشتیاق و تقاضای طبیعت خود کارهای پرخطر و موجب افتخاری پیدا نمی کنند که بحال جامعه مفید باشدو شهوت قدرت نمائی شان را فرو بنشانند یا به شیطنتها و بند و بستها و شرانگیزیهای سیاسی مشغول می شوند، و یا بورزهای بی فایده و بازیهای مضر می پردازند.

غالب کتب مهم ولز آتهائی است که در موضوع تمام عالم و خطاب بنام عالم نوشته است. بعد از ختم جنگ بین المللی اول ولز معتقد شد که باید بهر تدبیری که ممکنست کوشیدو جنگ را از بین بردو صلح کل را در عالم مستقر ساخت و ملیتهای مختلفه را که سد این راهست از میان برداشت. احساس اینکه در کار بشر عقده مشکلی افتاده، و خطر این در بین است که تمام بنی آدم دچار بالای عظیمی گردیده منقرض شوند، تمام حواس او را مشغول کرده بود، و علت عمده این پشامد بعقیده او این بود که برای نوع انسان مقصد عام و مشترکی ترتیب نداده و طرح نریخته اند. مثل اینست که دیو بلا و فرشته تربیت با یکدیگر در جدال و مسابقه باشند. و اگر ما به تربیت کمک نرسانیم بلا چیره خواهد شد. بنابراین خود او برای مساعدت به تربیت تمامی بشر، و قلع ریشه حاقتهای قومی متصل کاری کرد، و می گفت و می نوشت. سه کتاب بقصد این نوشت که عموم آدمیان را با فکار و اصولی که برای ایجاد کردن یک حکومت بین المللی و « هیأت دولت جهانی » لازمست آشنا کند: اولی

موسوم بود به *An Outline of History* یا **بَیْرَنگِ تاریخ** که دران رؤوس وقایع عمده تاریخ بشر را در تمام نقاط کره زمین از ابتدا تا زمان عهدنامه ورسای تدوین کرده، و نشان داده است که بین اقوام بشر از لحاظ تاریخ جدائی وجود ندارد و وقایع بیکدیگر مربوط و متصل است. این کتاب بجهت تربیت عموم بی اندازه مفید است، و کیسیونِ معارف در ایران که بانی ترجمه دوره تاریخ عمومی تالیف آلبرماله فرانسوی شدند اگر بانی شده بودند که بجای آن این کتاب اچ جی ولز بفارسی ترجمه شود واقعاً خدمت گرانگیزی بایران کرده بودند. دومی کتابی بود موسوم به «علم حیات» که آنرا بکمک و همکاری عالم مشهور انگلیسی دکتر جولیان هکسلی و پسر خودش جرج فیلیپ ولز نوشت، و موضوع آن اکتشافات علمی بشر بود. سومی موسوم بود به «کار و ثروت و سعادت بشر» و موضوع آن اصول و مبادی فنّ جامعه شناسی بود. کتب دیگری که بعد ازان درباره امور مربوط بهمه عالم نوشته متعدد است، و من پنج تایی آنها را ذکر می کنم: **تاریخ مختصر عالم**، که در حکم مقدمه ایست برای کتاب «بَیْرَنگِ تاریخ». کتاب **دِماغ جهانی**، که سلسله مقالات عالمانه ایست در موضوع انتظام اجتماعی و تشکیل مؤسسات بین المللی بجهت جمع اطلاعات راجع بکلیه اقوام بشر. کتاب **سرنوشت انسان**، در بیان حوادثی که فعلاً برای بشر پیش می آید و آنچه ممکنست که از این وقایع ناشی شود؛ این کتاب را در سال اوّل جنگ بین المللی اخیر نوشت، و بمنزله اخطار و تحذیری بود که اگر بیدار و هشیار نباشیم ممکنست نوع خود را منقرض کنیم یا لااقل بدرجه بهیمیتِ عودت کنیم. کتاب **نظام نوین عالم**، در بیان اینکه آیا می توان جامعه بشری را در تحت نظم و نسق کلی و جامعی درآورد یا نه، و چطور می توان باین مقصود نائل شد، و عالمی که دران صلح کل مستقر باشد چه نوع عالمی باید باشد. رساله **حقوق بشر**، در بیان اینکه منظور متفقین از این جنگ چه باید باشد و چه حقوق و امتیازاتی را بجهت نوع بشر

باید تأمین کرد و مقرر داشت تا در همه ممالک عالم حدّ اقل رفاه و خوشی برای همه کس میسر باشد. این کتاب اخیر اندکی قبل از امضا و صدور «منشور اوقیانوس اطلس» منتشر شد، و می توان گفت منشوری که چرچیل و روزولت باتفاق یکدیگر تدوین کردند نسخه ناقصی است از اعلامیه حقوق بشر که اچ جی ولز تدوین کرده بود. در آنچه تاکنون در باره این نویسنده بزرگ بعرض شما رسانده ام فقط دو جنبه از جنبه های نویسندگی و فعالیت فکری او را بشما معرفی کردم که یکی نوشتن رمانهای علمی باشد و دیگری تصنیف کتب بجهت تربیت بشر و مساعدت به رشد عقلانی و سیاسی او، و فراهم آوردن زمینه برای تشکیل یک جامعه بشری و حکومت بین المللی. اما جنبه ای که در آن درجه هنروری و هنرمندی ولز کاملاً بارز می شود، تصنیف رمان معمولی و داستانهای مختصر است.

داستانهای مختصر یا قصه های کوتاهی که ولز نوشته است بسیار زیاد است و من شماره صحیح کلیه آنها را نمی دانم، همین قدر می دانم که چهل سال پیش (۱۹۲۷) مجموعه ای از اینها منتشر شد مشتمل بر شصت و سه قصه در یک مجلد دارای ۱۱۵۰ صفحه، و این قصص را از حیث موضوع می توان به ده دسته تقسیم کرد، مثل داستانهای علمی، داستانهای شوخ و مضحک، داستانهای وحشت انگیز، داستانهای جن و پری، قصص اخبار از آینده، و غیره. هر قصه ای بخودی خود تمام است و رابطه ای میان آنها نیست، و هر کدام از لحاظ فن قصه نویسی کامل عیار و مثل یک قطعه جواهر است^(۱). این مجموعه ده بیست مرتبه تجدید چاپ شده است.

از رمانهای مفصلی که ولز نوشته است هشت تارا نقّادان ادب و مطلعین باآثار

(۱) از قصص اچ جی ولز یکی را دوست باذوق من آقای حسن موقر بالیوزی ترجمه کرده است تحت عنوان «سرواید عشق» که در مجله یغما سال دوم ص ۸۳ و بعد منتشر شده است.

او از همه بهتر تشخیص داده‌اند، و برای جشن هشتاد سالگی او اینهارا — ازهریکی صد هزارتا — چاپ ارزانی کردند و مقارن ایام سوکواری که برای او پیش آمد منتشر ساختند که در چند هفته تماماً بفروش رفت: تاریخ مستر پالی History of Mr. Polly — کیپز Kipps — تُنوبِنگی Tono Bungay — ماکیاولی جدید — یون Boon — مستر بریتلینگ آنچه باید می‌کند Mr. Britling sees it through — مردان خدا صفت Men like Gods — پدر کریستینا آلبرتا. در کتاب تاریخ مستر پالی و داستان کیپز، آثاری از احوال دوره بلوغ و جوانی خود و لذت‌دهی می‌شود (همان‌طور که در مورد داستان «چرخ بخت» پیش ازین عرض کردم) و وقایع زندگانی افراد عادی انگلیسی را شرح می‌دهد که هوش و استعداد خود را بکار می‌اندازند، و به پستی درجه و گمنامی راضی نشده پایه خود را از آنچه هست بالاتر می‌برند. تُنوبِنگی اوضاع و احوال اجتماعی انگلستان را در انتهای قرن نوزدهم مجسم می‌سازد که چگونه طبقات اشرافی و اعیانی در حال زوال اند و طبقه تازه‌ای از نو دولت‌ان وجود آمده است.

همینکه دوره سلطنت ملکه ویکتوریا سپری شد بقول خود ولز، مثل این بود که قطعه سنگ مرمر یا بلوری که روی یک مشت کاغذ گذاشته بودند برداشته شده باشد و ناگهان باد شدیدی بوزد و تمام کاغذها را باطراف پراکنده کند. ملکه ویکتوریا پنجاه سال مثل بار سنگینی روی افکار و آراء مردم نشسته بود، و بمرگ او تفرقه افکار و تغییر عادات شروع شد. پایه اخلاق عمومی کم کم سست می‌شد، رشته زندگی خانوادگی گسیخته می‌شد، عده دینداران و روندگان کلیسا بتدریج کمتر می‌شد، جوانان بوقت گذرانی و رقص و عشرت مشغول می‌شدند، و همه اوضاع و احوال مملکت بهمین قیاس در شرف تغییر و تبدل فاحش بود.

ولزیکی از جوانهای همین دوره بود و بهم خوردن اوضاع و تغییر محیط را به چشم خود می‌دید، و آنچه در جامعه روی می‌داد در افکار و احساسات او نیز حادث

می‌شد. و چون این تغییر افکار و احساسات را بیان شیوای گیرنده پرقوتی وصف کرده است در حکم اینست که جوهر و زبده تغییرات زمان را در برابر نظر خوانندگان گذاشته باشد، و دو کتاب تنبیهی و ماکیاولی جدید تصویر صحیح و دقیق (یا بهتر بگوئیم «آئینه سرپانمای») برهم خوردن آن دنیای قدیم و ظهور این دنیای جدید است. در این دنیای جدیدی که در سر جای آن اوضاع و احوال منسوخ شده بوجود آمده بود جز بی نظمی و شلوغی چیزی دیده نمی‌شد. و از وقتی که اچ جی ولز بسمت مورخ اجتماعی داخل عرصه ادبیات گردید و توصیف اوضاع و بیان جریان وقایع را پیشه خود ساخت بی در پی فریاد زده است و التماس کرده که نظم بکار جامعه بدهید، مقصود مقصودی تعیین کنید، نقشه‌ای طرح بریزید، تا بدانیم بجای روم. هشتاد و پنج سال پیش ازین در لندن انجمنی تأسیس شد موسوم به Fabian Society که مرام آن ترویج مسلک سوسیالیسم و آراء کارل مارکس بود. مؤسسين این انجمن عده‌ای از متفکرین و صاحبان هوش و ذوق و فضل بودند از قبیل برنارد شاو سیدنی وب و گراهام والاس Gr. Wallas و چستر تن شاعرو نویسنده و زن مستر وب. اسم این انجمن را که Fabian گذاشته بودند بعلة این بود که معتقد به کُند رفتن و پیشرفت تدریجی و رویه تکاملی بودند، و انقلاب و حمله آتی و سریع را نمی‌خواستند. و این روشی بود که فابیوس سرکرده سپاهیان روم در دفع هانیال پیش گرفته بود که از بارزه و روبرو شدن با او پرهیزی کرد و بجای آنکه شدت و هجوم در دفع او بکاربرد با کمال احتیاط و حزم و تعلل رفتاری کرد و می‌خواست از راه کمین کردن و آزار رساندن و اشکال تراشی کردن دشمن را عاجز و بیچاره کند. باری، ولز در اوایل این قرن باین انجمن ملحق شد، و چون می‌خواست تغییرات فاحش در رویه و روش انجمن بدهد با مؤسسين اصلی کارش نزاع کشید و بعد از پنج سال، از آنها جدا شد، ولی خود آن مؤسسين مقرّر بودند که چشم و گوش آنها را باز تر کرد.

این تجربه پنج ساله، و تجارب متعاقب آن، و لژ را معتقد باین کرد که: این مردمانی که درعالم مبنی بر تصادف و اتفاق نمو کرده اند و هر کسی که چیزی شده است بزمخت و کوشش شخصی شده است لایق و متناسب با زندگانی در جمعیت بسیار منظم نیستند، و از ایشان توقع نمی توان داشت که کمک بشکلی چنان جمعیتی بکنند. باین جهت توجه خود را معطوف جوانان کرد و تمام امید خود را بهمت آنان بست، و روز بروز بیشتر وقت خود را وقف جدو جهد در راه تربیت جوانان می کرد.

کسانی که از کتاب خواندن مقصودی غیر از وقت گذرانی دارند، کسانی که کتاب خواندن برایشان از قبیل فال گرفتن و دوز بازی کردن نیست، بلکه معانی جملات را هضم می کنند و از هیچ کلمه ای نفهمیده نمی گذرند، و تصنیفات شعراء و فلاسفه و عقلا و نویسندگان بزرگ را باین قصد می خوانند که در دیدن زیباییها و یافتن قوت و غذائی بجهت فکر و روح، و ادراك حقایق، و عبرت گرفتن از وقایع، هادی و دستگیر ایشان باشد، چنین کسانی از نوشتجات ولز، این مرد بزرگ، این داستان نویس و مورخ زبردست، این متفکر جدی و عمیق، منتهای فایده را برده اند و می برند، و می دانند که قریحه خارق العاده و نظر ثاقب و فکر دور اندیش و تحریرات بلند پایه این گونه اشخاص است که راه را برای آمدن دنیای بهتر و دنیای نوینی صاف می کند.

تأثیری که افکار و نوشتجات ولز در خاطر مردم عالم داشت بحدی زیاد بود که می گویند مدت پنجاه سال در کلیه ممالک انگلیسی زبان عالم هر کس که تعلیم تربیتی یافت مثل این بود که در مدرسه ولز تربیت یافته باشد و از او تعلیم گرفته باشد. کسانی که در یکی دو هفته متعاقب فوت او در باره اش نطق کردند و مقاله نوشتند غالباً او را بلقب Prophet خواندند که بمعنی نبی و پیغمبر باشد، ولی چون ما نبی و پیغمبر را از جانب خدا می دانیم و ولز از این دعوی که از جانب خدا پیغام آورده باشد بیزار بود من لفظ نبی و پیغمبر را بجهت او نمی پسندم، و ترجیح می دهم که وی را معلم

بشر و مربی بنی آدم یخوام. خلاصه تعلیمات او این بود که باید تابع عقل و استدلال بشویم و زندگانی خود را با نیروهای مادی جدیدی که فکرو اکتشافات بشر از پرده خفا بیرون آورده است توافق بدهیم، و آلا تلف و تباه خواهیم شد. باید بدانیم که همه اقوام بشر بیکدیگر پیوسته اند و یک جامعه واحد است که در روی زمین زندگی می کند، و لازمست که نقشه اجتماعی واحدی طرح کنیم که مناسب با مقتضیات کلی کره زمین باشد، و جز در این صورت بنی آدم بمنظور غائی خود نخواهد رسید و انسانیت بوجود نخواهد آمد.

اصول دین و لز عبارت بود از: معرفت، تعقل، حسن نیت، و انسانیت^(۱).

(۱) از داستانها و کتب ولز که بفارسی ترجمه شده است غیر از آنچه ذکر شد دو عنوان دیگر در فهرست کتابهای چاپی فارسی تألیف آقای مشار آمده است یکی مسافرت به کره ماه ترجمه محمد رضا اسینی چاپ ۱۳۳۷، دیگری مصیبت کش ترجمه نعمت چاپ ۱۳۳۴ که بنده هیچ یک را ندیده ام و ارزش آنها را نمی دانم.

تجربه و حکمت پیران

نویسندهٔ بزرگ انگلیس جرج برنارد شا George Bernard Shaw زمانی که شصت و پنج ساله بود یعنی در ۱۹۲۱ میلادی کتابی نوشت و منتشر کرد تحت عنوان «برگردیم به متوشلخ» Back to Methuselah — متوشلخ در میان اروپائیان مثال طول عمر است؛ یعنی همان طور که در اساطیر ایرانی گفته‌اند که پادشاهی جمشید هفتصد سال؛ و پادشاهی ضحاک هزار سال بود در قصص بنی اسرائیل نیز گفته‌اند که متوشلخ ۹۶۹ سال عمر کرد^(۱)، و در زبان انگلیسی هر وقت می‌خواهند کسی را بطول عمر و پیری منسوب کنند (بجای عبارت «وهن فارسی») می‌گویند: سن متوشلخ را دارد. در ۱۹۴۶ که برنارد شا به نود سالگی رسید دوستان او در مقالاتی که راجع باو نوشتند مکرر او را بلقب متوشلخ یاد کردند. اما در این مورد لفظ متوشلخ معنای دیگری نیز می‌داد که از همان کتاب خود برنارد شا ناشی شده است، مقصود و منظور برنارد شا در این کتاب مضمون آن شعر معروف فارسی است که جزء امثال سائره است و بعضی آن قطعه را بسعدی نسبت می‌دهند:—

مرد خردمند هنر پیشه را عمر دو بایستی در روزگار

تا بیکی تجربه آموختی با دگری تجربه بردی بکار

برنارد شا می‌گوید: از مطالعهٔ تواریخ و تجربهٔ شخصی برمن مسلم شده بود که

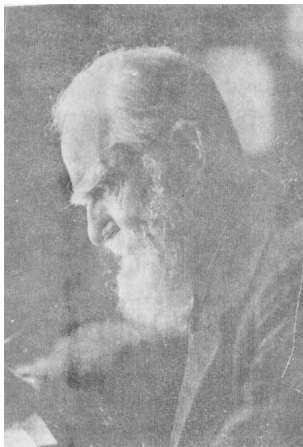
(۱) در تفائیس الفنون آملی (ص ۲۱۲) آمده است که متوشلخ ۹۹۰ سال عمر کرد.

نیز رجوع شود به تأویل مختلف الحدیب این قمیه ص ۳۶۰ و مابعد، کتاب المعبرین سجستانی، کتاب اکمال الدین و انعام النعمه ابن بابویه، و غیره.

عمر هفتاد ساله آدمی زاد کافی باین نیست که آن اندازه رشد عقلانی و لیاقت سیاسی حاصل کند که بتواند با مسائل اجتماعی و مشکلات زندگانی اقوام و ملل چند میلیونی روبرو شده از عهده آنها برآید. می گوید: در همین حالی که من مشغول نوشتنم فریاد مردم از همه جا بلند است که سیاستمداران ما پیرو خرافاتند و باید همه جا مجامع جوانان تشکیل داد و تمدن را از دست این پیران نجات داد؛ ولی پیرانی که در عهد خود رهنما و پیشقدم بوده اند و الحال از بهبود احوال مایوس اند بمن می گویند که جوانان از پیران بدترند. و ظاهراً حق این باشد که سیاستمداران ما بقدری که باید و شاید مسن و مجرب نیستند. فلان شاگرد مدرسه ای که مستغرق هوی و هوس است، یا فلان ورزش دوستی که بیازی گُل و وقت می گذراند، و یا فلان مُرتاض زاهدی که غوره نشده مویز شده است، محال است که در این عمر کوتاه هفتاد سال آن اندازه تجربه و پختگی حاصل کند که آنها را بدل به سیاستمداران با تدبیر و خردمند نماید. پس چاره چیست؟ چاره را برنارد شا منحصر باین می داند که انسان عمر طولانی کند و تجربه بیند و زود تجربه را بکار بندد.

می گوید: و اینز من عالم آلمانی گفته است که مرگ لازمۀ قوانین طبیعی نیست و در عالم طبیعت از عمر آبدگر گرفته تا عمر یک لحظه ای، همه نوعش هست. آنچه طبیعی و فطریست عمر جاودانی و ابدی است. بنابراین افسانهٔ عمر نهصد و شصت و نه ساله متوشلخ نه مردود عقل است و نه مردود علم. در همین دورهٔ خود ما میزان طول عمر بالا رفته است و دلیلی ندارد که بعد ازین بالاتر هم نرود و یک روز نیاید که بشر به عمر نهصد ساله برسد و چنان شود که اگر کسی در پانصد سالگی بمیرد مادرش مثل مادر رستم برایش زبان بگیرد و بگوید «آه، فرزند جوان مرگم!» — اینست علت اینکه برنارد شا کتاب خویش را «رجعت متوشلخ» نامیده است، و این با عقاید دینی شیعه نیز وفق می دهد که می گویند پس از رجعت حسینی عمر بشر طویل خواهد شد.

پس وقتی که دوستان برنارد شا و ادبا و فلاسفه و علمای انگلستان وی را بنام متوشلخ می خواندند علاوه بر اشاره بطول عمر او این معنی را نیز در نظر داشتند که در دورهٔ عمر دوم بصری بردو تجربه و لیاقت رهنمائی و ارشادی را که باید و شاید حاصل کرده است. سال قبل ازان خود برنارد شا بمناسبتی این عبارت را دربارهٔ خود نوشته بود که: هر چند من آن قدرها که مردم خیال می کنند هم هوشمند و متبحر نیستم دیگر در استعداد سیاسی از پایهٔ حدّ وسط که پائینتر نیستم. با وجود این در این هشتاد و نه سالگی برای حکومت بر چندین میلیون آدمی زاد قابلیت من بیش از قابلیت یک پسر بچهٔ دوازده ساله نیست. از حیث قوای جسمی رو با انحطاط می روم و حواسّ نهمه و جهازات محرّکه و قوهٔ حافظهٔ من چنان بسرعت در حال تنزّل است که اگر چند سال دیگری زنده بمانم بیم آنست که بکلی عاجز و ساقط بشوم. مع هذا مغز من هنوز لیاقت نشو و نما دارد، زیرا که شوق و شغف من بکسب معرفت و تحصیل اطلاع بهمان حدّت و حرارتیست که همیشه بوده است. روح من هنوز در حال سیرو پیشرفت است، و اگر نیروی زندگی بمن بدنی می داد که پاپای مغزو خاطر من دوام بیاورد و اگر می دانستم که چگونه می توان بهتر تغذیه کرد و بهتر لباس پوشید و بهتر سکنی گرفت و بهتر سلوک کرد، بعید نبود که از حالا بسمت مستخدم دولتی رتبهٔ یک داخل خدمات دولتی بشوم و بتدریج ترقی کنم تا صد سال بعد ازین رتبهٔ وزیر لایق و قابل برسم. اینست مقصودی که برنارد شا در کتاب «برگردیم بمتوشلخ» پروراند است، و این کتاب بتشخیص خود او و تشخیص منتقدین سرشناس انگلیسی مهم ترین کتب اوست و ممکنست که نام او را زنده جاوید کند. کتاب بصورت نمایش است، آن هم نه یک نمایش، بلکه پنج نمایش جداگانه در یک جلد و تحت یک عنوان. زمان وقوع وقایع این پنج نمایش بترتیب از این قرار است: اوّل چهار هزار و چهار سال قبل از میلاد مسیح یعنی عهد بابا آدم و ننه حوا، دومی در ۱۹۲۱ میلادی یعنی زمان



جرج پیرنارد شا
(۲۶ ژوئیه ۱۸۵۶ تا ۳ نوامبر ۱۹۵۰)

تحریر همین کتاب؛ سومی در ۲۱۷۰ میلادی یعنی دویست و پنجاه سال بعد، که عده‌ای از مردمان عهد ما هنوز زنده‌اند و امر طولانی شدن عمر بوقوع پیوسته است؛ چهارمی در سال سه هزار میلادی، و پنجمی سی هزار سال بعد ازین یعنی در ۳۱۹۲۰ میلادی. اسامی این پنج قسمت بترتیب چنین است: ۱) در آغاز خلقت؛ ۲) انجیل برادران برناباس؛ ۳) آرزو برمی‌آید؛ ۴) تراژدی یک پیرمرد محترم؛ ۵) تا آنجا که فکر بآن می‌رسد.

یکی از نقّادان ادب این کتاب را «یک پارچه مغز بدون قلب» نامیده و گفته است وصنی که چسترن از برنارد شا کرده و او را «نور بی‌گرمی» خوانده بود گویا بهمین معنی باشد. آدمی است که متصل با خواننده بازی می‌کند، و پی در پی خرگوش است که در میدان می‌دواند و خواننده را دنبال آنها و برای گرفتن آنها می‌فرستد. برای نمونه باین صحنه از نمایش نخستین، در آغاز خلقت، توجه کنید که دران مارو حوّا با یکدیگر گفتگوی کنند. اندکی قبل از این مکالمه حوّا دیده بود که بچه آهوئی از بلندی بزیر افتاده و گردنش شکسته بود و دیگر از جا ننجیبیده بود. از مشاهده این منظره تأثر شدیدی باو دست داده بود و با خود اندیشیده بود که «علّت این چیست؟» و صوقی بسیار آهسته از میان سبزه‌ها شنیده بود که «ورده - مرگ - مردن»؛ برخورد لرزیده بود و از آدم طلب امداد کرده بود. آدم نعلش بچه آهورا برده است که جانی دفن کند، و الحال که او تنها مانده است مار با او بسخن درمی‌آید.

حوّا: آخر سخن گفتن را که بشویاد داد؟

مار: تو و آدم. من از میان چمن باینجا خزیده و پنهان شده و بشما دو نفر گوش داده‌ام. من تیزهوش‌ترین جانوران صحرا هستم. من از خیلی چیزها می‌توانم سخن

بگویم . بسیار خردمندم . من بودم آنکه در گوش تو الفاظی را به نجوی گفت که آنها را نمی دانستی — مُرده — مرگ — مردن .

حوّا (بخود می لرزد) : چرا دوباره آن را بیاد من می آوری؟ وقتی که روسری قشنگ ترا دیدم آن را فراموش کردم^(۱). تو نبایست مرا بیاد چیزهای ناگوار بیندازی. مار : مرگ ، اگر بدانی و بیاموزی که چگونه می توان بران غالب شد ، چیز ناگواری نیست .

حوّا : چگونه می توانم بران غالب شوم ؟
مار : بتوسط چیز دیگری که زادن نام دارد .
حوّا : زادن چیست ؟

مار : مار هرگز نمی میرد . یک روز تو خواهی دید که من از این پوست زیبا بیرون آمده ام ، ماری نو با جلدی نو و زیبا تر ازین . این زادن است .

حوّا : من این را دیده ام . بسیار نیکوست . ولیکن باقی دیر یا زود خواهیم مُرد ، چنانکه آهو مُرد .

مار : این نباید بشود — من ترا ستایش می کنم ، حوّا — من باید چیزی برای ستایش داشته باشم . باید همیشه چیزی باشد از مار بزرگتر .

بدین ترتیب مار که مظهر حکمت است حوّا را تربیت نموده با وی آموزد که آدمها و حوّا های دیگر بسازد ، و حوّا شیوه و دستور آن را بآدم درس می دهد . بدین منوال بر مرگ فایق می شوند ، بطوری که هر چند این آدم و این حوّا بمیرند آدم و حوّا جاودانی اند .

(۱) روایتست که ابلیس از برای دخول در بهشت از مار خواهش کرد که وی را بر سر خود جای داده درون ببرد .

در نمایش دوم (یا قسمت دوم) دو برادر بنام برناباس که یکی مرد ثروتمند بی مشغولیتی است و دیگری استاد « زیست شناسی » در دانشگاه ، معتقدند که مدت زندگی آدمی زاد زیاد کوتاه است و حق اینست که بر مدت آن افزوده شود و عمر طبیعی لا اقل به سیصد سال برسد . اینست مذهب (یا انجیل) این دو تن . درحین که این دو نفر با دوسه آشنای خود مشغول گفتگو هستند خادم اطلاع می دهد که فلان کس - یکی از وکلای مجلس که ناطق مشهوریست - تشریف آورده اند؛ و قبل از آنکه او وارد شود دو برادر بعجله قراری گذارند که این مذهب تازه خود را با او در میان نهند ، ولی چندان امیدواری ندارند که او بمذهب ایشان بگردد ، زیرا که « ارباب بقدری در مجلس عامه و در خارج مجلس حرف زده اند که قوه گوش دادن بکلی از ایشان سلب شده است » . با وجود این ، وقتی که یک نفر دیگر از اعضای حزب لیبرال (اعتدالی) نیز آمده است و جمعیان جمع است مطلب مطرح می شود . سیاستمدارها نیز باین انجیل یا مذهب « بازگشت بعهد متوشلخ » اظهار علاقه ای می کنند ، و موافقند که عمر هفتاد ساله زیاد کوتاه است و نمی توان در چنین مهلت و اجل کوتاهی طرحها و نقشه های عظیم را تکمیل کرد و بمعرض اجرا گذاشت .

چون دانستم که چون همی باید زیست در حسرت و آرزو همی باید مُرد ولی نو میدند از اینکه بتوان چنان طول عمری را تحصیل کرد ، و سؤالات ایشان باکی مخربیه و استهزا آمیخته است . با وجود این همینکه گفته می شود که این طول عمر باید عمومی بشود ، یعنی سیاستمدارها و عامه مردم همگی باید سیصد سال عمر کنند ، پیشوایان حزب باین امر بی علاقه و دلسرد می شوند ، و حتی معتقد می شوند که این گفتگو شوخی صرف است و دو برادر قصد این را داشته اند که آنها را دست ببندازند . در نمایش سوم با زمانی روبرو می شویم که آن آرزو برآمده است از جمله مباحثی که در طالار رئیس جمهور انگلستان پیش می آید گفتگوی بین رئیس جمهور و

رئیس دارالانشای اوست که چینی است و کنفوسیوس نام دارد. رئیس جمهور مایل است که مردم مملکت بیشتر بامر سیاست علاقه مند باشند و دستی در کارهای حکومتی داشته باشند.

کنفوسیوس: من مخالفم. مردم انگلیس طبیعتاً از استعداد سیاست فهمی محرومند. از وقتی که جمعی از اهل چین را آورده ایم و کلیه ادارات و دوا و خدمات دولتی را بدست آنها سپرده ایم و انگلیسها را از کار خارج کرده ایم مملکت منظم شده است و کار حکومت در نهایت خوبی می گذرد. دیگر چه می خواهیم؟

رئیس: آنچه نمی توانم بفهم اینست که چین چرا منظم نمی شود و از همه ممالک دیگر عالم بدتر اداره شده است.

کنفوسیوس: خیر. بیست سال پیش چنین بود که می فرمائید. ولی از وقتی که دخول چینها را در خدمات دولتی قدغن کردیم و از مردم ولایت اسکانند مستخدمین دولتی وارد کردیم کارمان خوب شده است.

رئیس: معلوم می شود که اقوام و ملل نمی توانند حکومت خودشان را در دست داشته باشند. نمی فهمم که چرا باید چنین باشد.

کنفوسیوس: عدالت بیطرفی است. فقط بیگانگان بیطرف می مانند.

مردمی که در این نمایش دیده می شوند آدمهای پیردو بیست ساله و دو بیست و پنجاه ساله هستند که به چشم ما حدّا اکثر شصت ساله بنظر می رسند، و چون چنین سن طولانی دارند طبعاً عده خویشان نسبّی و سبّی هر یک از ایشان هم زیاد است؛ مثلاً یک کشیش دو بیست و هشتاد و سه ساله تخمین می زند که چهار میلیون نفر قوم و خویش دارد. در آخر این قسمت همین کشیش با خانمی که وزیر داخله است و

زنی دویست و هفتاد و پنجساله است آشنا می‌شود و پس از مدتی گفتگو برخاسته با هم می‌روند که ازدواج کنند.

در نمایش چهارم پیرمرد محترمی هفتاد ساله از پایتخت بریتانیای کبیر که بغداد باشد بسرزمین ایرلند سفر کرده است که هزار سالی قبل از آن در دست اجداد او بوده است. اینجا ابتدا با یکی از خانمهای سه قرنی (یعنی که در قرن سوم عمر خود هستند) ملاقات می‌کند؛ او حوصله مکالمه با این مردم کوتاه عمر را ندارد، وی را بی‌ک مرد دو قرنی می‌سپارد؛ ولی این دومی هم از دست او خسته می‌شود و مصلحت می‌بیند که وی را بدست یک دختر جوان پنجاه ساله بسپارد تا شاید او بتواند از عهده محاوره با این مرد برآید و از او پرستاری و مواظبت کند. این دختر زو نام دارد، و از جمله مطالبی که باین پیرمرد محترم می‌گوید اینست که:

شما مردمان کم عمر و کوتاه زندگانی که در سر هفتاد سالگی به یک پیر پانصد ساله ما می‌مانید گمان می‌کنید که در این سن تمام حکمت و خرد چندین هزار ساله آدمی زاد را بارث برده‌اید. می‌گوئید این مشعل را هر نسلی بنسل بعد می‌دهد و جیلاً بعد جیل آدمی خردمندتری شود؛ ولی این اشتباه است، زیرا که آن مشعل هر بار که از دستی بدست دیگر سپرده می‌شود می‌میرد. و گیرنده آن باید آن را با نور خویش بیفزود. حکمت اجداد شما هر چه بود با خود ایشان تباه شد، و حکمت شما همان قدریست که یک مرد می‌تواند قبل از آنکه تجربه او کافی برای تمیز دادن حکمت از حماقت باشد حاصل کند. اما حکمت ما از راه بیاد داشتن و بیاد آوردن گذشته خودمان فراهم نشده است؛ ما را مسؤولیتی که برای آینده داریم خرد می‌آموزد. من وقتی که بقرن سوم عمر خود برسم متهور و تروبی گدار بآب زن تر از حالا خواهم بود. اگر این را درست نمی‌فهمید این یکی را می‌توانید بفهمید که من از مردمان سه قرنی چیز آموخته‌ام.

کارشان را دیده‌ام و در درون بنیانها و مؤسسات ایشان زیست کرده‌ام. مانند سایر جوانان خام نافرمانی و یاغی‌گری کردم؛ ایشان از آنجا که بنور تازه و اندیشه نو شغفی دارند بگفته‌های من گوش دادند و مرا تشویق به نافرمانی نمودند. ولیکن اسلوب و شیوه من کاری از پیش نبرد؛ اسلوب و طریقه ایشان برد؛ و ایشان توانائی این را داشتند که علت پیش نرفتن روش مرا بیان کنند. ایشان را بر سر من قدرتی غیر از این قدرت نیست: از هر قدرت و اختیار دیگری ابا می‌کنند؛ نتیجه اینست که براقبتار ایشان هیچ حد و قیدی نیست جز همان حدی که خود ایشان بران می‌گذارند. شما طفلانی هستید که طفلان بر شما حکومت می‌کنند، و در این حکومت خود آن قدر اشتباه می‌کنند و آن قدر شیطنت می‌کنند که شما در حال عصیان و شورش دائمی هستید، و چون نمی‌توانند شمارا بصحت عقیده و طریقه خود قانع و متقاعد کنند فقط بدین وسیله می‌توانند بر شما حکومت نمایند که هرگاه شما از ایشان اطاعت نکنید و نتوانید هم که ایشان را بکشید و شکنجه دهید ایشان شمارا بزنند، شمارا حبس کنند، شکنجه دهند، و بکشند.

در دنبال این مطلب بر پیر مرد محترم ثابت می‌کند که مردم مغرور و جاهل عادت به سؤال کردن و آموختن ندارند، و چنان از افکار خام بچه‌گانه خود پُرنده که دائم پرگوئی می‌کنند و خواهند دیگران را پیرو عقاید خود سازند. و حال آنکه مردم عاقل و دانا (مانند آن جزیره نشینان طویل العمر و تجربه اندوز) دائم سؤال می‌کنند و هر کسی را قابل و شایسته این می‌دانند که چیزی بدانند و بتواند بایشان بیاموزد که خودشان نمی‌دانند.

این چند نمونه از «رجعت متوشلخ» کافی برای آن نیست که تصور صحیح و

جامعی از تمام آن بخواننده بدهد، ولیکن چاره‌ای نیست، چه نمایشی بسیار بزرگ و طولانی است. دران برنارد شا خلاصهٔ اصول عقاید و جوهر تعلیقات فلسفی و اجتماعی خویش را گنجانده است و همین جهت هم مورد قبول و توجه عامه نشد، فقط یکبار در امریکا نمایش داده شد و دو بار در انگلستان، که برای بانی نمایش حاصلی جز خسارت نداشت. اما برنارد شا در مورد این کتاب بخصوص اعتنائی به رد و قبول عموم نداشت.

در امور مربوط بذوق و هنر، رد و قبول عامه ملاک خوبی و بدی نمی‌شود. این اندازه غلو نمی‌کنم که بگویم هرچه عامه آن را رد کنند و نپذیرند خوبست و هرچه مورد پسند عامه باشد بد است. خیر، ولی نه هرکس یا چیزی هم که پسندیدهٔ عموم شود قدر و مقام واقعی دارد. تنها اثری که بر اقبال و رد عامه در مورد امور ذوقی و هنری مرتب می‌شود اینکه بمرد هنرمند و ناشرین دواوین و کتب «وجوهات» عاید می‌شود یا نه. اگر دیوان ناصر خسرو را احدی نخواند و اشعار عارف و سید اشرف الدین را همه از حفظ کنند نه از قدر ناصر خسرو کم می‌شود و نه مردمان خرده‌مند و هنرشناس مرید عارف و سید اشرف الدین می‌شوند. ولی این قدر هست که اگر ناصر خسرو در این عهد زنده بود شاید بنان شب محتاج می‌شد، و یا اینکه برای نان در آوردن ناچار می‌شد چیزهایی بنویسد که مایهٔ سرشکستگی او در نظر اهل فهم و ادراک باشد.

برنارد شا مقرر است که از برای نان در آوردن و جلب توجه عامه بعضی نمایشهای کم قدر نوشته است. می‌گوید: اگر از شکسپیر می‌رسیدند بزرگترین نمایش تو کدام است شاید می‌گفت *هم‌لیت*. ولی چون مردم اهل تشخیص و تمییز نبودند و نمایش حزن انگیز و بر معنی و محتاج تعقل را نمی‌پسندیدند و از این راه پولی عاید نمایش دهندگان نمی‌شد گاهی چیزهایی باب دندان و مناسب فکر آنان می‌نوشت که عرادهٔ

زندگی بچرخد؛ و حتی اسم چنین نمایشهارا هم چنان گذاشته است که معلوم است نظرش بقبول عامه است، مثل: چنانکه شما می‌پسندید As You Like It، یا جارو جنجال زیاد از برای هیچ Much Ado about Nothing، یا هرچه شما بخواهید What You Will. بعد می‌گوید: من نیز مثل شکسپیر ناچار نمایشهای بی‌مایه‌ای مثل پیگمالیون Pygmalion و اولین نمایش فنی Fanny's First Play و هرگز بخیال آدم نمی‌رسد You Never Can Tell نوشتم که دیگ بر سر بار بماند تا وقتی که پولدارو مستغنی بشروم و بتوانم عنان اشتیاق بکسب کمال را رها کنم و چیزهائی بنویسم که مورد پسند ذوق و طبع خودم است و هیچ نظرباین نداشته باشم که آیا ممکنست از انتشار و نمایش دادن آن وجهی عاید می‌شود یا نه. مع هذا کسی نمی‌تواند مرا متهم کند باینکه قصه‌های قتل و دزدی و مفتشی نوشته‌ام، یا دستوریدهد که نمایشهای خود را کاملاً مطابق توقع مردمان نمایش‌رو و بازی‌کنان تازه‌کار و کارگردانهای نفع‌پرست بنویسم. موتزارت Mozart و بتهوون Beethoven اگر تمام عمر خود را بنوشتن تصنیفهای عوام پسند می‌گذرانند شاید پولشان از پارو بالا می‌رفت، و چون این کار را نکردند نزدیک بود از گرسنگی تلف شوند، اما محال بود که بخاطر کسب ثروت و جلب توجه عامه دست از ساختن و نوشتن سمفنی‌های خود بردارند و بیایه ذوق و فهم مردمان بی‌تمیز تنزل کنند.

خلاصه اینکه نمایش رجعت متوشلخ را بدون اینکه ادنی نظری به رد و قبول عوام و کسب نفع مادی داشته باشد نوشته است، و چون قدر و مقامش ازین گذشته بود که از تکفیر اهل دین و غوغای عوام بترسد در مقدمه طویلی که بر این پنج نمایش نوشته است نظریه داروین Darwin را در باب قانون تکامل و انتخاب طبیعی و وراثت خصایص کسبی آزادی هرچه تمامتر مورد بحث قرار داده و اعتراضات باردی متدبّین را صریحاً رد کرده است.

از اختصاصات برنارد شا نوشتن مقدمه‌های طولانی‌است بر نمایشهای خود، بطوری که در میان خوانندگان کتب او و آشنایان بافکار و سبک نگارش او بشوخی مثل شده است که برنارد شا بدو یک دیباچه طولانی تألیف می‌کند و سپس نمایشی ترتیب می‌دهد و انشا می‌کند که اشخاص آن روی صحنه بیایند و در ضمن مکالمات و محاورات خویش مطالب آن دیباچه را تقریر و تشریح کنند. همین جهت بسیاری از عشاق ادبیات نمایشهای او را نمی‌خوانند و بخواندن دیباجهای آن کتب اکتفا می‌کنند. در ۱۹۳۴ میلادی سی و هفت تا از این مقدمه‌ها را جمع کرده بصورت یک کتاب هشتصد صفحه‌ای بقطع وزیری بزرگ بطبع رساندند، و امروزه (۱۳۳۳) این مجموعه بسیار کیابست و قیمت آن به ده برابر قیمت اصلی رسیده است^(۱). از این گذشته، نمایشهایی را هم که برنارد شا تا سال ۱۹۳۷ تصنیف کرده بود بدون دیباجهای آنها در یک مجلد جمع و منتشر کردند که عدد آنها به چهل و پنج بالغ می‌شود. و این غیر از سایر کتبی است که تألیف کرده و صورت نمایش ندارد: مثل چند رمان و چند کتاب در باب مسلک سوسیالیسم و کتابی در موضوع موسیقی واگنر و مجموعه مقالات او در انتقاد موسیقی و مجموعه مقالات او در باب تئاترها و نمایشهای لندن که عن قریب بوصف آنها خواهم پرداخت.

چند کلمه‌ای از شخص برنارد شا

برنارد شا اصلاً اهل ایرلند است که جزء جزایر بریتانیای کبیر است و سی و

(۱) بعد از چاپ اول پانزده گفتار، چاپ تازه‌ای از مجموعه مذکور منتشر شد، و حالا دیگر کمیاب نیست (۱۳۴۶).

پنج سال پیش نیمهٔ جنوبی آن مستقل و با اسم اریه موسوم گردید. بیست ساله بود که از شغل نویسندگی در ادارهٔ معاملات ملکی در دبلین استعفا داد و سوار کشتی شده عازم لندن شد. قصدش این بود که در پایتخت امپراطوری بریتانیا یا یکی دیگر از مراکز عمدهٔ تعلیم و تربیت (مثل اکسفر دو کیمبریج) به تحصیل پردازد و استعداد و قابلیت خود را پروراند. ولی بجای درس خواندن مجبور شد بنویشتن رمان و قصه مشغول شود تا معاش خود و مادرش را اداره کند. صفاً ملنفت شد که شهر لندن بخودی خود مدرسهٔ بسیار بزرگ‌گیت که هیچ مدرسه‌ای پپای آن نمی‌رسد: کتابخانه‌های بسیار زیاد، موزه‌ها و تالارهای نقاشی، تئاترها و تالارهای موسیقی، انجمنهای سیاسی و ادبی و محافل نطق و خطابه، و هزاران وسیلهٔ دیگر که برای مجرب شدن و تربیت یافتن مردمان بی تجربه در این پایتخت بزرگ موجود است صد درجه بهتر از هر دانشگاهی بدرد جوان تیزهوش دقیق موشکاف می‌خورد، و کسی که لیاقت استفاده از چنین مدرسه‌ای را داشته باشد از سوء تأثیر دستوره‌های خشک و تعلیمات بی فایدهٔ بعضی معلمین کهنه پرست برکناری ماند، و کج بار نمی‌آید. قصد برنارد شا این بود که از حیث کثرت اطلاعات گوناگون و آشنا بودن بکلیهٔ جنبه‌های زندگی بشر در روی کرهٔ زمین، جزء مردان درجهٔ اول این عصر بشود، و نقادان ادب معتقدند که کاملاً موفق شده و بمقصد خود رسیده است.

سبک انشای برنارد شا نیز بتصدیق همین نقادان ادب در نهایت امتیاز است، و در تاریخ ادبیات انگلیسی احدی نبوده است که (خواه در رساله نویسی و مقاله نویسی و سخنرانی و خطابه خوانی و نطقهای رسمی و خواه در انتقاد موسیقی و نمایش، و در مراسله نویسی) نثر را بآن صراحت و وضوح و قوت کلام بنویسد که برنارد شا نوشته است. هیچ وقت در بند عبارت پرداززی نبوده است، ولی از غلط نویسی و سهل انگاری در ترکیب جمل نیز بدور است، و از کلیات و معانی و مفاهیم

واقعی آنها منتهای استفاده را می‌کند - البته در نمایشهای خود عباراتی را که در دهان اشخاص نمایش می‌گذارد بسبکی می‌نویسد که واقعاً با معلومات و مقام اجتماعی و سبک مکالمه آن اشخاص وفق بدهد، ولیکن در همان نمایشها هم، وقتی که مثلاً می‌خواهد مقدمه وضع صحنه و لباس و حالت اشخاص را تشریح کند بجای عبارات مقطع تلگرافی که سایر نمایش نویسا بکار می‌برند برنارد شا عبارات فصیح و عالی و تمام می‌نویسد. و اشکال بزرگی که در ترجمه کردن عبارات برنارد شا موجود است همینست که مترجم در عین اینکه ساده و روان می‌نویسد و از کلمات غریب و دور از ذهن احترازی کند باید بلفظ قلم بنویسد و صحت ترکیب و فصاحت انشاء را رعایت کند تا بسبک خود برنارد شا نزدیک باشد.

امتیاز عمده این درام نویس بزرگ انگلیسی در کمدی است، یعنی نمایشهای مفرح و خوش عاقبت که موجب غم و غصه بیننده و خواننده نشود - فقط یک تراژدی (یا نمایش غم انگیز منتهی به ناکامی) نوشته است که نمایش مربوط بداستان ژان دارک باشد، و این نمایش اگرچه عالی و خوبست و باندازه کمدیهای او هم مورد اقبال عموم شد، باز مثل این بود که مردم به برنارد شا گفته باشند که ما از تو درامهای خوش عاقبت و فرح انگیزی خواهیم، و مثل اینست که برنارد شا هم به این حکم و تقاضای عامه تسلیم شده باشد. ولی حقیقت مسأله را خود برنارد شا خوب بیان کرده است، می‌گوید: «در غم انگیزترین و متأثرکننده‌ترین وقایع هم همیشه یک جنبه مفرح و مضحک موجود است، و من وقتی که مشغول نوشتن درباره یکی از این وقایع هستم غفله بیاد آن جنبه شوخی و ظرافت وقعه می‌افتم و نمی‌توانم خودداری کنم از اینکه آن شوخی را هر قدر هم خنک و دور از عقل باشد در آن فصل بگنجانم، و غم و تأثیر را بدل به خنده و تفریح کنم. در وجود من تعزیه خوانی و مقلدی هر دو جمع است، ولی جنبه مقلدی و دلچسپی پر زور تراست و تعزیه خوانی را بر زمین می‌زند» - و این اظهار او

کاملاً با وقایعی که در نمایشهای او رخ می‌دهد موافق می‌آید. مثلاً «دونفر آدم موقر و محترم در یک موضوع مهم» و اسامی مشغول بمباحثه جدی هستند ناگهان یکی از آنها (یا شخص سوئی که وارد می‌شود) جمله‌ای می‌گوید که مباحثه را بشوخی و مسخره بدل می‌کند. همین جهت است که هیچ وقت نتیجه قطعی و مسلمی از نمایشهای او نمی‌شود استنباط و استخراج کرد، و هر نمایشی پر از اظهارات مناقض و مخالف یکدیگر است که اشخاص مختلف نمایش گفته‌اند، بطوری که هر حکمی که بیان شده است در قبال آن یک ظریفه یا نکته هم گفته شده است که قوت آن را کم می‌کند. اما به هر یک از شعرا و نویسندگان بزرگ عالم که بدقت نظر کنید می‌بینید دارای چنین خاصیتی هستند، و از تصنیفات فردوسی و سعدی و حافظ و مولوی و سنائی و ناصر خسرو هم می‌توان ابیات و جمله‌های متناقض بیرون آورد، و در شعرهایی که از اقوال این شعرا زبان زد شده است و حکم مثل سائرا پیدا کرده است ضد و نقیض فراوانست و هر کسی می‌تواند بر طبق فکر و شیوه و هوس خویش بیکی از اشعار آنان استسناد کند.

از ۱۸۸۵ شا در رشته روزنامه نویسی داخل شد بدین طریق که از برای مجله Pall Mall مقالات در انتقاد کتابهای منتشر شده می‌نوشت و در سال بعد برای مجله دنیا The World مقالات در انتقاد نقاشی تهیه می‌کرد. مدتی در روزنامه The Star مقالات سیاسی و سپس مقالات در انتقاد موسیقی می‌نوشت، و این دسته اخیر را که بامضای مستعار Corno di Bassetto منتشر می‌کرد بعدها جمع و در یک مجلد چاپ کردند. سپس برای همان مجله دنیا مقالات در نقادای موسیقی نوشت که آن همه را هم بصورت کتابی در سه مجلد مدون و منتشر ساختند. در سال ۱۸۹۵ بشغل نقادای تئاتر از برای «مجله شنبه» The Saturday Review منصوب گردید و از ژانویه آن

سال تا نیمه ماه می سال ۱۸۹۸ هر هفته مقاله‌ای بامضای جی بی اس G. B. S. که حروف اوائل سه نام اوست در باب نمایش در لندن منتشر می‌شد که اینها را نیز در سه مجلد مدون کرده و جداگانه به چاپ رسانیده‌اند و بهترین مجموعه مقالات راجع به تئاتر در انگلستان است که موجود است. سه حرف G. B. S. از آن زمان رمز نام برنارد شا گردید و هنوز هم عموماً در گفته‌ها و نوشته‌ها از او بلفظ جی بی اس تعبیری کنند.

برنارد شا سخت هوا خواه ایسینِ روزی بود و تئاترهای او را در انگلستان ترویج می‌کرد و در ۱۸۹۱ کتاب مستقلی در باره او نوشت و از آکترهای عالی رتبه مؤاخذه می‌کرد که چرا نمایشهای نو مثل تصنیفات ایسن و خود او را بازی نمی‌کنند و فقط بنمایشهای کهن مثل تصنیفات شکسپیری پردازند. یکی از این آکترهای بزرگ هِنری اِرُوینگ Henry Irving بود که آن ایام مقتدرترین شخص در عالم تئاتر در انگلستان بود، و اصرار برنارد شا باینکه آکترها و اداره کنندگان نمایش به تئاترهای نو توجه کنند به اِرُوینگ گران آمد، و گفته‌های او را چنین تعبیر کردند که مخالف شکسپیر است و خویشان را از شکسپیر برتر و بزرگتری شمارد. اِلین قیری هم که در آن ایام بزرگترین آکتر زن در انگلستان و شریک اِرُوینگ و متصدی رهای عمده زنان در نمایشهای او بود بنای نامه نویسی به برنارد شا را در این موضوع گذاشت و از ۱۸۹۲ تا ۱۹۲۲ یک سلسله مراسلات بسیار سودمند و خواندنی بین آن دو رد و بدل گردید که در ۱۹۳۱ مجموع آنها در یک جلد با مقدمه‌ای بقلم شا منتشر شد. اعتراض عمده او بر اِرُوینگ از این حیث بود که او "زیاده بظاھر سازی و سن بندی اهمیت می‌دهد و معنی و واقع شعر شکسپیر توجهی نمی‌کند؛ ثانیاً گمان می‌کند که غیر از شکسپیر کسی نیست که در نمایش نوشتن برتبه‌ای رسیده باشد و لایق این باشد که کسانی مثل اِرُوینگ و تری نمایش او را بازی کنند؛ و حال آنکه مسلماً بعضی از نویسندگان قرن

نوزدهم و بیستم (من جمله خود شا) نمایشهائی نوشته اند که شکسپیر ممکن نبود در آن

عصر و قرنی که می زیست بتواند آنها را
تصوّر بکند و بنویسد . اعتراض او بر
مردم این بود که چرا پرستش کور
کورانه شکسپیر را بحدّی رسانیده اند
که گمان می کنند شکسپیر هیچ چیز
گفتنی را نگفته نگذاشته است ، و حال
آنکه کم تر که آوّل و لاخیر .



عبارات و جمله های متعدّد از
تصنیفات برنارد شا زبان زد متکلمین
بزبان انگلیسی شده است که دویست و
پنجاه تائی از آنها را در مجموعه های اشعار و

الن تری

عبارات سائر ضبط کرده اند، از آن جمله است این چند تا :

همه حقایق بزرگ بدو بصورت کفر و خلاف شرع ظاهر می شود ؛
وقتی که مرد ابله ای عملی می کند که ازان باطناً خجل است بهانه می آورد که این
وظیفه من است ؛
کسی که هرگز متوقّع و امیدوار نیست هرگز روی نو میدی و خلاف انتظار را
نمی بیند ؛

من از سرباز هرگز انتظار تعقل و تفکّر را ندارم ؛
سرباز انگلیسی هر چیزی را می تواند تحمل کند جز وزارت جنگ
انگلستان را ؛

آیا از من توقع دارید که در باب نمایشی اظهار عقیده‌ای بکنم بدون اینکه مصنف آنرا بشناسم ؟ ... آنچه مسلم است اینست که اگر مصنف خوب باشد نمایش هم طبعاً خوبست ؛

کاری که خدا آنرا بهم بسته است آدمی زاده نمی‌تواند آنرا بهم بزند، خدا خودش متصدی بهم زدن آن خواهد شد ؛
آنچه حقیقهٔ مرد را از تملق خشنود می‌کند اینست که می‌بیند شما او را سزاوار تملق گفتن تشخیص می‌دهید ؛

بزرگترین آفات و بدترین جنایات فقر است ؛
در این عالم هرگز کاری انجام نخواهد یافت مگر وقتی که مردم حاضر باشند که اگر آن کار انجام نیابد یکدیگر را بخاطر آن بکشند ؛
خوشی و راحت دائمی در تمام مدت زندگی : چیزیست که هیچ آدمی نمی‌تواند آنرا تحمل کند: مثل اینست که انسان در همین عالم بعد از جهنم معذب شده باشد ؛
هنرمند واقعی آنست که زنش را گرسنگی بدهد ، و بچهٔ هایش را پا برهنه بگذارد، و مادرش مجبور شود که در سه هفتاد سالگی برای معاش اوجان بکند، و او حاضر نشود که جز در راه هنر و صنعت خود قدمی بردارد ؛

هیچ عملی در عالم نمی‌یابید (چه در نهایت خوبی و چه در نهایت بدی) که یک نفر انگلیسی آنرا نکند ، ولی همیشه انگلیسی خود را در آنچه می‌کند برحق می‌داند، زیرا که همه کار را بحکم مبادی و اصول می‌کند: اگر با شما می‌جنگد بحکم اصول وطنپرستی است، اگر مال شما می‌برد بحکم اصول تجارت و معامله است، و اگر شما را اسیر و بنده خود می‌کند بحکم اصول جهانگیری و تأسیس امپراطوری است.

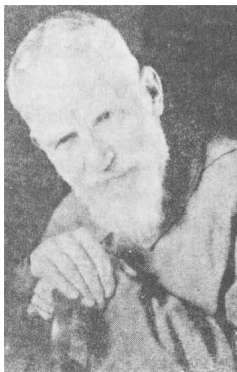
برنارد شا از این نوع سخنان بسیار دارد که خود انگلیسیها آنها را می‌خوانند و می‌شنوند و نقل می‌کنند و می‌خندند و تفکری نمی‌کنند، و بهمین جهت است که علمای علم

اجتماع معتقدند که مقالات و کتابها و نمایشهای برنارد شا تأثیر عظیمی در توسعه فکر انگلیسها و تغییر اوضاع و احوال و عقاید آنها، بلکه تمام مردم عالم، داشته است.

متفکرین و منتقدین سرشناس انگلیسی می‌گویند که برنارد شا شبیه به ولتر نویسنده و فیلسوف بزرگ فرانسوی است که دویست سال پیش می‌زیست، اما تأثیر شا در مردم قرن بیستم بدرجات بیش از تأثیر ولتر در مردمان قرن هجدهم بوده است، و سوسیالیستهای عالم و طبقه کارگر پیشرفت مقاصد خود و بهتر شدن وضع زندگانی کارگران را بحدت بسیاری زبانی مرهون نوشتجات برنارد شا می‌دانند. ولی تصور نکنید که این سخن را فقط انگلیسها می‌گویند، خیر، حقیقت مطلب اینست که تا سی و چند سال پیش اهل خود انگلیس چنانکه باید و شاید متوجه برنارد شا نشده بودند، و شهرت او در آلمان و روسیه بیشتر پیچیده بود تا در انگلستان، و گله او از هموطنان خودش همیشه این بود که «کتابهای مرا می‌خوانید ولی بدستورهایم عمل نمی‌کنید».

اما شباهت او به ولتر مطلبی است که خودش هم معتقد است: در داستان «دختری سیاه در جستجوی خدا» که بفارسی هم ترجمه شده است دختر سیاه بعد از آنکه از همه ادیان و مذاهب سری خورد و از یافتن شوهری برای خود مأیوس می‌شود عاقبت بدر باغچه‌ای می‌رسد و می‌بیند که صاحب باغ ولتر است، و شاگردی دارد ایرلندی موسوم به برنارد شا؛ این دونفر را می‌پسندد و تابع آنها می‌شود، و تن به ازدواج با برنارد شا می‌دهد.

خواهید گفت «چه مرد خود پسندی، که خود را بالاخر از تمام پیغمبران و متفکرین و شعرا و نویسندگان عالم می‌داند!» بلی، اما کدام شاعر و متفکر بزرگ هست که چنین عقیده‌ای را درباره خود نداشته و اظهار نکرده است؟ من خیلی جوانان بی‌پایه و بی‌شعوری‌شناسم که ادعاهای ازین بزرگتر کرده‌اند و می‌کنند، ولی فرق مطلب در اینجاست که از برنارد شا مردم عالم این ادعا را اندکی قابل قبول می‌دانند،



جرج برنارد شا

زیرا که دعوی بی مدرک و بی برهان و سند نکرده است. برای همان مرقع جشن نود سالگی ولادت او که پیش ازین ذکر کردم عده‌ای از مردم فهم و متفکرو ادیب و فیلسوف و عالم و سخن شناس مقالات گوناگون نوشته و درباره جنبه‌های مختلف زندگی و نویسندگی برنارد شا بحث و تدقیق کرده بودند که در مجموعه مجلّی با تصاویر متعدّد به چاپ رسید. یکی درباره افکار او در امور اجتماعی و اوضاع زندگانی عمومی بحث کرده است، یکی در افکار فلسفی او غورو تعمق کرده است، یکی اطلاعات علمی او را معرفی کرده است، یکی او را با نیوتن مقایسه کرده است، یکی در عقاید دینی او نقّادی کرده است، یکی درباره نظریات اقتصادی او سخن سرانی کرده است، یکی آراء او را درباره تعلیم و تربیت تشریح کرده است، یکی طریقه و سبک او را در انشاء تئاتر و وصف کرده و او را با هولیسر سنجیده است؛ و همچنین در باره سایر خصایص و جنبه‌های شخصی و اخلاق و عادات او. همه این مقالات را هم کسانی نوشته‌اند که در رشته و فنّ خود متخصص و خیرند. علاوه بر اینها مجله و روزنامه‌ای نبود که در عرض آن دو سه هفته چند مقاله راجع به افکار و تاریخ زندگانی برنارد شا ننوخته باشد.

از جمله خصوصیات و صفات شخصی و اخلاقی برنارد شا یکی این را نوشته‌اند که از زمان جوانی تا اواخر عمر خود نما و علاقه مند به اشتهار بوده است، و همواره می‌خواسته است که جلب نظر کند، و این را خود او هم مقربود، و می‌گفت من طبیعتاً آکتر آفریده شده‌ام و آکتر آرزوی جز جلب توجه مردم ندارم، و می‌خواهد مدام مطمح نظر عموم باشد، و تمام جزئیات رفتار و کردار او بر سر زبانها بیفتد. و مطلعین می‌گویند در میان معاصرین ما کم کسی است که باندازه برنارد شا عکس او چاپ شده باشد، و درباره اش مقاله و کتاب و خبر منتشر شده باشد. دیگر از صفات شخصی او اینکه بسیار مساعد و مهربان بود و در راه دستگیری از کسانی که مستحقّ دستگیری باشند از هیچ گونه کمک هرگز مضایقه نمی‌کرد. مقصود کمک مالی نیست، بلکه کمک

معنوی و راهنمایی مراد است: عده اشخاص مختلف که با کاغذ نوشته و قصه یا رمان یا نمایش خود را بجهت خواندن و انتقاد او فرستاده و تقاضای مساعدت در انتشار یا نمایش دادن آنها کرده اند و جواب برنارد شا بآنها رسیده است بچند هزار بالغ می شود؛ و همه این اشخاص خود را مدیون او می دانند و از جان و دل او را دوست می دارند. و عجیب اینست که با وجود این شهرت عالمگیریک دشمن نداشت، و حتی کسانی هم که با افکار و آراء او مخالفند و یک کلمه از سخنان او را قبول ندارند شخص او را دوست می داشتند و باو احترام می کردند. اینجا نکته ای پیش می آید که مربوط می شود به آن حس خود پسندی و خود نمائی که باو نسبت داده اند: مردی که باین اندازه محبوب و محترم است و در ۱۹۲۵ جایزه نوبل برای ادبیات باو داده شد و شهرتش امروزه در عالم پیچیده است و کتابهایش به تمام زبانهای مهم ترجمه شده است و در همان موقع جشن ولادتش یک میلیون مجلد از تألیفاتش بفروش رفت و یک نمایشگاه از عکسها و نقاشیها و کتابهای راجع باو دایر شده بود و هر کس او را می دید بزبان و عمل تکریم و تعظیم و تمجیدش می کرد بسیار فروتن بود و هیچ کس جز خوبی و مهربانی و خوش رفتاری از او ندید. شما چند نفر را می شناسید که اگر یک عشرين احترام و تکریم را نسبت باو ابرازی کردند از فرعون و بُخْتَنْصَر متکبر تر نمی شد و توقع این را نمی داشت که مردم پیش او بسجده بیفتند؟

مهربانی و خوش قلبی برنارد شا بحدی بود که مانند ابوالعلائی معری و بعضی از صوفیان و زهاد قدیم از خوردن حیوانی پرهیزی کرد و بحیوانات و گیاهها و انواع میوه و سبزی اکتفا می نمود، و هفتاد و چند سالی باصطلاح «گیاه خوار» بود.

دیگر از خصایص او مقید بودن او بود بزبان جاری و طرز متداولی نوشتن کلمات. شاید خواننده تعجب کند که من در چنین مقال مختصری این نکته را قابل ذکر می دانم، ولی بعد از اندک توضیحی شاید اهمیت مطلب روشن شود. املائی الفاظ

انگلیسی بقدری بی قاعده است که مطلعین از خطوط عالم می‌گویند خط انگلیسی از خط عربی و فارسی هم مشکل‌تر است، و مدتهاست که متفکرین انگلستان و امریکا متوجه شده‌اند که مقدار زیادی از عمر اطفال و جوانان و بزرگترها صرف یاد گرفتن املائی صحیح کلمات می‌شود، و عاقبت هم کم‌کسی است که بتواند همه کلمات انگلیسی را بدون مراجعه بکتاب لغت درست بنویسد، و هیچ کس نیست که کلمه‌ای را که سابقاً ندیده و نشنیده است بتواند صحیح بنویسد و مطمئن باشد که صحیح نوشته است، و باید چنین لفظی را حرف بحرف همی کرد تا شنونده درست ضبط کند. باین جهت بعضی از متفکرین و محققین و علاقه‌مندان بتوسعه تعلیم و تربیت معتقد شده‌اند که باید خط و املائی زبان انگلیسی را اصلاح کرد و قواعد ثابت و متقنی وضع کرد که هر کسی بتواند در عرض یکی دو ماه، بلکه یکی دو هفته، آنها را بیاموزد و بتواند هر لغتی و اسمی را که می‌شنود فوراً درست بنویسد، و هر کلمه‌ای را که نوشته باشند درست بخواند و تلفظ کند. و خود برنارد شا یکی از طرفداران جدی این اصلاح خط انگلیسی بود، و مدتها وقت خود را صرف تتبع و تحقیق در این امر کرده و طریقه مخصوصی برای ضبط اصوات و کتابت الفاظ وضع کرده بود که یاد گرفتن املائی انگلیسی را بی نهایت آسان می‌کند، و مقداری از ثروت خود را وقف مؤسسه‌ای کرد که متصدی اصلاح خط انگلیسی بشود و طریقه‌ای را که خود شا وضع کرده بود ترمیم و تکمیل و ترویج نماید. با تمام این احوال تا وقتی که این اصلاحات بعمل نیامده و قبول نشده است معتقد بود که باید قواعد جاری را مراعات کرد - و در سراسر کتب و مقالات و رسالات خود هرگز از طرز املائی معمولی کلمات منحرف نمی‌شد، و از خود کلماتی که مفهوم انگلیسی زبانهای عالم نباشد وضع نمی‌کرد. بلی، بعضی از کلمات را در امریکا تسهیل کرده‌اند و بطرزی غیر شیوه انگلیسیها می‌نویسند، و برنارد شا در کتابهای خود از املائی امریکائی در آن موارد متابعت می‌کرد؛ گاهی هم چون می‌خواست

است تلفظ مخصوص و لهجه غریب یکی از ولایات یا یکی از افراد فلان طبقه خاص را
 هیئتاً نقل کند بآن طریقه فونتیکی (یعنی ضبط اصوات بر طبق تلفظ آنها) که خودش
 وضع کرده است متوسل شده است، ولی اساساً عاقلتر از آن بود که از راه متابعت
 هوی و هوس مردم را با خود مخالف کند و خواندن کتب و نوشته های خویش را
 بواسطه عمل نمودن برخلاف مشهور مشکل و غیر مقلود کند. همچنین آن قدر افکار و
 آراء بزرگ داشت که محتاج نبود از راه جعل کردن لغات تازه و استعمال الفاظ غریب و
 دور از ذهن بتحریرات خود جنبه تازگی و بدیع بودن بدهد، و آن قدر در نوشتن و بیان
 مطالب قادر و زبردست بود که همه مقاصد خویش را می توانست با همین کلیات متداول
 زبان انگلیسی بفهاند.

بحث درباره عظمت مقام و اهمیت کتب برنارد شا باین مختصرها تمام
 نمی شود، اما ناچارم اینجا بهمین قدر اکتفا کنم. سخن را بدون نکته مختصر ختم می کنم:
 اولاً این نویسنده بزرگ انگلیسی از ارکان مهم ادبیات عالم است و ترجمه پنج شش تا
 از کتب او بزبان فارسی واجب و ضروریست مثل کتاب «رجعت متوشلخ» و «مرد و
 ما فوق مرد» و «سنت جون» و «رهنمای زن فهم به سوسیالیسم و کاپیتالیسم» و
 «چون و چند امور سیاسی برای عموم» و غیره. ثانیاً میزان اشتهار و محبوبیتی که
 یک نویسنده یا شاعر در زمان خود حاصل می کند دلیل بر مدت دوام و بقای نام او
 در ادوار بعد نمی شود، و ممکن هست که بعدها عنوان او در انظار کمتر یا بیشتر شود.
 معلوم نیست صد یا دویست سال دیگر مردم عالم چه اعتقادی و نظری درباره جرج
 برنارد شا خواهند داشت، اما فعلاً عظمت او مورد قبول عموم عقلاست.

چراغ عمر برنارد شا در روز سوم نوامبر ۱۹۵۰ خاموش گشت و باو نیروی
 زندگی، مجال آن را نداد که بیش از نود و چهار سال زیست کند.

آنچه از کتب و داستانهای برنارد شا به فارسی ترجمه شده است و من توانستم ببینم یا فقط از نام و نشان آن آگاه شوم اینهاست:

بار سیب ، ترجمه علی اشرف شیبانی ، طهران ۱۳۲۴ - عنوان « بار سیب » هیچ خوب نیست ، و از تصویری که روی جلد آن کشیده اند معلوم می شود معنی عنوان انگلیسی را ملتفت نشده است.

دخترک سیاه در جستجوی خدا ، ترجمه علی اشرف شیبانی.

سرباز شکلاتی ، ترجمه سیمین دانشور ، طهران بعد از ۱۳۲۶.

کسب و کار میسز وارن ، ترجمه بزرگ علوی ، طهران ۱۳۲۹.

انتقام معجزه آسا ، ترجمه حمید عنایت ، طهران ۱۳۳۳.

سوویتسم و فاشیسم ، دو مقاله مأخوذ از کتاب رهنمای زن فهم به سوسیالیسم و کاپیتالیسم ، از روی ترجمه فرانسوی این دو مقاله ، ترجمه محمود پورشالچی ، طهران ۱۳۲۹ - ترجمه خوب نیست.

خانه های اجاره ای ، ترجمه زاگرس ، ۱۳۳۴.

فرانسواز ، ترجمه رامی (؟)

فرانسواز ، ترجمه دیگری (؟) از جمال شهران.

پاره دوز و شیر ، ترجمه مهرداد مهرین ، ۱۳۳۵.

دارالمجانین سیاسی در امریکا ، ترجمه ابراهیم گلستان.

ژاندارک یا ژان مقدس ، ترجمه پرویز مزینی.

کاندید ، ترجمه شجاع الدین شفا ، ۱۳۳۴.

مرد تقدیر ، ترجمه ملخصی ازان بقلم شجاع الدین شفا ، در جزء مجموعه شاهکارها ، طهران ۱۳۲۸ - در غالب موارد ترجمه با اصل مطابق نیست.

کشف باطن یک اوباش

قصه یکی از نمایشهای برنارد شا

مکرراً اتفاق افتاده است کتابی را گرفته‌ام که بخوانم، و با آنکه قصه هم بوده و انشای آن هم بد نبوده و جمله‌های برگزیده و افکار پر مغز هم داشته است کشندگی نداشته؛ از جانب دیگر الف لیلها با آنکه هشت نه مرتبه خوانده‌ام هنوز باشتیاق می‌خوانم و بعضی از داستانهای آن چنان مرا جذب می‌کند که مرا از همه کارممکنست باز دارد.

وقتی که انسان بین بیست سی نوع وقت‌گذرانی مختیر باشد و بتواند که هر کدام را بخواهد اختیار کند، اگر راه دوری را کوبید و بر غبت پول هنگفتی برای فلان نمایش صرف کرد و دوسه ساعت را بدیدن وقایعی که از مدّ نظری گذرد، و بگوش دادن سخنانی که آکترها می‌گویند، گذرانید می‌توان گفت نویسنده آن نمایش قوه جذّابه‌ای دارد.

برنارد شا از آنهاست که این خاصیت جلب حواس خواننده و مستمع را دارند، و او این قوه را بکمال داشت. در میان انگلیسی زبانها بسیاری از طبقات مردم شیفته و فریفته آثار خامه او هستند و هر چه از آنها بزبانهای دیگر عالم ترجمه شده است نیز مقبول طبایع شده است. در نمایشهای او همه خواص و اسباب و شرایطی که موجب جذّابیت و مطبوع افتادن یک نمایش است جمع است.

در نمایش کافی نیست که داستان و قصه کشش داشته باشد. قصه آن پادشاه را

شنیده‌اید که مالیخولیا بسرش زده بود و ناخوش شده بود، اطباء گفتند باید پیراهن آدمی را که در نهایت خوشبختی باشد و هیچ نوع غصه و اندوهی نداشته باشد بدست آورده بر تن خود کند. مأموزین شاه تمام مملکت را زیر پا گذاشتند تا عاقبت چوپانی یافتند که باگوسفندان خود در صحرا می‌گشت و نی می‌زد و آوازی خواند و می‌رقصید، غم موجود و پریشانی معدوم نداشت، و خوشبختی او بحد کمال بود، اما پیراهن بتن نداشت. کسی ممکنست این قصه کوتاه را بگیرد و شاخ و برگ بآن بگذارد، و اشخاص مختلفی را که درباریان می‌بینند و خوشبخت گمان می‌کنند بتفصیل وصف کند و نمایشی از آن ساخته وقایع و حوادث را بچند پرده و مجلس تقسیم کند، که متصل اکثرها بیایند و بروند، و بازی کردن آنها هم بد نباشد، و از حیث ترکیب و عبارت هم عیبی بر نمایش نتوان گرفت، مع هذا باعث ملالت شنوندگان و بینندگان بشود.

قصه در حکم چارچوبه‌ایست که تار و پود نمایش را نگهداری می‌کند، و اصل کار آن پارچه‌ایست که از آن بیرون می‌آید. نمایش باید که هم بازی خوب و دلکشی باشد و هم دارای مقام ادبی بلندی باشد تا بتوان آن را نمایش خوب نامید. فرق عمده اش با وقایع زندگانی حقیقی و جدی اینست که در موقع مشاهده آن انسان عالم و واقف است که آنچه در برابر چشمش نشان می‌دهند مانند صورتیست که در آینه دیده می‌شود، یعنی عکسی است که از زندگانی واقعی برداشته‌اند، و آن را بطوری آراسته‌اند که بیش از جریان زندگی حقیقی خاطر را جلب کند. اشخاصی که ظاهر می‌شوند مثل خود ما هستند مانند ما در پی مقاصد و منافع خود می‌روند، اشخاصی را تقلید می‌کنند که ما نظیر آنها را دیده‌ایم، و صفات و خصوصیات و پستیها و تحریکهای آنها را برای ما مجسم می‌کنند، تیزهوشی و شوخ طبعی آنها (که در واقع شوخ طبعی و تیزهوشی نویسنده است) باعث اعجاب و تفریح خاطر ما می‌شود، و در حکم نمک و چاشنی خاصی است که غذای زندگانی را با آن خوشمزه کرده باشند. زنان و مردان نیکو

خصلتی که در نمایش ظاهری شوند محبوب خاطر تماشا کنندگان می‌شوند ، و آنها که بدخصلتند منفروری گردند . هر کس هر چه خوبی می‌بیند آن را با خصال خود وفق می‌دهد ، و هر چه بدی می‌بیند آن را بکسانی نسبت می‌دهد که در زندگی خود از ایشان بدی دیده‌است ، و باین ترتیب احساسات او بهیچان می‌آید . و در عالیترین نوع نمایش که تراژدی یا نمایش حزن انگیز باشد مشقت کشیدن و رنج دیدن نوع بشر را می‌بینیم با سختیا و فشارهای حیات روبرو می‌شویم ، و حس می‌کنیم که کلیه مجاهدات انسانی بیهوده و بی حاصل است .

بدین طریق نمایش نویس بزرگو قادر با تعبیه مجالس و تلفیق کلمات احساسات ما را برمی‌انگیزد و دیده ما را بازی می‌کند . برنارد شا یکی از این نوع نمایش نویسان است ، و علاوه بر اینکه کلیه شرایط نمایش خوب را در غالب نمایشهای خود رعایت کرده‌است دوجنبه بسیار بارزو برجسته دارد که او را از دیگران ممتاز می‌کند و بدلا اثر می‌کند . یکی اینست که بسیار شوخ و خوشمز است و مزاحهای بسیار مضحک در تصنیفات خود می‌گنجاند . دیگر اینکه درها و استهزا دستی دارد و هیچ طبقه‌ای از طبقات جامعه نیست که وقتی از اوقات مورد سُخریه او نشده باشد و ضرب نیش او را نچشیده باشد . اما نه هجای قبیح و وقیح و دور از عفت مثل هجاهای سوزنی و بغا ، بلکه هجاهای لطیف عبرت آموز که بیننده و شنونده و خواننده را بفکر بیندازد . محال است که معتادین بفکر و تعقل در یکی از نمایشهای او حاضر بشوند و بعد از ختم نمایش تا مدت مدیدی در باب مطالبی که بین آنها مورد بحث و گفتگو شده بود اندیشه نکنند . شخصی که نمایشی از آثار قلم برنارد شا را ببیند و تغییری در اخلاق و رفتار او پیدا نشود با محسم و نقش دیوار تفاوتی ندارد .

بعد از این مقدمه می‌خواهم قصه یکی از نمایشهای او را برای شما نقل کنم و نتیجه‌ای را که از داستان گرفته‌ام بگویم تا موضوع روشن شود . این نمایش از

تصنیفات مهم و درجه اول برنارد شا هم نیست، و راجع بطینت و اخلاق یکی از اوباش است بنام Blanco Posnet که در سرزمین امریکای شمالی در شهری زندگی می‌کرد. این مرد روزی اسپه دزدید و بران نشسته از شهر گریخت. در راه با زنی ملاقات کرد که اهل فسق و فجور بود و با این مرد هم سابقه آشنائی داشت. زن گفت «من هم از زندگانی این شهر بترسیده‌ام و می‌خواهم بمحل دیگر بروم، و از تو هم خوشم می‌آید و تو هم یک شریک زندگی و هم‌خوابه می‌خواهی، مرا همراه خود ببر». اما مرد از این کار ابا کرد و زن را بدشنام و توهین از خود رنجانیده براه خود رفت. یک ساعت دیگر چند فریخی دورتر با زن دیگری مصادف شد. این زن طفل مریضی داشت و می‌خواست که خود را هر چه زودتر بشهر بزرگی رسانیده طفلش را بطیبی نشان دهد که علاجش کند. این زن دوم از آن مرد استدعا کرد که «اسپ خود را بمن بده تا بتازم و بچه‌ام را بطیب برسانم». مرد اسپ دزد ظاهراً بسیار رذل و بد فطرت و بی رحم بود و نمی‌خواست که با این زن مساعدت کند و واسطه نجات طفل او بشود، و انگهی اگر اسپ را بآن زن می‌داد نمی‌توانست که خود را بزودی بشهر دیگری برساند و از دست مأمورین پلیس و صاحب اسپ که لابد دنبال او می‌آمدند بگریزد. با وجود این بواسطه خنده‌ای که آن طفل در صورتش کرد دلش نرم شد و اسپ را بآن زن داد و خود او پیاده مانده در کنار جاده بر زمین نشست و مستغرق تماشای قوس قزحی شد که در آن ساعت در آسمان دیده می‌شد. در همین حالت بود که مأمورین پلیس بالای سرش رسیدند و او را گرفته بشهر برگرداندند.

در این شهر جزای دزدی قتل بود، ولی بموجب قانون دزدی بایست ثابت شود، یعنی یا دزد اقرار کند، یا مال دزدی را در دستش ببینند، یا کسی شهادت بدهد که مال دزدی را در تصرف او دیده‌است. آن زن فاجره‌ای که این مرد را سوار اسپ دیده بود و معرض توهین او شده بود بواسطه بغض و کینه‌ای که نسبت باو در دل

گرفته بود بمحکمه آمد که « من حاضر م شهادت بدهم » - گفتند برای اینکه شهادت او قبول شود باید قسم بخورد که راست خواهد گفت . در این حیص بیص و پیش از آنکه این زن قسم بخورد دسته دیگری از مأمورین پلیس رسیدند و اسپرا آوردند و گفتند « آن زنی را هم که اسپرا دزدیده بود گرفته ایم و آورده ایم » . همینکه آن زن را بحضور قاضی آوردند گفت « من اسپرا از مردی گرفتم و طفل خود را بردم که بشهر رسانده بطیب نشان بدهم . اما هنوز چندان راهی نرفته بودم که بچه ام جان داد ، از اسپر پیاده شدم و در کنار جاده مشغول گریه و زاری بودم که مأمورین پلیس سر رسیدند و مرا و اسپرا گرفتند » . قاضی از او پرسید که « آیا این مرد که در حضور منست همان مردیست که اسپرا از او گرفتی » ، گفت « نه ، آن مرد آدم بسیار بدی بود و مست بود و بمن دشنام داد و کفر گفت ، اما همینکه چشمش بیچته من افتاد و حالت زار او را دید اشک از چشمش سرازیر شد ، و اسپش را بمن داد ، ولی این مرد آن مرد نیست » . قاضی دانست که این زن دروغ مصلحت آمیزی گوید ، و بزنجیر فاجره کرد که توسوگند بخور و شهادت را بده ، اما آن زن همینکه قصه این زن دوم را شنیده بود دلش نرم شده بود و دیگر حاضر نبود کسی را که چنین قلب خوبی دارد بخاطر توهینی که بخود او کرده است بکشتن بدهد ، بنابراین بعد از آنکه قسم خورد گفت « من این مرد را بر آن اسپر ندیدم » .

قاضی با هرش بود و بکنه قضایای پی برد ، و بعد از مدتی تفکر گفت « اسپرا این زن برای این برده بود که بچه مریض خود را بطیب برساند ، و فعلاً هم که اسپرا پس آورده است ، پس مرتکب دزدی نشده است . آن مردی هم که اسپرا دزدیده و باین زن داده بود در دست ما نیست . این مردی هم که مأمورین پلیس گرفته اند و آورده اند اقرار بدزدیدن اسپر نکرده ، و ما اسپرا در تصرف او ندیده ایم ، و کسی هم شهادت نداده است که اسپرا در تصرف او دیده است . بنابراین زن و مرد

از لحاظ قانون هر دو بیگناهند - و من هم که صاحب اسب هستم دعوائی بر احدی ندارم^(۱)».

خوب، این قصه را یک نفر آدم دیندار ممکنست نقل کند، و ازان چنین نتیجه بگیرد که خدا بر آن مرد رحم کرد و او را بخاطر شفقتی که بر آن زن و بچه کرده بود از کشته شدن نجات داد. ولی برنارد شا نمایش خود را باین طور ختم می کند که آن مرد اسب دزد غرق تعجب و حیرت می شود و در ضمن گفتگویی با دیگران می گوید: «اگر این کارها از خداست حکمت آنها چیست؟ اگر مرا برای اینکه دلم بر بچه ای سوخت و شفقت کردم از مرگ نجات داد پس چرا آن بچه را می رانند؟ اگر بچه را می خواست بمیراند چه لازم بود که این همه دستک و دنبک راه بیندازد، و چه لازم کرده بود که مرا با آن اسب بسر وقت مادر او بکشد و آن زن را بیهوده امیدوار کند؟ و اگر می خواست که بچه را شفا بدهد چرا دوسه ساعت بآن زن مهلت نداد که بشهر برسد و بطیب مراجعه کند؟ پس حقیقت مطلب اینست که یا تمام ماها را دست انداخته، و مثل گربه ای که با موش بازی کند یا ما رفتار می کند، و یا اینکه خودش هم نمی داند چه می کند. بهر حال من از این کارها سر در نمی برم - همین قدر می دانم که تماش بازی دوز و کلک است. من بازی می کردم؛ آن زن بدکار بازی می کرد؛ آن قاضی بازی می کرد؛ اما بالاتر از همه بزرگتر از همه بازیها بازی خدا بود. حس می کنم که تا بحال من به رذالت و لثامت و پست فطرتی بازی می کردم، و خدا با من بزرگواری و جوانمردی بازی کرد و کار مرا ساخت. بعد ازین کار من آن بازی مردانه و بس».

داستانی در منطق الطیر شیخ عطار آمده است که من دران شباهتی با این قصه می بینم:

(۱) اسبی که دزدیده شده بود ازان Sheriff بوده که اینجا مساجحه قاضی ترجمه شده است. «کلانتر» نیز توان گفت.

چون بُرد آن مرد مفلس در گناه
 چون بدیدش زاهدی کرد احتراز
 در شب آن زاهد مگردیدش بخواب
 مرد زاهد گفتش آخر ای غلام
 در گنه بودی تو تا بودی همه
 از کجا این منزلت آمد پدید
 گفت از بے رحمی تو کردگار
 عشق بازی بین چه حکمت می کند
 حکمت او در شبی چون پرّ زاغ
 بعد از آن بادی فرستد تیز رو
 پس بگیرد طفل را در رهگذر
 زان بگیرد طفل را تا در حساب
 گر همه کس جز نمازی نیستی
 کار حکمت جز چنین نبود تمام
 در ره او صد هزاران حکمتست
 گفت می بردند تابوتش براه
 تا نباید کرد بر مفلس نماز
 در بهشت و روی او چون آفتاب
 از کجا آوردی این عالی مقام
 پای تا فرقت بیالودی همه
 کانه تو کردی بدین نتوان رسید
 کرد رحمت بر من آشفته کار
 می کند انکار و رحمت می کند
 کودکی را می فرستد با چراغ
 کان چراغ او بکش بر خیز رو
 کز چه کشتی این چراغ ای بی خبر
 می کند با او بصد شفقت عتاب
 حکمتش جز عشق بازی نیستی
 لاجرم خود اینچنین آمد مدام
 قطره ای زان حصّه بحر رحمتست

ستاره‌ای از مشرق

نویسنده و نمایش ساز انگلیسی لارنس هاوسمان Laurence Housman (وفات ۱۹۵۹) ارتباطی با ایران و مشرق زمین دارد که عن قریب بیان خواهم کرد. او و برادرش آلفرد هاوسمان هر دو در انگلستان و امریکا شهرت حاصل کرده‌اند — آلفرد به اینکه دانشمندی بزرگ و در زبان لاتینی خیر است و اشعار و صنی و غنائی و حکایات منظوم خوبی ساخته است؛ و لارنس باینکه از پنجاه شصت نمایشنامه کوچکی راجع بدوره سلطنت ملکه ویکتوریا و زندگانی خود آن ملکه که تصنیف کرده است نمایش دادن می و دو تائی را سانسور کننده نمایشهای انگلیسی ممنوع کرده است، چه هیچ نمایش نویسی در انگلیس نیست که عده باین زیادی از تصنیفات او را توقیف کرده باشند.

مسأله سانسور نمایش در انگلستان از اموریست که مورد شکایت عده‌ای از نویسندگان و هیأت‌های نمایش دهنده و صاحبان تئاترها و جماعتی از متفکرین و مصلحین است، و هنوز فشار افکار عمومی در این باب بمرتبه‌ای نرسیده است که باعث شود پارلمان در این قضیه دخالت کند و در قانون سانسور نمایشها تجدید نظر نموده ترتیب بهتری بدهد تا رفع این شکایتها بشود. بر حسب قانونی که فعلاً مجری است نظر کردن در نمایشها و رسیدگی بآنها و اجازه نمایش آنها را دادن یا ندادن، جزء وظایف و اختیارات شخصی است که منصب لرد چمبرلن در دربار شاه باو مفوض باشد. منصب لرد چمبرلن دومین مقام از مناصب رجال دربار است، و تقریباً معادل بارتبه رئیس تشریفات دربار سلطنتی است، و چون از قدیم هیأت نمایش دهندگان مخصوص شاه تحت نظر صاحب این منصب بوده‌اند و هر هیأت دیگری هم که

در هر موضع مملکت نمایشی می‌خواست بدهد می‌بایست از او اجازه بگیرد ، قانون سانسور نمایشها هنوز هم همین حق را برای او نگه داشته . قاعده اینست که هرگاه این شخص نمایشی را منافی عفت یا مخالف دین یا محتوی برافتراو تهمت یا موجب تهییج عموم و بهم خوردن آسایش مملکت تشخیص دهد می‌تواند مانع از نمایش دادن آن بشود ، ولی استدلال و محاجه کردن با او ثمری ندارد ، ملاک عمل تشخیص شخص اوست و همینکه گفت نه دیگر کاری نمی‌شود کرد . متجاوز از پنجاه سال پیش یکی از نمایشهای برنارد شا نزد لرد چمبرلن فرستاده شد که اجازه نمایش دادن آن را صادر کند ، و او آنرا مخالف مذهب محسوب داشته اذن نمایش دادن آنرا نداد ، و امر موجب سرو صدا و اعتراض شد . و اقداماتی بعمل آمد که تفصیل آن اینجا مورد ندارد . فعلاً همین قدر بس است که آقای لرد چمبرلن ابتدا کلیه نمایشهای لارنس هاوسمان را که راجع بزندگانی خصوصی و یکتوریا یا وقایع عمومی عهد او بود توقیف کرده بود . بعدها بتدریج اجازه نمایش دادن عده‌ای از آنها صادر شد و باقی همچنان در توقیف ماند . نه قطعه از آن نمایشهای کوچک یک پرده‌ای را بهم مربوط کرده نمایش خوبی ازان ترتیب دادند با اسم و یکتوریا رجا بنا ، یعنی ملکه و یکتوریا ، که در انگلیس و امریکا مدت مدیدی نمایش داده شد ، و حتی فیلم بسیار خوبی ازان ساختند . اما توقیف نمایش مانع از چاپ کردن آن نمی‌شود ، و لارنس هاوسمان همه آن نمایشنامه‌ها را بشیوه‌ای که مناسب خواندن باشد تحریر کرده است ، و در چند مجموعه بطبع رسانیده که خواننده و طالب بسیار دارد .

اما شهرت بیشترین نویسنده از دو مرد دیگر حاصل شده است : یکی اینکه در عهد جوانی نقاش هنرمندی بود و برای کتابهای مشهور تصاویری ساخت و آنها را بچاپ می‌رسانید ، و عده‌ای از این کتب مصور و جزء آثار خوب هنری محسوب می‌شود . بعدها

از رستای و صورتگری دست کشید. و این کار را بخوهر خود کلمنس هاوسمان و گذاشت که او هم در این رشته شهرت و عنوانی بهم زد. سبب دوم اشتهار لارنس هاوسمان کتابی بود با اسم «نامه های عاشقانه یک خانم انگلیسی» که درسی و پنج سالگی تحریر کرد و بی ذکر نام مؤلف منتشر شد. مردم خیال کردند که این نامه ها را واقعاً یک زن انگلیسی نوشته است و بیان عشق و شوق باین شدت و شور و باین صراحت از یک زن، آن هم یک زن انگلیسی، بقدری تعجب آور بود که آن کتاب فی الفور میلیونها طالب و خواننده پیدا کرد. بعد از یک سال که معلوم شد محرر آنها کیست آن شور و رغبت مردم زایل شد و بتدریج آن کتاب از تداول افتاد؛ و یکی از گله هاو دلتنگیهای لارنس هاوسمان اینست که آن کتاب که از شوخیهای خامه اوست چنان مرغوب و مقبول افتاد و کتابهای جدی او که بعد از آن نوشت آن اندازه ها نگرفت. از جمله نگارشهای هاوسمان تجدید تحریر قسمتی از حکایات الف لیله و لیله است مثل حکایت علی بابا و چهل دزد، حکایت ماهی گیرو غفریت، حکایت پادشاه جزایر آبنوس، حکایت بدرالدور و قراالزمان، داستان سفرهای هفتگانه سندباد بحری، و قصه علاء الدین و چراغ او. نه اینکه خود او فارسی یا عربی بداند، اما این قصص چندین بار مستقیماً از عربی بانگلیسی ترجمه شده بود، و حتی سه بار تمام الف لیله را سه شخص مختلف بانگلیسی درآورده اند. لارنس هاوسمان ترجمه های دیگران را گرفته است و بشیوه ای که مطبوع انگلیسی زبانها باشد بقالب تازه ای ریخته است. ادمند دولاک نقاش مشهور فرانسوی هم تصاویری بشیوه مشرق زمینی ساخته است که با این نگارش هاوسمان چاپ و منتشر شده است.

اما ارتباط خاصی که این نویسنده و نمایش نگار انگلیسی با ایران دارد از این راه است که یکی از نمایشهای پنجاه گانه او راجع بمسافرتیست که ناصرالدین شاه

قاجاربانگلستان کرد. می‌دانید که ناصرالدین شاه سه بار بانگلستان مسافرت کرد، سفر اول او در ۱۲۹۰ هجری و سفر دومش در ۱۲۹۵ و سفر سومش در ۱۳۰۶ بود. هم خود ناصرالدین شاه داستان این مسافرتها را نوشته است و هم در یادداشت‌هایی که ملکه ویکتوریا از وقایع زندگانی خود نوشته است اشاراتی باین مسافرتها هست.

نمایش کوچکی که لارنس هاوسمان ساخته است مربوط است به اولین مسافرت ناصرالدین شاه، و تاریخ آن ۱۸۷۳ میلادی یعنی ۱۲۹۰ هجری است، اما نمایش عجیبی است که نه کاملاً بدرد انگلیسی‌ها می‌خورد و نه برای ایرانیان مفهوم است، فقط گروه بسیار معدودی که هم فارسی و هم فرانسه و هم انگلیسی را خوب بدانند و بفهمند می‌توانند از شوخی‌ها و نیش‌های آن سر در ببرند. بلی، نیشن، تا بخوانید.

جلسن ملاقات رسمی ناصرالدین شاه و ملکه ویکتوریاست، و شاه همه مطالب خود را بزبان فارسی می‌گوید، و مترجم شخصی او که ایرانی است باید آن گفته‌ها را بانگلیسی ترجمه کند. سفیر ایران هم حاضر است، و گاهی هم او واسطه مکالمه شاه و ملکه می‌شود، اما او جمله‌های شاه را بفرانسه ترجمه می‌کند، و ملکه ویکتوریا بفرانسه جواب می‌دهد. پس از تعارفات مقدّماتی و معرفی کردن همراهان شاه و درباریان ملکه شروع بسؤال و جواب‌های شخصی می‌شود. سؤال‌های ناصرالدین شاه و مطالبی که می‌خواهد بملکه گفته شود قدری دور از آداب و رسوم درباری، و باصطلاح امروزی ما خارج از نزاکت است. مترجم با هوش و با اطلاعات و زرنگی بخرج می‌دهد، و بی آنکه بیادش واجب اطاعت خود بگوید که قربان این‌طور سؤال از ملکه انگلیس مناسب نیست در ترجمه لحن آنها را تغییر می‌دهد و گاهی اصلاً مضمون را بکلی عوض می‌کند. مثلاً ناصرالدین شاه می‌پرسد: «شوهرش کی وفات یافت؟ دوباره شوهر نکرده؟ دیگر بچه پیدا نمی‌کند؟» — مترجم بانگلیسی می‌گوید



ناصرالدین شاه ملیجک‌شرا به ملکه ویکتوریا معرفی می‌کند

که اعلیٰ حضرت از مصیبتی که به‌علیا حضرت ملکه وارد شده است اظهار تأثر می‌کنند، و می‌پرسند که آیا اعضای خاندان سلطنتی و اولاد علیا حضرت منحصراً همین چند نفر هستند که اعلیٰ حضرت تا بحال دیده‌اند. ملکه جواب می‌دهد که ما چهار پسر و پنج دختر داریم. دوتا از آنها را اعلیٰ حضرت هنوز ندیده‌اند، یکی از آنها زن ولیعهد پروس است و دیگری والا حضرت دوک ایدنبارا است که عن قریب برای او دختر امپراطور روس را خواهند گرفت.

بعجرتی که این مطلب را برای ناصرالدین شاه ترجمه می‌کند او مضطرب می‌شود و می‌گوید: «امپراطور روس؟ پس دیگر او در صدد جنگ با علیا حضرت و تسخیر هندوستان و ایران که تا بحال بود نیست؟»

صدراعظم ایران دستپاچه می‌شود، و با کمال خشوع بناصرالدین شاه عرض می‌کند که «امیدوارم اعلیٰ حضرت همایونی ببخشند، قبلاً تقاضا شده بود که در این ملاقات اسم روس بمیان نیاید». ناصرالدین شاه می‌گوید «او گفت روس، پسرش می‌خواهد امپراطور روس را بگیرد». صدراعظم می‌گوید «فقط دختر او را می‌خواهد بگیرد». شاه می‌گوید «فرقی نمی‌کند، سیاست است. فقط بسبب روس است که ما اینجا آمده‌ایم».

در حین که این مذاکرات بین شاه و صدراعظم می‌گذرد، ملکه و یکتوریا از وزیر خارجه خود می‌پرسد که در چه باب صحبت می‌کنند، و همینکه معلوم می‌شود موضوع روس است می‌گوید که نباید در این باب حرف بزنند.

ناصرالدین شاه قطعه‌ای هم بزبان انگلیسی تهیه و حفظ کرده است که آن را ملکه و یکتوریا خطاب کند. اما سفیر ایران باید به‌لوی دستش بایستد و سطر به سطر بلکه کلمه به کلمه آن را بگوید و شاه طوطی وار تکرار کند، و آنها را چنان بد تلفظ می‌کند که مفهوم نمی‌شود، و گاهی مضحک می‌شود.

مع هذا ملکه ویکتوریا مضامین گفتار اورا شاعرانه تشخیص داده تمجید و تشکر می‌کند. سپس ستاره و حایل نشان زانوبند را بناصرالدین شاه اعطا می‌کند، و شاه دست ملکه را می‌بوسد، و ویکتوریا بجای اینکه باو برحسب معمول سلام بدهد بی اختیار روی شاه را می‌بوسد. شاه هم بملکه دو نشان می‌دهد و می‌گوید این نشان دوستی ابدی ماست.

تا اینجا نیشها ملایم است، اما بعد ازین بسیار سوزنده می‌شود: شاه می‌خواهد که عزیزالسلطان را به ویکتوریا معرفی کند. عزیزالسلطان آن پسرک زشت روی زرد الکئی بود که اسمش غلامعلی بود و پسر میرزا محمد خان امین خاقان بود که برادر امینه اقدس کردستانی زن ناصرالدین شاه بود. شاه باین پسر علاقه عجیب و مرموزی داشت و اورا سوگلی خود کرده بود و ملیجک لقب داده بود. اگر کسی بخواهد از کم و کیف این قصه عجیب (یعنی عزیز شدن این پسر) کتیف زشت در نظر ناصرالدین شاه و پستی و تملق گوئی اکثر درباریان شاه در این مورد و همچنین رنجی که بعضی از درباریان از این رهگذر تحمل می‌کردند (خوب مطلع شود حق اینست که رجوع کند به روزنامه خاطرات اعتماد السلطنه (چاپ ارج افشار) بخصوص صفحات ۹۲، ۱۱۱، ۱۴۰، ۲۵۱ تا ۲۵۲، ۳۶۷، ۳۷۰، ۳۷۵، ۳۹۳، ۴۲۳، ۴۲۹، ۴۳۹، ۴۶۰، ۵۱۱، ۵۳۱، ۵۶۸، ۶۳۶، ۶۶۱، ۶۹۶، ۷۰۶، ۷۲۹، ۷۳۸، ۷۴۴ تا ۷۵۲، ۷۹۴، ۷۹۵، ۸۱۱، ۸۳۰، ۸۳۲، ۸۹۰، ۱۰۰۳، ۱۰۰۶، ۱۰۹۶ و ۱۰۹۷. نیز رجوع شود به شرح زندگانی عبدالله مستوفی (چاپ اول) ج ۱ ص ۳۵۶ و ما بعد، و ص ۶۷۱ و ما بعد (در چاپ دوم ج ۱ ص ۲۶۲ و ما بعد، و ص ۴۹۸ و ما بعد). نیز هزار بیشه جمال زاده، ج ۱ ص ۱۴۴ تا ۱۵۰. اما در موقع سفر اول ناصرالدین شاه بفرنگ این بجه اصلاً هنوز بدنیا نیامده بوده است. فقط شانزده سال بعد، یعنی در سفر سوم فرنگ، ناصرالدین شاه این پسر را همراه خود برده بود. لارنس

هاوسمان داستان دو مسافرت را بهم خلط کرده . و عشق و محبت ناصرالدین شاه را باین پسر ، بی آنکه تصریح بچیزی کرده باشد با همان طعن و طنزهای عادی خود ، از مقوله عشقبازیهای موهن جلوه گرمی سازد . عباراتی بدهان شاه می گذارد از این قبیل که « این پسر منجم منست ، با اوشها بیداری ، انم و اختر شماری می کنم ، خود او ستاره منست ، ستاره ستاره هاست » - و بعضی جمل دیگر که نقل کردنی نیست . اینها را هم مترجم زرنگ چنان تغییری دهد که زیاد بد آیند نباشد . اما چنانکه عرض کردم برای کسی که با هر دو زبان آشنا باشد مطلب مفهوم است و برای ایرانیان پراز نیش است .

بمناسبت همین عبارات راجع به ملیجک است که هاوسمان اسم این نمایش کوچک را « ستاره ای از مشرق » گذشته است . و البته در ضمن اشاره ای هم هست بآن ستاره ای که باعتقاد عیسویان ، کاهنان سه گانه در عهد مسیح در سمت مشرق دیدند و آن را متابعت کردند تا عیسی را که تازه ولادت یافته بود یافتند .

جمله های فارسی را بالنسبه خوب و بی عیب ساخته است ، و چون خود او فارسی نمی دانسته است انسان بی میل نیست بداند چه کسی این عبارات را برای او ترتیب داده است . یک وقت شنیدم مرحوم پروفیسور براون برای او این جمل را ساخته ، ولی این گفته نباید اساسی داشته باشد ؛ زیرا که پروفیسور براون در ۱۹۲۶ فوت شد . و این نمایش یازده سال بعد از فوت او منتشر گردید - مگر اینکه تحریر نمایش سالهای سال قبل از انتشار آن صورت گرفته باشد^(۱) .



(۱) این گفتار در سال ۱۳۳۳ در مجله سخن (شماره آبان ماه) منتشر گردید .

برخی ملاحظات و توضیحات و تصحیحات

ص ۱۷ من ۱۱ و ما بعد ، قصه پاشنه‌های اخیلیس و زخم خوربودن آنها را
هومروس ذکر نکرده است .

* * *

ص ۳۳ متن و حاشیه ، در سال ۱۹۴۹ سه کتاب و مقاله مربوط به این موضوع
منتشر گردید از این قرار :

G.L. della Vida Nuova Luce . . . divina Comedia

در مجله Al-Andalus جلد چهاردهم جزء ۲ . چاپ مادرید .

کتاب پرفسور چرولی بنام . . . « Libro della Scala » Studi e Testi II

Arabo - Spagnole della Divina Comedia . . . Vaticano.

La Escala de Mahoma . . . por Alfonso X el Sabio . . . por José

Muñoz Sendino. Madrid.

در باب هنر دانته می‌توان مراجعه کرد بکتاب Romen Vergil تألیف

W. F. Jackson Knight مخصوصاً صفحات ۲۳۸، ۳۲۳، ۳۷۷ .

* * *

ص ۱۳۵ س ۸ . چنانکه پرفسور بالدیرف در کنگره ایران شناسان منعقد

در طهران در خطابه خویش توجه داد نظای گنجوی در اقبال نامه ، توصیف مدینه

فاضله‌ای را می‌کند که اسکندر دیدو از اصول و قوانین آن مطلع گردید (مجله پیام

نوین شماره مهر ماه ۴۵ ص ۲ تا ۵ دیده شود)، و این سیصد سال قبل از طامس مور بوده است. بجای نیز چنین مدینه‌ای را وصف می‌کند ولی نوع آن فرق دارد و بهر حال جای مقلد است.

• • •

ص ۱۵۷ س ۱۵ ، Francis Meres مؤلف کتابیست بنام *Palladis Tamia* or Wit's Treasury که حاوی منتخبانی است از سخنان گویندگان و نویسندگان بزرگ، و در ۱۵۹۸ منتشر شده است.

• • •

ص ۱۷۰ حاشیه ۲ ، اگرچه رودکی و اسدی فناروز به او گفته‌اند حرف اول آن مسلم نیست که فاء باشد و قاف بودن آن محتمل هست. و علاوه بر قول سمعی و یاقوت دال بر اینکه قنارز (یا قنارز) قریه‌ای بیرون نشابور بوده (و یاقوت یکی از اهل آن ده را که در ۶۱۸ فوت شد می‌شناخته) آخر قول ثعالبی هم در غرر اخبار ملوک الفرس صمیمه آن دو سند می‌شود که در جزء شرابها الجوری و القنارزی و الدرغمی را نام برده است.

• • •

ص ۱۸۳ پس از س ۱۶ ، در دیوان سوزنی هم آمده است (چاپ دوم ص ۱۹۸ س ۱) :

گشت پوشیده زان سواد حشم عدل نوشیروان بظلم سدوم

• • •

ص ۱۸۴ س ۹ و ح ۲ ، ابوتام نامی (خ. ل. ابوهامه ، ابوهامه) در بخش اول جوامع الحکایات که دکتر محمد معین چاپ کرده است (ص ۱۰۳) نیز

مذکور است که معاصر مأمون خلیفه بوده است ولی باز اسم و نسبت معلوم نشد چگونه بوده و صحیحش چیست.

، ، ،

ص ۱۹۹ س ۱ و ح ، در جامع مفیدی ج ۳ که بکوشش ایرج افشار چاپ شده است (ص ۳۴۵) آمده است که نورا محمد جکند حکایت ملا لثربوق بن پشم بن پانزده را نیکو برشته نظم کشیده و معانی غریب و استعارات عجیب بیادگار گذاشته.

، ، ،

ص ۲۳۲ س ۱ ، حکایتی در کتاب البصائر ابو حیان توحیدی آمده است (نسخه خطی ج ۴ ص ۱۳۹) که گویا مربوط به بوذاسف باشد ولی اینجا این اسم بصورت بوراسف تصحیف شده است، و اینست حکایت: قال عسان قاضی الکوفة قرأت علی باب نوبهار ببلخ مکتوباً: قال بوراسف «ابواب الملوك تحتاج الى ثلث: الى عقل و صبر و مال». وأسفل منه: کذب بوراسف. . . فان الواجب علی الحر اذا کان معه واحد منها ألا يلزم السلطان. البته احتمال این هم هست که این بوراسف محرف بیوراسف باشد.

، ، ،

ص ۲۸۲ ، بهترین کتاب در باب سالهای اخیر زندگانی بایرن کتابی است تألیف هارلد نیکلسن بعنوان Byron: The Last Journey — خواهر او که می گویند با وی رابطه جنسی داشته است خواهر ناتنی او بوده بنام Augusta Leigh، و صحت این نسبت که با وی داده اند از روی بعضی نامه ها تأیید می شود: The Scholar Adventurer چاپ ۱۹۶۶ ص ۲۷۶.

، ، ،

ص ۳۰۰ تا ۳۰۱ ، تصاویری از میرزا صالح شیرازی و میرزا حاجی بابای طبیب و میرزا مسعود ایشلی در کتب روسی موجود است که مرحوم سعید نفیسی آنها را در جلد دوم تاریخ اجتماعی و سیاسی ایران در دوره معاصر در صفحات ۱۴۰، ۱۹۷ و ۱۷۳ چاپ کرده بوده و از اینجا در نشریه وزارت امور خارجه شماره سوم دوره سوم صفحات ۱۴۰، ۱۷۰، ۱۷۱ نقل شده است. ظاهر اینست که تمناها را نقاشهای روس در نیمه اول قرن سیزدهم هجری کشیده اند. در همان شماره همان نشریه ص ۸۰ و ما بعد، و ص ۱۰۸ و مابعد و ص ۱۲۲ نیز از میرزا ابوالحسن خان ایلچی بحثی شده است.

* * *

ص ۳۱۰ ، خبر یک ترجمه دیگر از سرگذشت حاجی بابا هم داریم ، ولی نمی دانیم که آیا تمام شد یا نه ، و اکنون بجاست. اعتماد السلطنه در روزنامه خاطرات خود (چاپ ایرج افشار) می گوید در چهارم ذی الحجه ۱۳۰۸ مشغول ترجمه کتاب حاجی بابا شدم (ص ۸۶۸) ، باز در محرم سال ۱۳۰۹ گوید شب هم مشغول ترجمه حاجی بابا شدم (۸۷۴) و در پنجم صفر ۱۳۰۹ گوید منزل امین السلطان رفتم ، قدری از کتاب حاجی بابا را که ترجمه کرده بودم به ایشان دادم.

* * *

ص ۳۳۴ س ۳ ، راجع به قبر عمر خیام در نیشابور یک سطر در مطلع الشمس اعتماد السلطنه (ج ۳ ص ۴۶) آمده است : « همچنین قبر عمر خیام در این باغ واقع است . حکیم عمر خیام در سنه پانصد و هفده وفات یافته » .

* * *

ص ۴۳۰ س ۱۴ و ۱۵ ، بدین مضمون گفتاری در کتب ما منسوب به حضرت عیسی آمده است بدین لفظ که « لن یلج ملکوت السموات من لم یولد مرتین » و این گفته ظاهراً مأخوذ است از گفته ای منسوب به حضرت عیسی که در انجیل یوحنا باب سوم فقرات ۳ بیعده آمده است.

فهرست الفبائی بعضی از اعلام و مطالب

آرنو ۲۸	آبره (= ابرا) ۳۰۶
آزادی مطبوعات ۲۷۸	آتش پرستان ۳۰۶
آزادی و آزاد فکری ۳۱۷	آتشهای یوحنا ۳۷۲
آسکار وایلد ۳۶۴ تا ۳۸۴	آتش همیشه فروزان است ۱۲۲
آسیای صغیر ۲۰۲، ۱۱، ۲۷۰، ۲۸۹	آتم ، شکافتن ۴۲۰
آسین پالائیوس ۳۳	— بمب آتمی ۴۲۰
آقا بابا — محمد تقی شیرازی	آتن ۲۸۰
آکرنته ، رود (= جوی اندوه) ۵۳	آتیلا ۱۰۰
آکوئیناس ، توماس ، ۴۵ ، ۴۹	آثار البلاد قزوینی ۱۸۲، ۱۹۷، ۲۰۰،
آلبانیان ۲۷۶	الآداب ، کتاب ، ۲۲۹
آلپ ، کوهستان ، ۴۲۱	آداب الملوك احمد ابن الطیب سرخسی ۴۴
آلبرت کبیر ۴۵	آدم ابوالبشر ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۹۰
آلد ریچ ۳۱۳	۳۹۲، ۳۹۱
آلدوس هکسلی ۱۵۲ ، نیز ← هکسلی	— و حوا ، هبوط ، ۹۹
آلمان ، خاک ، ۱۴۰، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۷۲ ،	— ۴۳ تا ۴۴
۳۵۵	آدم جدید ۳۴۹
آلمان و موسیقی ۷۸	آدیسی (= اودوسیاس) ۷
آلمانی و انگلیسی و اسکاتلندی و فرانسوی که	آرامگاه فیتز جرالد ۳۳۱، ۳۴۶
خواستگار پرشیا بودند ۱۴۴	آرشناث ۳۲۹
آلیگیری ، دورانته (= دانته) ، ۲۸	آرثور ، شاه ، ۲۸، ۵۷، ۵۸، ۱۱۶، ۱۱۷،
آمریکا ، امریکا (قاره) ۱۳۳ ، ۱۶۷، ۲۹۱،	۱۲۱ ، ۲۵۷

ابن الندیم ۲۳۱، ۱۷۰	۴۶۲، ۴۵۷، ۴۳۹، ۴۲۱، ۳۶۶، ۳۰۳
ابو تمام ۳۵	آناستاسیوس ، پاپ ، ۶۴،
ابو تمام الزیدی ۴۶۹، ۱۸۴ (نیز بصورت	آنترنر ۶۹
ابو نعامه ، ابوهامه)	آنچه زن بآن بیش ازهرچیزرغبت دارد ۱۱۷
ابو تمام القرمدی ۱۸۴	۱۲۰، ۱۱۹
ابو جعفر منصور خلیفه ۲۳۲	آندره موروا ۲۱۳
ابو الحسن عاسری ۸	آنسالدو ۱۶۳، ۱۶۲، ۱۶۱
ابو حیان توحیدی ۱۸۱	آه ، فرزند جوانمرگم ۴۳۱
ابو ریحان بیرونی ۳۰، ۸	آهنگ حجاز ، آواز بشعر فارسی در — در
ابو سعید ابو الخیر ۴۷، ۳۹	لندن ۳۰۶
ابوطاهر خاتونی ۳۳۶	آیزاک سوریه ۲۸۹
ابو عبدالله محمد بن الخفیف ۳۹۷	أبان لاحقی ۱۷۰، ۱۶۹
ابو العلاء المعری ۳۴	ابراهیم پاشا ۲۸۲
ابوعلی حاتمی ۳۴	— جنگ با بحریه دول اروپا ۲۸۲
ابوعلی مسکویه ۸	آبردین ، شهر ، ۲۶۵
ابوالفتح رازی ۳۷۱	ابلیس (= شیطان) ۲۶۲، ۲۶۱
ابوالفوارس قنارزی ، خواجه عمید ، ۱۷۰	— آزاد بودن او بعقیده مسلمین ۶۹ ،
ابوالقاسم جنید ۷۱	— بصورت تاجی بر سرمار ۴۳۴ ،
ابوالقاسم الصقلی ۷۲	— مقر او و شکل او ۵۰
ابوالقاسم عارف ۷۱	ابن ابی أصیبعه ۹
ابوالقاسم النهاوندی ۷۲	ابن الاعرابی ۴۱۴
ابو نصر سراج طوسی ۷۱	ابن بابویه صدوق ۲۳۰
ابی رغال ۱۸۳	ابن رشد ۵۴
ابراکمیک ۳۶۵	ابن سینا ۱۰۸، ۵۴، ۴۵
أبولون ، خداوند طب و موسیقی و غیره ، ۱۵	ابن العربی ۴۷

- اپيروس عليا ۲۷۰
 اتلانتيس ۱۳۴، ۱۳۵
 اتلانتيس نو ۱۳۹
 اتلی، مستر، پیشوای حزب کارگرو رئیس
 الوزرای انگلستان ۴۱۶، ۴۱۷
 اثنینی، دختر زاوش، ۱۹، ۲۰
 اجازه نامها و شهادتنامه‌های کشیشان ۹۴
 أجور من سدوم، من حکم سدوم، من قاضی
 سدوم، ۱۸۲، ۱۸۳
 اج جی ولز ← ولز، هربرت جرج
 احکام قاضی بلخ ۱۸۲، ۱۹۲
 احکام قاضی حمص ۱۸۲، ۱۸۵ تا ۱۸۶، ۱۹۳
 تا ۱۹۷، ۱۹۹
 احمد بن الحسن القطان ۲۳۰
 احمد بن یوسف کاتب، ابو جعفر، ۲۲۷
 احياء العلوم ۴۰
 أخايوه ۴
 اخبار الزمان تسعودی (بغلط) ۶۹
 اختلاف ما بين پادشاه و پارلمان انگلستان
 ۲۴۳
 اختيارات جامع الحكايات ۱۸۴
 اخيليس ۱۲، ۱۳، ۱۵، ۱۶، ۱۷، ۴۰
 اداره انطباعات دولتي ۳۵۲
 اداره گمرک لندن ۸۰
 ادبيات ايتاليائي ۸۰
 ادبيات جديد اروپائي ۴۵
 ادبيات عربي، تأثير درکومدي الهي ۷۳
 ادبيات عموم اقوام، ۲۸
 ادبيات فرانسه درنيمه اول قرن نوزدهم ۳۵۹
 ادبيات فرنگي ۲۹۲
 ادبيات و هدفهای اجتماعي، مجموعه مقالات،
 ۳۲۶
 ادسند دولاك ۴۶۳
 ادسندگس ۳۳۲
 ادوارد اول شاه انگليس ۲۱۲
 ادوارد براون، پروفيسور، ۲۳۱، ۲۳۴، نيز
 ← براون
 ادوارد هرن آلن ۳۳۲ تا ۳۴۴
 ادیب الممالك ۴۳
 اديستوس ۲۸۰
 اديسه (= اودوسيا) ۷، ۷۵
 اذوسئوس ۱۸ تا ۲۳
 اذوسيا (= اوديسه) ۱۸ تا ۲۳
 اراسموس ۱۲۷، ۱۳۴
 اربعون حديث صدوق ۲۵۰
 ارخلاؤس ۳۷۶
 ارداويراز (= ارداویراف) ۳۳
 اردن، رود ۳۷۷
 اردوی ناصرالدین شاه درکجور ۳۵۳
 ارز روم ۲۹۰

اساطیر روم و یونان ۲۴۲	ارسطو، ارسطوطالس ۵۴، ۳۴، ۳۰، ۶
اسپانیا ۱۵۳، ۱۵۲	آرشفر Archefer ۷۱
اسپانیا، اراضی متعلق به، ۱۶۷	ارغون، سلطان مغولی ایران، ۲۱۱
اسپانیا، مملکت، ۲۱۳	ارگ (ارغنون) ۲۴۶
اسپانیائی ۱۷۲	ارل اسکس ۲۱۳
اسپرانزا ۳۶۴	آرمانوس خاتون مصری ۲۴۹
اسب میان خالی یونانیان ۱۲	ارسی ۲۳۲
اسپنسر ۳۶	ارسینها در ترکیه، کشتار ایشان، ۱۴۷
استانبول ۲۸۹، ۲۸۶، ۲۸۵، ۲۸۴، ۲۶۹	(سر) ارنست دو کلمار ۳۵۷، ۳۵۹، ۳۶۰،
۳۱۰، ۳۱۲، ۳۵۸، نیز ← اسلامبول	۳۶۲
استانهوپ، سرهنگ، ۲۷۷، ۲۷۸، ۲۸۰	ارنست رنان ۳۲۴، ۳۲۵
استراپارلا ۲۲۶، ۲۲۷	اروپا ۲۶۶
استقلال خواهی یونانیان ۲۷۰ تا ۲۸۲	اروپا، سفر میلتن به، ۲۴۳
استوخ، رود، ۱۷	اروپائیها، فارسی دانستن و ندانستن ایشان،
اسحق پسر حنین ۹	۱۴۹ تا ۱۵۰
أسد الغابة ۲۰۱	اره، جمهوری مستقل ایرلند ۴۴۲
اسدی ۴۶۹	آریستوفانس ۳۶
اسفل درکات جهنم ۶۱	از اعماق ۲۷۰
اسقف اعظم کتربوری ۱۲۶، ۱۳۰	از برادر خود قرض گرفتن بشرط دادن یک
اسکاتلند ۲۶۵	رطل گوشت بدن ۲۰۴
اسکندر مقدونی ۶۵، ۲۳۱، ۴۶۸	ازدواج، محتتهای آن ۱۰۹
اسکندرنامه ۳۴۹	— گناه ندارد ۱۱۰
اسلام ۲۰۷	از راه گوش لذت بردن ۳۵۱
اسلامبول ۲۸۷، ۳۰۴	ازرقی شاعر ۱۷۱
اسمعیل کاشی ۳۰۴	از قسطنطنیه تا دیار عمر خیام، سفرنامه،
اشارات نجومی ۱۱۴	۳۳۸
اشتغال به ساختن شعر وسیله انصراف از الم	ازمیر ۲۸۹، ۲۹۰

است ۲۴۲

اشکال چیزهای آمدنی ۴۲۱

الاصابة ۲۰۱

اصفهان ۳۱۴، ۲۹۰

اصلاحات سیاسی و مذهبی ۲۴۴

اصل و منشأ سندباد نامه، مقاله در، ۱۷۱

اطریش، دولت، ۳۵۹، ۳۵۷، ۲۷۲

اعترافات پیک تریاک خواره ۳۹۹

اعترافات عاشق، منظومه، ۲۲۵

اعتماد السلطنه ۴۷۱، ۳۵۳، ۲۹۸

اعراف، کوهی در نیمکره غربی، ۴۸

اغریق ۵

أفرویدی، خدای عشق، ۱۴، ۱۳

افضل الدين کاشانی، ۳۳۷، نیز ← بابا افضل

افلاطون ۱۳۵، ۱۲۷، ۵۴، ۲۸

افلاک دهگانه ۵۰

اقبال نامه ۴۶۸

اقتباس موضوع از سابقین ۳۲

أقلیدس ۵۴

اقوام آریائی، مهاجرت، ۴

اقوام اروپائی، سیر سریع بسوی کمال ۴۹

اکسفرد ۳۱۵، ۲۴۰، ۱۲۸، ۱۲۷، ۱۱۴

۴۴۲، ۳۶۴، ۳۲۰

اکمال الدين و اتمام النعمة ۴۳۰، نیز ←

کمال الدين و تمام النعمة

اکهارت ۴۹

أکامنون، شاه شاهان یونان، ۱۵، ۱۳، ۱۱

آگوسیا، جزیره، ۱۰

الاغ، رقصیدن برنغمات موسیقی، ۴۲ تا ۴۳

الفاظ فرنگی، نقل بخط فارسی ۳۵۰

الفاظ وقیح و وقایع قبیح در قصص آوردن

۱۶۴

الفبای لاتینی ۳۵۰

الف لیلة وليلة ۸۱، ۲۲، ۸۸، ۸۹، ۱۷۲،

۴۵۴، ۳۴۹

الف لیلة، ترجمه آلمانی ۸۹

الف لیلة، ترجمه انگلیسی برتن، ۸۹

الف لیلة، ترجمه انگلیسی جان پین، ۸۹

الف لیلة وليلة، حکایاتی از آن ۴۶۳

الفسو پادشاه اسپانیا ۲۲۶، ۲۲۵

القیستن ۳۱۷

الکساندر سیلون Alexandre Silvayn ۱۵۷

ألمردین ۲۱۵ تا ۲۱۷

الن تری ۴۴۵ تا ۴۴۶

الندرف ۳۷۸

الواح دوازده گانه قانونی رومیان ۱۷۶

الهاذة (ترجمه عربی ابلیس) ۹، ملخص

آن به فارسی ۹

الیاس نبی ۳۸۱

الیزابت، ملکه انگلستان ۲۱۳

ألیس مینل ۴۰۱

ألیسون ۱۰۹

ألیمپوس، کوه، ۱۸

امالی زجاجی ۴۱۴

انتونیو ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۵،	امام رضا ۳۳۸
۱۴۶، ۲۳۶، ۲۳۷	امام زاده محمد محروق، مزار، ۳۱۷، نیز ←
انتیپاس (انطیپاس) ۳۷۶، ۳۷۷	محمد محروق
انجمن (کلوب) عمر خیام ۳۳۱ تا ۳۳۲	امبروز دو لاسلا (شخص داستانی) ۳۰۸
انجیل ۱۰۹، ۳۷۷، ۳۷۸	امپراطور روس ۴۶۵
انجیل متی ۳۷۲، ۳۷۷	امپراطوری مقدس روسی ۲۵۵
انجیل مرقس ۳۷۲، ۳۷۷	امتحان موافق بودن بخت ۲۲۷، ۲۲۸
انجیل یوحنا ۴۷۱	امثال و حکم دهخدا ۱۹۵
انجیل و تورات ۱۱۵، ۲۴۲	اسرسن R. W. Emerson ۳۱، ۳۲۶
اندرئوپولوس ۱۷۰	امریکا ← آمریکا
اندروماخی، زن هکتر، ۱۴	اُریگو و سپوچی ۳۳، نیز ← و سپوچی
اُنسلموس ۲۲۲	امنیت، معنی آن ۳۶۱
انشای غریب و پرسنگلاخ در کتب داستان	امیر ابوسعید جره ۳۴۰
۳۴۹	امیر آراگن ۱۴۴، ۲۲۰
انقلاب فرانسه ۲۶۸، ۲۷۰، ۲۷۲	امیر ارسلان ۳۴۹
انقلاب یونان ۲۷۱، ۲۷۲، ۲۷۳	امیر ایرانی ۲۱۹
انگریز (= انگلیس) ۳۰۵	امیر سید علی همدانی ۴۱۵
انگشتی که مرد از دست می‌دهد ۱۴۶، ۱۶۳	امیر مراکش ۱۴۴، ۲۱۹، ۲۲۰
انگشتی یادگاری وسیله نجات از دشمن	امیر ناپل ۱۴۴
می‌شود ۳۶۰	امیر ورونا ۴۲
انگلستان ۲۱۰ تا ۲۱۳، ۲۴۴، ۲۶۵، ۲۶۶	امین الدوله ← حاجی محمد حسین خان
۲۷۳، ۲۷۵، ۲۸۰، ۲۸۷، ۲۸۹، ۲۹۰	امین السلطان ۴۷۱
۲۹۲، ۳۰۳، ۳۰۹، ۳۱۴، ۳۳۲، ۳۷۸	انتخاب به قرعه کشی ۲۱۹
۳۹۷، ۴۱۶، ۴۲۱، ۴۳۹، ۴۴۵، ۴۶۴	انتخاب یکی از سه هندوچه ۲۳۵، ۲۳۸
انگلستان، دولت، ۲۸۵، ۲۹۲، ۲۹۳، ۳۰۲	انتقام معجزه آسا ۴۵۳
انگلیس ۳۶۶	انتونی شرلی، سر، ۱۵۳

- انگلیس، دولت، ۲۷۲
 انگلیسها، عذر ایشان در اعمالشان، ۴۴۷
 انگلیسی ۲۹۲، ۲۴۹، ۲۴۰
 انگلیسیها ۴۳۶
 انوشروان خسرو اول ۱۶۹، ۴۴
 اودوشوس ۱۵، ۱۲، ۱۱
 اودوشوس، سفر او به عالم برزخ، ۷۱، ۲۰
 اودوشیاس ۸، ۷، ۶
 اورارد میتل Everard Meynell ۴۰۳
 اورشلیم یا بیت المقدس ۵۰
 اوزان و اکیال، رساله مقریزی، ۲۵۰
 اوستا ۶۲
 اوغسطس، قیصر روم، ۳۷۶
 اوقیانوس ۱۳۴
 اوقیانوس کبیر ۲۹۱
 اوقیانوس هند ۲۹۱
 اوگوست کنت ۳۷
 اولاد آدم ۲۶۲
 اولت E. C. Owlett ۴۰۳
 اولین نمایش فنی ۴۴۰
 اومیروس (= همیروس، هومیروس) ۶،
 ۱۵۱، ۱۵۰، ۱۴۹
 — اقوال او ۸
 — حکمتها و مقطعات شعریه او ۸
 — نصایح و حکم او ۸
 اویدیوس ۵۴، ۳۶
 اویس جلایر، سلطان ۳۸۵
 اهل ترویا، شکست، ۱۵
 اهل حمص، حلق، ۱۸۶، ۱۸۵، ۱۸۱
 اهل سدوم ۱۸۴
 اهل فرنگ ۹۳
 اهل قزوین ۱۸۱
 اهل هنر قوه ابداع و ابتکار دارند ۱۵۴
 اهمیت ارنست بودن ۳۷۰
 ایاس ۱۴، ۱۲
 ایام اخیر یک نفر محکوم ۳۵۸
 ایسن ۴۴۵
 ایتالیا (ایتالیا) ۱۵۳، ۱۵۱، ۱۲۷، ۲۴،
 ۲۷۳، ۲۷۲، ۲۷۱، ۲۶۷، ۲۵۱، ۲۴۳
 ایتالیا، شکوه و جلال رنسانس در آن باقی
 بود، ۲۴۳
 ایتالیا و نقاشی ۷۸
 ایتالیائی، زبان، ۲۸، ۲۶، ۲۴۱، ۲۴۰، ۴۵،
 — شعر ۲۸، ۲۶
 ایتالیائی نداشتن شکسپیر ۱۶۰
 ایتالیائی، یک سرهنک، ۲۲۵
 ایتالیائیها، هنروری ایشان، ۲۴
 ایتاکا (جزیره) ۲۰، ۱۹، ۱۱، ۷
 ایران ۲۹۰، ۲۸۹، ۲۸۸، ۲۸۵، ۱۴۱،
 ۲۹۸، ۲۹۶، ۲۹۵، ۲۹۴، ۲۹۳، ۲۹۱
 ۴۶۵، ۴۶۳، ۳۱۰، ۳۰۷
 ایران باستان ۳۰
 ایران بعد از حملات تاتار و مغول ۴۹
 ایران، بوی خاک، ۳۱۴

- ایران، دولت، ۳۱۴، ۳۳۱ تا ۳۳۲
 ایران و ایرانیان، کتاب، ۳۲۹
 ایران و قضیه ایران، کتاب، ۳۳۰
 ایرانیان ۲۹۱، ۲۹۶
 ایرانیان، تمایلات دینی و فلسفی ۳۲۹
 ایرلند ۴۴۱، ۴۳۷، ۳۶۴، ۵۷
 ایزلد ۵۷
 ایساکار یهودی ۱۷۸
 ایستویک E. B. Eastwick ۱۹۸، ۱۹۹،
 ۳۲۰
 ایسخیلوس ۳۶
 ایتالیا ۲۴ ← ایتالیا
 ایگایوس (اژه) ۴
 ایل پکرونه Il Pecorone ۱۶۰، ۲۱۴،
 ۲۱۷
 ایلچی ← میرزا ابوالحسن خان
 ایلچی هرکنه سوم فرنگ ۱۹۹
 ایلستریند لندن نیوز، جریده، ۳۲۶
 ایلفار تاتارو مغول ۳۳۸
 ایلپاد (= ایلپاس) ۷۵، ۷
 ایلپاد و ادیسه، ترجمه فارسی آن، ۹
 ایلپاس ۷۶، ۸، ۹، ۱۱ تا ۱۷
 ایلپاس و اودوسیاس، بحث در باب گوینده
 آنها ۶
 — ترجمه عربی قدیم نمی شناسیم ۸
 — تصحیح و تنظیم آنها ۶-۷
 — در حدود هشتصد سال قبل از میلاد
- معروف بوده ۶
 — عالی ترین منظومه های حماسی، ۷
 — کیفیت ساختن آنها ۷
 ایلپون (= ترویا) ۱۱
 اینتیس (کتاب ورژیلیوس) ۶۱
 اینفرنو ۵۱
 — محلی سرد و تاریک است ۵۲
 ایوب ۱۱۳
 ایولانی ← ایولیان
 آیولس Aiolos ۱۹۰۵
 ایولیان ۴
 ایونانی ← ایونیان
 ایونیان ۵۰۴
 بثاتریس پرتیناری ۳۷
 — دعوت دانته به سیر عالم دیگر ۳
 بابا آدم و ننه هوا، عهد، ۳۲ تا ۳۴
 بابا افضل ۳۶۸، نیز ← افضل الدین
 کاشانی
 باب عالی ۲۷۰
 بات، شهر ۱۰۹
 بادزن لیدی ویندرمیر ۳۶۷، ۳۷۰
 بارستان ۲۱۶، ۲۱۷
 باریسب ۴۵۳
 بازمانده های مقسین و مقلسات ۸۵، ۹۴
 باسانیو، باسیو، ۱۴۱، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۵،
 ۱۴۶، ۲۲۱، ۲۳۶
 بال، وال، شکار آن ۲۲۲

براون ، پروفیسور ، ۱۵۰، ۱۶۷، نیز ←
 ادوارد براون
 براون ، مقدمه او بر یک چاپ حاجی بابا به
 انگلیسی ۳۱۱
 براهمداده پادشاه بنارس ۹۱
 بر بزرگ ، قسمت غیر مستور زمین ۵۰
 برتراند رسل ۱۵۲
 برج لندن ۱۳۱
 برزخ ۲۰
 برزویه حکیم ۱۶۹
 برعباس ۱۵۸
 برگردیم به متوشلخ ۳۰، ۴۴۰، ۴۵۰
 برلام و یوآسف (برلام و یواسف) ۲۳۲
 برلام و یوسافات ۲۳۲
 برنارد شا ۱۶، ۴۲۷، ۴۳۰، ۴۵۹ تا ۴۶۲
 نیز ← شا
 برونتولاتینی ۳۲
 برونهلد ملکه ایسلاند ۲۱۸
 بروی کاغذ آوردن محفوظات ۵
 بریتانیای کبیر ۴۳۷، ۴۴۱، ۴۴۲
 بریتیش موزیوم ۲۰۱، ۲۰۴
 برید عالم ، کتاب ، ۲۰۱، ۲۰۲
 بزرگه بن شهریار ۲۲
 بزرگانداختن کسی از بالای دیوار (یا عمارت
 ۳۰۴
 البصائر والذخائر ۱۸۱، ۱۸۷
 بصره ۱۸۴

بالتازار ۱۴۵
 بالدیرف ، پروفیسور ۴۶۸
 بالکان ، بلاد ، ۱۱، ۲۷۰
 بالیوزی ، حسن موقر ۴۲۵
 بانوی شاه آرثور ۱۱۷، ۱۲۰، نیز ←
 گوئینیور
 بایرن ، لرد ، ۳۶، ۷۸، ۲۶۵ تا ۲۸۲، ۴۷۰
 بایزید بسطامی ۷۱ تا ۷۳
 بت برای سفیر ایران در لندن ۳۰۶
 بت روئین یا بوسه عذرا ، کتاب ، ۳۵۷ ←
 بوسه عذرا
 بت و یوآسف در پهلوی ۲۳۰
 بتهوون Beethoven ۴۴۰
 بچار الانوار ۲۳۰
 بحتری ۳۵
 بحرانیه و سایر رسائل طبیب میرزا محمد تقی
 شیرازی ۲۹۹
 بختیارنامه ۸۹، ۱۷۲، ۲۰۲، ۱۵۰
 بختنصر ۴۵۰
 بخشنده گناهان و داستان او ۸۴ تا ۱۰۸
 بخواب رفتن بواسطه پرچند جادوشده ۱۷۴،
 نیز ← موجب بخواب رفتن
 بدایعی بلخی ۱۷۱
 بدرالدور و قمرالزمان ۴۶۳
 برادران برناباس ، انجیل ، ۴۳۳، ۴۳۵
 برادر کشی ، کیفر آن ، ۶۱
 براملی ، قصیده ۴۱۷

بوزاسف پسر فرخان ۲۳۲	بصری، پل آن ۱۸۴
بوزاسف مفرد ۲۳۱	بضاعت (مجازاً) ۲۵۰
البوزاسف و البد یکی هستند ۲۳۱	بطاویا، شهر، ۲۱۵
بوزیست ۹۳، ۹۱	بطلمیوس ۶۹، ۵۴
بوراسف ۴۷۰	بغازداردانل ۲۱، ۱۱
بوزانتیوم (بوزنطیا) ۲۰۲	بغداد ۳۸۶، ۲۸۹
بوستان و گلستان سعدی ۳۹	بغداد، پایتخت بریتانیای کبیر ۴۳۷
بوسه عذرا، کتاب، ۳۶۳ تا ۳۴۸	بغض عیسویان نسبت به یهود ۲۰۳، نیز ←
بوکاجو ۲۶، ۳۲، ۸۰، ۸۱، ۸۲، ۲۲۵	عداوت عیسویان . . .
۲۲۶	بغض و کینه نسبت به یهودیان، سبب، ۱۴۷
بوکاجو، از جمله شارحین منظومه دانتیه، ۴۷	بقراط ۵۴
بون Boon ۴۲۶	بکت، مشهد، ۸۲
بوهیمیا ۳۵۵، ۳۵۶، ۳۵۹، ۳۶۱	بلج Boulge، پارک و کاخ، ۳۴۶ تا ۳۴۷
بهاءالدین بلخی ۳۹۲	بلخ، شهر، ۳۴۰
بهاء الدین محمد ثانی ۳۹۶	بلخ و بابیان ۳۰
بهترین غذاها چیست؟ - تخم مرغ ۴۳ تا ۴۴	بلمنته ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۶۰
بهشت گمگشته، فردوس از کف رفته، افتادن	بلوشه ۳۳
از بهشت، نام یک منظومه میلتن ۲۴۳،	بلوکات و دهات ۳۶۱
۲۴۶، ۲۵۶ تا ۲۶۲	بلوهر و بوزاسف ۱۶۹، ۱۷۰
بهشت، همان فردوس زمینی، ۴۸	بلوهر و بوزاسف، کتاب، ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۲
بهشت موهوم و عالم خیالی تریاک خواران	بنارس ۹۱
۳۹۹	بنجامن وزیر مختار ایالات متحده آمریکا در
بهشت و دوزخ و اعراف بر حسب عقیده	ایران ۳۲۹
اروپائیان ۴۸	بنی اسرائیل ۳۷۵
بیت اللطف ۳۶۱	بوئتیوس ۳۸
بیت المقدس ۳۷۱، ۳۷۴، ۳۷۶	بودا ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۲
بید پای ۳۰	بوزاسف ۲۳۰-۴۷۰

- بیرنگ تاریخ ۴۲۴
 بیست ساله‌ای زن چهل ساله گرفت ۱۱۴
 بیعت با ملکه جدید انگلیس ۱۳۱
 بینینگ و سفرنامه او ۳۱۹، ۳۲۲، ۳۳۳
 بیوراسف ۴۷۰
 پاؤلو ۵۰، ۵۴
 پاپ ۳۸
 پاپ، اجازه‌ای که بکشیشان می‌داد، ۸۴
 پاپ، نایب عیسی در زمین، ۸۴
 پاپ رم ۱۳۱، ۳۵۶، ۳۵۵
 پاپی، رتبه، ۲۲۶
 پادشاه ایران ← ناصرالدین شاه
 پادشاه بنی اسرائیل ۳۷۱، ۳۷۲ تا ۳۸۴
 پادشاه جزایر آبنوس ۴۶۳
 بارس ۵
 پارسی ۱۶۹
 پارلمان انگلیس ۲۴۴
 پاره دوز و شیر ۴۵۳
 پاره هیزم بجای بالش ۱۲۸
 پاریز ← پاریس، شهر،
 پاریس، پسر پریامس، ۱۱، ۱۲، ۱۳، ۱۴،
 ۵۸، ۱۷
 پاریس، شهر، ۲۹۱، ۳۲۰ (پاریز)، ۳۶۸
 پاشنه‌های اخیلیس ۴۶۸، ۱۷
 پتارک ۲۸، ۳۶، ۴۵، ۸۰
 پترز بورغ ۳۰۲، نیز ← پترز بورغ
 پدروسک، پدروسک ۲۹۷
 پدروکریستینا آلبرتا ۴۲۶
 پراتو Prato ۶۷
 پرتغال، مملکت، ۲۱۳
 پرس ۵
 پرستن Preston ۳۹۷
 (سر) پرسی سایکس ۳۳۲، ۳۴۱
 پرشیا (= ایران) ۵
 پرشیا ۱۴۱، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۶،
 ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۳۶، ۲۳۸
 پرئس ایتالیا ۳۰۶
 پروتستان ۲۴۰
 پروتستان، مذهب، ۲۴۳، ۳۹۷
 پروتستانها ۱۳۰، ۱۳۱
 پروتستانهای فرانسه ۲۸۹
 پروفسوریلی ۲۳۰
 پرووانس ۲۷
 پرووانسال، زبان، ۲۷
 پریامس (پریام) ۱۱، ۱۳، ۱۷
 پریم ۸۵
 پری و جن و عفريت و غول ۱۱۶
 پسر خدا (= مسیح) ۲۶۱، ۲۶۲
 پسر سگ ۲۹۷
 پطراس ۲۷۲
 پطرز بورغ ۲۹۷
 پطرکبیر ۲۶۹
 پطرکلوس ۱۰، ۱۷
 پکرونه ← ایل پکرونه

۳۶۱، ۳۶۰

تاجر ونیزی، قصه و نمایش ۱۴۰ تا ۲۳۹

تاریخ اجتماعی و سیاسی دردوره معاصر ۷۱

تاریخ ادبیات انگلستان ۳۶۹

تاریخ ادبیات (ادبی) ایران براون ۳۱۱،

۳۳۴

تاریخ ادبیات سانسکریتی از Keith ۹۰

تاریخ ادبیات عربی بروکلن ۷۲

تاریخ ادیان فارسیان و پهلویان و مادیان

قدیم (بزبان لاتینی) ۳۱۵

تاریخ اروپا، کتاب، ۱۱۳

تاریخ انگلستان ۲۴۶

تاریخ ایران ۳۳۲

تاریخ تنزل و انقراض امپراطوری رم ۳۱۶

تاریخ جلالی ۳۱۵

تاریخ الحکمای ابن القفطی ۳۱۹

تاریخ الحکمای شهرزوری ۸

تاریخ ریاضیات در اسلام ۳۱۸

تاریخ سخنوری ایران ۳۱۷

تاریخ سلمی ۳۴۹

تاریخ طبرستان ابن اسفندیار ۳۳۷

تاریخ عمومی آلبرماله ۴۲۴

تاریخ فلسفه مغرب زمین ۱۵۲

تاریخ لوی چهاردهم ۳۴۹

تاریخ مختصر عالم ۴۲۴

تاریخ مذاهب و ادیان ، کتاب، ۲۱۱

تاریخ مستر پالی ۴۲۶

پل خشب (= پل بصری) ۱۸۴

پلوتوس Plutus ۶۲

پند نامه عطار ۳۲۰

پنلویی ۱۱، نیز - پنلویی

پو Po ، رود، ۵۹

پولس حواری ۹۸

پولوفمس Polyphemus ۲۳، ۲۲، ۱۹

پهلو، سرزمین ۱۰۱

پهلوانان اقوام مخالف ، نبرد تن بتن آنان

مشخص غلبه قومشان باشد ۱۴

پهلوی ۱۷۲، ۲۳۰

پیتروگاسبا ۲۷۴

پیران جوانان خام را به نافرمانی تشویق

می کنند ۴۳۸

پیراهن از سوی خشن ۱۲۹، ۱۲۸

پیر زنی که سرهنگ را نجات داد ۱۱۹

پیروان ژان هوس، دودستگی میان، ۳۵۶

پیروان لوتر ۱۳۱، ۱۳۰

پیروان نحله فلسفی خیام ۳۱۷

پیشکشهای موسم نوروز ۲۹۵

پیکر ساز و نقاش ۱۵۴

پیگمالیون Pygmalion ۴۴۰

پینلویی (= پنلویی) ۱۸

تأویلات صوفیانه در شعر خیام ۳۳۹

تأویل مختلف الحدیث ۴۳۰

تابور، شهر، ۳۵۶

تابوریون (طاوریون) ۳۵۶، ۳۵۷، ۳۵۹

تاریخ نو ۲۹۷

تاریخ و صاف ۲۱۱

تاریخ و هائیهها، ضمیمه مسافرت به ایران و

مأموریت سیاسی در ایران ۲۹۵

تاریخ یعقوبی ۱۸۲

تاریخ یوسفوس یهودی ۳۷۲

تالان، تالنت (مجازاً) ۲۵۰

تانک ۴۲۰

تبدیل لباس و بصورت مرد درآمدن زنان

۱۴۵، ۱۶۶، ۱۷۵، ۱۷۸، نیز ←

لباس مبدل

تبریز ۲۹۰، ۲۹۱، ۳۰۳، ۳۰۴، ۳۱۰، ۳۱۴

تپه گز ۲۲

تجار بازار لندن ۱۲۸

تجربه پیران را باید فراگرفت ۴۳۷ تا ۴۳۸

تجربه هر کسی با سرگ اوازمیان می‌رود ۴۳۷

تخت جمشید ۳۰۷، ۳۱۹

تخته پاره‌های کشتی، بدان از غرق نجات

یافتن، ۲۰

تذکرة الاولیاء ۷۱، ۷۳، ۳۸۶، ۳۹۷

تذکرة الشعراء ۳۸۵

تراژدی ۴۴۳

تراژدی منظوم ۲۶۳

تربت حیدریه ۳۵۵

ترجمه آزاد ۳۶۳

ترجمه تفسیر طبری ۳۷۳

ترجمه رباعیات خیام ۲۸۳

ترجمه رباعیات خیام چگونه ترجمه‌ایست

۳۳۳

ترجمه سانت میلتن در باب کوری او ۲۵۴

ترجمه سرگذشت حاجی بابا ۳۴۹، ۳۵۲،

۴۷۱ ← سرگذشت . . .

ترجمه عربی بلوهر و بوذاسف ۲۳۰، ۲۳۱،

۲۳۲

ترجمه فارسی بلوهر و بوذاسف ۲۳۱

ترجمه فارسی تاریخ طبری ۳۷۲

ترجمه فارسی سرگذشت حاجی بابا از میرزا

حبیب ۳۱۰ تا ۳۱۲

ترجمه فارسی سرگذشت حاجی بابا از شوکت

الوزاره ۳۱۱ تا ۳۱۲

ترجمه فرانسوی رباعیات خیام ۲۲۴

ترجمه فرانسوی سرگذشت حاجی بابا ۳۱۰

ترجمه فیتزجرالد در انگلستان و آمریکا، هر

دانش‌آموزی می‌شناسد و می‌خواند ۴۴۳،

۴۴۴

ترجمه کتب ادبی ۷۳ تا ۷۵

ترجمه کتب از السنه دیگر به فارسی، لزوم

آن ۳۰

ترجمه کتب برنارد شا بفارسی ۴۵۲ تا ۴۵۳

ترجمه کردن کتب به انگلیسی ۱۲۸

ترجمه مقاله براون به روسی ۲۳۱

ترجمه و شرایط آن ۳۵۳

ترجمه و قصه‌های قرآن ۸۶

ترجمه‌های الف لیل ۴۶۳

- ترجمه‌های تحت اللفظی ۷۴
ترجمه‌های رباعیات خیام به السنه دیگر ۲۸۳،
۳۴۵، ۳۴۳
ترجمه‌های یوتوپیا ۱۳۴
ترجمه یونانی بلوهر و بوذاسف ۲۲۲
ترجمه یونانی سندباد نامه ۱۷۰
ترکمن، قبیله، ۲۸۷
ترکها، ۳۰۷، ۲۰۴
ترکیه، اتباع عیسوی، ۲۶۹
تروا موسکتر ۳۵۰
تروبادور، سازنده شعر، ۲۸، ۲۷
ترویا ۱۱ تا ۱۷
— شکل آن ۱۲
— تعیین تاریخ تسلط یونانیان بر، ۷
— حمله یونان بر آن ۷
— محل و موضع آن، ۲۱
— ششمین شهری بوده است که در این محل
ساخته اند ۲۲
ترویلوس و کریسیده، داستان، ۸۱
ترياك خوارگی در انگلستان ۴۰۰، ۳۹۹،
۴۰۲
تریستان ۵۸، ۵۷
تریستان و ایزلد، داستان، ۲۱۸، ۵۷، ۵۶
تسامح و سازگاری مذهبی ۱۳۰
تسکانا، ولایت، ۲۸
تسکانی، لهجه، ۴۵، ۲۹، ۲۸
تصوف ایرانی ۷۷
تصویر ساختن از برای کتب مشهور ۴۶۲ تا
۴۶۳
تطور و تکامل انواع، قوانین، ۴۲۰، ۴۱۰
تعزیه خوانی و مقلدی ۴۴۳
تعصب مذهبی ۱۳۰
تعמיד ۳۷۷
تعמיד دهنده ۳۷۷
تفرش ۳۱۴
تفسیر ابوبکر عتیقی سورابادی ۲۰۱، ۸۶، ۲۳
تفسیر (مأخوذ از) سورابادی ۲۵۰
تفسیر قرآن ۳۷۱
تفصیل مأسوریت سرهارفرد جونز، کتاب،
۳۰۸، ۲۹۵
تغلیس ۳۰۲
تلگونوس ۲۱
تلماخوس (= تلماك) ۲۰، ۱۹
تلماك ۳۴۹
تلمود ۱۸۲
(تسپلین Templin ۳۶۱، ۳۶۰،
۳۶۲
تمثال پرشیا در یکی از سه صندوقچه ۲۱۹،
۲۲۱ (تصویر —)، نیز ← صورت
دختر ...
تمثال (تصویر —) دربان گری ۳۶۶،
۳۷۰، ۳۶۸
تمهیدات ۳۳۶

جانکین ۱۱۵، ۱۱۴، ۱۱۲
 جان میلتن ← میلتن
 جانیساری (ینگی چریک) ۳۰۸
 جاویدان خرد ۸
 جاوید نامه اقبال لاهوری ۷۰
 جایزه نوبل ۴۵۰
 جبرائیل ۲۶۱
 جبرو مقابله خیام ۳۱۶، ۳۱۸، ۳۱۹، ۳۲۵
 جرنوتوس Gernutus ۲۱۴، ۱۵۸
 جرج رنولدز ۳۵۱
 جرج گردن بایرن ← بایرن
 جرجی زیدان ۳۴۹
 جزایر دریای مدیترانه ۲۶۶
 جزایر هفتگانه غربی یونان ۲۷۵
 جزیره جاوه ۲۱۵
 جزیره دختران دریا ۲۰
 جزیره دکتر مرو Moreau، داستان، ۴۲۰
 جزیره سومطره ۲۱۶
 جزیره سیسیل ۱۶۷
 جزیره هندی ۲۲۷
 جزیره یوتوپیا، شکل آن، ۱۳۵
 جسیکا ۱۴۳
 جشن ازدواج خدایان ۱۳
 جعفر ابن شمس الخلفه ۲۲۹
 جعفر بن محمد الصادق، ابو عبدالله، ۱۸۴
 جکسن، ویلیام، پروفیسر ۳۱۳، ۳۳۸ تا ۳۴۱
 جلال الدین محمد، مولانا، ۳۹۵ تا ۳۹۶
 جلیل، زمین، ۳۷۶، ۳۷۷

تناسخ بودائی ۹۰
 تنوبنگی ۴۲۶، ۴۲۷
 تینسن ۳۲۳
 تورات ۳۷۸، ۳۷۵، ۲۶۳
 تورات وانجیل ۲۹۶
 توصیفاتی از ایران، سفرنامه، ۳۲۹
 توقات ۲۹۷، ۲۹۰، ۲۸۵
 توقیه ← لا ادریه
 تولستوی ۷۵، ۳۰
 توماس آکوئیناس ۴۵، ۴۹
 تیر، رود، ۲۰۶
 تیولی ۲۴۳
 ثوفیل بن توما Theophilos son of
 Thomas، ۹
 ثریناکیا، جزیره، ۲۰۰
 ثعالبی ۴۶۹
 ثعلبی ۳۷۶، ۳۷۴
 ثمره (شجره) منیه ۲۶۱، ۲۶۲
 جاتکه ها Játakas، ۹۰
 جاحظ ۱۹۹
 جارو جنجال زیاد از برای هیچ ۴۴۰
 جالینوس ۵۴
 جامع الحکمتین ۴۰
 جامع مفیدی ۴۷۰
 جامی ۴۶۹
 جانتو ۱۶۰، ۱۶۳

جمال‌الدین ابوالمحاسن یوسف بن نصر ۳۳۷
 جمال پرستی و جمال پرستان ۳۶۵، ۳۶۶
 ۳۶۹، ۳۶۶
 جمال زاده، سید محمد علی، ۲۹۹، نیز -
 هزار بیشه
 جمشید ۶۲
 جمع الجواهر ۱۸۱
 جمهوری، کتاب، ۱۳۵
 جمهوری انگلستان ۲۵۱، ۲۴۵، ۲۴۴
 جمهوری طلبان ۳۵۴
 جمیل‌ترین زنان دنیا (= هلنی) ۱۳، ۱۱
 جنة العدن ۲۶۱
 جنگ استقلال خواهی یونان ۲۸۲
 جنگ داخلی بزرگ انگلستان ۲۴۳
 جنگ روس و عثمانی ۲۸۲، ۲۶۹
 جنگ عالمگیر دوم ۱۴۰
 جنگ یونان و عثمانی ۲۸۲
 جنگهای یونان و ترکیه ۲۶۵
 جن و پری در انگلستان ۱۱۶
 جنید ۳۸۶، ۳۸۵، ۷۲، ۷۱
 جوامع الحکایات = فرج بعد از شدت
 جوامع الحکایات عوفی ۶۹، ۲۰۲
 جوانان ایرانی، تحصیل در لندن ۲۹۳، ۲۹۱
 ۳۰۲
 الجوری، شراب، ۴۶۹
 جوشیدن خون یحیی ۳۷۴
 جولیان هکسلی ۴۲۴

جونس، جونز < (سر) هارفرد جو
 جوانی (= جانچتو) ۵۵
 (سر) جوانی فرانسی ۱۶۷، ۱۶۰
 جوانالیس ۱۲۳
 جهانگیر میرزا ۲۹۷
 جهنم دانه ۵۰
 جهنم و اعراف و فردوس، شکل آنها، ۸
 جی بی اس G. B. S. - شا
 جیمز بیکر ۳۵۷
 جیمز فریزر ۳۱۷
 جیمز موریه ۲۸۳ تا ۳۱۲
 جین ایر، داستان، ۴۱۸
 چارلز اول انگلیس ۲۴۴
 چارلز تامپسن ۳۹۷
 چارلز دوم ۲۴۵
 چارلز دیکنز ۴۱۸
 چارلز لم ۳۰۶
 چارینگ کراس ۴۰۱
 چاسر ۱۲۵ تا ۷۷، ۳۶
 چاه هبهب ۵۱
 چایکوفسکی ۵۵
 چرخ بخت ۴۱۹
 چسترن ۴۳۳
 چک، قوم، ۳۵۵
 چکوسلواکی ۳۵۷
 چلسی ۱۲۹
 چنانکه شما می‌پسندید ۴۴۰

حجة الاسلام غزالی، ۳۹، نیز - غزالی
حجة الحق عمر - خیام
حدیقه سنائی ۴۶
حرم حضرت رضا ۲۸۷
حرم حضرت معصومه ۲۸۷
حزب کارگران انگلستان ۴۱۶، ۴۱۷
حسام الدوله شاه اردشیر بن الحسن ۳۴۷
حسن بن علی السکری ۲۳۰
حسن ناصر ۲۰۹
حسین کرد ۳۴۹
حصارلیق، درموضع ترویا واقع است، ۲۱
حصری قیروانی ۱۸۱
حضرت مریم ۳۵۷
حفره دوزخ در زیر بر بزرگ واقع است ۵۰
حقوق بشر، رساله، ۲۴ تا ۴۲
حکایات اسلاو ۱۷۷
حکایات را به اشخاص و ادوار مختلف نسبت
دادن ۱۶۸
حکایات رومی (یا رومیان) ۱۶۴، ۱۶۷،
۲۱۸، ۲۱۴، ۲۰۷
- تحریر انگلیسی ۲۲۱
- نسخ مختلف ۱۶۴ تا ۱۶۵
حکایات رومیان، نسخه لطیفی، ۲۲۳
حکایات شاهنامه فردوسی، شبیه بودن آن با
حکایات همیروس، ۲۱
حکایات کنتربوری ۴۰، ۷۷ تا ۱۲
حکایات و داستانهای عام، کتاب، ۸۹

چندا ۱۶۷
چند صندوق، داستان، ۲۲۹
چنگ روسی یا لور ۵
چون و چند امور سیاسی برای عموم ۴۵۲
چهار تابوت (صندوق) دو قیر اندوده و دو
از طلا پوشیده ۲۳۳
چهارمقاله ۳۱۶، ۳۱۷، ۳۲۸، ۳۳۵، ۴۱۶
- حواشی بران ۳۲۸، ۳۳۱، ۳۳۲، ۳۳۵
چیچرو ۳۸
چیرولی (چیرولی)، پروفیسور، ۳۳، ۴۶۸
چینیها ۴۳۶
حاج شیخ احمد روحی ۳۱۰ تا ۳۱۱
حاج میرزا بابا - محمد تقی شیرازی
حاجی بابا ۲۸۳، ۲۸۵، ۲۸۸، ۲۹۷
حاجی بابا درلندن، کتاب، ۳۰۹
حاجی بابای افشار (میرزا -) ۲۹۱، ۲۹۲،
۲۹۳، ۲۹۴، ۲۹۷، ۲۹۸، ۳۰۱، ۳۰۹،
۴۷۱
حاجی پیرزاده ۳۱۰
حاجی محمد حسین خان (امین الدوله،
یگکریگی اصفهان) ۲۹۵، ۲۹۶، ۳۰۳
حافظ شیرازی ۳۰، ۳۰۳، ۷۷، ۷۹، ۱۴۹،
۱۵۱، ۱۵۴، ۲۲۵، ۲۴۶، ۳۲۰، ۴۴۴
حب الدنيا رأس کل خطیئة ۹۴
حبشی ۲۳۲
حبیب افندی - میرزا حبیب اصفهانی

خاقانی ۲۴۲، ۲۴۰
 خاک ایران، نمونه‌ای ازان در انگلستان،
 ۳۴۶
 خاله سوسکه، دزد و قاضی و غیره ۱۷۹
 خانتوس، رود، ۱۶
 خانم انگلیسی یا بلوای هند ۳۴۹
 خانم شامی ۳۴۹
 خانهٔ اشتهار، کتاب، ۸۱
 خانهٔ انا، قصه، ۳۶۶
 خانه‌های اجاره‌ای، کتاب، ۴۰۳
 خانه‌های از پیش ساخته ۴۲۰
 خدا بازی می‌کند ۴۰۹
 خداوند آتش و صنعت ۱۶
 خداوند خواب، ۱۰
 خداوند درکات سفلی (= شیطان) ۵۰
 خداوند دریا ۱۸، ۱۹
 خداوند گار روم ← سلیمان قانونی
 خدای خدایان (= زاووش) ۱۶
 خدای رود خانتوس ۱۶
 خدای ژنان ← هیرا
 خرتال ۲۴۹
 خرده دان، آقای، ۱۳۳، ۱۳۰
 خرما از کرگی دم نداشت ۱۹۰
 خروج از جمع و عودت به جمع ۳۸ تا ۴۰
 خزائن نراقی ۱۸۶، ۱۸۷
 خسرو شیرین ۳۶۸
 خسرو میرزا ۲۹۷

حکایات همیروس، شبیه بودن آن باشاهنامه
 فردوسی، ۲۱
 حکایات هندی ۱۷۲
 حکایات شرقی، مأخذ نمایش تاجر ونیزی،
 ۱۷۷
 حکمای اسکندریه ۳۸۱
 حکم سدوم، حکام و دوران - ۱۸۲، ۱۸۳
 حکمیها، فرقهٔ حکمی، ۳۳۰
 حکومت بین المللی ۴۲۳
 حکیم باشی ۲۸۸، ۲۸۷، ۲۸۶
 حکیم باشی فتح‌ملی شاه ← میرزا احمد طبیب
 حکیم نسوی، رساله، ۱۷۰
 حماسهٔ ملی ۳ - ۴
 حمص ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۹۰،
 ۱۹۱، ۱۹۷، ۲۰۰
 حنین بن اسحق العبادی ۹
 حوا ۳۹۰، نیز ← آدم و حوا
 حوا و مار، گفتگوی، ۴۳۳
 حوادث زندگانی عبدالله بن حنیف، کتاب،
 ۲۱۰
 حواریون یحیی ۳۷۹
 حوصله، اپرا کمیکه، ۳۶۰
 حیات نوین ۳۷
 حی بن یقظان، قصه، ۸۱
 حیرت ۳۰۳ ← میرزا ابوالحسن خان
 خاطرات و خطرات هدایت ۴۳، ۳۰۷

داردانیا، ولایت، ۱۱
 داروین ۱۸۵۹-۱۸۵۸
 داستان ایرج ۳۵۱
 داستان دینی عیسوی ۲۳۲
 داستان سه غدار، اصل آن از هندوستان آمده است، ۹۰
 داستان سهراب ۳۵۱
 داستان سیاوش ۳۵۱
 داستان شمشون ۲۶۴، ۱۴۴
 داستان فرانچسکو پاؤللو ۵۵
 داستان گل سرخ ۸۱
 داستان سراج، نسخه لاتینی آن، ۳۳
 داستان نویس و سازنده نمایش و شاعر ۱۵۴
 داستان وکیل صدر جهان ۳۹۶
 داستانهای که جزوه جزوه منتشر می شد ۳۵۲
 داستانهای اسکار وایلد ۳۷۵
 داستانهای امثال تألیف اسیرقلی امینی ۱۹۵
 داستانهای یهودیان و مسیحیان و مسلمین ۲۵۷، ۲۶۱ تا ۲۶۲
 دانه ۲۴-۷۶، ۸۱، ۱۴۹، ۱۵۱، ۲۳۶،
 ۴۶۸
 — تحصیل کردن او، ۱۴ تا ۴۲
 — ترک وطن کردن، ۳۸
 — خانواده او، ۳۲
 — دخول او در سیاست ۳۸
 — در ۱۳۰۰ میلادی ۳۵ ساله بوده ۴۴
 — زمان نوشتن کمدی الهی او، ۴۴

خطابه منقول در کتاب سیلون فرانسوی ۲۱۴
 خط انگلیسی مشککتر از خط فارسی ۴۵۱
 خط و املا انگلیسی، اصلاح آن، ۴۵۱
 خلاصه الأخبار ۳۱۸
 خلیج فارس ۲۹۰
 خلیفه مصر ۵۶
 خمس نظامی ۴۶
 خوابنامه ۱۱۴
 خواجه عبدالله انصاری ۳۹
 خواننده شاهی ۱۹
 خوئس ۵
 خود نمائی شا و علاقه به اشتهار ۴۴۹
 خوردن گوشت، معتاد کردن اسپ به ۴۲
 خورشید پاشا ۲۷۱
 خورشید کلاه، ملکه، ۲۶۹
 خوشحال Allegro، شعر میاتن ۲۴۳
 خیام ۱۵۲، ۳۱۳ تا ۳۴۷، ۴۷۱
 خیام، ایرانیان او را فیلسوف و منجم می دانند
 نه شاعر، ۳۴۴
 خیام، صوفی نبودن او ۳۱۷، ۳۳۰، نیز —
 تأویلات صوفیانه
 خیام ایرانی — خیام
 خیام انگلیسی — فیتز جرالد
 داد و بیداد کرد ۲۹۷
 دارالترجمه همایونی ۳۵۲
 دارالمجائن سیاسی در آمریکا ۴۵۳

- در بارهٔ معلمین، کتاب جاحظ، ۱۹۹
 درجات جهنم، اسم گذاری آنها، ۶۹
 در جسم مار داخل شدن شیطان ۲۶۲
 درجهٔ قضاوت و اجازهٔ وکالت ۱۲۷
 درجهٔ جادادن دانه دشمنان خویش را ۴۱
 درخت معرفت ۲۶۱
 در خونگاه، محله، ۳۰۳
 در عرفات و بهشت جا دادن دانه دوستان
 خویش را ۴۱
 الدرغمی، شراب ۴۶۹
 دروازهٔ دوزخ ۵۳
 دروغ مصلحت آمیز ۴۵۸
 درویشان و راهبان و کشیشان ۱۱۹
 دریای اژه ۴
 دریای اعظم ۷۳
 دریکه Drake ۱۶۷، ۱۶۸
 دزدان دریائی ۳۴۹
 دزدی، جزای آن و شرط اثبات آن، ۴۵۷
 دستان زندان ردینگ ۳۶۸
 دستورهای اخلاقی عرفای مسلمان و کاتولیک
 شباهت آنها، ۴۹
 دستورفسکی ۳۰
 دفاع از جانب ملت انگلیس، رساله، ۲۵۱
 دفتر سندباد ۱۷۱
 دکامرونه ۲۲۶، ۲۲۵، ۸۲، ۲۶
 دلا ویدا، پروفسور ۴۶۸
 دلقک یش از دانه مورداعتنای امیربود ۴۲
- شعر گفتن او از زمان ۲۴ سالگی، ۳۸
 — صاحب عالیترین سبک و شیوه ۴۵
 — سلم و اطلاع و حافظه ۴۲۰
 — مزایای او، ۳۶
 — نفی بلادو حرمان از حقوق مدنی، ۳۸
 — نمایص او، ۳۶
 — یک اروپائی عیسوی کاتولیک است، ۴۶
 دانه و چاسر، مفاسد بین آنها، ۴۰
 دانه رستی ۲۶۱، ۴۲۳
 دانش پژوه، محمد تقی، ۲۳۰
 دانشمندان آذربایجان ۳۰۹، ۳۰۱
 دانشمندان انگلیسی ۲۱۰
 دانمارک، بلاد، ۲۰۴
 داوس Francis Douce ۱۴۷
 دبلین ۴۴۲
 دبیر سیاقی ۱۷۰
 دجال یک چشم دارد ۲۳
 دختر برادر را بزنی گرفتن ۳۷۳، ۳۷۴، ۳۷۵
 دختر دوک اف ولینگتن ۳۰۵
 دختر سدوم ۳۸۰
 دختر شاه موصل ۵۶
 دختر کواریچ ۳۲۸، ۳۲۹
 دختری سیاه در جستجوی خدا ۴۴۸، ۴۵۳
 دحوقزوین ۱۸۲
 دده قورقوت ۲۲
 دراویش و دعانویسان (عیسوی) ۸۵
 دربار عثمانی ۳۵۸

- دولپاتس، دولوپاتس Dolopathos ۲۳،
 ۱۶۷، ۱۶۹، ۱۷۲، ۱۷۳، ۲۱۷
 دلیله، زن شمشون ۲۶۴، ۲۶۳
 دماغ جهانی ۴۲۴
 دماوند ۳۸۵
 دموکراسی، طرز حکومت ۴۱۷، ۴۲۲
 دن آنطونیو پادشاه پرتغال ۲۱۳
 دن رفائل (شخص داستانی) ۳۰۸
 دن کیخته (= دن کیشوت) ۳۱
 دن کیخته، کتاب، ۱۵۲
 دنیا بعد از صد سال، جنگ آینده، ۴۲۱
 دنیای نو (= آمریکا) ۳۰۳
 دوازده لوح چوبی یا برنجی قوانین رم ۱۷۶
 دو دستگی در دستگاه کاتولیکی ۳۵۵
 دورانی ← دوریان
 دوروس
 دوربان
 دوزخ، شکل آن، ۵۱
 دوزخ، مسلمین آن را به هفت طبقه تقسیم
 می‌کنند، اساسی آنها، ۵۱
 دوزخ دانه، آتش و سوختن از عذابهای
 ملایم آن است ۵۲
 دوزخ دانه، ترجمه فصلی از آن، ۷۶
 دوزخ و اعراف و بهشت ۳۱
 دوزخ و جحیم و جهنم، با اینفو تفاوت دارد،
 ۵۱
 دوساسی (بارون سلوستره دسای) ۳۲۰
 دوستان یونان، کمیته، ۲۷۳
 دوست وفادار، دیو خودخواه، زن بی‌اهمیت
 ۳۷۰
 دو صندوق ۲۲۵
 دوک ادینبارا ۴۶۵
 دوک اف ولینگتن ۳۰۵
 دوکوئینسی De Quincy ۳۹۹
 دوک ونیز ۱۴۴، ۱۴۵
 دولنشاه ۳۸۵
 دهخدا، مرحوم، ۱۷۰
 دهکاتان (دهقانان) ۲۴۰
 دیدو Dido ۵۸، ۶۰ تا ۶۱
 دیرسیماس ۱۸۱
 دیزرائلی، کتاب درباره، ۲۱۳
 دیس (= ابلیس) ۶۳
 دیکناتورها ۴۲۱
 دیچتریوس ۱۰۱
 دینار ۲۰۸
 دین حق، رساله ۲۴۶
 دین عیسی ۱۰۲، ۲۵۷
 دیوان انوری ۱۸۳
 دیوان خاقانی ۴۶
 دیوانخانه عدلیه ۱۲۸
 دیوان سوزنی ۴۶۹
 دیوان الصبایه ۳۳۷
 دیوان مستنبی ۴۶
 دیوان ناصر خسرو ۴۳۹

- دیوان ویلیام بلیک ۳۹۹ W. Blake
 دیوان هند ۳۰۵
 دیوجانس ۵۴
- ذکاء الملک اول ← میرزا محمدحسین خان
 ذکاء الملک دوم ← میرزا محمدعلی خان
 ذوق تشخیص محاسن لفظی اشعار ۳۵
 ذیمقراطیس ۵۴
- رؤیای ابویزید بسطامی ۷۱
 رئیس جمهور انگلستان ۴۳۵
 رئیس دیوان تمیز و قاضی القضاة مملکت ۱۳۰
 رابرت برنز ۳۶
 رابله ۱۳۴، ۳۶
 راجر بیکن ۴۵
 راحة الانسان ۱۷۱
 رامین ۵۶
 راونا، شهر، ۵۵
 راهزنان فرستنده ۹۱
 رباب نامه ۳۹۶
 رباخوار یهودی ۱۶۷، ۱۶۱، ۱۵۷، ۱۵۶
 رباعی، شکل و شرط آن ۳۳۵
 — ترتیب الفبائی برحسب قوافی ۳۳۸، ۳۳۵
 — چند رباعی بهم پیوسته ۳۳۸ تا ۳۳۵
 — قصاید و مقطعات بر وزن ۳۳۸ تا ۳۳۶
 رباعیات خیام ۳۱۴، ۳۵ — ۳۴۷ ← ترجمه
 (ترجمه های) رباعیات
- ربة النوع عشق ← انرودیتی
 ربة النوع ناسازگاری ۱۳
 ربیع الأبرار زمخشری ۱۸۰
 رجائی، دکتر، ۷۰
 رجعت حسینی ۴۳۱
 رجعت متوشلخ ← برگردیم به متوشلخ
 رجعت مسیحا ۲۶۲
 رد ریکو لوپز ۲۱۴ تا ۲۱۴
 رد و قبول عامه ملاک خوبی و بدی نیست ۴۳۹
 رسائل متبادله بین اسکندر و ارسطو ۸
 رسائل میلتن به انگلیسی و لاطینی ۲۴۵، ۲۴۴
 رساله الغفران ۴۶، ۳۴
 رساله هولس رسول به تیموتئوس ۹۶
 رساله تعریفات ۵۶
 رساله درباب منطلق الطیر بفرانسه ۳۲۰
 رساله سرگذشت سیف الدین باخرزی ۴۱۵
 رساله عروض ۳۳۵
 رساله عشق ۴۱۵
 رستم، اعمال خارق العاده، ۲۶۳
 رستم و کیکاووس، داستانهای، ۲۳
 رستوران فراسکاتی ۳۳۲
 رشید و طواط ۲۴۰
 رطل (= شش سیرو کسری ، نیم کیلو)
 ۱۴۵
 رطل معادل صد مثقال ۲۴۹
 رطل عراقی معادل ۳۶۵/۶ گرام ۲۵۰
 رطل هوق عبدالپشم ۲۰۹ ← لترهوق، ملا

- نظر بوق
رفائیل ۲۶۱
رفاقت و همدرسی خیام و نظام الملک و حسن
صبح، داستان معمول، ۳۱۸
رقص سالومه ۳۸۲
رلان، داستان، ۲۶
رم، شهر، ۱۶۷، ۲۲۲-
رمان روسی ۷۷
رمان نویس ۱۵۴
رسوز حمزه ۳۴۹
رسمانس ۲۴۳، ۲۴۲، ۲۵
روئین تن بودن اخیلیس ۱۷
روئین تن بودن اسفندیار ۱۷
روایت یونانی دیگری از بلوهر و بوذاسف
۲۳۲
رودکی ۲۶، ۲۷، ۲۹، ۷۷، (مترجم
سندبادنامه) ۱۷۰، ۲۴۰، ۲۴۷، ۴۶۹
روزنامه خاطرات اعتماد السلطنه ۴۶۶، ۴۷۱
روس ۴۶۵
روسو ۳۰
روسیه ۲۶۸، ۲۶۹، ۲۷۲، ۲۹۳
روضة العقول ۸۵، ۸۶
روکرت، شاعر و مستشرق آلمانی، ۸۷، ۳۲۵
روم = عثمانی ۳۰۳
روم شرقی ۲۰۲، ۲۰۳، نیز ← بوزانتیوم
روم و یونان، اشعار قدیم ۲۴۱
روم و یونان، قدسای، ۲۴۱
روم و یونان قدیم، ماترک ایشان، ۴۹
رومیان ۱۴۱
رهنمای زن فهیم به سوسیالیسم و کاپیتالیسم
۴۵۲
ریاضی الحکایات ۴۳
ریاض الخلود ۱۸۵
ریچارد اول، شیردل، ۲۱۲
ریچارد برتن ۳۲۳
ریچاردز، فرد ۳۴۲ تا ۳۴۴
ریخارد اشتراوس ۳۷۲، ۳۷۸
ریمینی، شهر، ۵۵
ریمینی، فرمانروای آن، ۶۱
زائر ایران Peregrine Persic ۲۸۴، ۲۸۹
زاد المسافین ۴۰
زاووش، رب الأرباب، بخواب رفتن او ۱۵
زایجه ولادت ۱۱۴
زبان انگلیسی، تکامل آن، ۷۸ تا ۷۹
زبان پهلوی، بقیاس با فارسی ۷۹
زبان رازی، دوییتی به ۳۹۲
زبان فارسی فصیح ۳۵۳
زبان هندی وارد، ترجمه از، ۳۵۲، ۳۵۳
۳۵۴
زردشت ۱۷
زردشت نامه بهرام پژدو ۱۷
زردشتیان، معتقدات، ۲۶۳
زردشتیان فارس ۳۰۶

زیبائیهای لفظی و معنوی اشعار فارسی ۱۵۱

زیتزکا ← ژیتزکا

زینب، کنیز کرد، ۲۸۶، ۳۰۴

ژان دارک، داستان، ۴۴۳

ژرژ سان ۳۵۷

ژنوا ۸۰

ژنرال گاردان ۲۹۰

ژول ورن ۴۱۹

ژیتزکا (زیتزکا)، ژان (یان)، ۳۵۶، ۳۵۰،

۳۶۱، ۳۵۹، ۳۵۷

ژیل بلاس ۲۸۴، ۲۹۷، ۳۱۱، ۳۱۲، ۳۴۹،

۳۵۲

سارا برنارد S. Bernardt ۳۶۷، ۳۷۸

سارتن Sarton ۹

سالمخوردگی و زشتی ۱۲۴

سالکان طریقت، مراحل تربیت ۳۸۵

سالومه ۳۶۷، ۳۷۰، ۳۷۱ تا ۳۸۴

سالومه، ترجمه آن به السنه مختلف، ۳۷۸

سالومه، ابرای ۳۷۲، ۳۷۸، ۳۸۲

السامی فی الاساسی ۲۵۰

سانت، قالب شعری اروپائی، ۲۵۲ تا ۲۵۳

سانت میلتن در باب کوری ۲۴۵، ۲۵۲،

۲۵۴ تا ۲۵۵

سانتو دمیگو ۱۶۷، ۱۶۸

سانسور نمایش در انگلستان ۳۶۷، ۳۷۸،

زره بحر ۱۸۵

زلیخا زن عزیز مصر ۶۸

زلیخا ملکه بارسان ۲۱۶، ۲۱۷

زسهریر ۵۲

زمین، سکون آن، ۵۰

زنان، سه خاصیت ایشان ۱۱۳

زنان خواستار تسلط بر مرد هستند ۱۲۰

زنان خوب، قصه، ۸۱

زنان سرنگه نمی دارند ۱۱۸

زن برادر را به زنی گرفتن ۳۷۶، ۳۷۷

زن خود باخته (زانیه) ۳۵۷

زن سامریه ۱۰۹

زن فقیر گرفتن ۱۱۱

زن گرفتن ۱۱۲

زن مستروب ۴۲۷

زن و اژدها هر دو در خاک به ۱۱۵

زن (یا دختر) وزیر اعظم زوجه اسمعیل

کاشی شده بود ۳۰۴

زنی از اهل باث، قصه، ۱۰۹

زنی جوان که بسحر بصورت پیر زنی در آمده

بود ۱۱۹ تا ۱۲۵

زنی که از شاخ درخت آویخته بودند ۱۱۵

زندگانی پاپ سکستوس پنجم ۱۷۶

زو، نام دختری، ۴۳۷

زهرالربیع ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۹۹

الزهر و برداسف ← بلوهرو و برداسف

زیبائی الفاظ شعرا، درك آن، ۳۴ تا ۳۵

۴۶۱ تا ۴۶۲

سبک انشای برنارد شا ۴۴۲

سبک انشای مخصوص فروغی ۳۵۴

ستاره‌ای از مشرق ۴۶۱ تا ۴۶۷

ستپه دیوان یک چشم ۲۲، ۱۹

ستیان، سرزمین، ۹۱

ستیلین ۱۰۱

سدم، سدوم ۱۸۲ تا ۱۸۵

سدم، شخص، ۱۸۲ تا ۱۸۴، ۴۶۹

سدم، قوم، ۱۸۴

سدم صغرا ۱۸۵

سدیو L. A. Sédillot ۳۱۸

سرایو ۱۷۸

سرباز شکلاتی ۴۵۳

سرجان ملکم ۱۷۸، ۱۷۹، ۲۹۵، ۳۰۱

سرجیوس ۲۳۲

سردار اسعد بختیاری ۳۵۰

سردار جمهوری طلبان ۳۵۰، ۳۵۷، ۳۶۲

سردار مشروطه خواهان ۳۵۷

سرزمین قابل ۶۹

سرزمین هم و غم ۵۰

سرق، قضیه، ۲۰۱

سرگذشت حاجی بابای اصفهانی ۲۸۳ تا ۳۱۲

۳۴۹، ۳۵۲

سرگذشت لطف‌الله، کتاب، ۱۹۸

سرماجوس ۳۴۹

سر نوشت انسان ۴۲۴

سروانتس ۳۰، ۳۶، ۱۵۲

سرودهای شبانگاه ۳۵۸

سرهنک استوارت Col. Stuart ۳۰۹

سرهنکی گنهکار ۱۱۷

سریانی ۱۶۹، ۱۷۲، ۲۳۰

سسکس ۴۰۲

السعادة والاسعاد ۸

سعدالدوله یهودی طبیب از اهل ابهر ۲۱۱

سعدالدین وراوینی ۸۵

سعدی ۳۰، ۳۹، ۴۹، ۱۵۱، ۱۵۴،

۲۳۷، ۳۲۰، ۳۶۵، ۳۶۷، ۳۶۹، ۴۳۰،

۴۴۴

سعید لغیسی ۴۷۱، ۴۷۶

سفارت به هلند ۱۲۸

سفر اشعای نبی ۱۸۲

سفر نامه حاجی پیرزاده ۳۱۰

سفر نامه سرهنک استوارت ۳۰۹

سفرنامه فرد ریچاردزو ترجمه فارسی آن ۳۴۲

سفرنامه موریه، جلد دوم، ۲۹۹، ۳۰۱، ۳۰۷

سفرنامه میرزا ابوالحسن خان (حیرت نامه)

۳۰۳، ۳۰۶

سفرنامه میرزا صالح ۳۰۰

سفرنامه ناصر خسرو ۲۵۰

سفرنامه بیت ۳۳۴

سفرهای تخیلی و رؤیائی بجهان دیگر ۷۰ تا ۷۳

سفرهای سندباد بحری ۴۶۳

سفرهای ناصرالدین شاه به انگلستان ۳۳۲

- سفرهای ناصرالدین شاه بفرنگ ۳۵۳، ۴۶۴،
 ۴۶۶ تا ۴۶۷
 سفر هشتاد روزه دور دنیا ۳۴۹
 سفک، ولایت، ۳۴۶
 سفیر ایران ۳۰۶ ← میرزا ابوالحسن خان
 مقرات ۱۲۶، ۵۴
 سکستوس پاپ ۱۶۸
 سکستوس پنجم، پاپ، ۲۱۴، ۲۲۶
 سکی ۱۶۷
 سگان جمشید ۶۲
 سگان چهار چشم ۶۲
 سگان بیما ۶۲
 سک پدر ۲۹۷
 سگدید ۶۲
 سلاح اخیلیس ۱۶
 سلاطین عثمانی ۳۵۸
 سلام ابرش ۹
 سلمان و ایسال، قصه، ۸۱
 سلمان و ایسال جامی ۳۲۰، ۳۲۳
 سلسطینوس Selsestinus ۱۶۵
 سلطان سلیمان قانونی ۲۰۴، ۲۱۹
 سلطان محمود ۲۲۹
 سلطنت مستبده، سلطنت مستقله ۳۵۹، ۳۶۰،
 ۳۶۱
 سلطنت مشروطه در انگلستان ۲۴۵
 سلماسیوس Salmasius ۲۵۱
 سلیمان بستانی ۹
 سلیمان نبی، بیش از یک زن داشت ۱۱۰
 سمعانی ۱۷۰، ۴۶۹
 سمک عیار ۳۶۸
 سمیرامیس ۵۴
 سنائی غزنوی ۳۳، ۱۴۹، ۴۴۴
 سنت اوگوستین ۱۳۵
 سنت جون ۴۵۲ ← ژاندارک
 سنت طاماس مور ۱۳۲
 سندباد بهری ۲۲
 سندبادنامه ۲۳، ۸۹، ۱۱۱، ۱۶۷، ۱۶۹ تا
 ۱۷۲، ۱۸۳
 سندیس هلندی ۲۱۵
 سنسکریت ۳۰، ۲۳۲
 سنکا ۹۹
 سن متوشلخ ۴۳۰
 سنی و شیعی ۳۳۱، ۳۳۴، ۳۳۹
 سوانح عمری حاجی بابای اصفهانی ۳۱۱
 سوتر Suter ۸
 سوزاندن ژان هوس و کتب او ۳۵۶
 موسیالیسم ۴۱۶، ۴۱۸، ۴۲۷
 سوکواری، بازیهای هنگام آن، ۱۷
 سوغند دروغ ۱۰۲
 سولوی، سپاهیان، ۲۷۶، ۲۷۷، ۲۷۹، ۲۸۰
 سولی، کوه، ۲۷۶
 سوییسم و فاشیسم ۴۵۳
 سویس ۲۶۷، ۲۷۲
 سوین برن ۳۲۳

- سیمرك، كارل، ۲۰۷، ۲۰۶، ۲۰۷
 سیواس ۱۹۷
 شاه، عكس او و مقالات راجع به او ۴۴۹
 — مساعدت و مهربانی او ۴۴۹ ← برنارد شا
 شاتو بریان ۳۶
 شادمان، دكتر سيد فخرالدین، ۳۰۲
 شاه-یاخ و خرابه های آن ۳۳۹
 شارل امپراطور ۲۰۸
 شارل كیبر، شارلمانی ۲۰۸
 شارل مارتل ۷۱
 شارلت برتنه ۴۱۸
 شاعر بزرگ، حافظ و سعدی ۳۴۴
 شاعر بودن خیام، منكرین آن ۳۴۵
 ————— مقبول بودن آن ۳۴۵
 شاگردان مدرسه طب به ترباك و لودانم
 دسترس دارند ۳۹۹
 شام ۲۰۲
 شاه بخت و وزیر او رهوان، داستان، ۸۹
 شاه جوان و تاجگذاری او ۳۷۰
 شاهزاده اعظم ← عباس میرزا نایب السلطنه
 شاه صفی ۲۱۹
 شاه عباس ۱۵۳
 شاه عباس و دلقكش ۴۴
 شاهنامه فردوسی ۱۸، ۱۴، ۲۶۳
 — بهترین چاپ آن، ۱۵۰
 — همرتبه حماسه همر، ۱۵۲
- سه انباز راهزن، حكایت، ۸۵
 سه درج، سه صندوقچه، سه مجری، ۲۱۹،
 ۲۲۲
 سه صندوقچه ۱۵۶
 سه غدار، قصه، ۸۹
 سه مجری، سه صندوقچه ۱۴۳، ۱۴۴
 سه نفر تفنگدار ۳۴۹، ۳۵۰، ۳۵۲
 سهراب ۱۴
 سهروردی ۴۷
 سهروردی مقتول ۴۱۴
 سیاحت روح در بهشت و دوزخ و اعراف، كتب
 راجع به آن، ۳۱
 سیاحتنامه ابراهیم بیك ۳۴۹
 سیاوش ۱۸
 سیاوش و سودابه، داستان، ۱۷۱
 سیب شقاق ۱۳
 سيد اشرف الدین ۴۳۹
 سيد (میرزا) حسین خان شیرازی، صدرالمعالی
 ۳۵۲ تا ۳۵۴
 سيد علی شیرازی ۳۰۴
 سيدنی وب ۴۲۷
 سیر العباد الى المعاد ۳۳
 سیروس بهروردی ۳۷۰
 سیسیل (= صقلیه)، جزیره، ۲۳
 سيف الدین باخرزی ۴۱۵
 سیگیسموند ۳۵۰، ۳۵۶
 سیمپسن، مستر ویلیام، ۳۲۶ تا ۳۲۸، ۳۳۱

شعراى ايران ۳۲۰، ۳۱۴
 شعراى بزرگ ايران، اروپائيان ايشان را جزء
 شعراى درجه اول عالم قرار نمى دهند ۳۵
 شعراى بزرگتر و بهتر از خيام ۳۳۲
 شعراى درجه اول عالم ۱۴۹
 شفر، شارل، ۱۷۱
 شقرى و شقرونى ۱۸۲
 شکسپير ۲۴۰، ۷۸، ۷۵، ۳۶، ۳۰ تا ۲۴۰،
 ۴۳۹
 شکسپير، آکترى از اهل استراتفرد، جدال
 دراينکه آيا او همان شاعرو نمايش نويس
 بود ۱۵۳
 شکسپير، اهميتى که با و مى دهند، ۱۵۱
 بزرگترين شعرا بودندش، ۱۵۱
 شلى ۳۴۱، ۳۶
 شمس قفري ۳۳۷
 شمس و طغرا ۳۴۹
 شمس و قهقهه ۳۴۹
 شمشون تهمتن، تراژدى، ۲۴۶، ۲۶۳، نيز
 — داستان شمشون
 شمعون کشيش اعظم يهود ۶۹
 شواليه ۱۲۹
 شوراى خاص سلطنتى ۱۲۹
 شوراى خدايان ۱۸
 شوراى شياطين ۲۶۱
 شوراى مرغان، کتاب، ۸۱
 شوش ۳۰۷

شاهنشاه ايران، کمان، ۳۸۰
 شاپلاک يهودى ۲۳۸، ۲۳۷، ۲۳۶، ۱۵۸
 نيز — شيلاک
 شباها اخلاقى استوارترين زنجير علقه است
 ۴۲
 شبهائى خوش، کتاب، ۲۲۶
 شبلى، ابوبکر، ۳۸۶—۳۸۵
 شجره منهيه ۹۹، نيز — ثمره منهيه
 شخ، دکتر، ۷
 شخص نامرئى ۴۲۰
 شرايها، انواع ۱۷۰، ۴۶۹
 شرح بر قصيده ميميه ابن فارس ۴۱۵
 شرح حال لطف الله، ۱۹۹ — سرگذشت
 لطف الله
 شرح خفاجى بر درة الغواص ۱۸۳
 شرح زندگاني عبيدالله مستوفى ۴۶۶
 شرح شنيطى بر امالى زجاجى ۱۸۳
 شربت عشق و مرگ را در يكدم نوشيدن ۶۱
 شرط بندى بر سر يك رطل گوشت ۲۱۵
 — قول به اينکه از مشرق است ۱۷۷ تا ۱۸۰
 شرکت خدايان در جنگ آدميان ۱۶
 شريف شاعر ۱۷۱
 شعر ۳
 — انواع آن، ۳
 — حماسى، ۳
 شعر انگليسى ۷۷
 شعراى ايرانى ۷۷

صدر اعظم، میرزا محمد شفیع، ۲۰۲
 صدر اعظم ایران ۱۲۸۷، ۱۲۸۵
 — گفته او در باب ترجمه فیتز جرالد ۳۳۸
 صدر المعالی ← سید حسین خان
 صدوق ← ابن بابویه
 صرب، قوم، ۲۶۹
 صربستان ۱۷۸، ۱۷۰
 صرف و نحو زبان فارسی از ویلیام جونز، ۳۲۰
 ۳۳۳
 صرف و نحو زبان لاطینی، کتاب، ۲۴۶
 صرف و نحو و فن شعر و فن خطابه ایرانیان،
 کتاب، ۳۲۵ تا ۳۲۶
 سعدا، کوهی در جهنم، ۵۱
 صفات مستحسن ندیم، ازان جمله حضور
 ذهن و تیزهوشی، ۴۴
 صفة الاولیاء، کتاب، ۷۲
 صقلیه ← سیسیل
 صلاح الدین ایوبی ۵۴، ۲۱۲
 صلیب عیسی، سعی در یافتن آن، ۲۰۳
 صنعتگر، ذوق و قریحه او، ۱۵۵
 صورت (تمثال) پرشیا ۱۴۳، ۱۴۴
 صورت دختر در صندوقچه ۱۵۶، نیز ← تمثال
 پرشیا
 صوفی و واعظ و کشیش و راهب حکایات
 زشت و وقیح می گفتند ۱۶۴
 صومعه سابه ۳۳۲

شوق و شغف به کسب معرفت در نود سالگی
 ۴۳۲
 شوکران ۱۲۶
 شوهر دلخواه ۳۷۰
 شهاب الدین ابشهی ۲۰۰
 شهدا و قدیسن مسیحیت، فهرست، ۱۳۲
 شهر زور، کوهساران، ۱۸۵
 شهرستان ابلیس ۶۳
 شهید بلخی ۲۸
 شیخ عطار ۳۹، ۲۸۶، ۳۹۷
 شیراز ۲۹۰، ۳۰۷، ۳۱۴
 شیطان ۵۰، ۲۶۱، ۲۶۲
 —، وصف صورت او ۶۹، نیز ← ابلیس
 شیطان لعین ۱۰۶
 شیطان ۳۵۷، ۳۵۸
 شیعه، عقاید دینی، ۴۳۱
 شیعی، یکی از محدثین، ۲۳۱
 شیلک ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۴، نیز ← شایلاک
 شیلر ۷۵
 صادق کیا، دکتر، ۳۳۷
 صحن قم ۲۸۸
 صحن مشهد ۲۸۸
 صد حکایت قدیم (به ایتالیائی) ۹۳
 صد سکه یک مثقالی معادل یک رطل ۱۷۶
 صد مثقال (هم وزن صد دینار) از گوشت
 بدن ۱۸۸

طلسم ۱۲۵
 طنین پاریس ۳۶۸
 طوطی را دیوانه جلوه دادن ۱۱۱
 طهران ۴۶۸، ۳۱۴، ۳۰۷، ۲۹۰
 طهمورث دیو بند ۲۶۳
 ظهیری سمرقندی ۱۷۱
 عارف، اشعار ۴۳۹
 عاق والدین، قصه سنگتراش، موش و گریه
 و غیره ۱۷۹
 عبارات به نثر، برای مربوط ساختن منظومه ها
 به یکدیگر ۵
 عبارات و جمل شا که زیانزد شده ۴۴۶ تا
 ۴۴۷
 عباس اقبال آشتیانی ۳۰۰
 عباس زریاب خوئی، دکتر، ۲۹۸
 عباس میرزای نایب السلطنه ۲۹۲، ۲۹۱
 ۳۰۴، ۳۰۳، ۳۰۲، ۲۹۸، ۲۹۷، ۲۹۳
 ۳۰۸، ۳۰۷
 عبدالحسین خان فیلسوف الدوله ۲۹۸
 عبدالله انصاری ۴۷
 عبدالله بن عتیف ۲۱۵ تا ۲۱۷
 عبرانی ۲۳۲
 عبری ۲۴۱، ۱۷۲، ۱۶۹
 عبید زاکانی ۵۶
 عثمانی، امپراطوری، ۲۶۸

ضجاک، سارهای روی شانه، ۲۶۳
 ضمیمه (ملحق) ادبی تایمز ۳۴۶
 طامس نرد زرین ۱۰۲، ۱۰۱
 طاعون ۱۰۳
 طاماس (طامس) منرو Munro ۱۷۷،
 ۱۸۷، ۱۷۹، ۱۷۸
 (مر) طامس مور ۱۲۶ تا ۱۳۹، ۴۶۹
 طامس هاید ۳۱۵
 طبرستان ۲۳
 طبرستانی، زبان، ۸۵
 طبقات یا درکات جهنم ۵۱
 طبقه هامان در جهنم ۶۹
 طبیعت بجای ماندو صنعت و هنر زایل می گردد
 ۴۳
 طرح منظومی از مستخرجات از منطق الطیر
 ۳۲۱
 طرحهائی از ایران ۳۰۷، ۱۷۹
 طرد یهود از انگلستان ۲۱۳
 طرفداران سلطنت و مخالفین ۲۴۳
 طرق سلوک عرفای مسلمان و کاتولیک،
 شباهت آنها، ۴۹
 طفلان بر طفلان حکومت می کنند ۴۳۸
 طلاق منوط به تصویب پاپ ۱۳۱
 طلبکار قسی القلب ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۹
 ۲۱۴، ۱۷۳
 طلبگار ۳۶۸ تا ۳۶۹

- عشمانی، ترکان، ۲۶۷، ۲۷۱
 — ترکیه، ۲۷۱
 — چریک، ۲۶۹
 — دولت، ۲۶۸، ۲۶۹، ۲۷۰، ۲۷۱، ۲۷۲
 — سرزمین، ۲۸۵، ۲۶۶
 — سلطان، ۲۶۷، ۲۸۲
 — قشون، ۲۶۷
 عجائب الهند ۲۲
 عجز بشر ۳۴۹
 عدالت بیطرفی است ۴۳۶
 عداوت عیسویان نسبت به یهود ۲۱۳، نیز
 — بغض
 عدل و ظلم کرد ۲۹۷
 عرائس المجالس ثعلبی نشابوری ۳۷۴، ۳۷۸
 عراق ۳۱۴
 عربی ۱۶۹، ۱۷۲، ۲۳۰
 عرش ابلیس ۶۹
 — الهی ۵۱
 — خدا ۷۳
 عرفان، محمود ۹
 عرفا و صوفیه مشرق ۳۹۰
 عروج (یاسعراج) ابو یزید بسطامی ۷۱ تا
 ۷۳
 عزازیل ۳۹۱
 عزیز السلطان (غلامعلی) ۴۶۶ تا ۴۶۷
 عسان قاضی الکوفه ۷۰
 عسکرخان، سفیر، ۳۰۴
 عسلی، پارچه نشان یهود، ۲۱۲
 عشاق رباعیات خیام ۳۴۶
 عشق و اخلاص و پرستش صوفیانه دانته ۳۷
 عشق و عشقه ۴۱۴ تا ۴۱۵
 عشق و عفت، کتاب، ۳۴۹
 عطار، شیخ، ۴۷، ۷۳ تا ۷۴، ۳۲۰ — ۳۲۱
 — شیخ عطار
 علاء الدین و چراغ او- ۴۶۳
 علامه قزوینی ۳۲۸، ۳۲۲، ۳۳۵، نیز —
 محمد قزوینی
 علفخواری، معتاد کردن سگ به، ۴۲
 علم حیات ۴۲۴
 علم و هنر، طبیعت را بدان تغییر داد، ۴۳
 علی بابا و چهل دزد ۴۶۳
 علی بن عیسی وزیر ۱۸۱
 علی پاشا ۲۷۰، ۲۷۱
 عماد الدین محمود کرمانی ۳۳۷
 عمر آدمی کوتاه است ۴۳۱
 عمر سیصد ساله آدمی ۴۳۵
 عمر طولانی لازم است ۴۳۱
 عمر، عمر خیام — خیام
 عمر پاشا یا دختر وزیر، کتاب، ۳۵۸
 عمر خیامی، العیامی — خیام
 عمرو بن دراک العبدی ۱۸۲
 عمرو مشیره Meira، قصه، ۱۷۷
 عنصری ۱۸۳
 عنقا (= فنیکس) ۲۳۱

- عودت اذوئوس ۱۸
 عوفی ۱۸۴
 عهد عتیق ۱۰۰
 عهد عتیق و عهد جدید ۲۹۶
 عیسای مسیح ۶۹
 عیسویان ۲۴۲
 عیسویان، مسائل را از راه الهیات حل می کردند، ۴۸
 عیسویت، تهذیب از افکار کاتولیکی ۲۴۴
 عیسی، حضرت، ۴۷۱، ۹۳، ۸۷، ۸۶
 عیسی (این) مریم ۳۷۶، ۸۹، ۸۸
 عین الحیاة ۲۳۱، ۲۳۰، ۲۰۲، ۶۹، ۵۱
 ۲۵۰
 عین القضاة همدانی ۳۳۶
 عیون الانباء ۹
 غرر اخبار ملوک الفرس ۴۶۹
 غزالی، ۴۷، نیز ← حجة الاسلام غزالی
 غزل، قالب شعری فارسی، ۲۰۳ تا ۲۵۲
 غزلهای حافظ ۳۵۱
 — — — ترجمه کاول، ۳۱۹، ۳۳۳
 غزلیات حافظ، ترجمه گرتروود بل ۳۴۳
 غیار ← عسلی
 فابیوس ۴۲۷
 فاذر سپریان ۳۵۷
 فارسی ۱۷۲، ۲۵۰
 فاوست گوته ۷۵
 فتحعلی شاه ۲۸۳، ۲۹۰
 فدیه دادن از برای مسترد داشتن نعش مقتول ۱۷
 فرانچسکا داریمینی، داستان و موسیقی، ۵۴، ۵۸، ۵۹ تا ۶۰
 فرانسواز ۵۳
 فرانسویان ۲۹۱
 فرانسه ۲۷۲، ۲۴۹، ۲۴۱، ۸۰، ۲۹۱
 فرانسه مرکز فرهنگی مغرب زمین ۲۴۳
 فرانسیس بیکن ۱۳۹، ۱۵۳
 فرانسیس تامپسن ۳۸۶ تا ۴۱۵
 فرانسیس گلادوین ۱۷۸
 فرانسیس میرز F. Meres ۱۵۷، ۴۶۸
 فرانکو ۱۵۲
 فرج بعد از شدت، ترجمه فارسی، ۱۸۴
 فرخان، شاه ن. اوند، ۲۳۱
 فرخی، دیوان، ۳۳۶
 فردوس از کف رفته، ← بهشت گمشده
 فردوس باز یافته، بازگشت به بهشت، ۲۵۶
 تا ۲۶۲
 فردوسی ۱۵۴، ۱۵۲، ۱۵۱، ۱۴۹، ۳۵، ۳۲
 ۲۴۴، ۲۴۰
 فردوسی، شعری منسوب به او، ۲۲۹
 فردوسی و شاهنامه ۹
 فرعون ۴۵۰
 فرنک، ولایات، ۲۹۸

فرنگستان ۲۸۶

فروغی ← میرزا محمدحسین خان ذکاءالملک

فروغیانی، قوم، ۱۱

فرهنگ اسدی ۱۷۰

فرید الدین عطار ۸۷، نیز ← شیخ عطار، عطار

فریزر Fraser ۲۰۹، ← جیمز فریزر

فقر ۱۲۳ تا ۱۲۴

فقدرا در انگلستان، وضع زندگی، ۳۹۹

فقه اللغة تعالیی ۲۵۰

فکورو Il Penseroso، شعر میلتن ۲۴۳

فلاندرز، سرزمین ۹۸

فلچر ۲۷۴، ۲۸۱

فلرانس ۲۸، ۶۷، ۸۰

فلرانس، انقلاب و جنگ داخلی، ۳۸

فلرانس، دانه در آنجا، ۴۰

فلرانس، مجالس درس و بحث از برای توضیح

منظومه دانه، ۴۷

فلسطین ۲۱۲، ۳۷۹

فلسفه خیام ۳۲۱

فلسفه دائم و باقی، کتاب، ۱۵۲

فلک الافلاک و عرش الهی ۵۰

فلکؤاس Phlegyas ۶۳

فلوبر Flaubert ۳۷۲، ۳۷۷، ۳۷۸

فنا روز، فنا روزی ۱۷۰، ۴۶۹

فن اسطربلاب، کتاب در، ۸۱

فن موسیقی ۲۴۱، ۲۴۶

فنلن ۳۶

فنی کسبل، نامه های فیتزجرالد به او، ۳۳۲

فوتیوس ۶۴

الفهرست، کتاب ۲۳۱

فهرست کتابهای چاپی فارسی ۲۹۹، ۴۲۹

فهرست کتب خطی براون ۳۱۰

فهرست کتب خطی دانشگاه ۲۳۰

فهرست نسخ قاهره ۷۲

فیتز جرالده، ادوارد، ۳۱۳ تا ۳۴۷

—، فارسی خواندن او ۳۲۰

— ترجمه او از سلمان و اقبال ۳۲۰

— مطالعه و ترجمه منطق الطییز ۳۲۰ تا ۳۲۱

فیلات، کنتل (میجر) ۳۰۷، ۳۱۱

فیلیپ، پادشاه اسپانیا ۲۱۳

فیلیپا، زن چاسر ۸۰

فیلیپس (فیلفوس) ۳۷۶، ۳۷۷، ۳۷۹

قیه ما قیه سولانا ۲۵۲

قاییل (و سر منزل او در جهنم) ۵۹، ۶۱

قاجار، سلاطین، ۲۸۹

قاضی حمص ۱۸۱ تا ۱۸۲، ۱۸۵، ۱۸۷،

۱۹۰، ۱۹۱ تا ۲۰۰، ۲۰۷، ۲۰۹

قاضی رطل بوق عبدالپشم پانزده ۱۹۸، ۱۹۹

قاضی سدوم، قضات سدوم، ۱۸۲، ۱۸۳

قانون، کتاب ۱۰۸

قانون آلمانی ۲۰۱

قانون روسی ۲۰۱

۱۹۹	قانون رومی مندرج درالواح دوازده گانه ۲۰۶
قصه های قتل و دزدی و مفتشی ۴۴۰	قبر (آرامگاه ، خاك ، مرقده ، مزار ، مقبره)
قصه های قرآن ، ۲۰۱	خیام ۳۲۹، ۳۲۸، ۳۲۷، ۳۱۸، ۳۱۳
قصه های قرون وسطای اروپا ۳۷۲	۳۴۰، ۳۳۹، ۳۳۴، ۳۳۲، ۳۳۱، ۳۳۰
قصه هندی ۲۳۳، ۲۲۹	۴۷۱، ۳۴۴، ۳۴۳، ۳۴۱
قصه هندی که مأخذ قسمتی از نمایش تاجر	قرآن ۲۴۹، ۲۰۱
و نیز است ۱۵۶	قرآن عجم ۱۵۶
قصه بوسف ۲۰۱	قراطاغ ۲۶۹
قضاوت در شعر و سخن نویسندگان و شعرای	قرعه کشی ۲۲۱
خارجی ۳۴ تا ۳۵	قرون وسطی ۲۳۲
قضای سدوم ۱۸۳	— ختم آن ۲۵
قطب الدین ۴۱۵	قریطیاس ۱۳۴
قلندر ترسا ۱۱۷	قسطنطین ۲۰۳، ۲۰۲
قمار و بازیهای بخت و نصیب ۱۰۱	قسطنطنیه ۲۳۸، ۲۹۰، ۲۶۹، ۲۰۴
قنارز، قنارزی ۴۶۹، ۱۷۱، ۱۷۰	قسم جلاله ۱۰۲
قنطار ۲۵۰، ۲۴۹، ۲۴۸	القصد الی الله، کتاب، ۷۱، ۷۲
قنطار رومی ۲۴۹	قصص کلیه ملل عالم، کتاب، ۱۸۷
— به وزن معادل ۱۰۰ رطل ۲۴۹	قصص و افسانه های مشرق زمین، فوایدی که
قنطار یونانی معادل ۲۶ کیلوگرام ۲۵۰	انگلیس ازان برده اند ۱۷۹
قنطار یهودی و بابلی معادل شش هزار شقال	قصص ولادت ۹۰
۲۵۰	قصه پادشاهی که پیراهن خوشبختی می جست
قواعد و آئین یوتوپیا ۱۳۵ تا ۱۳۸	۴۵۴
قوامی رازی ۳۶۸	قصه حاجی بابا و شکرآب ۳۰۴
قوامیس عربی در باب قنطار ۲۵۰	قصه خوانی و شعر خوانی
قوانین موضوعه سلن ۱۷۶	قصه رومی که مأخذ قسمتی از نمایش تاجر
القوج والشاخدار ۵۶	و نیز است ۱۵۶
قولونل خان ۳۰۱ ← کننل داری	قصه قاضی حمص ۱۸۸، ۱۸۵، ۱۸۱ تا
قوم رومی ۲۰۶	

- قوم یهود، بدرقتاری با ایشان، ۱۴۷، ۱۴۲
- قوم یهود، سبب عداوت سایر اقوام نسبت
به ایشان، ۲۱۰
- قوة جذابه نمایش نویس ۴۵۴
- قیروان ۷۲
- قیم و ولی اطفال و مجانین ۱۳۰
- کائدین ۲۱۸
- کابل ۳۱۷
- کاتولیک ۳۳۱
- دستگاه مذهبی، ۳۵۵
- کاتولیکی، مذهب ۳۹۷، ۳۵۷
- کاترین زن هنری هشتم ۱۳۱
- کارتوزیان ۳۵۷
- کاردینال مرتن ۱۲۶
- کاردینال ولزی ۳۰۵، ۱۳۰، ۱۲۹
- کارل Carroll کشیش ۴۰۲، ۴۰۱
- کارل مارکس ۴۲۷
- کارلیل ۷۵
- کار و ثروت و سعادت بشر ۴۲۴
- کاسل ری، لرد، ۳۰۱
- کالج کریستی (از مدارس کیمبریج) ۳۴۷
- کالج هارتفرد در اکسفرד ۳۲۰
- کالوپسو ۲۰۰، ۱۸
- کامپانلا ۱۳۹
- کامله ۲۱۸
- کانت فیلسوف ۲۵۶، ۳۰
- کاندیدا ۴۵۳
- کاول، پروفیسور، ۳۲۱ تا ۳۱۹
- کاهنان سه گانه در عهد مسیح ۴۶۷
- کبریت فروشی ۴۰۰، ۳۸۵
- کتاب اعراف ۲۶
- کتاب البد ۲۳۱
- کتاب السرفی أنفاس الصوفية ۷۲
- کتاب اللع ۷۱
- کتاب المعمرین ۴۳۰
- کتاب الهند ۸
- کتاب انجمن عمر خیام ۳۳۱
- کتاب بوذاصف مفرد ۲۳۱
- کتاب خواندن، مقصود از آن، ۴۲۸
- کتاب خوانندان دسته جمعی در خانه ها
۳۵۱ تا ۳۴۸
- کتاب دوزخ ۲۶
- کتاب عربی هزار ساله ۲۲۷
- کتاب فردوس ۲۶
- کتاب مقدس ۳۶۷، ۲۹۶
- کتابخانه انجمن آسیائی بنگاله ۳۲۱
- کتابخانه اونیورسیتته استانبول ۳۱۲
- کتابخانه بادلیان ۳۲۰
- کتابخانه شاهی پاریس ۳۱۸
- کتابخانه مرکزی دانشگاه ۴۱۵
- کتابخانه موزۀ بریتانیا ۳۰۶، ۳۰۰
- کتابخانه نافذ پاشا ۴۱۵
- کتابخانه لالا اسماعیل ۴۱۵

- کلاستون W. A. Clouston ۱۸۴، ۹۰، ۸۹
 کلبه هندی، کتاب، ۳۴۹
 کلکته ۳۲۱
 کلمبوس ۱۳۳
 کلنل دارسی ۳۰۲، ۳۰۱، ۲۹۴، ۲۹۳
 کلوب عمرخیام ۳۴۳، ۳۳۲ تا ۳۳۱، ۳۱۳
 ۳۴۷، ۳۴۶
 کلوم، رود، ۱۸۵
 کلیات سعدی ۳۵۱
 کلیله و دمنه ۱۷۱، ۱۷۰، ۱۶۹
 کلیمیان ← یهود
 کلینی ۲۰۲
 کمال الدین و تمام النعمه، کتاب، ۲۳۰
 ← اکمال الدین و تمام...
 کمان اذوشوس ۲۰
 کمان شاهنشاه ایران ۳۸۰
 کمپیر، گنده پیر، ۱۲۵، ۱۲۴، ۱۲۱، ۱۱۹
 کمندی ۴۴۳ ← کومدی، کومدی الهی،
 کوسیدیا
 کمندی الهی، تدریس و تشریح آن در یکی
 از کلیساهای چهار شهر، ۴۷
 --- وجه تسمیه آن ۷۰
 --- ترجمه فارسی آن ۷۶
 کمونیسیم ۱۳۵
 کمیسیون سرحدی افغانستان ۳۲۶
 کمیسیون معارف در ایران ۴۲۴
- کتب فارسی در باب اروپا، کم بودن آن، ۱۵۰
 کتف گوسفند یکی از انبیای یهود ۹۴
 کربروس Cerberus ۶۲
 کرت، جزیره، ۴۴، نیز ← کریت
 کردی زری سمور ۳۰۵
 کرکی، زنی جادوگر، ۲۰، ۱۹
 کرمان ۳۱۴
 کرمول ۲۴۴
 کریت، جزیره، ۲۶۹، نیز ← کرت
 کریستفر کلمبوس ۱۳۳
 کریم خان زند ۲۸۹
 کرینتیا ۱۰۱
 کسب و کار میسیز وارن ۴۵۳
 کسوف کلی خورشید، وقوع آن در زمان
 اوذوشوس ۷
 کشته شدن کسی بدست پسرش ۲۱
 کشف الاسرار، جلد دوم بوسه عذرا، ۳۵۸
 کشف باطن یک اوباش ۴۵۴
 کشیش آمریکائی، استاد تحقیقات شرقیه در
 واشنگتن ۲۱۱
 کشیشها و راهبهای عیسوی، در موقع وعظ
 حکایت گفتن ۱۶۴
 کعب الاخبار ۳۷۲
 کعبین نرد ۱۰۲
 کفالونیا ۲۷۵
 کلتو پطره ۵۴

- کیمبرج ۴۴۲، ۲۶۶، ۲۴۱
 کیممای سعادت ۴۰
 کیو، باغ نباتات ۳۳۱، ۳۱۳
 کارسن دوتاسی ۳۲۰
 گاریبالدی ۲۴
 کالئوت (= سرگالاهد) ۶۱، ۶۰
 گالاهد، سر، = کالئوت، گالئوتو
 گالیا (= گل)، سر زمین، ۲۷
 گاؤر Gower ۲۲۵
 گاه شماری، اصلاح طریق ۳۱۶، ۳۱۵
 ۳۳۸، ۳۲۵
 گجو ۱۴۳
 گت، قوم، ۲۷
 گتاهه (= گوتاهه) سید هرته Gautama
 Siddharta ۲۳۰، ۹۱، ۹۰
 کره، تربیت او به نگاه داشتن شمع روشن
 برهنجه خود، ۴۳
 گرجی ۲۳۰
 کردن با تبر قطع کردن ۱۳۲
 گرس و گریس ۵
 کرگان و کرگانی ۲۸
 کرگواری، طریقه گاه شماری، ۳۱۶
 گرگوریوئی Gr. Leti ۱۶۷
 گرمانوس ۲۷۲
 کرو گذاشتن رطلی از گوشت بدن ۲۳۵
 کریکیا ۵
 کنبایه ۲۱۶، ۲۱۵
 کنت، ولایت ۴۱۷
 کنت دومونت کریستو ۳۴۹
 کنتربوری ۱۰۹، ۸۰
 کنتیناریون ۲۴۹
 کنده دوزخ (= درك) ۵۱
 کنستانس، شهر، ۳۵۶
 کنفوسیوس ۴۳۶
 کنگره ایران شناسان ۴۶۸
 کنیزکی رومی از کنیزان رشید ۹
 کواریچ کتاب فروش ۳۲۲، ۳۲۶، ۳۲۵
 ۳۲۹
 کوری میلتن ۲۵۳ تا ۴۴۷، ۲۴۵
 — سانت او درآن باب، متن و ترجمه ۲۵۴
 ۲۵۵ و
 کوکلوپس Cyclopes ۲۲، ۱۹
 کوملدی (= کملدی) الهی ۲۹، ۲۸، ۲۶
 ۴۰، ۳۷، ۳۴، ۳۳، ۳۱
 کوسیدها ۷۰
 کوه اهراف ۵۰
 کوه قاف ۱۲۲
 کوی برده فروشان ۳۴۰
 کیپز Kipps ۴۲۶
 کیخسرو ۲۵۷
 کیسه چرمینی که پادشاهای مخالف دران
 محبوس بود ۱۹
 کیکاوس و رستم ۱۴

- لارن مارگو ۳۴۹
 لارنس بینان ۷۵
 لارنس هاوسمان ۳۶۸، نیز ← هاوسمان
 لاطری ملکم خان ۳۵۳
 لاطینی ۲۴۱، ۲۴۰، ۱۳۴، ۹۴
 لاکدن ۱۰۱
 لانسلت ۶۱، ۶۰، ۵۸، ۵۷
 لانسلت و کوئینیور، داستان ۵۶ تا ۵۸
 لانسلو ۲۸، نیز ← لانسلت
 لانگفلو ۷۵
 لاول ۳۲۳
 لایوڈ، اسیر ملانکه ۷۳
 لایدن ۳۱۶
 لیاب الا لباب ۳۳۷
 لباس مبدل پوشیدن زن و بمحکمہ رفتن ۱۶۲،
 ۲۱۸ ← تبدیل لباس
 لپاتو ۲۷۹
 لتی، مورخ ایتالیائی ۲۱۴، نیز ← گرگوریو
 لتی
 لرد آلفرد د گلاس ۳۷۲
 لرد بایرن ← بایرن
 لرد چانسلر ۱۲۶
 لرد چانسلری ۱۳۰
 لرد چمبرلن ۴۶۲، ۴۶۱
 لرد کرزن ۳۳۰، ۳۰۷
 لشکر کشی کیخسرو ۱۸
 لطینی ۱۶۹، ۱۶۴، ۱۳۴، ۱۳۳، ۱۲۷
 کریم، دو برادر، ۲۰۶
 گشتاسپ، خواسته های او از زردشت، ۱۷
 گشتاسپ و افندیار ۱۴
 گفته خیام، سبب شهرت آن ۳۴۲
 گل سرخ نشابور ۳۱۳-۳۴۷
 گلستان سعدی ۳۸۵، ۳۳۳، ۳۲۰
 گلوریا ۳۵۸
 گوئیدو داپلنتا ۵۵
 گوئینیور، رن شاه آرتور، ۲۸، ۵۷، ۵۸، ۶۱،
 نیز ← بانوی شاه آرتور
 گوته ۳۲۴، ۲۷۴، ۳۰
 (سر) گوراوزلی ۲۹۱، ۲۹۳، ۳۰۲، ۳۰۴،
 ۳۰۶، ۳۰۵
 گورستان حیره ۳۴۰
 گوشت بدن، شرط بندی بر سر آن، ۱۷۶
 گیاهی کی هرسس برای مصون ماندن از
 سحر به اذوشوس داده بود ۱۹
 گبین، ادوارد ۳۱۶
 گیلبرت (شاعر) و سلیمان (آهنگ ساز)
 ۳۶۵
 گیلدر ۲۰۸
 لاأدریه ۳۳۰
 لائرتیس، پادشاه ایشاکا، ۱۱
 لاتینی ۲۶، نیز ← لاطینی، لطینی
 لاحیاء فی الدین ۱۶۴
 لاردولزی ← مارکوئیس ولزی

مأخذ قصص و تمثیلات مشنوی ۵۶
 مأموریت سیاسی در ایران -> تفصیل مأموریت
 مأمون خلیفه ۴۷۰
 مائیو پریس ۳۳۱
 مادر اخیلیس ۱۶
 مادر - یام ۳۱۶
 مادر رستم ۴۳۱
 مادبون و طبیعت پرستان ۲۵۶
 مارک پادشاه کرنوال ۵۷
 مارک توین ۱۵۳
 مارکویس ولزلی، فرمانفرمای سابق هند،
 وزیر بیرونه جات، ۳۰۵، ۳۰۴
 مارلو Marlowe ۱۵۸
 مازندران ۲۳
 ماسنه Massenet ۳۷۲
 ماسینون ۷۱
 ماکیاولی جدید ۴۲۷، ۴۲۶
 مالونی Malone ۱۷۷
 ماوروکردانو Mavrocordato، پرنس،
 ۲۷۹، ۲۷۷، ۲۷۶، ۲۷۱
 ماهی گیروروحش ۳۷۰
 ماهی گیروعرفیت ۴۶۳
 مایرهنف Meyerhof ۸
 مترجم بودن فیتز جرالده بچه معنی است ۳۳۳
 مترجمین صحیح، احتیاج ما به آنها، ۷۳ تا
 ۷۵
 — — —، شرایط ۷۵

۱۷۳، ۲۰۰، ۲۳۲، ۲۴۹ نیز -> لاتینی،
 لاطینی
 لاطینی، اشعار و رسایل به ۲۴۴، ۲۴۵
 لغات فرس اسدی -> فرهنگ اسدی
 لغت ساری عامیانه ۲۹۶
 لمباردی ۸۰
 لمسدن، سر پیتز، ۳۲۶
 لمعه السراج ۲۰۲
 لموئیل ۱۰۱
 لندن ۱۱۴، ۲۴۰، ۲۷۷، ۲۷۸، ۲۸۰،
 ۲۸۵، ۲۹۱، ۲۹۳، ۲۹۶، ۳۰۱، ۳۰۴،
 ۳۱۳، ۳۲۹، ۳۹۸، ۴۴۲
 لنکشیر ۳۹۷
 لن یلج ملکوت السموات ... ۴۷۱
 لوئی لژه ۱۷۷
 لوئر پیشوای پروتستانها ۳۵۶
 لورنزو ۱۴۳، ۱۴۶
 لوساژ ۲۸۴
 لوط نبی ۹۸
 لهستان ۲۷۲
 لیبری، پروفیسور، Libri، ۳۱۸
 لیسیداس، مرثیه‌ای که میلتن سرود، ۲۴۱،
 ۲۴۳
 لیورنو، بندر، ۲۷۴
 مآثر سلطانیه ۳۰۲، ۳۰۳
 مأخذ قصص شکسپیر، تحقیق دران، ۳۰۶

- مجله انجمن همایونی آسیائی JRAS ۲۳۱
 مجله انجمن همایونی آسیائی سرانديب ۹۰
 مجله باغ کيو ۳۳۱
 مجله پیام نوین ۴۶۸ تا ۴۹۹
 مجله دانشکده ادبیات طهران ۱۵۰، ۸۶
 — — — — — مشهد ۷۰
 مجله روزگار نو ۴۰۳
 مجله سخن ۴۶۷، ۳۳۵
 مجله سفر و اکتشاف ۳۴۱
 مجله شنبه ۴۴۴
 مجله فریزر ۳۲۱، ۳۱۹
 مجله کلکته ۳۱۹
 مجله مدرسه تبتعات شرقی و افریقائی، BSOAS،
 ۲۳۰، ۲۲
 مجله یادگار ۳۰۰، ۱۸۵
 مجله یفا ۴۲۹۷، ۳۰۸، ۳۱۰، ۲۵۰
 مجمع الأمثال میدانی ۱۸۳
 مجمع التمثیل ۱۹۲، ۱۸۰
 مجمع الشیاطین ۲۶۱
 مجمع الفصحا ۱۷۱
 مجموعه ای از قصص فارسی ۲۰۲
 مجموعه سانهای میلتن ۲۵۲
 — چاههای مختلف آن «
 — حل نثری آن «
 — ترجمه فرانسه آن «
 مجموعه مراسلات الن تری و شا ۴۴۵
 مجموعه مطایبات انگلیسی ۲۰۴
- مترلینگ ۳۷۸
 متنبی ۳۲۴، ۳۵۰، ۳۴
 متوشلخ ۴۳۰ ← برگردیم به . . .
 مثال آن مردی که عازم سفر شد ۲۴۸
 مثلهای سایر انگلیسی ۱۵۴
 مثنوی مولوی ۱۶۴، ۱۰۷، ۵۶، ۴۶، ۴۰
 —، متن صحیح ۱۵۰
 مجارستان ۳۵۵
 مجالس سبعة مولانا ۳۹۶
 مجری زر ۱۴۴
 مجری سربی (قلمی) ۲۲۱، ۲۲۰، ۱۴۴
 ۲۲۲
 مجری طلا، صندوقچه زرین، ۲۲۱، ۲۲۰،
 ۲۲۲
 مجری نقره، درج سیمین، ۲۲۱، ۲۲۰، ۱۴۴
 مجسم کردن سوء انتخاب مردمان
 نمایش، ۱۵۷
 مجسمه ساز ۱۵۴
 مجسمه سریم با آلات قطاعه درونی ۳۵۷
 مجلس اعیان ۱۳۰
 مجلس شورای ملی انگلستان ۱۲۹
 مجلسی، آقا محمد باقر، ۲۳۱، ۲۳۰
 مجله آسیائی جدید ۳۱۸
 مجله آسیائی فرانسه ۳۲۴
 مجله آمریکای شمالی ۳۳۳
 مجله آئینشوم ۴۰۲
 مجله اکادمی ۴۰۲

محمد علی آهنگر ۲۹۳
 محمد علی پاشا ۲۸۲
 محمد علی تربیت ۳۰۹
 محمد علی شاه ۳۰۴
 محمد فاتح، سلطان، ۲۶۷
 محمد قزوینی، میرزا، ۸۰، نیز ← ملاحظه قزوینی
 محمد کاظم پسر قاشباشی ۲۹۲، ۲۹۱
 محمد محروق، امام زاده، مزار، ۳۲۸، ۳۲۷، ۳۲۸، ۳۲۷، ۳۲۸، ۳۲۷
 محمد مکرری ۱۸۵
 محمود زاولی (= سلطان) ۲۲۹
 مخزن اسناد دولتی انگلستان ۳۰۱
 مدارس ابتدائی در انگلستان، وضع آنها در قرن نوزدهم ۱۷ تا ۱۸
 مدرس (هندوستان) ۳۲۲
 مدرسی چهاردهی، مرتضی ۳۰۴
 مدرک بن علی الشیبانی ۳۳۷
 مدینه خدا، کتاب، ۱۳۵
 مدینه خورشید، کتاب، ۱۳۹
 مدینه فاضله ۶۸
 مذهب کاتولیک حوائج عیسویان را رفع می کرد ۴۸
 مرآة البلدان ناصری ۲۹۸
 مرافعة بین مسلمان و یهودی ۱۷۷ تا ۲۰۰
 (سر) مرتیمه دورند ۳۳۲
 مرثیه گری Gray ۳۴۴

مجموعه مقالات راجع به تئاتر در انگلستان ۴۴۵
 مجموعه مقالات مربوط به شا ۴۴۹
 مجموعه مقدمه های برنارد شا ۴۴۱
 مجموعه نمایشهای برنارد شا ۴۴۱
 مجموعه های قصص ایتالیائی قدیم ۲۰۲
 مجوس ۱۸۱
 مجوسی ۱۸۵، ۱۸۴
 میج پای مقتول را سوراخ کردن و ریسمان از آن گذارند و به ارا به بستن ۱۶
 محاضرات راغب ۱۸۱، ۱۸۲، ۲۰۰
 محاکمات حقوقی و جزائی ۱۷۶
 محاکمه برسر یک رطل گوشت بدن ۲۰۱
 محبة المال اصل لكل الشور ۹۴، ۹۶
 محراب داوود ۳۷۶
 محققین انگلیسی ۲۰۶
 محمد بن زکریا الجوهری البصری معروف به غلابی ۲۳۰
 محمد بن غازي الملطوی ۸۵
 محمد تقی شیرازی ملک الاطبا ۲۹۸ تا ۲۹۹
 محمد خان کرمانشاهی، دکتر، ۳۱۲
 محمد رسول الله ۱۸۵، ۱۸۶
 محمد رضا امینی ۴۲۹
 محمد سعیدی ۳۷۰
 محمد شاه قاجار ۲۹۸
 محمد شفیح مازندرانی ۱۸۰، ۱۹۲
 محمد ضیاء هشترودی ۷۶

- مرحومه، قصه، ۲۰۱
 مردان خدا صفت ۴۲۶
 مرد تقدیر ۴۵۳
 مرد نامرئی، داستان، ۴۲۰
 مرد و مافوق مرد ۴۵۲
 مردم اسکاتلند ۴۳۶
 مردم عاقل دائم سؤال می‌کنند ۴۳۸
 مردم مغرور سؤال نمی‌کنند ۴۳۸
 مردمی که نه خوب و نه بد بوده اند گرد دهانه
 دوزخ معذب اند ۵۳
 مرزبان بن رستم بن شروین ۸۵
 مرزبان نامه ۸۶، ۸۵
 مرصاد العباد نجم الدین رازی ۳۹۰
 مرکز و معدن کاتولیکی، ایتالیا، ۲۴۴
 مرگ ۱۰۳، ۱۰۵ صورت آن ۱۰۴
 مروارید عشق ۴۲۵
 مروج الذهب مسعودی ۱۸۳، ۱۸۲
 مری دختر هنری هشتم ۱۳۱
 مزینان ۲۹۸
 مسافرت استانبول به طهران، کتاب، ۳۰۹
 مسافرت به ایران، ضمیمه مأموریت سیاسی در
 ایران ۲۹۵
 مسافرت به کره ماه ۴۲۹
 مسافرت زندگان به دنیای دیگر ۴۸
 مستر بریتلینگ آنچه باید می‌کند ۴۲۶
 مستر کارمک ← مک کرمیک
 مستر موریه ← جیمز موریه
- مستشرقین اروپا ۱۴۹
 المستطرف ۱۸۵، ۵۶، ۲۰۰
 مسجد شاه ۱۷۹
 مسلمین ۲۰۱
 مسولنگیون، میسولنگی، میسولنگیون ۲۶۵،
 ۲۷۶ تا ۲۸۲
 مسیح در فقر میزیست ۱۲۳
 مسیحا ۱۰۹، ۲۶۱، ۲۶۲، ۳۷۹، ۳۸۰
 مشاور الممالک ۳۰۱
 مشاور مخصوص شاه ۱۳۰
 مشرق، مأخذ قصه سه صندوق، ۲۲۹
 مشرق زمین ۱۴۱
 مشروطه، سلطنت مشروطه، ۳۵۹، ۳۶۰
 مشروطه طلبان، طالبین سلطنت مشروطه،
 ۳۵۴، ۳۶۱
 مشهد ۲۹۸، ۳۰۷، ۳۱۴
 مشیرالدوله ← میرزا جعفر طیب
 مصاحب، دکتر غلامحسین، ۳۱۸
 مصر ۳۰
 مصیبت کش ۴۲۹
 مصیبت نامه ۸۷
 مطرح الاُنظار ۲۹۸، ۲۹۹
 مطرزی ۱۸۱
 مطلع الشمس ۴۷۱
 مظفر اسفزاری، اسام، ۴۴۰
 معارف بهاء ولد ۳۹۲ تا ۳۹۵
 معارف و صنایع اقوام مسلمان ۳۳

ملا زکی ۳۱۷
 ملا لثربوق بن پشم بن پانزده ۴۷۰
 ملا نظربوق ۱۹۹
 ملاك عظمت شاعرو نویسنده ۳۶
 ملت ایران ۳۰۸، ۳۰۷
 ملت بغاطر هنرمندان و بزرگانش محترم می‌شود ۱۵۲
 ملحق ادبی تایمز ۳۲۸ ← ضمیمه . . .
 ملطیه ۱۷۰
 ملکزاده سعید و قصص دیگر ۳۶۶
 ملکشاه سلجوقی ۳۱۸، ۳۱۶، ۳۱۵، ۸۶
 ملکه آسمانها ← هیرا
 ملکه انگلستان و امپراطریس هندوستان ۳۳۲
 ملکه شعر انگلیسی (الیس مینل) ۴۰۱
 ملکه ویکتوریا، نمایشهای راجع بدوره او،
 ۴۶۱، ۴۶۲، ۴۶۴، تا ۴۶۷
 ملگریو Mulgrave ۳۰۲
 ملل مشرق ۲۹۶
 امسال والتعل شهرستانی ۸
 ملیچک ← عزیز السلطان
 ممالک اسلامی ۲۰۷
 ممالک مرکزی اروپا ۳۵۵
 من، معادل یک کیلوگرام یا دورطل انگلیسی
 (بزعم برتن) ۸۹
 « من آفتاب پرستم ... » ۳۰۶
 منبشی، بندر، (= یعنی) ۳۰۳
 منتخبات آثار ۷۶

معاشقات حرم ۳۵۸
 معبد آپلون ۶۳
 معبد پسیدون در ایتا کا ۲۱
 المعجم ۳۳۶
 معجم الادبای یاقوت ۳۳۷
 — البلدان یاقوت ۱۸۳، ۱۸۱
 معرفت کتابهای عربی ۱۷۲
 معلم بشرو سربى بنی آدم، لقب مناسب ولز،
 ۴۲۸ تا ۴۲۹
 معلمی، مکتب داری، با اسباب و وسایل
 مختلف ۱۹۹
 معمدان ← تعمید دهنده
 معیار جمالی ۳۳۷
 معین الدین عباسه ۳۳۵
 مقامات حریری ۱۸۱، ۴۶
 مقالات براون ۳۱۰
 مقالات در انتقاد موسیقی، مجموعه ۴۴۴
 مقبره شیخ عطار ۳۳۹
 مقدمه های طولانی برنارد شا ۴۴۱
 مقرابلیس، قمر دوزخ، ۶۸
 مقر شیطان ۵۱
 مکارم الاخلاق ۱۸۵
 المکافاة، کتاب، ۲۲۷
 مکر زنان، کتاب ۱۱۵
 مک کرمیک، دکتر، ۲۹۸، ۲۹۷
 ملا باشی ۲۸۸، ۲۸۷
 ملا رطل بوق ۱۹۹، ۱۵۱

— بالشی که سر بران می گذارند ۲۱۸
 موره Morea ولایت، ۲۶۹، ۲۷۲، ۲۷۹
 موره ← جیمز موره
 موزه اشتوتگارت ۳۵۷
 موزه بریتانیا ۳۳۷، نیز «کتابخانه...»
 موسای پارسی ۱۷۰
 موسولینی ۱۵۱
 موسی بن عیسی الکسروی ۱۷۰
 موسی ژوانین ← موسیو ژوانین
 موسیقی آلمانی ۷۷
 موسیقی نگار ۱۵۴
 موسیقی و خوانندگی ۳۰۵
 موسیو ژوانین Jouannin ۳۰۳
 مولوی ۳۲، ۳۵، ۳۹، ۴۰، ۴۷، ۱۵۰،
 ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۴، ۳۶۸، ۴۴۴
 مولیر ۷۵
 —، مقایسه با شا ۴۴۹
 مونس العشاق ۴۱۴
 مهران به، دانای، ۸۵
 مهر بزرگ سلطنتی ۱۳۰
 مهر گیاه، مهر دارو ۵۷
 مهل، یولیوس، ۱۵۰
 مهمانخانه قوش طلایی ۳۶۰
 میانه اسم و دول ۵۰
 میجر سذرلاند ۲۹۲، ۲۹۳
 میجر فیلات انگلیسی ← فیلات، کلنل
 میداس دو گوش چون گوش خر داشت ۱۱۸

منتخبات فارسیه شفر ۱۷۱، ۳۸۵
 منتر (مندل)، منتر کردن، ۹۱
 منچستر، مدرسه طب ۳۹۸
 مندی Mr. C. S. Mundy ۲۲
 منصور بن اسمعیل الفقیه ۲۲۷، ۲۲۹
 منصور بن موسی ۱۹۸
 منطق، کتاب در، ۲۴۶
 منطق الطیر عطار ۳۲۰-۳۲۱، ۳۳۳، ۴۵۹
 — ترجمه فرانسوی آن ۳۲۱
 منظومه حماسی ۲۶۰
 منظومه دانه، شرح آن بتوسط پسران و
 دوستانش، ۴۷
 منظومه های حماسی ۶۰۵
 منظومه های حماسی فارسی ۱۵۶
 منظومه های حماسی یونانی، پس از ایلیاس و
 اودوسیاس ۶
 منلاؤوس، پادشاه اسپارته، ۱۱، ۱۳، ۱۴،
 ۱۸
 منوچهری داسغانی، مسقط، ۳۳۶
 مواظ خوب که از مقاصد سوء ناشی می شود
 ۹۶
 موبد منیکان ۵۶
 موتزارت Mozart ۴۴۰
 موجب بغواب رفتن، شرابی که می خوراند،
 ۲۱۷
 — پر جندی جادوئی ۲۱۷ تا ۲۱۸
 — ورق کاغذی محتوی عزایم ۱۶۶، ۲۱۸

- نظامی گنجوی ۴۶۸، ۳۶۸، ۱۴۹، ۳۵
 نعمت ۴۲۹
 نعمة الله شوشتری، سید، ۱۸۷، ۱۸۰
 نقایس الفنون ۴۳۰
 نفهسی، سعید ۹، نیز ← سعید نفیسی
 نقاشی ایتالیائی ۷۷
 نلدکه ۲۳۱
 نمایش دهندگان تحت نظر رئیس تشریفات
 دربار بوده اند ۴۶۱
 نمایش عکسی است از زندگانی ۴۵۵
 نمایش و خصوصیات و شرایط آن ۴۵۴ تا
 ۴۵۶
 نمایشهای ایسخیلوس Aeschylus ۳۹۹
 نمایشهای شکسپیر، آیا خود او آنها را نوشته
 ۱۵۳
 — آیا آنتونی شرلی آنها را نوشته ۱۵۳
 — آیا فرانسیس ییکن آنها را نوشته ۱۵۳
 — شوخی مارك توین در این باب ۱۵۳
 نمایشهای شکسپیر ۱۵۶
 — دوازده تا از آنها ۱۵۷
 — نبودن ترجمه صحیح کاملی از آنها
 بفارسی ۱۵۰
 نمایش یهودی، قبل از شکسپیر ۲۱۳
 نمایش یهودی ربا خوار ۲۳۵
 نمرود بابلی ۶۸
 نوهار بلخ ۴۷۰
 نوح بن منصور سامانی ۱۷۰
- نجیب زادگان، مشاغل مجاز برای ایشان،
 ۳۹۸
 نخب الذخائر، کتاب، ۲۵۰
 نخستین حلقه دوزخ شبیه به اعراف مسلمین
 ۵۳
 نرتن، پروفیسر ۳۲۳
 نزاع مابین پارلمان و پادشاه انگلیس ۲۴۴
 نسبت دادن حکایت واحد به اشخاص و ادوار
 مختلف ۴۳
 نسخه خطی فارسی که اول و آخر نداشت!
 ۱۸۷، ۱۷۹
 نسخه رباعیات خیام در اکسفرד ۲۲۰
 — — در کلکته ۳۲۱
 نسجه‌چی باشی ۲۸۷
 نشابور ۳۳۰، ۳۲۶، ۳۱۷، ۳۱۵، ۳۱۳،
 ۳۴۵، ۳۴۴، ۳۴۲، ۳۳۸، ۳۳۴، ۳۳۱
 ۴۶۹، ۳۴۶
 نشان زانو بند، ستاره و حمایل، ۴۶۶
 نشریه وزارت امور خارجه ۴۷۱
 نصاری (۳۷۸، ۳۷۷، ۳۷۶) = پیروان
 یحیی (۳۸۳، ۳۸۱)
 نصیحة الملوك عزالی ۸۷، ۴۰
 نظام جدید اروپائی در ایران و ترکیه ۳۰۷
 نظام نوین عالم ۴۲۴
 نظام الملک ۳۱۸
 نظامی عروضی سمرقندی ۳۴۰، ۳۱۶، ۳۱۵
 ۳۴۱

وزیر بیرونهجات ۲۰۵ تا ۲۰۴
 وِسپوچی ۱۲۳، نیز ← امریگو وِسپوچی
 وِستمنستر ۱۳۲
 وِستمنستر، کلیسای، ۸۰
 وصف کابل، کتاب، ۳۱۷
 وِستنامۀ ارسطو به اسکندر ۸
 ولتر ۳۰
 —، مقایسۀ با شا ۴۴۸
 ولز، جرج فیلیپ، ۴۲۴
 ولز، هربرت جرج، ۱۳۹، ۱۶ تا ۴۹
 ولز، اصول دین او ۴۲۹
 ولز، ملقب به Prophet شد، ۴۲۸
 ولز، هنروری و هنرمندی اودرنویسندگی ۴۲۵
 ولزبان Wellsian ۴۱۹
 ولیعهد پروس ۴۶۵
 ونیز (= ونْدیک) ۱۶۰، ۱۴۴، ۱۴۱
 وودبریج، شهر، ۳۴۶
 وولِیچ Woolwich ۳۰۲
 وهایبها ۲۸۲
 ویرژیل (ورژیلیوس) ۶۵۰، ۳۱
 ویرژیل حکیم ۱۶۵
 ویس و راسین، داستان ۵۶، ۵۷
 ویسه ۵۶
 ویکتور رزن، بارن، ۲۳۱
 ویکتور هوگو ۳۶، ۷۵، ۲۵۸
 ویکتوریا، اوضاع انگلستان پس از مرگ او
 ۴۲۶، نیز ← ملکه ویکتوریا

نورا محمد جلد ۴۷۰
 نوشیروان ۴۶۹، نیز ← انوشروان
 نه درک ۵۱
 نه فلک ۵۱
 نهاوند ۲۳۱
 نهاية الأرب فی اخبار الفرس والعرب ۲۳۱
 نهضت علمی و فرهنگی و ذوقی اروپا ۲۴۲،
 نیز ← رنسانس
 نیپلونکن، داستان ۲۱۸
 نیپلونگها، سرود، ۲۶
 نیکلاس نیکلیبی، داستان، ۴۱۸
 نیکلای فرانسوی ۳۲۳
 نیکلسن، پروفیسور، ۳۳، ۷۱، ۷۲، ۱۵۰
 نیوتن، مقایسۀ با شا ۴۴۹
 وادی سقر ۵۱
 وارنر ۳۱۶
 (سر) والتر اسکات ۳۵۷
 وانداها ۲۷
 وایزمن ۴۳۱
 وپکه ۳۱۶، ۳۱۸
 ودا ۶۲
 ودبهبه Vedabha ۹۱
 ورزش و بازی در مدارس انگلیسی ۳۶۴
 ورژیلیوس (= ویرژیل) ۳۶، ۴۸، ۵۲، ۵۸
 ورسای، عهدنامۀ ۴۲۴
 وزیر اعظم، صدر اعظم، رئیس الوزراء ۱۹۹

هدایت، مهدیقلى سخير السلطنة ۳۵۷، نیز
 ← خاطرات و خطرات
 هراسيوس ۴۴، ۳۶
 هربرت فيشر ۲۱۳
 هرچه شما بخواهيد ۴۴۰
 هردیاد، اپرا ۳۷۲
 هرگز بخیال آدم نمی‌رسد ۴۴۰
 هرمس، رسول خدايان، ۱۹
 هرمن زودرمن ۳۷۲ Sudermann
 هرودیا، هيروديا ← هرودياس
 هرودیاد، شعر فلور، ۳۷۷، ۳۷۲
 هرودياس ۳۷۲، ۳۷۶، ۳۷۷، ۳۷۹، ۳۸۰،
 ۳۸۲، ۳۸۳
 هروديس ۹۸
 هرون الرشيد ۲۰۸، ۹
 هزاريشه جمال زاده ۲۹۹، ۴۶۶
 هژير ۱۴
 هشت کتاب فرانسوی، مختلف از قرن شانزدهم و
 هفدهم ۲۰۱، ۲۰۴
 هفت خان اسفنديار ۱۷، ۱۸۰
 هفت خان رستم ۱۸
 هفدهم رمضان ۳۴۹
 هکتر ۱۴، ۱۵
 — کشته شدن او ۱۶
 هکسلى، آلدوس، ۴۰، نیز ← الدوس
 هکسلى
 هلاس (مملکت) ۵

ويكتوريا رجاينا ۴۶۲
 ويکلېف John Wyckliffe ۳۵۶، ۳۵۵
 ویلا دسته Villa d'Este ۲۴۳
 ویلاک Willock ۲۰۰
 ويلز شمالی ۴۰۲
 ويلز C. J. Wills ۳۰۰
 ويلفرد مينل Wilfrid Meynell ۴۰۱،
 ۴۰۲
 ويليام جونز، سر، ۳۲۰
 ويليام دوک نرماندی ۲۱۲
 ويليام مامزيری ۳۳۱
 ويليام بریس ۱۳۹، ۳۶۶
 (سر) ويليام وايلد ۲۶۴
 وين ۲۶۹
 (سر) هارفورد جونز (بريجز) ۲۸۹، ۲۹۰،
 ۲۹۱، ۲۹۲، ۲۹۵، ۳۰۸
 هارلد نیکلسن ۴۷۰
 هارو Harrow ۲۶۶
 هاسر پورگشتال ۳۱۷، ۳۲۶
 هانری هفتم، امپراطور، ۴۵
 هانیبال ۴۲۷
 هاوسمان، الفرد ۴۶۱
 —، کلمنس ۴۶۳
 —، لارنس ۴۶۱ تا ۴۶۷
 هايد پارک ۳۰۶
 هجاهاى سوزنی و یغما ۴۵۶

هوس، منظومه‌های او به سریانی ترجمه شده
 بود ۹، نیز ← اومیروس، همر،
 هومیروس
 هومیروس ۴۶۸، ۵۴، ۴۸، ۱۸
 هیستلر Whistler ۳۶۵
 هیأت بطلمیوسی ۲۶۲
 هیأت دولت جهانی ۴۲۳
 هیأت عالم ۵۰
 هیأت کوپرنیکی ۲۶۲
 هیأت نمایندگی فرانسوی ۲۹۲
 هیلودی ۱۳۳
 هیچ جا ← یوتوبیا
 هیرا، خدای زنان، ملکه آسمانها، خواهر و زن
 زاووش ۱۶۰، ۱۵
 هیروُدس ۳۷۲ — ۳۸۴، نیز ← هرودس
 هیروُدس کبیر ۳۷۶
 هیاموس (= خورشید) ۲۰
 هینریش هینه ۳۲۴
 یادداشت‌های قزوینی ۲۳
 یاقوت ۴۶۹
 یان (ژان) زیتزکا ← ژیتزکا (زیتزکا)
 یان (ژان) هوس ← هوس
 یانیه، ولایت، ۲۷۰.
 یحیای زکریا ۳۷۱ — ۳۸۴
 یحیی بن زکریا ۹۸
 یحیی (یا یوحنا) دمشقی ۲۳۲

هنا (= هلنی) ۵۴
 هلنی ۱۴، ۱۱
 هلنی، ملکه روم شرقی، ۲۰۲
 هلیس پنتس ۱۱
 هلین پسر دیوکالیون، ۵
 هلینس (قوم) ۵
 همپستد Hampstead ۳۲۹
 همر (= همیروس) ۷۵، ۶
 هملت، نمایش، ۴۳۹، ۲۳۶
 همیروس ۳۶، ۶، ۳
 — آشنا بودن قدمای ما با شعرا و ۹، ۸
 — در قرن نهم قبل از میلاد میزیسته ۸
 — واقعاً وجود داشته، ۷
 هندوستان ۴۶۵، ۳۵۳، ۳۰
 هندی، کتابهای، ۳۰
 هنر بخاطر هنر ۳۶۵
 هنر شاعر ۲۶۳
 هنری اروینگ ۴۴۵
 هنری سورلی ۷۸
 هنری هشتم، شاه انگلیس ۱۲۸ تا ۱۳۲
 هنری هفتم، پادشاه انگلیس ۱۲۷، ۱۲۸
 هنها (= هیونان)، قوم، ۲۷
 هنینگ، پروفیسور ۱۷۰
 هواخواهان خیام در مغرب زمین ۳۴۱
 هوس Jan Huss ۳۶۱، ۳۵۷، ۳۵۶، ۳۵۵
 ۳۶۲
 هوشنگ شهرزاد ایرانی ۳۷۰

— ، استقلال ۲۶۵، ۲۶۶
 — ، حمله بر شهر ترویا ۷
 یونانی ، زبان ۱۲۷، ۱۶۹، ۱۷۲، ۱۷۳،
 ۲۳۰، ۲۳۲، ۲۴۱، ۲۶۸
 یونانی، اقوام، منظومه‌ها در مدح شاهان و
 پهلوانان و اجداد خود، ه
 یونانی، دولتهای مستقل ه
 یونانی، قوم، ۴
 یونانی، نژادپرست آریائی زبان، ۴
 یونانیان، عصیان، ۲۶۷
 یهود، تقاضای قتل یحیی می‌کنند ۳۸۰
 یهود، غذایی که از نازیها دیدند، ۱۴۸
 — ، جرمهائی که در فلسطین مرتکب شدند،
 ۱۴۸
 یهود، قتل ایشان در بلاد اسلام و در انگلستان،
 ۲۱۱ تا ۲۱۴
 — ، قوم، ۲۵۹، ۲۶۰، ۲۶۳
 — ، مجاز نبودن به ورود در انگلستان، ۲۱۲
 یهودای اسخریوطی ۶۹
 یهودیان ۱۴۰، ۲۰۱
 یهودیان مقیم انگلستان ۲۱۱ تا ۲۱۴
 یهودی دائن ۲۰۲، ۲۰۳
 یهودی ربا خوار، ← ربا خوار یهودی
 یهودی مالطه، نمایش ۱۵۸، ۲۱۳
 یهودیه ۶۹
 یهودی که جاننش در خطر بود ۱۶۷

یحیی (یا یوحنا) راهب یونانی ۲۳۲
 یحیی مهدوی، دکتر، ۸۶
 یرک، شهر، ۲۱۲
 یزد ۳۱۴
 یک رطل از گوشت بدن گرو گذاشتن ۱۵۶،
 ۱۵۹، ۱۶۷، ۱۸۷، ۲۰۲
 — از مآخذ شرقی نیامده است ۲۰۶
 — از روم آمده است ۲۰۷
 یکصد خطابه یا گفتار، کتاب، ۱۵۷
 یک کتاب آلمانی چاپ ۱۴۹۳ م. ۲۰۱،
 ۲۰۶، ۲۰۸
 یک نسخه خطی لطینی حاوی قصصی از برای
 وعظ ۲۰۱، ۲۰۴
 یکاثرین دوم ۲۶۹
 ینگى دنیا، دنیای نو ← آمریکا
 یوتوپیا ۱۲۶، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۳ تا ۱۳۹
 یوحنا، یهوحنان ۳۷۹ ← یحیی
 یوز خدا ۳۸۶، ۳۸۹، ۴۰۲، ۴۰۳، ۴۰۴ تا
 ۴۱۳
 یوزف فن هاسرهورگشتال ← هاسرهورگشتال
 یوسافات (تحریف از بوذاسف) ۲۳۲
 یوسف بن ابراهیم ۹
 یوسف و زلیخا، قصه، ۱۷۱
 یوسف و زلیخای طغاناشاهی ۱۸۲
 یولیانی، طریقه گاه شماری، ۳۱۶
 یونان ۳۰۰، ۵

- Ayesha, the Maid of Kars ۳۰۹
 Back to Methuselah ۴۳۰
 Bar, F. ۷۱
 Barbera, G. M. ۷۳
 Benjamin, S. G. W. , ۳۲۹
 Bibliographie des Ouvrages arabes ۱۷۲
 Binning, Robert B. M., ۳۱۹
 Blanco Posnet ۴۵۷
 Bodhisattva ۲۳۰
 The Book of the Omar Khayyâm Club
 ۳۳۱
 Buchner , G. *Dic Historia Septem
 Sapientum* ۱۷۳
 Burton, Richard F. ۲۲۳
 Byron, George Gordon Noel, Baron
 ۲۶۵-۲۸۲
 Byron: The Last Journey ۴۷۰
 The Cambridge Bibliography of
 English Literature ۲۵۹
 Campbell, Killis. The Seven Sages of
 Rome ۱۷۳
 Cary ۷۵
 Castlereagh , Lord, ۳۰۱
 Centenarium ۲۴۹
 Chauvin ۱۷۲
 Childe Harold's Pilgrimage ۲۶۶
 Commonwealth ۲۴۴
 Agnostics ۳۳.
 A History of Religion, by Herbert
 H. Gowen ۲۱۱
 Ajax ۱۴ (ایاس)
 A Journal of two Years' Travel in
 Persia ۳۱۹
 Al-Andalus (مجله) ۴۶۸
 Aldrich, Thomas Bailey ۳۱۳
 L'Algèbre d'Omar Alkhayyami ...
 par F. Woepcke ۳۱۸
 Allah Allah il Allah ۲۹۶ ,
 بجای لا اله الا الله
 Alleright, W. F., ۸
 An Account of the Kingdom of
 Caubul... ۳۱۷
 An Account of the Transactions of
 his Majesty's Misson... ۲۹۵
 An Oriental Tale ۳۰۹
 A Pilgrimage to the Tomb of Omar
 Khayyam ۳۴۱
 Arabische Homerverse ۸
 Arbuthnot, F.F. ۲۲۹
 A tu per tu con Pluto e Nemrotte ۷۳
 Augusta Leigh (خواهر ناتنی بایرن) ۴۷۰
 Autobiography of Lutfullah, by E. B.
 Eastwick ۱۹۸
 A Winter Journey, by Mignan ۲۹۷

- Francis Thompson, Poet and Mystic
۴۰۳
- Fraser, James B., ۳۱۷
- Fraser's Magazine ۳۱۹
- From Constantinople to the Home of
Omar Khayyam ۳۳۸
- Geschichte der schönen Redekünste
Persiens ۳۱۷
- Gesta Romanorum ۱۶۴
- The Giaour ۲۶۶
- Gibbon, Edward ۳۱۶
- Goss, Edmund ۲۳۲
- Grammatik, Poetik und Rhetorik der
Perser, ۲۲۶
- The Gulistân (Rose Garden) ۳۲۰
- Hammer-Purgstall, Joseph von ۳۱۷,
۳۲۶
- The Happy Prince ۶۶
- He made justice and injustice ۲۹۷
- Historia Religionis veterum Persarum
۳۱۵
- History of the Decline and Fall of
the Roman Empire ۳۱۶
- Hommages à Georges Dumézil ۷۱
- The Hound of Heaven ۳۸۹
- Housman, Laurence ۴۶۱-۶۷
- Hunt, Leigh ۵۴
- Corno di Bassetto ۴۴۴
- Curious Myths of the Middle Ages,
by S. Baring-Gould ۴۸
- Cursor Mundi ۲۰۱, ۲۰۲
- Curzon, Sir George N. ۳۳۰
- Daniel, Arnaut ۲۸
- D'Arcy, Col., ۳۰۱
- De Tassy, Garcin ۳۲۰-۳۲۱
- Don Juan ۲۶۷
- Dream-Tryst ۴۰۱
- Durham ۳۹۷
- Elphinston, Mountstuart ۳۱۷
- R. W. Emerson, Letters and Social
Aims ۳۲۶
- English Bards and Scottish Reviewers
۲۶۶
- English Writers by H. Morley ۷۸
- La Escala de Mahoma... par Alfonso
X el Sabio... par José Muñoz
Sendino ۴۶۸
- Essay on Francis Thompson ۴۰۳
- Fabian Society ۴۲۷
- Fabula ۱۷۱
- Father of a dog ۲۹۷
- FitzGerald, Edward ۳۱۵
- Flowers from a Persian Garden ۱۸۴
- The Fortunate Isles ۴۸

- Letters and Literary Remains ۳۲۱
 Letters of Ed. FitzGerald to Fanny Kemble ۳۲۲
 Loiseleur Deschamps ۱۷۲
 Lord Alfred Douglas ۳۷۲
 Loves of Harem ۳۵۸
 Lowell, James Russell ۳۲۳
 Lumsden, Sir Peter ۳۲۶
 Lycidas, ۲۴۱
 Manfred, A Dramatic Poem ۲۶۷
 The Masterpiece Library of Short Stories ۱۸۷
 Mazeppa, A Poem ۲۶۷
 Meres, Francis ۱۵۷، ۴۶۸
 Merry England (مجله) ۴۰۱
 The Mirza ۳۰۹
 Misselmah, a Persian Tale ۳۰۹
 More, Sir Thomas ۱۲۶-۱۳۹
 Morier, James Justinian ۲۸۳-۳۱۲
 Morris, William ۳۶۶
 Narrative of a Journey into Khorasan ۳۱۷
 New Atlantis ۱۳۹
 Nicolas, J. B. ۳۲۴
 North American Review ۳۳۳
 Norton, Charles Eliot ۳۳۳
 Nuova Luce... divina Comedia ۴۶۸
 Omar Chiam → خیام
 Hyde, Thomas ۳۱۵
 Hythloday (= خرده‌دان) ۱۳۳
 Illustrated London News ۳۲۶
 India Office ۳۰۵
 The Infamous Citizens of Sodom ۱۸۴
 In the Land of the Lion and the Sun ۳۰۰
 Iranian Subjects, by Dhahar ۲۶۳
 Islamica (مجله) ۷۲
 Jackson, Prof. A. V. William ۳۳۸
 → جکسن
 Jones Brydges, Sir Harford, ۲۹۵
 Journal of a Residence in Northern Persia ۳۰۹
 Journey from Constantinople to Tehran ۳۰۹
 JRAS ۳۱۰
 The Kazi of Emessa ۱۸۷
 Kew Gardens ۳۱۳
 Kew Gardens Bulletin ۳۳۱
 Keyoomee → خیام
 Kheioom → خیام
 Knight ۱۲۹
 Knight, W.F. Jackson ۴۶۸
 Kraemer, Jörg, ۸
 Lalita Vistara ۲۳۲
 Prof. Lang ۲۳۲
 Latini, Brunetto ۲۲

- Ravenna ۳۶۴
- Renan, Ernest ۳۲۴
- Renaissance ۲۴۲
- Reynolds, George William Mc Arthur,
۳۵۱-۵۲
- Roman de la Rose ۸۰
- Roman Vergil ۴۶۸
- Rossetti, Dante Gabriel ۳۲۳, ۳۶۶
- Samson Agonistes ۲۶۳
- The Saturday Review ۴۴۴
- Schoch, Dr., ۷
- The Scholar Adventurer ۴۷۰
- Sebastian Melmoth ۳۶۸
- Shaw, George Bernard ۴۳۰
- Sheriff ۴۵۹
- Simpson, Mr. ۳۲۶
- Sodom ۱۸۲
- Some Oriental Glosses on the Homeric
Problem, ۸
- Some Side-lights upon Ed. FitzGerald's
Poem... ۳۳۳
- Specimen calculi fluxionalis ۳۱۶
- The Star (مجله) ۴۴۴
- St. Patrick's Purgatory ۴۸
- Strauss, Richard ۳۷۲
- Studi e Testi Il «Libro della Scala»
.... Arabo-Spagnole della Divina
Comedia ۴۶۸
- Omar Khayyam Club ۳۳۱
- The Origin of the Book of Sindbad
۲۳۲
- An Outline of History ۴۲۴
- Paganism, Old and New ۴۰۱
- Pall Mall (مجله) ۴۴۴
- Palladis Tamia, or Wit's Treasury
۴۶۹
- Paris, Gaston. Deux Redactions du
Roman de Sept Sages ۱۷۳
- Paris, Gaston. Manuel d'ancien
français ۱۷۳
- The Passion of Mary ۴۰۱
- Patience ۳۶۵
- Percy Anecdotes ۴۲
- Perry, E.B., ۱۷۱, ۲۳۲
- Persia and the Persian Question ۳۳۰
- Persia and the Persians ۳۲۹
- Persian Moonshce ۱۷۸
- Persian Portraits ۳۲۹
- Popular Tales and Fictions by Clouston
۸۹
- Possible Worlds by J. B. S. Haldane ۷
- The Prisoner of Chillon... ۲۶۷
- Publiui Vergilius Maro ۳۱
- Quaritch, Bernard ۳۲۲
- Les Quatrains de Kheyyem ۳۲۴
- Radix malorum est Cupiditas ۹۶

Time must have a Stop , by Aldus Huxley ۴۱	Sunday Express ۳۱۳
The Times' Literary Suppl. ۲۲۸	Sutherland, Sir J. ۲۹۲ , ۲۹۳
Travel and Exploration, Magazine ۳۴۱	Swinburne, Algernon Charles ۳۲۳
Utopia (= هیچ جا) ۱۳۳	Sykes, Major P. M., ۳۴۱
Wellesley ۳۰۵	Syntipas ۲۳, ۱۶۹, ۱۷۲
Wellington ۳۰۵	Syria (مجله صنایع و باستان شناسی شرقی) ۸
Wilde, Oscar ۳۶۴-۳۸۴	Tennyson, Alfred, Lord ۳۲۳
The Wisdom of Balahvar ۲۳۲	The Terrestrial Paradise ۴۸
The World (مجله دنیا) ۴۴۴	Thomas a Becket ۸۲
Zohrab, the Hostage ۳۰۹	Thompson, Francis Joseph ۳۸۶-۴۱۵
	Thomson, John ۴۰۳
	Time Machine ۴۱۹